دیوانِ صاحب

با اضافہ غزلیات

بخط دخترِ صاحب

جشنِ دو ہزار دو یا نصف صدی قائم ہونے کا سال

اکتوبر ۱۹۷۱ء

Marfat.com

دیوانِ صائب

با اضافهٔ غزلیات





بمناسبت

جشن دوهزار و پانصد سالهٔ شاهنشاهی ایران

اکتوبر ۱۹۷۱ م

Marfat.com

111857

چاپ : غلام علی پبلشرز، ۱۰ ہسپتال روڈ، لاہور
ناشر : نیشنل پبلشنگ ہاؤس لمیٹڈ، کراچی

Marfat.com



مقدمه

صائب یکی از بزرگترین شعرای ایرانست که بشبه قارهٔ پاک و هند آمده مدتی اینجا توقف نموده اند.

میرزا محمد علی صائب پسر میرزا عبدالرحیم در عباس آباد اصفهان بسال ۱۰۱۰ھ (۲-۱۶۰۱م)(۱) چشم بجهان گشود. اهل خانوادهٔ وی اصلاً از تبریز بودند که بعداً بامر شاه عباس کبیر باصفهان مهاجرت نموده همانجا توطن گزیدند. بنا بر این بعضی، مخصوصاً اهل تبریز صائب را تبریزی هم میخوانند. نشو و نمای صائب در اصفهان بوده تحصیلات او نیز در اصفهان بوده و از جمله استادان وی میتوان حکیم رکنا کاشی و حکیم شفائی را اسم برد وی در کودکی شرف ادای حج را اندوخت.

صائب در عین شباب در آخر عهد جهانگیری متوجه هندوستان گردید. در کابل با ظفر خان که از طرف شاهان تیموری هند سمت نظامت آنجا را داشت ملاقات کرد بزودی دوستی دائمی و خلل نا پذیری در بین آنها استوار شد و صائب با اشعار مدحیهٔ خود ظفر خان را زندگانیٔ ابدی بخشید.

در اوائل سلطنت شاهجهان ظفر خان از نظامت کابل تغیر

---

۱ تاریخ ادبیات ایران تالیف پروفسور یان‌ریپکا، چاپ هلاند، بسال ۱۹۰۶م، صفحه ۳۰۱

Marfat.com

ماموریت پیدا کرد و صائب باتفاق او بدربار شاهی رسید و از طرف بادشاه بلقب مستعد خان و منصب هزاری سر افراز گشت. از جمله شهرهای این شبه قاره صائب به لاهور و آگره رفت و چون شاهجهان ظفر خان را بدکن خواند، صائب نیز باتفاق وی سری بدیار دکن کشیده.

در ایامی که صائب در برهانپور بود، پدر مسن وی نیز تاب دوری و مهجوری فرزند خود را نیاورده از اصفهان بهند آمد تا صائب را باخود بایران ببرد.(۱) صائب قصیده ای متضمن استدعای اجازهٔ بازگشت بایران را بحضور ظفر خان تقدیم کرد. اشعاری که در آن صائب بحال پدرش اشاره کرده است حاکی از محبت فوق‌العادهٔ وی نسبت به پدرش میباشد :

هفتاد ساله والد پیراست بنده را
کز تربیت بود بمنش حق بیشمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستانت کعبهٔ امید روزگار(۲)

در همان اوان ظفر خان بحکومت کشمیر منصوب گشت و صائب نیز بهمرائی او بکشمیر رفت و پس از سیر آن وادئ جنت نظیر بشبه قاره پاک و هند وداع گفته باصفهان بازگشت و بقیه زندگانی خود را همانجا بسر برد.

شاه عباس کبیر صائب را خیلی محترم میدانست و وی را بملک‌الشعرائی سر افراز گردانید داستان رنجشی که بقول بعضی

---

۱ خزانه عامره، تالیف غلام علی آزاد، چاپ نولکشور، کانپور، چاپ دوم، بسال ۱۹۰۰م، صفحه ۲۸۷.

۲ تاریخ ادبیات ایران تالیف ادوارد براؤن، چاپ کامبریج بسال ۱۹۳۰، جلد چهارم، صفحه ۲۶۶.

Marfat.com

بین صائب و شاه سلیمان جانشین شاه عباس بهم رسید بعقیدهٔ امیری فیروز کوهی کاملاً مجهول و بی اساس است .

بعلت سعت صدر و حس بشر دوستی که صائب داشت ، مردم نسبت باو احترام فوق العاده ای قائل بودند وی درمیان کایهٔ اصناف مردم بدون تمیز رنگ و نسل و مذهب محبوبیت و قبول عامه داشت .

صائب در ۱۰۸۰ ه (۷۰-۱۶۶۹م)(۱) در اصفهان ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت و در همان شهر در باغ زیبائی

---

۱ غلام علی آزاد در تذکرهٔ 'خزانه عامره ،(ص ۲۸۸) در قطعه تاریخ وفات صائب مصرعی را آورده است که سال ۱۰۸۰ ه را بعنوان سال فوت صائب میرساند :

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

اما ماده‌های تاریخ زیر که محمد افضل سرخوش و سعید اشرف گفته اند ۱۰۸۱ را بعنوان سال فوت صائب را میرساند :

صائب وفات یافت (۱۰۸۱)

بود باهم مردن آقا رشید و صائبا (۱۰۸۱)

و اما روی قبر صائب ۱۰۸۷ ه کنده شده است . این سال نصب سنگ قبر را میرساند، و نه سال فوت صائب را . ملا محمد رفیع قزوینی همین سال ۱۰۸۷ ه را بعنوان سال فوت صائب ذکر کرده است . (رجوع شود به تذکرهٔ شعرای کشمیر تالیف سید حسام الدین راشدی ، جلد (۲ صفحه ۷۸-۵۷۰) ولی پروفسور ریپکا ۱۰۸۸ ه را بعنوان سال فوت صائب ذکر نموده است . باتوجه بهمه اقوال و پس از تحقیق باین نتیجه میرسیم که سال ۱۰۸۰ ه که در اول ذکر شد و پروفسور براؤن نیز در تاریخ ادبیات ایران ، جلد چهارم، صفحه ۲۶۷ آنرا ذکر کرده است ، اصح و مقرون به حقیقت است .

Marfat.com

مدفون گشت . این باغ درهمان محلی واقعست که در زمان صائب یک صحرائی بیش نبود و صائب آنجا گوشه انزوائی برای خود درست کرده ایام آخر زندگانی خود را آنجا بسر آورده است .

روی قبر او بعضی اشعار او کنده شده است، از انجمله است :

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من
من همان ذوقم که می یابند ازگفتار من

از جمله شش بیت دیگر که روی قبر صائب کنده شده است اول و آخرش بدین قرار است :

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو
صائب چه ذره است، و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

صائب در شبه قارهٔ پاک و هند تنها شش سال از زندگانی خود را گذراند ، و مانند اکثرهموطنان خود همواره بفکر ایران و بخیال باز گشت بوطن عزیز خود بوده . بیت زیرخاکی ازآرزوی مراجعت او به ایران میباشد :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

اما گاهی بوی حالتی دست میداد که درآن اصفهان را فراموش کرده محیط این سر زمین تازه را گوارا تر حس میکرد، چنانکه میگوید :

صائب پرو بالی بگشا موسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

پس از مراجعت بایران صائب با دوستان و مربیان خود که درین سر زمین زندگی میکردند روابط دوستانه ای برقرار داشت،

Marfat.com

مثلاً به جعفر خان که در زمان اورنگ زیب عالمگیر بمقام نخست وزیری رسیده بود بیت زیر را نوشته فرستاد : (۱)

دور دستان را به احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

صائب یکي از شعرای است که آثار بزرگی بفارسی از خود بجا ی گزاشته اند . وی بترکی نیز شعر میسروده است . بقول پروفسور ریپکار تعداد اشعار وی به سیصد هزار میرسد که نصف ازان مشتمل بر غزلیات میباشد . (۲) همچنین وی مثنوئی بزرگی در وصف فتح قندهار (بدست شاهجهان) در ۱۰۸۹ھ (۱۶۴۹م) سروده است(۳) .

صائب دربدیهه گوئی ید طولائی داشت و ارتجالاً شعر بر شعر میساخت . بهترین نمونهٔ آن مصرعی است که وی بر مصرع بی معنی زیر شاگرد خود ساخته است :

از شیشه بی می ، مئی بی شیشه طلب کن

و صائب مصرع زیر بر مصرع فوق بداهةً گفت :

حق را ز دل خالی از اندیشه طلب کن (۴)

صائب نسبت بسائر شعرا اعم از معاصرین و قدما خیلی با ملاحظه و گاهی حتی بسیار با گذشت بود . احترام و عقیدهٔ دوستانه ایکه نسبت به شعرای هندی نژاد مانند خسرو و فیضی و غنی و امثال آن داشته از اکثر شعرای ایرانی نژاد بکلی تفاوت دارد .

---

۱ 'خزانهٔ عامره، صفحه ۲۸۸
۲ 'تاریخ ادبیات ایران، تانیف پروفسور ریپکا ، صفحه ۳۰۲
۳ 'تاریخ مختصر پاکستان، (بانگلیسی) مرتبه دکتر اشتیاق حسین قریشی ، جلد سوم ، مقاله راجع به سلطنت مغول (تیموریان هند) از شیخ رشید، طبع کراچی بسال ۱۹۶۷، صفحه ۸۹
۴ 'تاریخ ادبیات ایران ، پروفسور براون ، ۲۹۹

Marfat.com

روزی پیش وی بیت زیر غنی را خواندند :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر
دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

چون وی بیت فوق را شنید. فریاد بر آورد : کاش که هر چه من سروده ام بآن کشمیری زاده (غنی) داده شود و در عوض وی این بیت شعر خود را بمن بدهد. حق اینست که از میان شعرای ایرانی مخصوصاً از قرن هیجدهم میلادی کمتر کسی است که بدین حرارت و بدون تعارف در تعریف شاعری دیگر لب گشوده باشد.

صائب میل زیادی به صرف تنباکو و کشیدن غلیان داشت و حتی میگفت : "اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بردارد؟". وی مقالهٔ مفصلی در وصف تنباکو و غلیان بقلم سپرده بطوری که کمتر کسی است از شعرای فارسی مانند نظیری و قاآنی و اقبال شیدای (بقول صائب) این "زرین گیاه" بودند که نتواند درین زمینه شانه باو زند. تنها نظیری غزلی درین موضوع سروده است در صورتیکه سایرین بکشیدن تنباکو و غلیان قناعت کرده و هیچگاه بفکر تبلیغ تنباکو کشی و دعوت از دیگران برای ورود بجمعه شیدائیان تنباکو و غلیان نیفتاده اند -

شعر صائب در زندگی خودش خیلی معروفیت را پیدا کرده بود و شاه عباس نسخه های از دیوان او را بفرمائش شاهان و امرای دوست خرد بآنها ارسال میداشت.

صائب در شبه قارهٔ پاک و هند بعنوان یکی از بزرگترین غزل سرایان فارسی شناخته میشود. از میان تذکره نگاران کسی نیست که اسم او را بکمال احترام ذکر نکرده باشد. شبلی وی را آخرین شاعر بزرگ ایران میخواند و غلام علی آزاد در "خزانه عامره" صائب را بعنوان پیمبر چهارم شعر فارسی اسم برده است. در صورتیکه بقول معروف سه پیمبر دیگر شعر فارسی در مثنوی

Marfat.com

وقصیده و غزل به ترتیب فردوسی و انوری و سعدی(۱) میباشند.

ازمیان فضلای معاصر ما پروفسور یان ریپکا صائب را بعد از سعدی و حافظ سومین بزرگترین غزلسرای فارسی شمرده است.

اما باید تذکر داد که در ایران معروفیت و محبوبیت صائب در گزشته عروج و زوالی داشته است. علت کاهش معروفیت وی در وطن خود مقام بزرگ (یا بقول پروفسور ریپکا بزرگترین مقام) او درمیان شعرای سبک هندی میباشد. شعر وی از لحاظ موضوع زمینه وسیعی دارد، اما معروفیت شعر وی مخصوصاً بعلت بکار بردن صنعت تمثیل است که گاهی صائب تجربات خود مبنی بر حکمت زندگی را درآن متجسم نموده است. معمولاً وی مسئله ای از زندگی را در مصرع آول آورده و درمصرع ثانی علت و باعث آنرا ذکرکرده آن را بطور یک حقیقت واقعی جلوه میدهد. این سبک تا مدتی قبول عامه پیداکرده خیلی رواج داشت و حتی بعضی از اشعار صائب مقام ضرب‌المثلها را بدست آورده است مانند :

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب حیوان تشنه می آرد سکندر را

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب دروقت سحر گاه گران می گردد

صحبت نا جنس آتش را بفریاد آورد
آب در روغن چو باشد می کند شیون چراغ

---

۱ رجوع شود به خزانه عامره ، صفحه ۲۸۷. اینجا اشاره به رباعی معروف زیر است :

در شعر سه کس بیمبرانند هر چندکه لا نبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

Marfat.com

هنوز هم این سبک درنیفتاده است مثلاً هر که بیت زیر ایرج میرزا را میخواند سبک صائب را بیاد میاورد :

طرب افسرده کند دل چو زحد در گذرد
آب حیوان بکشد نیز چو از سر گذرد

اخیراً در ایران نهضت احیای سبک صائب ایجاد شده است. دیوان او چندین بار از روی نسخه‌های مختلفی عکسبرداری شده و بطبع رسیده است. کلیات وی بتصحیح و تحقیق انتقادی شاعر معروف معاصر ایرانی آقای امیری فیروز کوهی منتشر شده است و میتوان امیدوار بود که شعر صائب دوباره قبول عامه و معروفیت سابق خود را بتدریج بدست میاورد.

مانند شعر صائب در خطاطی نیز طرز بخصوصی دارد. چندین نسخه از دیوان وی بخط خودش امروز بجا مانده است.

کتاب حاضر از روی عکسی که از نسخهٔ خطی شمارهٔ N.M. 1958-266/2 متعلق به‌موزهٔ ملی پاکستان برداشته شده است با اجازهٔ مقامات محترم آن موزه بطبع میرسد. این نسخه بخط بسیار زیبائی استنساخ شده است ، اما متاسفانه اسم کسی که آنرا استنساخ کرده است در هیچ جا ذکر نشده است ـ محتملاً این نسخه درملک صائب بوده، چون در چندین جادارای مهر صائب میباشد و صائب در بعضی موارد در حواشی اشعاری را بخط خودش اضافه نموده است (۱)

ممتاز حسن (۲)

کراچی ۱۲ سپتامبر ۱۹۷۱

---

۱ رجوع شود به تذکرهٔ شعرای کشمیر، تالیف سید حسام‌الدین راشدی ، جلد دوم، شماره نسخه خطی ۱۲. آقای راشدی درین کتاب مفصل ترین شرح حال و آثار صائب را آورده اند.

۲ ترجمه فارسی از دکتر علیرضا نقوی

Marfat.com

Marfat.com

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر نه مدبسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخطِ شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرا بیت دارد کعبه دل هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بپایا

بعکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران
اگرچه صورتِ مقراضِ لا دارد کمرها

حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو
که دارد یاد هر موری ازین وادی سلیمانها

چنان از فکر صانع شو ز اشیا فارغ اندر عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

زهی بغمزهٔ جانسوز برق مذهبها
بخندهٔ شکرین نوبهار مشربها

یک کرشمه که در کار آسمان کردی
هنوز میپرد از شوق چشم کوکبها

Marfat.com

سبکروان بنهانخانهٔ عدم رفتند | برآستانه چو نعلین ما نمن قالبها
ز ارزان بتیکی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | حجاب چهره مقصود بود مطلبها
نه روزها خبر سیار ترک ما گیرند | نه شب بخواب دهند این منم عقربها
فتاد تا بره طرز مولوی صائب | پسند شعلهٔ فکرتش شده است کوکبها

مدار از منزل آریان طمع معماری دلها | که وسعت فارغ است و دل مردم بمنزلها
نمی بود ایمنی جز خواب غفلت در دل ایمن | اگر میداشت او دوری ز غفلت شیشهٔ دلها
دل بیدار می باید درین وادی توجه کن | که من پای خیال او دزدیدم قطع منزلها
بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل | که دارد گفت و گوی مردم دیوانه محملها
هزاران عقل چون انگور در دل داشتم صائب | یک پیمانه می کرد پاکی حل مشکلها

ای ز فرخ تر ز افرشت خط و خالها | تفصیلها نهان شده در زیر دانه ها
چشمانی عفو تر ز پریشانی جرم ما | آیینه کی بزم خورد از زشتی تمثالها
با عقل گشتم همسفر یک کوچه راه آمد | شد ریشه ریشه دامنم از خار استدلالها
هر شب کواکب گم کنند از روزی ما پاره | هر روز گردد شکرستر سوراخ این غربالها
حیران اطوار خودم درمانده کار خودم | هر لحظه دارم منتی چون قرعه بر تمثالها
سهلست اگر بال و پری بقصان این دانه شد | کان شمع پامان میدهد از شعله زرین بالها
هر چند صائب میدهد دنیا بما میدی کهن | زلفش بما پیمانه ها میدهد سررشته آمالها

Marfat.com

سر نمی پیچند از تیغ اجل دیوانها
کوشش بیهوده از سیلابند این ویرانها

نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را
شمع بتوان بیختن از خاکستر پروانها

تا مبادا آگاه از ذوق گرفتاری شوند
میکنم آزاد طفلان را ز مکتب خانها

هرچه گویند آشنایان سخن منت بجان
نیستم من مرد این سنگین سخن پیمانها

نیست صائب ملک تنگ سینهٔ جای دشمنا
زین سبب طفلان جیل دارند با دیوانها

دل نگردید شب وصل تهی از گلهها
طی شد این وادی و مسدود نشد منزلها

اشرفی کرم روان نیست همانا کردید
در دل سنگ نهان آتش این قافلها

گشتم از آبله چشمی بکنایه پایم
پردهٔ خواب شد از غفلت من آبلها

در رضاجوئی حق کوش نه خشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد باین ناطلها

مرگ چون با دگران خلق و رهای درخت
هست چون دوری اوراق هم فاصلها

صائب این فرد زدان باش که چون موج سراب
رود بر دریای عدم میسپرد این قافلها

ای زبون در حلقهٔ زنجیر زلف شیرها
سر بصحرا داده چشم شت نخجیرها

میکند باد صبا هر روز پیش از آفتاب
مصحف خلق ترا از بوی گل تفسیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا میکشد
خواب یک خوابست و باشد مختلف تعبیرها

نیست محبوب نظر بندی در امان دشت
عشق دیو مرکوبه در زنجیر دارد شیرها

من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که ناخن میکند زنجیرها

Marfat.com

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شبها

چه محو ناخدا کردیدهٔ ای از خدا غافل
مدار این سفر بادمرادی غیر یارب ها

ز پیدردان علاج درد خود جستن بآن ماند
که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها

حجاب عشق اگر مانع نگردد میتوان دیدن
خط نارسته را چون نشئه کوهر ز لبها

بکسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا کردد
ازان صاحب خاک اهل حق یابند مطلبها

وقت جوشن باده زند لاله زارها
میکون شفق در لاله لب جویبارها

کردد کل پیاده ز نشو و نما سوار
در جوش کل پیاده نماید سوارها

چون فوج طوطیی که هوا کیرد از زمین
بالد بجو در نشو و نما سبزه زارها

هرکز کمان نبود که با این فشردکی
آرد بجوش دیک مرا این شرارها

ای وای بر نظارکیان کز درین چمن
می بود رنک بست کل اعتبارها

در لقمهٔ موی اشتوان دید تیره شب
در قعر خوشکوار بود ناکوارها

صاحب قدم ثمرده نهد بر بساط کل
در پای هر وی که شکسته است خارها

پیوسته خورد دل خون از نیشخند جانها
از خندهٔ سوفارست دلکیری پیکانها

سودای من ز مجنون آزاد ترا قامت
دیوانهٔ من نکذاشت طفلی بد بستانها

زان روز که سرو آمد در باغ خرامان شد
چیمانهٔ آغوشت کلشن ز خیابانها

چون پیرهن یوسف در بادیه پیمایست
از شوخی بوی کل دیوار کلستانها

پیتابی دل افزود از دست نکارینش
دریا نشود ساکن از بیخهٔ مرجانها

Marfat.com

چون سرو بازادی هر کس که عالم کرد
در فصل خزان ماند پیرایه بستانها

این آن غزل سعدیست صائب که همی فرمود
میگویم و بعد از من گویند بدوران ها

شکوفه شور فگندست در گلستانها
شدست خوان زمین کم درین نمکدانها

ز پرده پوشی برگ شکوفه گردیدست
مثال لیلی چادر گرفته بستانها

زمین شدست ز برگ شکوفه نسرین تن
گشوده است بغل باغ از خیابانها

شبی ز صبوحی کنندمی خوارا ن
که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

پیاله و جام مرا شیر گیر کن ساقی
که شیر مست شدست از شکوفه بستانها

چه عاجز کره دل شدی بباغ خرام
که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

چگونه دل نبرد از سخنوران صائب
که هست در نی کلک تو شکرستانها

غیر حق امیدی ره در حریم دل چرا
میکشی بر صفحه هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی گر معمور نیست
زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

هست چون جان چار دیوار عناصر کو مباش
میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده قربانیان پوشش نمیگیرد بخود
چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا

می تواند کشت ما را قطره سیراب کرد
اینقدر استاد کی ای ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون هستی بهترست
بر سر جان اینقدر میلرزی ای بسمل چرا

نوری از پیشانی صاحبدلان دریوزه کن
شمع خود را میبری مرده زین محفل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بروی صائب بیدل

نگاهدار

نگاهدار سررشتهٔ حساب اینجا — که دم شمرده زند بجز ز حباب اینجا

سراز دریچه کو مبرآوری فردا — اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در خطر است — چه وا کشیدهٔ ای خانمان خراب اینجا

سفر است

بکوش و کردن خود را ز بند کن آزاد — چه سود ازین که شوی مالک الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی — چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چه کارخواهی کرد — اگر بسایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان بباغ تجالہ آب کوثر خورد — بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا مغنی اگر مست بهرهٔ صائب — ز پوست جامهٔ خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا میفشانی جان چرا — میکنی در راه بت صید حرم قربان چرا

هیچ هلالی نیست بکشاید بآه نیم شب — مانده در عقدهٔ دل اینقدر حیران چرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — کوهر خود را نمی سنجی باین میزان چرا

خنده کردن خنه در قصر حیات افکند است — میشوی از مرز نسیمی همچو گل خندان چرا

کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است — پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شبنم چشم — میکنی پهلو تهی از بحر بی پایان چرا

ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است — خویش را محروم میسازی ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست جز کام نهنگ — میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

منه بر دل زار بار جهان را — سبک ساز بر شاخ گل آشیان را

Marfat.com

نفس آتشین کن تسخیر گردون — که آتش کندر است پشت کمان را
همین است پیغام کلهای رعنا — که یک کاسه کن نوبهار و خزان را
بود کیمیا قرب اهل سعادت — همامغز دولت کند استخوان را
زکوهر دهد لقمه ات ابر نیسان — اگر چون صدف پاک سازی دهان را
چو شد زهر عادت مضرت نبخشد — بمرگ آشنا کن تبدریج جان را
جهان آبستوانیست پیغمر صاب — بپیش سبک ناز این استوان را

زلف

زروی لاله گون مژگان خط عنبر فشان را — مکن پنهان بی شیرازه دلهای پریشان را
زآزار دل سرگشتگان بگذر که این خجلت — زمیدان به پیش افگنن پرون دچوگان را
غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم — چه سان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آرزو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
منال از تنگنای و بدرگاه کسی آور — که رزق مور میسازد شکر خند سلیمان را
برخم چرخ تن در ده که جز امید هموار — نباشد مرهم دیگر درشتیهای سوهان را
اگر دیوانه من آستین از چشم بردارد — کند فوارهٔ خون گرد با این بیابان را
مطر شد در و دیوار از انکار من ضایب — اگرچه در صفاهان نیست بوسیب صفاهان را

رسیده است با فاق صیت دولتها — طپیدن دل سیماب بامت نوبتها
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی کلهی — که زشتکی زند و عالم بود جنیبتها
خزینه گهر ما معانی رنگین — بزیدان زند و جهانست تیغ جرأتها

Marfat.com

چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم — نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دهن چو شیشه کشاییم بهر شادی خلق — وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی — ز راست خانگی خانه عدالت ما
گرفته بود چمن افسردگی صایب — شدند نغمه سرا بلبلان غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما — مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما
ما ز بی برگی و نوایی حظ پاکی داریم — چکند باد خزانی برخ کاهی ما
چرخ چندانکه زند نقش حوادث بر آب — میشود جوهر آیینه آگاهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم — فلس اگر داغ شود بر بدن ماهی ما
نیست در دامن این دشت شکاری صایب — که علم چرب کند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را — گرفت خیل پری در میان سلیمان را
ز ماهتاب بنا گوش یار می آید — که شیر مست کند ریگ این بیابان را
مکن به پرده ناموس عشق را پنهان — که باد بان نشود پرده دار طوفان را
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد — اگر زمانه نپستاند چشم گریان را
ز شوخی عرق شرم سخت میترسم — که داغدار کند سیب آن زنخدان را
مدار چشم نظاوت ز پله میزان — یکیست سنگ و گهر دیده های حیران را
ز جسم جان کنده کار را ملالی نیست — که دلپذیر کند هم قتل مذبوحان را
چو گرد باد بسر گشتگی علم سازد — جنون دوری من خاک این بیابان را

Marfat.com

زحالِ امروان غافلم همین دانم — که هست توشه زدل خضر این بیابان را
زرزندگی چه به گرکس رسد بجز مردار — چه لذتست زعمر دراز نادان را
سخن بکمال پذیرد زمستمع صاحب — کهر کند صدف پاک اشک غلطان را

بحسنِ تو که خامش بود سپند انجا — کراست زهره که یارد صدا بلند انجا
زنکهتِ سبحه شماران خدا نگهدارد — که صد پرست پیک حلقه کمند انجا
کشیده دار عنان چون سخن بعشق رسد — که پی زتیزی ره میشود سمند انجا
تو مست خواب و قدحهای فیض در دلِ شب — تمام چشم که دستی شود بلند انجا
دران حریم خموشم که نغمهٔ منصور — شنیده اند مگر زیر سپند انجا
ززلفِ او خبر دل که آورد صاحب — چفس که پای نسیم صبا ست بند انجا

ازنکه پیرون نیامد تیشهٔ فرهاد ما — کوه را برداشت از جا ناله و فریاد ما
جنبشِ کهواره خوابِ طفل را سازد گران — از تزلزل پیش محکم میشود بنیاد ما
نقشِ شیرین را بخونِ دل مصور ساختیم — بیستون کوه بدخشان گشت از فرهاد ما
نیست جرمِ دوستان کریاد ما کمتر کنند — وحشت از ما دور کرد ان پیش از ریاد ما
دست و پای صیدی پیچد بهم از دیدنش — از کمند و دام مستغنی بود صیاد ما
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما
تا بروی سختِ ما صاحب سر و کارش فتاد — توبه کرد از سخت رویی سیلی استاد ما

Marfat.com

طاقت کجاست دیدهٔ عرفناک دیده را
آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

بی حسن نیست خلوت آیینه مشربان
معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خوی خود کشد آزار بهر خود
خونست شیر کودک پستان گزیده را

با دهبت حلقهٔ پیرون در بود
در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

مارا مبر بباغ که از سیر لاله زار
یک داغ صد مزار شود داغ دیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار
در آتشیست نعل کمان کشیده را

چون سنگ گزیدهٔ که نیارد در آب دید
آیینه میکند من آدم گزیده را

از صحبت خسیس حذر کن که میشود
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را

بسیار زخم هست که خاکست مرهمش
نتوان نشسته دوخت دهان دریده را

شوخی که دارد اردل سنگین بگوشه ایست
میدید کاش صایب خون طپیده را

جلوهٔ برقیست در میخانه هشیاری مرا
از پی تغییر بالین است بیداری مرا

چون ظلاخن کز وصال سنگ دلان افشان شود
میدهد رطل گران از غم سبکباری مرا

مرد بی برگ و نوا را کاروان در کارنیست
میکند چون تیغ عریانی سپر داری مرا

تا نیابم در سخن میدان نمی آیم بحرف
همچو طوطی لوح تعلیم است هموراری مرا

نیست چون یک بر وانم در سفر و اماندگی
راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا

بسکه میسوزد دلش از بیقراریهای من
شمع بالین میشود دانگفت نهاری مرا

نسبت من با کنه آیینه و خاکستر است
روسفیدیهاست حاصل از سیه کاری مرا

نیست صایب چاه و زندان دل من ناگوار
همچو یوسف میفزاید غربت از خواری

Marfat.com

در سینهٔ صحراست گره قافلهٔ ما
خوابیده ترا زراه بود راحلهٔ ما

در دامن صحرای ملامت شتوان یافت
خاری که نخسپده است کمل از ابلهٔ ما

دیوانه بهواری ما نیست درین دشت
چون جوهر تیغیست خمش سلسلهٔ ما

ما از تو جدا ایم بصورت نه بمعنی
چون فاصلهٔ بیت بود فاصلهٔ ما

جا دارد اگر زین غزل آن تن نوشند
صاپ لب یار عزیزان صلهٔ ما

شور عشقی گو که رسوای جهان سازد مرا
بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

میگریزم در پناه بیخودی از خلق چند
خود فروشی بندهٔ این کاروان سازد مرا

وادی پیموده را از سر گرفتن مشکلست
چون ز لیخا عشق تیر پیرهن جوان سازد مرا

جلوهٔ دست و گریبان گل این بوستان
سخت تیر سیم خجل از باغبان سازد مرا

صاپ این راز دهان و نیارم پسر برون
فکر اگر باریک چون مو ی میان سازد

از سر و سامان چه پرسی من دیوانه را
جوش می بر داشت از جا شقهٔ این میخانه را

عشق سازد حسن عالمسوز را در خون دلیر
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را

گنج را زین پیش در ویرانه میکردم نهان
این زمان گنج نهان میکنم ویرانه را

تا نکرد آب دل از دا غهای آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر یکدانه را

پیشتر کردید سودای من از تدبیر عقل
چوب گل شد تختهٔ مشق جنون دیوانه را

حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست
پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

میل دل با طاق ابروی بتان امروز نیست
کج بنا کردند از اول قبلهٔ این خانه را

Marfat.com

آسمانها در شکست من کمر بسته اند
چون نکو دارم من از زنده آسیا یکدانه را

ابجد عشق مجاز از نو نیاز آموخته ست
پرکشتی و اکذار این بازی طفلانه را

در ترازوی قیامت نیست صاپ سنگ کم
عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را
که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را

دران گلشن که عمر باغبان از گل بود کمتر
زنی غافل که ریزد بر زمین نک اقامت را

چو خورشیدست پیدا از عشق این سینه عاشق
بنا شد نامه پیچیده صحرای قیامت را

اگر کوه گناه ما بحشر سایه اندازد
نه بیند هیچ مجرم روی خورشید قیامت را

کمان میکرد طوق قمریانرا قد چون تیرش
اگر میدید سرو بوستان آن سرو قامت را

بسنگ بار و سنگ از در و دیوار می بارد
اگر اهل دلی آماده شو صاپ ملامت را

نیستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا
باغهای دلکشا در زیر پر باشد مرا

سرمه خاموشی من از سواد شهرهاست
چون جرس کلبانگ عشرت در سفرها

نیستم مکلیحه بی مشق جنون هر جاکه هست
نوخطی پیوسته در مد نظر باشد مرا

نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت
تینا پوشیده در زیر پسر باشد مرا

سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد
خنده ها چون گبک در کوه و کمر باشد

در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم
بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا

منزل آسایش من محو در خود گشتن است
گرد بادی میتواند راهبر باشد مرا

از گران سنگی نمی جنبم ز جای خویشتن
تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد

Marfat.com

نیست چون نازک میانی در نظر آشفته‌ام
رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا

میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم
قطرهٔ آبی اگر سیچون گهر باشد مرا

میکنم صاف از صدل پرده پوشی دردرا
حاشش لله شکوه از درد سر باشد

داغ رسوایی خدا داد است منصور مرا
هست تمغای تجلی لالهٔ طور مرا

در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است
بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا

حد شرعی مست بیخود را نمی آرد بهوش
نیست پروایی ز چوب دار منصور مرا

پر توهمت کند دلهای روشن را سیاه
میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا

در تلاش خاکساری دارم آتش زیر پا
گر سلیمان جا بدست خود دهد مور مرا

نور من چون برق صاف پرده سوز افتاده است
ابر چون پنهان توانند ساختن نور مرا

سرکشته ساخت حال دلآرای او مرا
پرکار کرد نقطهٔ سودای او مرا

گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام
حیرت فسون ز بسکه تماشای او مرا

پیمود کاش در ره کرفتاریم یکی
پیوند دیگرست بهر جای او مرا

خون هزار بوسه بدل جوش میزند
از دیدن حنای کف پای او مرا

از عشق جای شکوه نماندست در دلم
لطف بجاست رنجش بیجای او مرا

اقبال عشق ساخت بوصلم امیدوار
ورنه زیاد بود تمنای او مرا

میداشت کاش حوصلهٔ یک نگاه دور
شوقی که میبرد بتماشای او مرا

خضر آور دبرون ز نیستانی کلیم خویش
ای عقل واگذار بسودای او مرا

Marfat.com

در کارنیست شیشه و پیمانه ذکر | صاپ لبست نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت شُست از لوح خاطر نام ما | اوج دولت طاق نسیانست دیوار ایام ما
میخورد چون خونِ دلِ هر کس بقدر دستگاه | باش کو چکتر ز جام دیگران کو جام ما
در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را | غلس ما چون ماهیان گردید آخر دام ما
در نظر واکردنی طی شد بساطِ زندگی | چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما
بر دلِ آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود | چشم تنگِ قمریان چون سرو دادند دام ما
طفلِ بازیگوش آرام از معلم میبرد | تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما
نیست صاپ جام عیش ما چو گل پا در رکاب | تا ملک گردان بود در دور باشد جام ما

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ما | هست برسی پارهٔ دلها مدار فال ما
پشت ما بر خاکساری روی ما بر پیکی | وای بر آنکس که افتاده است در دنبال ما
گرد بادی را که می بینی درین دامانِ دشت | روحِ مجنونست می آید باستقبال ما
هر لباسی را که چشمی نیست در پی خوشتر است | تلخ دارد خوابِ مخمل را قبای شال ما
مرحبایی در لباسِ کعبه کرد جلوه گر | بحرِ رحمت گر بجوشید نامهٔ اعمال ما
کوشش این سنگدل را پرده انصاف نیست | ورنه کم از حالِ مردم نیست قیل و قال ما
ما که از آه ندامت خرمنِ خود سوختیم | نیست صاپ صبح غم گر نشکند غربال ما

نداد عشق گریبان بدستِ کس ما را | گرفت این می پُرزور چون عسس ما را

Marfat.com

اگرچه سنگ بدرسش میکشند صیادان
کشیده است سنگِ فشنگی مرس مارا

بگردِ خاطرِ ما آرزو نمی گردید
لبِ تو رنجت بدل نکِ صد موس ما

خراب حالی ما لشکری نمیخواهد
بستن آمدن و رفتنِ نفس مارا

شکسته بال و پر انیم جای آن دارد
که باغبان کند از چوبِ گل قفس مارا

تمام روز ازان همچو شمع خاموشیم
که خرجِ آه سحر میشود نفس مارا

غریب کشت چنان فکرهای ما صائب
که نیست چشم بتحسین هیچکس مارا

بجوش آورد باد نوبهاران خونِ عالم را
اگر چون غنچه از اهلِ دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامانِ عشرت در کهن سالی
که بتواند نشاطِ عید برد از ماه نو خم را

حجابِ دیده روشن نمیگردد تن آسانی
نسازد بسترِ گل غافل از خود خفته شبنم را

بخونِ خلق ازان تشنه است دایم چرخ مینائی
که سرسبزی آب چشم باشد تخلِ ماتم را

گواه از خانه باشد غنچه نشکفته را صائب
بشاهد نیست حاجت وی شرم آلود مریم را

بلبل نمیشود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند از انجمن جدا

هشدار کز خراش دلِ سنگ خاره شد
آخر به تیغِ کوه پر کوهکن جدا

از دور باش سینه گرم ایستاده است
فانوس وار از تنِ من پیرهن جدا

چون خامه در محبتِ هم بسکه یکدلند
از هم نمی کنند دو لبش را سخن جدا

صائب ز من مپرس حضورِ وطن که کرد
اندیشه غریب مرا از وطن جدا

Marfat.com

صاف گشتن ز خودی بادهٔ نابست اینجا
دست شستن ز جهان عالم آبست اینجا

همه از درد طلب نعل در آتش دارند
کوه چون یک دل ویران پا برگابست اینجا

نیست آن کو سر نایاب کسی را خبری
چشم غواص تهی ترز حبابست اینجا

میشود دشمن سرکش بتحمل مغلوب
خاک در گشتن آتش به ازآبست اینجا

مشمر از زندگی انفاس پریشان صائب
که نفس آنچه شمرده است حسابست اینجا

در زلف مده راه دگر باد صبا را
زین پیش طرز ان دل آسوده ما را

گفتار ز کردار معراج برآید
از دست گشاده است پر و بال دعا را

همغز سبکتر شود از سنگ ملامت
از کوه بلنگر شوان کرد صدا را

هر سو مروای دیده که چون از حرکت ماند
رو در حرم کعبه بود قبله نما را

صائب بخز از جبهه وا کردهٔ تسلیم
مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تاثیر دل بیدار چشم تر شود پیدا
که ماه از نور خورشید بلند اختر شود پیدا

بچشم کم مبین ای ساده دل ما تیره روزان را
که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود پیدا

نمی آید بکار پاک طینت پیشه ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود پیدا

ز سیل تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که در آیینه تاریک روشنگر شود پیدا

عزیزان نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی
زبوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود پیدا

بزدا ز چشم سوزن قرب عیسی عیب کوران را
محالست از جوا مرد سپهر مه بدگوهر شود پیدا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که ناپیدا شود گر حلقه این در شود پیدا

Marfat.com

پسته

درماندهٔ این جسمِ نزارست دلِ ما
در سینهٔ تنگ نهان همچو شرارست دلِ ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دلِ ما

تا باخبر از مستی خویشست پیاده است
از خود چو برون رفت سوارست دلِ ما

مرداغ جگرسوخته لیلیٰ است
تا والهِ آن لالهٔ عذارست دلِ ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یارست دلِ ما

هرچند بهای کهر از کرد تهی است
بی قیمت ازین مشتِ غبارست دلِ ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند
صاحبِ نوای تو فگارست دلِ ما

تبریش

زدستِ یکدگر شکّر لبان گیرند سنگش را
زشیرینی بجلوا احتیاجی نیست جنگش را

مرا می پروراند کوهساری عشقِ سنگین دل
که باشد نازِ چشمِ آسوان داغ پلنگش را

بیال عاریت حاشا که تیغش سر فرو آرد
سبکدستی که پیکان بال و پر کرد خدنگش را

بیابان قناعت وسعتی دارد که مروری
نمیداند کم از ملکِ سلیمان چشمِ تنگش را

من دیوانه را سرگشته دارد این طمع خام
که گیرم چون فلاخن در بغل یکبار سنگش را

ساقی از رطل گران سنگی سبکدل کن مرا
حلقه پروازِ این دنیای باطل کن مرا

وادی سرگشتگی در من نفس نگذاشته است
پای خواب آلوده دامانِ منزل کن مرا

رفته است از کار چون زلف تو دستم عمرها
گر بدوشش وا کاه بر کردن حمایل کن مرا

از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن
گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا

بنده را گستاخ میسازد حضورِ دلبری
مرحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا

Marfat.com

دور باش من بلبل دبس بقراری چون سپند
گر کرا بخانی کنم پروانهٔ محفل کن مرا

جای من خالیست در وحشت سرای باغ و کل
بعد ازین صابر پس پراغ از گوشهٔ دل

نه از گل میکشاید دل نه از گلزار عاشق را
که باغ دلکشایی نیست غیر از یار عاشق را

ببوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل
زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خم پر می بخشت از جوش مهیا تست بنشیند
نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق

دم شمشیر برق از مرکبای بر نمیگردد
ز جولان نیست مانع وادی پر خار عاشق را

ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز میگردد
ندارد لنگر کوه غم ار رفتار عاشق را

می لعلی اگر در سنگ و پنهان کند صائب
بست از مرد و عالم نشانی دیدار عاشق را

شد بیصفا ز خاک سیه کاسهٔ آب ما
آخر بر نگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار او فتاده است
پرهیز مند هنوز ز خامی کباب ما

هر چند زیر تیغ حوادث نشسته ایم
چون جوهر آیینه بود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از خشت خم هزار در فیض می کشود
روزی که بود در کرهٔ می کتاب ما

از انگبین پشت بدیوار داده است
سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر
از سرکشی اگرچه نیاید بخواب ما

از شوق آتش تو سر انجام داده است
چندین کمند از زرک خامی کباب ما

Marfat.com

صایب نزار حیف کہ چون تو شاہوار — لب تر نکرد سوختہ جانی ز آب ما

کز قابل ملال نیم شاد کن مرا — ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا
زاقادگی مباد شوم بار خاطرت — تا مست پای فتنہ ازاد کن مرا
حیفست اگرچہ کذب بود بر زبان تو — از وعدۂ دروغ دلی شاد کن مرا
شاید بگرد قافلہ پنخود ان رسیم — ای پیر دیر مستی امداد کن مرا
کشتہ است خونم دہ جہان زار میدگی — دیوانۂ قلم رو ایجاد کن مرا
دارد بفکر صایب من کوش عالمی — یکرہ تو نیز کوشش بیداد کن مرا

بدل ز ان ما طپید بہنای دل کردم دو بیدرا — کہ پیم راہ گم کردن نمی باشد طپیدنرا
ز بیتابی چنان سر رشتۂ تدبیر گم کردم — کہ از سیماب میگیرم سراغ آرمیدنرا
ازان مرکز نیفشد آب کو مرآت صفای خود — کہ دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدنرا
ازان دندان نپیران کرد تسخیر افلاک میگردد — کہ از غفلت نیندازی بہ پیری لب گزیدنرا
ز من صایب دین نستانیسر برگ خزان دارد — مدد افشاندنی از قد مستی پا کشیدنرا

یکنفس کز در سازی از کنار آینہ را — میکند بیتابی دل سنگسار آینہ را
عشق بیتابست ورنہ طوطی کستاخ ما — ہمچو موم سبز دارد در کنار آینہ را
در تماشای جمال خویش بیتابست حسن — میگذارد کل ز شبنم در کنار آینہ را
چشم حیران مرا مژگان نمی پوشد بہم — بیضۂ جوہر نمی آید بکار آینہ را

مکدر

Marfat.com

میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان
بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را

بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب
هر که سازد همچو شبنم بیغبار آئینه را

خاطر روشندلان بسیار صاف و نازک است
میتوان کردن باسی زنگبار آئینه را

سهل مشمر همت پیران با تدبیر را
گر گمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را کوته به احسان باز دست
هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خط غبارش بی نیاز از ذلف ساخت
احتیاج دام نبود خاک دامن گیر را

عقل کامل میشود از کرم و سرد روزگار
آب و آتش میکند صاحب برش شمشیر را

برنمیگردد براتِ قسمتِ حق خرز مخور
نیست ممکن باز گردیدن پستان شیر را

جوی شیر از قدرت فرهاد می بخشد خبر
میتوان در زخم دیدن قدرتِ شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند
نگذراند عشق از یکصحبتان تقصیر را

میرسد آزاربد کو سر به نزدیکان فزون
نوبر زخم از نیامِ خود بود شمشیر را

کشور دیوانگی امروز معمور از منست
من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را

نیست ممکن صاف از دل عقدهٔ غم وا شود
ناخنی تا هست در کف پنجهٔ تدبیر را

در انگشت نعل نسیم بهار را
رنگِ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است
پروای باد نیست چراغ مزار را

چشم تر ابر کشیدن چه حاجت است
گو تر کن این بهانهٔ دنباله دار را

بیطاقتی است قسمتِ منعم ز جمع مال
از کنج هیچ و تاب بود در زر مار را

Marfat.com

کمندِ زخمِ ترک که در کوشمالِ دل
دستِ دگر بود دگرِ بهله دار را

صاپ کنونکه دورِ بکامِ تو میرود
بشکن بساغری سرودستِ خمار را

چشمِ مستِ یارِ شد مخمورِ ومدهوشیم ما
باده ازجوشِ نشاط افتاده درجوشیم ما

نالهٔ ما حلقه درگوشِ اجابت میکشد
کزسحرخیزانِ آن صبحِ بناگوشیم ما

قشقهٔ صدانجمن آشوبِ صدهنگامه ایم
کربطا مرچون شراب کهنه خاموشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیرقباست
پیشِ چشمِ خلقِ ظاهربین قبا پوشیم ما

نامهٔ پیچیده راچون آب خواندن حقِ ماست
کزسخن فهمانِ آن لبهای خاموشیم ما

ازشرابِ مارکِ خامیست صاپ موج زن
کرچه عمری شد درین میخانه درجوشیم ما

جان بلب داریم وهمچون صبح خندانیم ما
دست وتیغ عشق راخم نمایانیم ما

میتوان ازشمعِ ما گل چید درصحرایِ قدس
زیرِ کردون چون چراغ زیرداما

برلبِ بوریا سرِ دعالم می کنیم
باوجودِ نی سواری برقِ جولانیم ما

پشتِ چون آینه بردیوارِ حیرت داده ایم
والهِ خاروگلِ این باغ وبستانیم ما

وحشیِ دارالامانِ کوشهٔ شهاییم
دشت دشت ازسایهٔ مردم گریزانیم

گرچه درظاهرلباسِ ماست ازرنگارغم
ازطرب چون پسته زیرپوست خندانیم

ازشبخونِ خمارِ صبحدم آسوده ایم
مستی دنباله دارِ چشمِ خوابانیم ما

حلقهٔ چشمِ غزالان حلقهٔ زنجیرماست
دایم ازراهِ نظر دربندِ ورندانیم

گرچراغِ بزمِ عالم نیست صاپ کلکِ ما
چون زنجتِ تیره دایم درشبستانیم ما

۱۱۱۸۵۶

Marfat.com

توان بخواب کرد مسخر خیال را
جز سیح و تاب نیست کمند این غزال را

در عالمِ خیال بهارست چار فصل
بلبل بچیدِ گل ندهد زیرِ بال را

از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود
پیراهنی ز ریشه برآرد نهال را

وه در شود گشاده شود بسته چون دری
انگشت ترجمانِ زبانست لال را

صایب کشید سر بگریبانِ بیخودی
تسخیر کرد مملکتِ بیزوال را

شد استخوان ز دورِ فلک تو بیا مرا
باری دگر نماند درین آسیا مرا

فارغ ز کامِ سرد و جهانم که کرده است
حیرانی جمال تو پند عما مرا

خشمت خوردنِ من و عیبست پوشش
اینست از زمانه لباس و غذا مرا

از کوهِ غم اگرچه دو تا گشته قامتم
نشکسته است آبله در زیرپا مرا

صایب بنسته است کسی پایِ سیر من
زندان شده است بندگرانِ وفا مرا

نیکرد دکفِ پیمغر مانع سیر دیر را
سفیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را

ز دعوی بسته کرد چون زبان معنی شود گویا
بگفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را

ز شوق پیستون آیینه را بر سنگ زد شیرین
خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فرما را

دل عاشق ز گلگشتِ چمن آزرده تر گردد
که هر شاخ گلی دامیست مرغ رشتهٔ ما را

غرور من نیاساید بهر صید زبون صایب
بگردِ دامِ خود گردانده ام صد بار عنقا را

اگرچه خوش بود سیر بوستان تنها
گرفته ایم اجازت ز باغبان تنها

Marfat.com

بهارِ عمر ملاقات دوستدار است — چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
اگر حیا دهدم فرصتِ سخن دارم — هزار حرف زبانی بآن دهان تنها
منم دو چشم تر و خاک کربلا صائب — ز عافیت طلبان سیر اصفهان

از شکستِ ماست کز دستِ چرخِ بی بنیاد را — نیست غیر از دانهٔ آب این آسیای باد را
آب شد پیکانِ دلدوز از دلِ گرمم گذشت — میکند از نامهٔ من خانهٔ فولاد را
چرخ را از امکانِ عافیت پنداشتم — آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را
نالهٔ ام بسیار پرخمانه بر آهنگ زد — سخت می ترسم برحم آرد دلِ صیاد را
قوتِ دستِ دعا کرد دزدِ بی برکی زیاد — هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع الٰهی باز کن لب را ببند — بهتر از خواندن بود دیدن خطِ استاد را
سخت تر گردد گره هر گاه صائب تر شود — کی گشاید باده گلگون دلِ ناشاد را

فانوس حجاب است چراغ سحری را — دامن بمیان برزده باید سفری را
پهنای فلک کار بدل تنگ گرفته است — از شیشه تنگی نرسد بالِ پری را
بسجای که آهستگی انجاست درشتی — بی پرده کند نرمی گفتار گری را
تا صاحبِ فرزند نگردی نتوان یافت — در عالمِ ایجاد حقوق پدری را
صائب بجز آشفتگی دل ثمری نیست — در دایرهٔ چرخ پریشان نظری را

Marfat.com

بسا غراحتیاجی نیست حسنِ نیم مستش را
که میجوشد می از پیمانه چشمِ می پرستش را

بچندین دست توانست دگرگانش نپنهدارد
زافتادن بهر جانب نگاهِ نیم مستش را

بصید ما میان زلفِ کجش گر سر فرو دارد
رباید از دهانِ یکدگر چون طعمه شستش را

اگر ذوقِ شکستن این دلِ چون شیشه دریابد
چو سنگ از مومیایی پاس میدارد شکستش را

زدرد من درین عالم کسی صاحب خبر دارد
که خالی آورد پیرونِ کامِ بحر شستش را

نیست پروای فنای خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

در دیار عشق کس را دل نمیسوزد بکس
از تبِ گرمست اینجا شمع بالین خسته را

تا هوس در هالهٔ خط رفت شد پا در رکاب
باعثِ آوارگی گردد کمر کلدسته را

دعویِ همتکی ای مور پیشِ ما مکن
نقشِ پا مرکز نباشد مردمِ آهسته را

رشتهٔ اشکِ مرا بنگر مدید پستی اگر
در گره از پای تا سر رشتهٔ گم گشته را

در دیارما که دارد عشق پنهانی رواج
سکهٔ قلبست رخسارِ بناخن خسته را

ای صبا مشتِ پسندی بر سرِ آتش بریز
گر پرسد یار حالِ صاحب دلِ خسته را

چه گردیدی گره بخمی پیِ فردا بکار اینجا
بدامن از ندامت قطرهٔ چندی ببار اینجا

گره تا میتوانی باز کرد از کارِ محتاجان
چو پیکاران بناخن کردنِ خود را مخار اینجا

بشرمِ مو شکافانِ قیامت بر نمی آیی
نظر کن از سرِ دقت بپشت و رویِ کار اینجا

ترا در بوتهٔ کل بهرِ آن دادند این مهلت
که سیمِ ناقصِ خود را کنی کامل عیار اینجا

نصیبِ تلخکامانست صاحب میوهٔ جنت
دو روزی همچو مردان جگر دندان فشار اینجا

Marfat.com

مست چون تاک پُر از باده رگ و ریشهٔ ما
پیشِ خم کردنِ خود کج نکند شیشهٔ ما

قبضهٔ خاک کجا دامنِ ما را گیرد
گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما

دمِ تیشه فرهاد بخون شیرین شد
بچه اُمید کند کار منر پیشهٔ ما

خوش بود در قدمِ صاعقه لان جان دادن
کاش در پای خُم می شکند شیشهٔ ما

پیشوا تیغ بکردن گرو استقبالش
چینِ چو سر چو ببرو فکند تیشهٔ ما

تنِ ما از الفِ زخم نیستان شده است
دل ما شیر و تن زخمی ما پیشهٔ ما

سرِ مردانه خُم باد سلامت صائب
محتسب کیست که بر سنگ زند شیشهٔ ما

ز روی گرمِ که در جان تو گرفت مرا
که آفتابِ قیامت به بر گرفت مرا

چنان گداخته ام فکرِ آن دهان و میان
که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا

چو رشته تر که شد از سیخ تاب من آگاه
ز آبِ دیده خود در کنر گرفت مرا

چو برگ بر سرِ حاصل نمی توان لرزید
کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا

فسردگی چو گهر سنگِ راهِ یکرنگیست
ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا

همین دلیست که از انتظار میسوزد
ز روی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا کرمِ گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دایم ز ناز گیست دل افگارِ شیشه را
خون میخورد مدام ز گفتارِ شیشه را

شاید بجوی فتنه کند آب باز گشت
چون شد مئی زباده مبین خوارِ شیشه را

چون آدمی بکوی خرابات بی طلب
برطاق نه صلاح فرود آرِ شیشه را

Marfat.com

صید از حرم برون چو نهد پای گشتنی است — زنهار زیر خرقه نگه دار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهواریی که داشت — کردم غلط بر سر زنگار شیشه را
بر چرخ سست عهد منه دل ز سادگی — طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را
صائب پرده داری ناموس شد خلاص — هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست ارزوی من سیری دل خود کام را — حرص میکرد دریا داز خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم کرانجان پا بر است — رنگ برگ خویش ها شد میوه های خام را
داغ دارد میکشان زالسته چشمیهای من — میکنم خالی ز می در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهد از اگوشه گیر — خاکساری پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در نامه می بیند برای دیگران — آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از درد و صاف می نظر بر تشنگی است — باده یک جام داند بوسه و دشنام را
نیست صائب شبنم و آیینه در کوی مغان — میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را — آب در کوهر شهوار نماید خود را
دل دشمن چه پر و بال کشاید در جسم — موشمندی که بهنگامه مستان افتد — بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود — مصلحت نیست که هشیار نماید
هر غریبی همه کس میشود انگشت نما — در وطن هر که سبکبار نماید خود را
جای حمد است بر ان چشم غلط بین کز جهل — هر کلی بر سر دستار نماید خود را
خوابها پند و پیدار نماید خود را

Marfat.com

چکند با دل پدر دکلام صاپ | این نمک در دل فگار نماید خود را

زخرمن صلح گن با دانه ازدو پینها | که میسارد زبان ق گوته خوشه چینها
تلاش صد رمکتر کن که در بحر کران لنگر | سبک دارد کف پمغز را با لانشینها
میان نور و ظلمت الیتامی نیست حیرانم | که چون پوست جان آسمانی با زمینها
زکر و خط کرقم پیصفا شد ظاهر آن لب | کجا رفت آن تبسمها و آن حرف آفرینها
بذوقی باده در جام سفالین بختم صاپ | که از طاق دل فغفور چین افتاد چنینها

نیست بر سبزان گلشن دیدهٔ پر خون ما | تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ما
دور گردی میکند نزدیک راه دور را | ناز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما
تا رسیدن باده را با خم مدارا لازمست | ورنه پیدا از تن خاکیست افلاطون ما
با هوسناکان دلیرا از خاک ما توان گذشت | پوست بر تن میدرد کر مرده باشد جون ما
در ریاض آفرینش چون دو سرو تو اند | حسن روز افزون یار و عشق روز افزون ما
گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را | برگ سبزی نیست صاپ این چمن ممنون ما

از زخم زبان نیست گریز اصل رقم را | بی چاک که دیدست کریبان قلم را
ناخن سبکد پستی ما برگ خزانست | چون سکه بزنجر نداریم درم را
عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند | زر لکه پسی است کف اهل کرم را
پنور مگردد دل از آلودگی جسم | از تیرگی جامه پرواست حرم را

Marfat.com

داغت سمان چارهٔ داغی که کهن شد
هم نقشِ قدم محو کند نقشِ قدم را

صائب بکشی از چهرهٔ معنی ورقِ لفظ
تا کی ز برون سیر کنم باغِ ارم را

از علایق نیست پروایی دل بیتاب را
هیچ دامی مانع از جولان نکرد داب را

عشق در کارِ دل سرگشتهٔ ما عاجز است
بحر شواند کشودن عقدهٔ گرداب را

طاعتِ ناداری بودا گر کیفیتی
مهر میزد بر دهن خمیازهٔ محراب را

بی خموشی نیست ممکن جانِ روشن یافتن
کوزهٔ سربسته می باید شراب ناب را

روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است
برکفِ دریا چو دیدم کاسه کرد اب را

نیست درمانِ دمِ کج بحث اجز خامشی
مار لب بسته خون در دل کند قلاب را

تا نکرد آب دلِ صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشام راه توکل بود سفر ما را
یکیست توشه و زنار برگ مار را

چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
زیاده شد غم و اندوه پیشتر ما را

چنان بفکرِ تو در خویشتن فرو رفتم
که خشک شد چو سبو دست زیرِ سر ما را

شده است سینهٔ ما همچو تیغ جوهردار
ز بسکه آه تپیده است در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوخگانست چون شرر ما را

می میکند خیال تنک ظرف آب را
دیرانه سیل میشمرد ماهتاب را

عشقت ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغِ کباب را

Marfat.com

دلمرده که سر بکریبانِ خواب برد — کافور ساخت یاسمنِ ماهتاب را
دل می طپد بخون ز تمنای خویشتن — بر سیخ می کشد رگِ خامی کباب را
ای گل که موج خنده تا از سر گذشته است — آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
از بخیلی است عاشق اگر گریه کم کند — خونابه است شاهد خامی کباب را
صائب چرا بچشمِ تماشاییان کند — رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

تا بکی در تهِ زنگار بود خنجر ما — چند باشد چو زره زیر قبا جوهر ما
علمِ لشکر ما از سرِ جان خاستن است — زهره کیست که گردد طرفِ لشکر ما
نیست امروز بجمعیتِ ما سوخته — بالِ پروانه بود یک ورق از دفتر ما
گریه بر حالِ کسان بیشتر از خود داریم — برمرادِ دگران سیر کند اختر ما
دشمن از صحبتِ ما کام دل انگیزد — نیست چون شمع درین انجمن از ما سر ما
آرزو در دلِ غمدیدهٔ ما آه شود — رگِ خامی بردار عود برون مجمر ما
گریهٔ شادی ما تلخ مگردد صائب — آسمان شیشهٔ خود کرنشکند بر سر ما

رنگین تر از حنا ست بهار و خزانِ ما — بر دستِ خویش بوسه زند باغبانِ ما
چون صبح در محبتِ خورشید صادقیم — این تب برون نمیرد از استخوانِ ما
ما خصم را ز راهِ تواضع کنیم دوست — بندی شده است بی ثمری بر زبانِ ما
چون پیدا کرچه تیغ زبانیم سر بسر — پرون بود ز تیر کجی را کمانِ ما
قانع بیک سرانگشت از ین جهان — چون موجه سراب دلِ خوش عنانِ ما

Marfat.com

مانده است بیجو دامنِ هارون بزیر خاک
دامانِ دل ز لشکرِ خوابِ گرانِ ما

از بال و پر غبارِ تمنا فشانده ایم
بر شاخِ گل گران نبود آشیانِ ما

ما چشمِ خویش حلقهٔ در در نمی کنیم
خاکِ مراد ماست همان آستانِ ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر سر زمین کی سایه کند باغبانِ ما

اگر غفلت نهان در سنگِ خارا میکند ما را
جوانمردست درد عشق پیدا میکند ما را

مذار دصرفهٔ آئینه ما را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا میکند

اگر روشنگرِ حیرت بجالِ ما نپردازد
که دیگر ساده از نقشِ تمنا میکند

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد
خیال دور گردِ یار شها میکند

چنین معلوم شد از گوشمالِ آسمان صائب
که بهر محفلِ دیگر مهیا میکند ما را

دختی داده ز اوضاع جهان دست مرا
که بزنجیر دو زلفش شوان بست مرا

بسکه آشفته ز سودای تو ام میگردد
صفحهٔ مشقِ جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آبله بر هر کفِ پا بوسه زدم
ره روی نیست دیین راه که نشکست مرا

تیغ من هر خود کرد ز غیرت ظاهر
چرخ هر چند که برداشت بپک دست مرا

چون میان من و او دست دو چیست
که بدستآمد نش میبرد از دست مرا

طرفی نیست جز آئینه مرا چون طوطی
هم منم صائب اگر هم سخنی هست

تن پرستی زیر دستِ خاک میسازد مرا
پنجهٔ دیگر تاج سر افلاک میسازد مرا

Marfat.com

در کره کارم نخواهد ماند دایم چون صدف
شوخی کو سر کریبان چاک میسازد مرا

گر نپردازم بخود چون سیل جای طعن نیست
گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

مدتی شد بار پرون برده ام زین آسیا
گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا

اشک تاک از می پرستی عذر خواه من بست
این کف ابر از گناهان پاک میسازد مرا

صائب از افسردگی خون در رگ من مرده است
کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گر فکی دل از چشم روشنت مرا
گره برشته ز پیوند سوزنست مرا

جنون دوری من پیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخنست مرا

ازان بحفظ نظر همچو باز مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمنست

غزاله که مرا کرده است صحرائی
کمند کردنش از خود کپستنست

کسی که عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیزست دشمنست

نفس سوخته روشنگر جانست مرا
چون شرر زندگی از سوختگانست مرا

بیخودی کرد ملال از دل من میشوید
رفتن دل بنظر آبروانست مرا

گرچه افتاده ام اما پی برداشتنم
هر که قدر است کند تیر و سنانست مرا

میکند سلسله عمر ابد را کوتاه
گر هی چند که در رشته جانست مرا

در خریداری درد تو بجان پیوستایم
ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیده خورشید کشاید صائب
در دل آیینه عذاری که نهانست

Marfat.com

خوش کن از لالہ رخان زلف پریشانی را
از دلِ کرم برافروز نشستانی را

تازہ است سررشتۂ فرصت از دست
بہ کہ شیرازہ شوی جمعِ پریشانی را

گر ہمہ خانۂ کعبہ است کہ تعمیر کُن
تا توان کرد عمارت دلِ ویرانی را

ہر کہ از دستِ زلیخای ہوس سالم جست
بدہ عالم ندہد کوشۂ زندانی را

پیشِ آن کانِ ملاحت دہنِ خوبان چیست
در نمکزار چہ قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش
بزرِ قلب مدہ یوسفِ کنعانی را

صائبؔ از خندۂ بی پردۂ گلہا پیداست
کہ ندیدہ است گلستان لبِ خندانی را

بہر تر دامنی مینای آن آئینہ رو را
مبادا از نمکِ خجلت سبز سازد حرفِ بدگو را

چہ میداند قدر روی نیکو را تہی چشمان
بنا شد جز گرانی بہرہ از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آئینہ چون مانع تواند شد
کہ میسازد دو چندان خوبی آن روی نیکو را

سمن در پیشِ چشمش کرد خجلت بر چمن دارد
اگر در سرمہ خوابانند صد شب چشمِ آہو را

بیاضِ خوش قلم باشد بہشتی خوش نویسان را
مسلّم کی گذارد کلکِ صنعش آن صفحہ رو را

مگر واقف شد از جوشِ نشاطِ خونِ من صائب
کہ می پیچم ز قتلِ خود پشیمانِ آن جفا جو را

دستی کہ شد بگردشِ پیمانہ آشنا
دیگر نشد بسبحۂ صد دانہ آشنا

میزانِ عدل میل بہ یک سو نمی کند
عارف بود بکعبہ و بتخانہ آشنا

بر نقطۂ دلست چو پرکار سیرِ من
این مرغ قانعست بیک دانہ آشنا

شد نفسِ بد کہ زمدار اگر نده تر
زاحسان نمیشود سگِ دیوانہ آشنا

Marfat.com

نقش کسی درست نشیند که چون نگین — باشد درین بساط پیک خانه آشنا
صائب آشنایی عالم کناره کرد — هر کس که شد معنی بیگانه آشنا
ز خاک کوی تو پرواز شکست مرا — که از گرانی جان کوه بر دلست مرا
هزار پله سبکبار تر بود قارون را — ز تخمهای امیدی که در کلیست مرا
عجب که پای ترا در نگار نگذارد — ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
ز نام من بغلط هم دمی نیارد تلخ — همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا
که برگرد بیتسمی نمیرسد صائب — دران محیط که امید ساحلست مرا

آه می باشد مسلسل خاطر افگار را — در درازی نیست کوتاهی شب تیمار را
عشق می آرد دل افسرده ما را بشور — مطرب از طوفان نبرد دریای لنگر دار را
شوخ چشمان میشوند از آیه رحمت دلیر — برمیاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پرده پیکانی است — یا بسوزان یا بمی دامن و جیب و دستار را
بی نیاز از می بود در حنا شرم آلودیا — نیست حاجت شبنم پیکانه این گلزار را
میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه — دید تا گبک دری آن سرو خوش رفتار را

پرده داری میکند از ما را — میدهد خاموشی من سرمه عنقا را
گر برون آید بخون خود گواهی میدهد — ناله تا در دل نکرد دخون هم آوازما را
از نوازش منت روی زمین دارد بمن — چرخ سنگین دل نمیگردد بر زین ساز ما را
از شبخون نسیم صبح ایمن میشود — شمع اگر فانوس سازد پرده راز ما را

Marfat.com

از دو عالم دو خت چشم دو پینهای عشق
تا کجا خواهد کشودن چشم شهباز مرا

سیل از ویرانهٔ من شرمساری میبرد
نیست جز افسوس پس در کف خانه پرداز مرا

عقل اگر صاپ نسازد با دل من کو مساز
عشق تا آن بی نیازی میکند نازم مرا

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا
بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش برون آمده چون مردان
باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند
که درین ره ز تو ناپاز تری نیست

بر شکست قفس جسم ازان میلرزی
که سپر از پر چون بال و پری نیست

نیست در بی هنری آفت نخوت صاپ
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست

نا امیدی بر دد اشکی که می باریم ما
رزق قارون میشود دخمی که میکاریم ما

هر که پا کج میگذارد ما دل خود میخوریم
شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم

گوهر شهوار مزد لب بجا و اگر دنست
این نصیحت انجا طر از صدف داریم

در کف عشقیم عاجز و نه در میدان رزم
شیر مردان از بزرگان جبهه میخاریم ما

نیست صاپ قیمت کوتاه بینان هوس
آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را
پیش جال گشم مایدهٔ عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد
می برد پیش دو صد دعوی بی معنی را

سوزنی کز نکند پیرهن بینش دریچشم
نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

Marfat.com

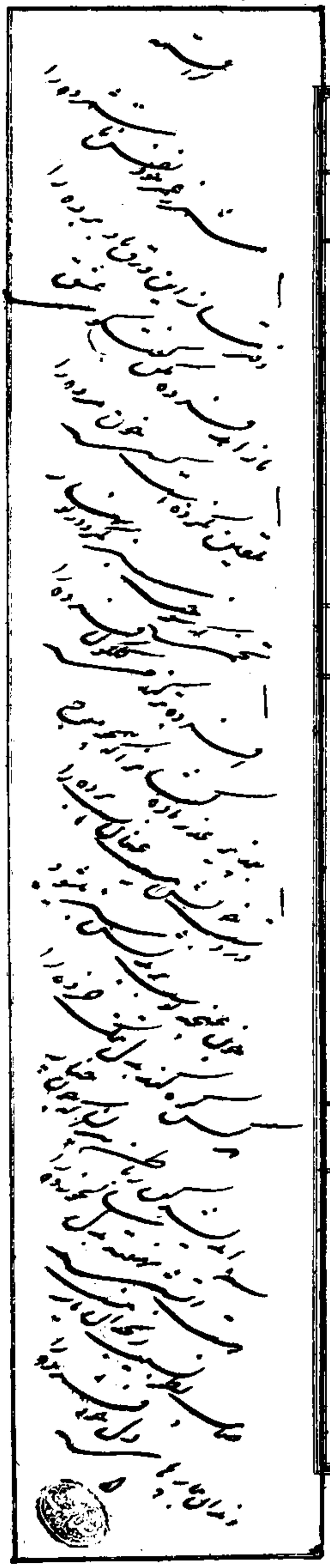
صایب از تیرگی بخت سخن شکوه مکن | گزینه خانه گزیری نبود لیلی را

باغبان در نگشوده است گلستان ترا | بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
پرده دیده بادام مشبک شده است | دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا
آنقدر همرهی از طالع خود میخواهم | که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا
پشت دستش هدف زخم ندامت کرده | هر که از دست دهد گوشه دامان ترا
صایب از طبع یابن تازه غزل صلح مکن | اول جوشش بهار است گلستان ترا

در قلزم می همچو حباب است دل ما | از خانه بدوشان شراب است دل ما
سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم | بی پرده تر از عالم آب است دل ما
از جنبش مهدست گرانخوابی طفلان | از گردش افلاک بخواب است دل ما
اینجاکه منم قیمت دل مرد و جهان است | آنجاکه تویی در چه حساب است دل ما
هرچند که در پیرهن آتش نفسی هست | صایب ز نوای تو کباب است دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما | گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما
ما خراب از آب شمشیر تغافل گشته ایم | میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما
از عیار ناله ما دردمندان آگهند | میشود در زخم ظاهر جوهر شمشیر ما
مادر از فرزند نامه از خجلت میکشد | خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما
خود بخود از زلف دراز خویش در بند بلاست | کیست تا گردن بزندان یوسف بود زنجیر ما

Marfat.com



اینکه صاپ دستِ ما ز دامنِ او کوتهست | نارسایهای قبالست و امنِ کیسرما

برچرخِ محیط است فروغِ نظرِ ما | ساحل دلِ دریاست ز آبِ گهرِ ما
آزادیِ ما در کرو نخجکیِ ماست | آویخته است از رکِ خامیِ ثمرِ ما
پیدادِ فلک را بتغافل گذرانیم | پوشیدنِ چشمست ز دشمن سپرِ ما
شیریم ولی مُدرتِ آزار نداریم | از جنبشِ رگ کوچه دهد نیشترِ ما
صاپ جگرش چون جگرِ صبح شود چاک | یکروز اگر چرخ کشد دردسرِ ما

باختیارِ حق بود اختیارِ ما | با نورِ آفتاب چه باشد شرارِ ما
ای دشمنانِ عالمِ بالا مدد کنید | شاید ز قیدِ سنگ برآید شرارِ ما
در وصل و هجر کارِ دلِ ما طپیدنست | دایم بیک قرار بود بیقرارِ ما
عاقل بپای خویش بزندان نمیرود | ای چشم روزحشر کمکشِ اعتبارِ ما
چندین مزارخانهٔ دل میرسد بآب | تا از میانِ گرد برآید سوارِ ما
در ملکِ بیزوالِ رضا انقلاب نیست | صاپ یکیست فصلِ خزان و بهارِ ما

از ملامتگر نیندیشد دلِ افگارِ ما | شورِ محشر خندهٔ گلبیست در کهسارِ ما
غنچهای سربمهرِ گلستانِ راز را | نامه وا کرده داند دیدهٔ بیدارِ ما
در شکستِ ناخنِ خود دست برمی آورد | آنکه میخواهد که بگشاید گره از کارِ ما
گومی تلخی که تا بویش نهند پا در رکاب | چون کفِ دریا پریشان رو شود دستارِ ما

Marfat.com

مغز دین داریست آن گفتی که ما خوش کرده ایم
سبحه را در دل سراپا سیر و در زنار ما

هیچ ره صاپب بحق نزدیکتر از دردیست
از طپیدن میکند پرهیز ازان بیمار ما

میشوند از سرد مهری دوستان زنجیر جدا
برگ ها را میکند فصل خزان از هم جدا

در یکدر صحبت پیر و جوان با یکدگر
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یک نقطه اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم قصد عقل و هوش من
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
به که باشند خانهای دوستان از هم جدا

لفظ و معنی را بهم تیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صاپب تا کند جانان و جان از هم جدا

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آزین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانه من
کبک مست غمی از کوه و کمر نیست مرا

چون سپر موجه شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

خاکساریست مرا روشنی دل صاپب
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چمن پیرا اگر میدید روی چون بهارش را
بگل چندان نمیکرد خون لاله زارش را

مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا
که سرو انگشت حیرت گشت بر لب جویبارش را

دل هر کس که کرد خوابگاه عشق چون مجنون
شکوه جبهه شیران بود لوح مزارش را

Marfat.com

نگردد تشنه در گرمای صحرای قیامت هم
مرا از سادگی رنگِ اقامت در گذرگاهی
درین بستانسرا غیرت بنخلی میبرم تا چند

نجلکبذ راند سر که لعل آبدارش را
که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را
که چشم از برگ ریز از خود فشاند برگ و بارش را

تا رخ چشم شوخ او در گردشش آمد جاها
دلبری از لاف او در دور خط از سر گرفت
خام کردآن آتشین رخسار زرهای مرا
راستی باید با وطن نقشِ کرامی کو مران
نیست اوج اعتبار پوچ مغز از اثبات
گشت روشن سینهٔ من صایب از داغ جنون

چون رم آهو پابانی شد نذر راهها
میشود از خاک افزون حرص چشم داهها
گرچه از خورشید تابان پخته کرد دخاهها
روی در دیوار باشد در نگینها ناهها
کوزهٔ خالی فتد بزود از کنار باهها
خانهٔ تاریک را روشن کند کلجاهها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر کو مرا
کند یک جلوه کو هر پیش عواص و تماشایی
نیندیشد ز درد و داغ تو میدی دل عاشق
بخون دل نمیگیرد دست از آرزو شستن
من آن شیرین پسر را از پدر صایب بر آوردم

بلندی حجتِ عجز ست بازوی شناورا
رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنورا
که از آتش بود پروانه را راحت سمندر را
بآب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
اگر طوطی زبندی برون آورد شکر را

زروی آتشینش حیرتی رو داد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هرگز هیزمی دارد

که چندین عقل در کار از سپند افتاد آتش را
چنار از سینه خود میکند ایجاد آتش را

Marfat.com

برسوایی علم شد زین تهی مغزان می روشن
نیستان آورد در ناله و فریاد انشا را

کند کار تر از ننگ دو زخ هم نمیسوزد
مگر از کف بهم سودن کند ایجاد حنا را

زرندان ما و کنعان خوی خود صائب نکردانند
نخواهد سرکشی در سنگ فت از یاد

فروغ مهر باشد دیدهٔ اختر شمار ازا
صفای ماه باشد جبههٔ شب زنده دار را

نسیم نا امیدی بد ورق گردانی دارد
کمین نومید از درگاه خود امیدوار را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط کمر آرد پیادت خاکسار ازا

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ محک کامل عیار را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذار را

من و مصری که شکر خیز بود خاک انجا
کوزه شهد شود حنظل افلاک انجا

در خرابات چه حاجت بمناجات فست
دست برداشته ایم بدعا تاک انجا

در محبت لب خشک و مژهٔ تر بایست
هیزم تر نفروشند ز مسواک انجا

سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک انجا

صائب از کوی خرابات بجائی نرود
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک انجا

عشقت عمکسار دل دردمند را
آتش کره ز کار گشاید بسپند را

همت بهیچ مرتبه راضی نمیشود
یکجا قرار نیست سپهر بلند را

پروانه وم چگونه ز بزمی که میشود
برخاستن ز جای فرامش سپند را

Marfat.com

پهلوی چرب میطلبد تیغ حادثات
جوشن زلاغریست تنِ کوسفندرا

صیاد را بوحشتِ خود رام میکنم
آورده ام بکف رکِ خوابِ کمندرا

صاب کُه بسنگ دل بی بصیرتست
ضایع مکن بدودمِ پیوند دندرا

دشنامِ یار جانِ دگر میدهد مرا
این مرد پرورش بشکر میدهد مرا

مانند لاله سوختنا نیست روزیم
آنهم فلک بخونِ جگر میدهد مرا

از آفتابِ عشق نگردید رنگِ من
آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا

نیرنگِ چرخ چون گلِ رعنا درین چمن
خونِ دل از پیاله بزر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم زمن داشتی دریغ
صاب با لتماس بشکر میدهد مرا

میزبانی که زجان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته سازد خوان را

کار موقوف بوقتست که چون وقت رسید
خوابی از بند رهاند همه کس را

هر که پیچد شود از حد نکند پروایی
چه غم از محتسبِ شهر بود مستان را

بسکه در لقمهٔ من سنگ نهفته است فلک
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

بست بر خاک زبی بال و پری صاب نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روان را
کنم شیرازهٔ اوراقِ دل موی میان را

کنار حسرتی از طوقِ قمری تنگتر دارم
نمیدانم که چون در برکشم سرو روان را

اگر بر آسمان بارفتست آن هلال ابرو
بزورِ چرب نرمی میکشم آخر کمان را

Marfat.com

اگر خصمِ قوی بنیاد کوہِ بیستون کردد
ز برقِ تیشہ جوی شیر سازم استخوانش را

چسان معلوم کردد در بہ حُسنِ سعی صاحب
کہ دارد در میان کردکسادی کاروانش را

مرحبا قیمت نماند نالۂ شبخیز را
خسروی باید کہ داند قدر این تبدیز را

خامشی دریاو کفتکو حسن و خاشاکِ اوست
پاک کن از خار و خس این بحر کوہر خیز را

تیرہ کانِ او کفتم شود از خواب کم
خوابِ سنکین شد فسان این دشنۂ خونریز را

عشقِ خونخوار از دلِ پرخون فزون کیرد خبر
پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در قیامت کشتۂ ناز تو میغلطد بخون
بر نیاید زود خون از زخمِ تیغِ تیز را

در بہار سرخ رویی ہمچو جنت غنچہ دار
فکر رنکینِ تو صایب خطۂ تبریز را

رساند ابر بجایی کہر فشانی را
کہ برد کوہِ غم از سینہا کرانی را

درین دو ہفتہ کہ در آتشت نعلِ بہار
مدہ چو لالہ ز کف جامِ ارغوانی را

مدار دست ز تعمیرِ دل درین موسم
کہ ریخت لالہ و کل رنکِ شادمانی را

یکیست آمدن و رفتنِ سبکروخان
عزیز دار ریاحینِ بوستانی را

نشاطِ فصلِ بہار اینقدر نمی باشد
ز سر کرفت سماں جہان جوانی را

ترا کہ پای طلب نیست ہمچو سنکِ نشان
نکاہدار سر راہِ کاروانی را

بود ہمیشہ جوان صایب آنکہ دریابد
زمانِ دولتِ صاحبقرانِ ثانی را

چون کند آن غمزۂ خونریز غریبان تیغ را
سنجہ چو مرہم نہ بود در خورِ نمایان تیغ را

Marfat.com

ریخت خونِ عالم و مرکانِ او خونین نشد
عزمِ فولاد چون سنگ آتشی پنهان نبود

علمِ رسمی سینه صافانرا نمی آید بکار
هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون

بر دلِ پیران مخور کز نیشتر سر پیش افگنان
هر که میداند بقای خویش صاید فنا

تیزی سر شار سازد پاکدامان تیغ را
خونِ کرم شد چراغِ زیر دامان تیغ را

جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را
میکند پیچ و هری در قبضه پنهان تیغ را

پشتِ زیر سپر دارند پنهان تیغ را
میشمارد مغتنم چون مدّاحسان تیغ را

خونِ کرم گر شود در دل مصور تیغ را
موی آتش دیده گردد در لبِ جوهر تیغ را

بسکه آن بیداد گر در قتلِ من دارد شتاب
شیونِ بیخبر می آید ز جوهر تیغ را

از شبستانِ عدم چون صبح طالع ماشدم
سینهٔ من بود میدانِ سراسر تیغ را

میکند بیتابی کوهر صدف را سینه چاک
کرد چون مقراض خونِ من دو پیکر تیغ را

رنگِ کلفت از دلِ من کریه شوانست برد
پاک شوان ساختن با دامنِ تیغ را

عشقِ سرکش وقتِ استغنا بود خونریز تر
مدّاحسان در کشش باشد رسا تر تیغ را

بسکه خونِ کرمِ من جوشید با شمشیرِ او
حلقهٔ پیرون در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیداد گر
میدهد از هر نگاهی آبِ دیگر تیغ را

مدّعی جاوید اگر تیرِ شهابی پیش نیست
کز برایِ تمکین برآرد آن ستمگر تیغ را

گر ز بیدِ عشق خونِ عقل را آمیزش است
داغِ نامردیست خونِ صیدِ لاغر تیغ را

دعوی خونابهٔ شان کم کن که این سنگین دلان
پاک میسازند با دامانِ محشر تیغ را

فرمانِ عشق بر گردن فراز ان غالبست
کیست تا آرد برون از دستِ حیدر تیغ را

Marfat.com

صاپانی زخم زبان چون پدید میلرزم نجود | من که چون حرف کنم بالین و بستر تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان تیشه را | سخت دلی میشود سنگ فسان تیشه را
گرچه صید لاغر من قابل فتراک نیست | میتوان کردن بسوزن امتحان تیشه را
هیبت صافان بیجا برز راز عالم نیستند | هست در پرداز جوهرها نهان تیشه را
بوی گلزار شهادت هر کرا بیتاب کرد | چون لب پان خورده می بوسد دهان تیشه را
داس دایم در کمین خوشهای سرکشت | آسمان دارد پی کرد نکشان تیشه را
غمزه دارد از دل سنگین او برگوهشت | میدهد پیر حمی جلاد جان تیشه را
بخت خواب آلوده دارم که در خونریزمن | میشود جوهر رگ خواب گران تیشه را
بسکه تلخی دیده ام صاپانی ان پیداگر | تلخ میکرد د ز خون من دهان تیشه را

شد مسلسل بوی گل زنجیری بایدمرا | بند لنگر داری از مژه پیری بایدمرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال | پاسبانها از پلنگ و شیری بایدمرا
از نسیم گل پریشان کرد داور اق حواس | خلوتی چون غنچه تصویری بایدمرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم | چشم آهو حلقه زنجیری بایدمرا
هست از جوهر فزون صیقل چو تابم بین | بستر و بالین ازان تیشه پیری بایدمرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکلست | پیکر ارم خاک دامن گیری بایدمرا
از نوازش پیشتر میالم از لرزش بخود | جنبش کهواره پیش از شیری بایدمرا
چون هدف کردنکشی از خاکساری کرده ام | سینه آماده صید تیری بایدمرا

Marfat.com

نیست بیجا ار نشق صائب اگر خون میخورم | | در نفس چون صبح خندم تا ثیری باید مرا

عمر نیست حلقه در میخانه ایم ما | | در حلقه تصرف پیمانه ایم ما
از نور سیدگان خرابات نیستیم | | چون خشت پا شکسته میخانه ایم ما
عشاق را بتیغ زبان کرم می کنیم | | چون شمع تا زیانه پروانه ایم ما
در مشورت اگرچه کشاد جهان زماست | | سرگشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما
از مار زبان خامه تکلیف کوتهست | | این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم | | تا چشم میزنی بهم افسانه ایم ما
مهر بتان ز آب و گل ما سرشته اند | | صائب خمیر مایه بتخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را | | روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام | | تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن | | من که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را
عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست | | وقف بلبل میکنم دسته باغ خویش را
پیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق | | چند دارم در تهِ دامن چراغ خویش را

چون حباب از یکدلان باد نا پیم ما | | از هواداران پا برجای این آپیم ما
بر دلی ننشیند از کفار ما هرگز غبار | | ماهیان بیزبان عالم آپیم ما
نارسایهای طالع مانع است از اتحاد | | ورنه با موی میان یار هم تا پیم ما

Marfat.com

راحتِ دنیا حجابِ دیدهٔ بیدار نیست
بر بساطِ کُل چو شبنم غنچه میخواهیم ما

فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم
گر بطا مردر لباسِ صوف و سنجابیم ما

کاروانِ ما سبکباران نمیداند مقام
صفحهٔ خاکست چون آئینه سیمابیم ما

غافلیم از ترکتازِ چرخ صاپ اغزور
پیشِ پای سیل یک نهار درخوابیم ما

تیشه می بیجود اگر چون شمع بر بالین مرا
از خماری نیشد دل سیه چندین مرا

داغ دارد شعلهٔ سرکرمیم خورشید را
پخته کرد خشتِ خامی گر شود بالین مرا

میکشد دستِ نوازش بر سرِ دریا موج
آنکه بر دل می نهد دست از پی تسکین مرا

سرمه میکردم برقِ تیشه سنگِ خاره را
گوشهٔ چشمی اگر می بود از شیرین مرا

استخوان در پیکرِ من تو یتا جواهد شدن
خوابِ غفلت گر باین عنوان شود سنگین مرا

کوهسارم صرفه نتواند درافغانِ من
میکند تمکین چو در پرس کند تمکین مرا

صاپ اغناز و عتاب اوندارم شکوه
مدّاحسانیست از ابروی او سرچین مرا

گلستان باده گلرنگ باده خوارانرا
مدام فصلِ بهارست میگسارانرا

ز گریه ابرِ سیه میشود سفید آخر
بشست اشکِ ندامت سیاه کارانرا

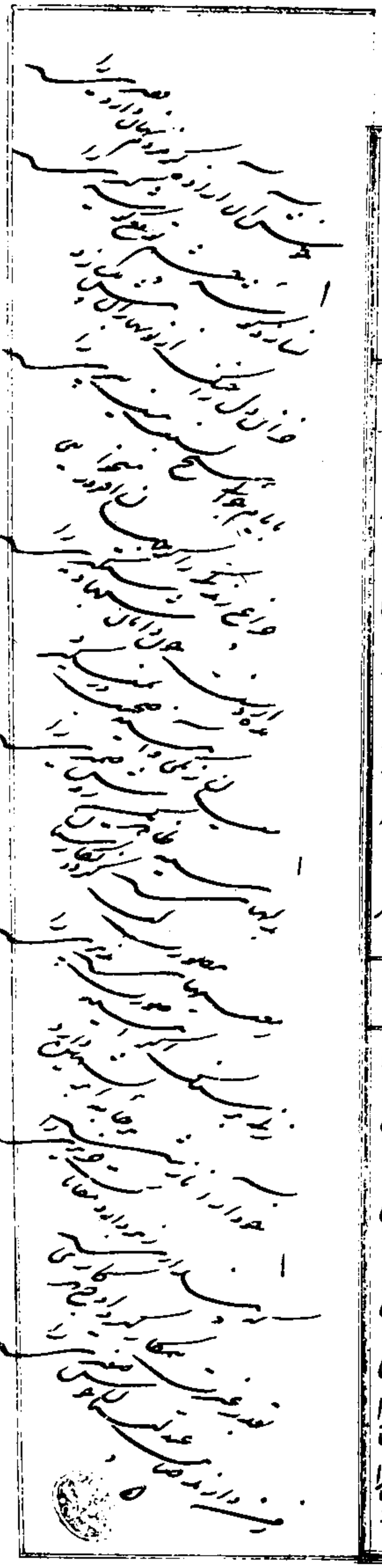
ز پای خم چو شدی سرگران سبک برخیز
گران مکرد بخاطر بزرگوارانرا

کند بی نمکان با شراب کار نمک
مده بمجلسِ می راه هوشیارانرا

چه حاجتست بسنگین دلان مده آموزی
فسان خویش بود تیغ کوهسارانرا

یکی هزار شد امید من از ان خطِ سبز
که وقتِ شام بود عید روزه دارانرا

Marfat.com



فریبِ گریهٔ زاهد مخور ز سادهدلی
که دام در دلِ دانه است سبحه دارا را

ازان گروه طلب چون شکر حلاوتِ عیش
که در رکاب دوید مذنبی سوارا را

دران بیاض که صاحب نغمه کرم شود
خزان نیفکند از جوش نوبهارا را

ندارد خواب چشمِ عاشقِ دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوشِ خویشتن میخانه در شبها

ز حرفِ پوچ دلهای سیه را نیست پروایی
که خواب آلود کاز خوشنود افسانه در شبها

نگردد خواب کرد دیدهٔ خونبار عاشق را
که از می گرم کرد دیدهٔ پیمانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم حسد دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا آهِ کم فرصت بدامانت درآویزد
ز خلوت برمیاز نهار پیاکانه در شبها

پریشان میکنی جمعیتِ شب زنده دارا را
بزلفِ خود مکش ای عنبرین موشانه در شبها

مکن پهلو بستر آشنا صاحب چو پیدردان
سری چون غنچه بر زانو نه رندانه در شبها

تا توان از خونِ ما کردن نگارین دست را
از حنا بهتر چه باید کرد رنگین دست را

انتظارِ قتل کار عاشقان را ساخته است
تا تو میسازی بلندای کوهِ پرتمکین دست

پای ایمانِ جهانی در خمِ لغزیدنست
برمیار از آستین ای دشمنِ دین دست را

بحر را سرپنجهٔ مرجان نیندازد ز جوش
چند بر دل می نهی از بهر تسکین دست

خون گریبان میدرد از زخم مردم برهنم
تا کرا خواهد ساخت از خونم نگارین دست را

پستو نرا تیشه ام در حملهٔ اول گداخت
نیست با من نسبتی فرهادِ سنگین دست را

قمریا را عشق ای سرو از دل بازکن
تا کی بیکار بتوان داشت چندین دست را

Marfat.com

کی بخونِ قطره صاپ پنجه رنگین میکند | آنکه چون مرجان کند از بحر خونین دست را

جذبهٔ مجنون سبک سازد ز تمکین سنگ را | در کفِ طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را
میتوان دل را بآسانی کرد از غمها سبک | یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را
بر کرانخوابانِ غفلت مهربانست آسمان | کز فروغ لعل بارد شبنم بالین سنگ را
کم نشد از گریهٔ مستانه خوابِ غفلتم | سیل میتوانست کندن از جای خود این
از گمانِ نرم بر من ور چندین میرود | شیشه جانهای من دارد شلاین
بر دلِ پر رحم جانان بوی گل باشد گران | شیشه دربارست از نازکدلی این
بر خمار سنگِ طفلان صبر کردن مشکلست | میکنم بالینِ خود شب بهر تسکین سنگ را
سختی ایام باشد بر سبکِ عقلان گران | کی کند دیوانه سر شار تمکین سنگ را
بود اگر زین پیش صاپ در کرانخوابی مثل | شد سبک از غفلتِ من خواب سنگین سنگ را

می لعلی جوا مهره سازد ظلمتِ شب را | کند ثقلِ شرابِ تلخ چشم شورِ کوکب را
بهشتِ نسیه این من میشد همین جا نقد پر همت | بمذهب جمع اگر میکرد زاهد حسنِ مشرب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او | ز آبِ زندگی لبریز دارد چاهِ غبغب را
ببوسی چند شیرین کن دهانِ تلخ کامانرا | که از خط در کمین و زنِ سیاهی هست آن لب را
چنان شد عام در ایامِ ما ذوقِ گرفتاری | که آزادی بود بر دل گران اطفالِ مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبکِ عقلان | که طفل از دامنِ خود میکند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهلِ آزاری | که نکشاید گره از دم بغیر از سبکِ عقرب را

Marfat.com

مکن دستِ احسان کوتہی کز منصبی داری
کہ باشد با دستی لنگر آرام منصبہا

بزرگی کرد دراست چون دیوار مایل شد
عمارت چند خواہی کرد این فرسودہ قالب را

من و گنجِ خمول و فکرِ زادِ آخرت ہیہات
کو ارا باد بزمِ عیش خوش و قانِ مشربہا

خوابِ ناز از حسنِ روز افزون نشد سنگین ترا
لنگرِ کہوارہ بود از کودکی تمکین ترا

با تو چون کردند خوبان ہمعنان کز کودکی
مرکبِ نی برقِ جولان بود زیرِ زین ترا

پیش از ان کز خونِ بلبل غنچہ کرد د شیر مست
بود در کہوارہ دست از خونِ نارنگین ترا

شوخیِ اطفال را در روزگار کودکی
بود لنگر چون معلم پایہ تمکین ترا

صبح از آغوشِ گلبن تازہ تر خیزد ز خواب
گر کلِ پژمردہ افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان کل چید از بالای تو
میکند چون رشتہ گلدستہ رعنا بین ترا

این لگام از زبردستان کہ خواہد چلہ کرد
بادہ پرزور چون نکشود ز ابر و چین ترا

جوہر ذاتی بود سنگِ فسانِ شمشیر را
سادہ لوحِ انکس کہ پرہمی کند تلقین ترا

چہرات در خواب خندانتر ز بیداری بود
گریہ شادیست کارِ شمع بر بالین ترا

تیر را از کیش می آرد دلآزاری برون
بر دلِ موری مخور کز ہست در دین ترا

گر بہ تحسینِ تو نکشایند لبہا مرنج
گر سخن فہمان شنیدن لب بود تحسین ترا

بستہ است چشمِ روشن از سیرِ بالِ ما را
چون شمع ریشہ باشد در سر نہالِ ما را

گردِ یتیمی ما چون گوہرست ذاتی
شوان فشاند از دل گردِ ملالِ ما را

مارا زیر پرست ای بانِ گلستان
ہر چند سخت بندد صیاد بالِ ما را

Marfat.com

اکنون که داد مارا ز اغاز آنچه بایست — هم میکند در آخر فکر مآل ما را
دایم بآب رویم از فیض خاکساری — از دست هم ربایند رندان سفال ما را
در ناتمامی امروز از ما تمامتر نیست — سرناتمامی چه داند صاحب کمال ما را

ز چشم خلق پنهان دار رنج غربت خود را — مکن شیرازهٔ صحبت کمند وحدت خود را
غبار خاکساری در رهش چشم بد باشد — گرامی دار چون کرد بتیسیم کلفت خود را
فساد طاعت بی پرده افزونست از عصیان — نهان کن چون گناه از چشم مردم طاعت خود را
دویدن در قفا باشد میان راه خفتن را — بآغوش لحد انداز خواب راحت خود را
بآه سرد فوت مطلب دینا نمی ارزد — بهر باد مخالف دل ملرزان همت خود را
شب قدرست دولت نیست لایق چشم از دشمن — بهر بیداری سر آور روزگار دولت خود را
اگر خواهی بیوسف در بهر یک پیرهن باشی — مده تا ممکنست از دست دامن فرصت خود را
بکام مرد عالم گر زبان خامش آلاید — پر از خاشاک کن صائب دهان غیرت خود را

سر بجیب خویش دزدیدم گلاهی شد مرا — جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
غیر حق کردم فراموش هرچه در دل داشتم — طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد
در گذار سیل بودم داشتم تا خانه — از گرانان ترک خان و مان پناهی شد
بی ندامت بر نیامد یک نفس از سینه ام — زندگی چون صبح صرف مدعا هی شد مرا
مغبچه بیگانه کرد از آشنایان فارغم — لشکر بیگانه از آفت پناهی شد مرا
تا گشودم دیده انصاف بر داغ پلنگ — در نظر چشم غزال خویش نگاهی شد مرا

تحریر نسخه

Marfat.com

تا نظر بر خامهٔ نقاشش افکندم ز نقش — مرکبی از راست بینی کج کلاهی شدمرا
صاف از مکر جهان بیوفا غافل شدم — دامن رهزن غفلت خونبهای شد

سنگ طفلان از جنون طفل کرانی شدمرا — درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد
شد ز دنیا چشم بستن جنت دربستهٔ ام — خط کشیدن بر جهان خط امانی شد
عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور — قطره از دقت محیط بیکرانی شد
بسکه دیدم بی ثباتی از جهان بیوفا — خاک ساکن در نظر آب روانی شد
تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه ام — گرچه از بار کنه قد چون کمانی شد
حرف پیمایی مرا بیوسته در خمیازه داشت — مهر خاموشی لب طفل کرانی شدمرا
شوق من افتادهٔ نگذاشت در روی زمین — نقش پا از بیقراری کاروانی
پیش هر سنگی که کردم سینه را صاف سپر — در پایان طلب سنگ نشانی شدمرا

تلخی عالم نا پسند از شرابست مرا — تری بد گهران عالم آبست مرا
تا ازان وی عرقناک نظر دادم آب — آب حیوان بنظر موج سرابست مرا
لب بدریوزهٔ می تلخ نسازم چون جام — آب رخ جمع چو شد عالم آبست مرا
جز درد دوست که بیداری دل می بخشد — یکسه بر هرچه کنم باعث خوابست
میدهد شادی بیدردم مرا غوطه بخون — خندهٔ کبک دری چنگ عقابست
کمتر از جنبش ابروست مرا دور نشاط — خوشدلی چون نوپا برکابست مرا
مطلب فتاده مرا شدی و بدخوئی تو — غرض از نامه نه امید جوابست مرا

Marfat.com

نیست کاری بدور دیانِ جہانم صاحب | روی دل از ہمہ عالم بکتابست مرا

طاعت کند سرشکِ ندامت گناہ را | ریزش سپند میکند ابر سیاہ را
نقصی بسر کشان ز تواضع نمیرسد | حسن از شکستگی شود افزون کلاہ را
زافتادگی بمسندِ عزت رسیدہ است | یوسف کند چگونہ فراموش چاہ را
از عشقِ پاک دایرہ چون شد تمام | آغوش ہالہ کرد مکرر بستہ ماہ را
خواہد بصد نیاز ز درگاہ بی نیاز | صائب دوامِ دولتِ جم پاسبان شاہ را

نہان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوہر خود را | کہ من از عرضِ جوہر دوستر دارم سر خود را
ز طوفانِ حوادث یا سبک مغزی نیم غافل | حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را
من از تر دامنی گردیدہ ام چون موج دریا تے | خوشا ابری کہ سازد خشک دامانِ تر خود را
ز سربازی درین گلشن چنان خوش وقت میگردم | کہ میریزم چو گل در دامن گلچین ز خود را
مرا این بس سفیدی در میان تیرہ روزان بس | کہ کردم صرفِ آن آئینہ رو خاکستر خود را
بخاموشی شوم مُہرِ دہان ہر ہرزہ گویا را | نمی بازم چو کوہ از ہر صدائی لنگر خود را
ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم | کہ چون مجنون پای مرغ میخارم سر خود را
بود در جوششِ داد و صائب عاقبت بینی | کہ در زیر قبا پوشیدہ دارد جوہر خود را

داغت لالہ زار دل دردمندِ ما | خواند نوا باتشِ سوزان سپندِ ما
تا دور از آن لبِ شکرین ہمچو نی شدیم | ترجیع بندِ نالہ بود بندبندِ ما

Marfat.com

ما از شرابِ لعلِ مهمت گذشته‌ایم
سیلاب گیرنیست زمین بلند ما

موی سفید غفلتِ ما را زیاده کرد
این تا زیاده شد رگِ خوابِ سمند ما

از قیدِ عشق بلبلِ ما خوشنوا شود
بند زبانِ ما چو قلم نیست سند ما

سالم ز آبِ خنجرِ قصاب بگذرد
گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما

از زهرِ چشمِ سنگدلان ایمن نیستیم
چون پسته در لباسِ بود دو نوشخند

صائب چو آفتاب جهانگیر میشود
حسنی که خوش کند دلِ مشکل پسند

سودا بکوه و دشت صلا میدهد مرا
سرلاله پیاله جدا میدهد مرا

باغ و بهار من نفسِ آرمیده است
بیماری نسیم شفا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره
چون موج سر بآبِ بقا میدهد مرا

در چشمِ این سیاه دلانم اگرچه خوار
آبِ حیات جان به بها میدهد مرا

سیرست چشمِ شبنم من ورنه شاخِ گل
آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

در کوششِ قدردانی من حلقه زرست
هر کس که گوشمالِ بجا میدهد مرا

آن سبزه‌ام که پنجه‌لیهای روزگار
در زیرِ سنگ نشو و نما میدهد مرا

استاد کعبه قبله نما را دلیلِ راه
حیرت نشان براهِ خدا میدهد مرا

این کردنی که من چو هدف برکشیده‌ام
صائب نشانِ تیر قضا میدهد مرا

با طالبِ مطلوب اسیخانه می‌یابم
نورِ شمع از جبهه پروانه می‌یابم

در غربتی آشنا از آشنا مرکز نیافت
لذتی کز معنی بیگانه می‌یابم

Marfat.com

میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف
تار و پود دام را از دانه می یابیم

موشکافان را نمیگردد وصف مژگان حجاب
هیچ و تاب زلف را از شانه می یابیم

روی گرد آلود خاکی از سیلی طوفان نیافت
این صفا گر کریه مستانه می یابیم

از گشاد سینه می بخشد خبر روی گشاد
وسعت میخانه از پیمانه می یابیم

چشم حق بین را نکرد کثرت از وحدت زیان
نه صدف را کو سر یکدانه می یابیم

دام در صید دل ما بیگناه افتاده است
این گره در کار خود از دانه می یابیم

سالکان صاف نمی یابند از پیران خویش
آنچه از بازیچه طفلانه می یابیم

خط نسازد بیصفا آن عارض پرنور را
از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را

شکوه مهر خامشی میخواست گیرد از دلم
ریختم در شیشه باز این باده پرزور را

پا منه بیرون ز حد خویش تا بینا شوی
نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را

خرمن خود سوخت هر کس بیگناهان را گزید
نیش کردد آتش آخر خانه زنبور را

نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند
باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریه سوختگان اشک کبابست ترا
خون این بیگناهان عالم آبست ترا

ناله گر جگر پسنک برون آرد آه
از دل همچو شبا فسانه خوابست ترا

بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد
که چو دل آب شود عالم آبست ترا

نشود چشم تو از نشور قیامت بیدار
تا نه شکوه ما پرده خوابست ترا

آب و آتش چه بجز ریشه جهان تاب کند
چه غم از سوز دل و چشم پر آبست ترا

باده ناب ترا

Marfat.com

جو مرِ تیغ تو چون مور برارد پر و بال
بسکه در کشتنِ عشاق شتابست ترا

خطِ شبرنگ کزد حسن بهند پا بحساب
شبِ نور و زمن و روز حسابست ترا

در گلستانِ تو مرسر دنفس محرم نیست
گوشش بر زمزمهٔ مرغِ کبابست ترا

گذر از پیرهن اندیشهٔ صاب نهار
دل اگر آینهٔ صدق و صوابست ترا

پُر گل بود ز مهر خموشی دهانِ ما
در کام همچو غنچه گرد د زبانِ ما

آسوده است خانهٔ ما ز آفتِ نزول
دارد ز زورِ خویش کمینان کمانِ ما

از پیچ و تابِ فکر درین بوته گداز
شد مغز نال در قلمِ استخوانِ ما

ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده ایم
تابوت گیست تخته نماید دکانِ ما

در فکر ما اگر نرسد کس غریب نیست
بیرون نمیرود خبر از کاروانِ ما

صد برقِ خانه سوز درین مشتِ خار هست
کاوش مکن بخار و خسِ آشیانِ ما

صاب گره ز زلفِ سخن باز کرده ایم
پیچیده نیست جوهرِ تیغ از زبانِ ما

مرا ز نشأمی ساخت کامیاب هوا
که هست داروی بیهوشی شرابِ هوا

علاجِ ظلمتِ ابرست باده روشن
که دل سیاه کند بی شرابِ ناب هوا

بگردشش آر می پرده سوز را ساقی
که شد ز ابرِ سیه عنبرین نقابِ هوا

امید مست شود شسته توبه نامهٔ ما
چنین شود بطراوت گر از سحابِ هوا

شکایتی که مرا هست از بهار اینست
که میکند ز تری آب در شرابِ هوا

برون کن از سر نخوت هوا پرستی را
که چون حباب کند خانها خرابِ هوا

Marfat.com

هوا پرست بود مرغ نفس بشاخِ دگر
که اختیار ندارد در انقلاب هوا

فضای چرخ مقامِ نفس کشیدن نیست
نفس چگونه کند راست در حجاب هوا

اگر نه صبحِ قیامت بود چرا گیرد
چو نامه از رخ او مرغ نفس نقاب هوا

شدی چو پر مروریِ هوا صائب
که دلپذیر بود موسمِ شباب هوا

دیدنِ لعلِ لبش خاموش میسازد مرا
تنگ ظرفم رنگِ می مدهوش میسازد مرا

مهرهٔ کهوارهام انشکست چون طفلِ یتیم
میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

شعلهای شوخ از صرصر شود بیباکتر
سیلیِ استاد بازیگوش میسازد

همچنان بر سرو سیمینِ تو میلرزد دلم
گر نسیم از برگِ گل آغوش میسازد

صائب از گفت و شنود خلق مغزم پوچ شد
گوشِ سنگین و لبِ خاموش میسازد

فلک پرواز سازد آه را در دورِ گردانِ ما
پر سیمرغ بخشند تیر از زور کمانِ ما

ز پیمانِ خدنگش گر چه پهلو میکند خالی
همان چون قرعه میغلطد به پهلو استخوانِ ما

بجز غفلت متاعی نیست تا گم کرده را ما را
جرس را چشمِ خواب آلود سازد کاروانِ ما

با حالِ دلِ صد پارهٔ عاشق که پردازد
ز نمکین گل نمی چینند طفلانِ زمانِ ما

صدای خندهٔ گل کار بلبل میکند صائب
ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستانِ ما

صبر و طاقت از دلِ بیتاب میجوییم ما
حیرتِ آینه از سیماب میجوییم ما

هر که خود را جمع میسازد همه عالم در وست
بحر را از خشت گرداب میجوییم ما

Marfat.com

شکوه با یار استی از چرخ کجرو میکنیم
راستی در جوی کج از آب میجو یم ما

از وصالِ یار محرومیم با همخانگی
در حرم چون غافلان محراب میجو یم ما

از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم
ماه را دایم ز طشتِ آب میجو یم ما

چهرات خورشید سیما میکند آینه را
لعلِ جان بخشت مسیحا میکند آینه را

گرچه از آینه کویا میشود هر طوطیی
طوطیِ خطِ تو کویا میکند آینه را

چون ز آرد شوکتِ حسنِ تو دست از آستین
شق چو ماهِ عالم آرا میکند آینه را

دیدنِ پیشانی وا کرده ات هر صبحگاه
چینِ جبهه از چین وا میکند آینه را

چون زمینِ مرده کز ابر کرد تازه رو
از عرق روی تو احیا میکند آینه را

ساده لوحِ انکس که بهر دیدنِ رخسار تو
تخته مشقِ تماشا میکند آینه را

شوقِ دامن گیری تمثالِ آن یوسف لقا
دستِ کوتاهِ زلیخا میکند آینه را

نقش بد کردار خواهد خانه دل را سیاه
زنگ بر زنگی کوار امیکند آینه را

کلکِ صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنها در سینه پیدا میکند آینه را

چهرات کل در گریبان میکند آینه را
طرهات سنبل بدامان میکند آینه را

از سرِ زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آینه

میشود پاکار قبولِ نقشِ لوحِ ساده اش
گر چنین روی تو حیران میکند

طوطیِ ما را کند آینه گر شیرین زبان
نطقِ ما هم شکر پستان میکند آینه

آفتابِ پنجه زوالِ عارضِ او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند

Marfat.com

ساده لوحانه دو بر کردند از آیین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را

میزنم من صاف از شوقِ لبش بر سینه سنگ
لعلِ میگونش بدخشان میکند آیینه را

موش نگذاشت بسر آن لب می نوش مرا
با چنان موش بابی چکند موش مرا

گر بدانی چه قدر تشنه دیدارِ تو ام
خواهی آمد عرق آلوده بآغوش مرا

دست بسته است کلید در گنجینه من
میگشاید گره از دل لبِ خاموش مرا

شبِ زلفِ سیه افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبحِ بناگوش مرا

منم آن فاخته صاف که زخود دارد دور
در تهِ پیرهن آن سرو قبا پوش مرا

بگمار پنجره بر شبستانِ من درا
چون بوی گل نهفته باین انجمن درا

از دوریت چو شامِ غریبان گرفته ایم
از در گشاده روی چو صبحِ وطن درا

تا چند در لباس توان کرد عرضِ حال
یکره بخلوتم ببرِ پیرهن درا

خونین دلان ز شوقِ لقای تو سوختند
خندانتر از سهیل بخاکِ یمن درا

مانندِ شمع جامهٔ فانوسِ شرم را
پیرونِ در گذار و باین انجمن درا

دست و دلم ز دیدنت از کار رفته است
بندِ قبا گشوده بآغوشِ من درا

آیینه را ضجعتِ طوطی گزیر نیست
ای سینگدل بصاف شیرین سخن درا

عیارِ حسن را صاحب نظر شود پیدا
گر قیمتِ گهر از دیده در شود پیدا

دهد ثمر رزگ ریشه درخت خبر
نهفتهای پس از پدر شود پیدا

Marfat.com

برگ زر و قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا

مشو بهر خموشی ز پیش بانان ایمن — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
تو شیشه دل مذبی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا
ز حرص دانه درین کشت زار تزویر است — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
مجوز مردل افسرده معنی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
توان ز ساده دلی یافت رازهای مرا — چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا
ز همرهان رهِ دورست غم جاویدان — سفر خوشست اگر همسفر شود پیدا
بسیم قلب نگیرند صاحب از اخوان — درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

در طلب سستی چو ارباب هوس کردن چرا — راه دوری پیش داری و به پس کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی سایگان افکندنست — این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در خرابات دنیای دنی چون عنکبوت — تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که پیماید نفس در یوزه کرد — عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا
جست و جوی گوهری کز دست بیرون میرود — همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا
میشود فریاد رس فریاد چون کرد و تمام — بحل در فریاد با فریاد رس کردن چرا
میتوان تا مدعا سی ز پشیمانی کشید — لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان را منزلی در کارنیست — آشیان را ماده در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف — همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا
نفس بد کردار صاحب قابل تعلیم نیست — این سگ دیوانه را چندین مرس کردن

Marfat.com

یک نظر بازست نرگس چشم بیمار ترا
کُل یکی از سینه چاکانست دستار ترا

میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت
ابر میپوسد زمین از دور کلزار ترا

خشک می آید بچشمش جلوهٔ آب حیات
هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا

سبز میگردد ز حیرت حرف در منقار شان
طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

از تماشای تو خورشید است یک چشم پر آب
چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا

بسکه می چسبد بهم کام دلِ ناشیر لبش
نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا

تا چه در پیراهنِ گلهای بیخارش بود
نازِ مژگانست در پهلوی خار دیوار ترا

قابلِ قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را
هر که پندد در سخن لعل گهربار ترا

ساده میسازد ز جوهر روشنی آیینه را
نیست پروای خطِ شبرنگ رخسار ترا

دستِ گلچین را ز حیرت پای خم با آله ساخت
احتیاجِ دور باشی نیست گلزار ترا

آب میگردید در چشم تر از دو گوهرش
یوسفِ مصری اگر میدید بازار ترا

مرگ نتواند عنانِ عشق را از کف گرفت
نیست زیر خاک آسایش طلبکار ترا

کردی از دور از نمکدان قیامت دیده است
هر که صاف از تو نشنیده است گفتار ترا

دل مقید بشکرزارِ موهومیست مرا
رشتهٔ حرص پا بهم چو مگس نیست مرا

همه شب قافله نالهٔ من در راهست
گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا

میکنم صرفِ شکرخندهٔ بی پروایی
گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا

از می عشق بود مستی پروانهٔ من
هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا

خواهم از عالمِ بالا چو صدف روزی خویش
چون یکی چشم بدستِ همه کس نیست مرا

بحر از موج

بحر از جوشش کهریک دلِ پُر آبله است
در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا

صایب آن موجِ سرابم که در این دامنِ دشت
دل بجا از نفسِ سرزده مرسی نیست

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاعِ عاریت بر خود دکانی چیده ام
وامِ خود خواهد زمن طلبکاری جدا

چون کنه کاری که هر ساعت از و عضوی برند
چرخِ سنگین دل کند هر دم زمن یاری جدا

تا شدم معشوق میلرزم بجانِ خویشتن
هیچ بیماری نکرد از پرستاری جدا

حسنِ سرکش کافر از جوشِ خریداران شود
دارد از مرطوقِ قمری سرو زناری جدا

دستِ من چون خار دیوار ست از گل بی نصیب
ورنه دارد دامنِ گل هر سر خاری جدا

یکه بر پیوند جان و تن کُن صایب که چرخ
اینچنین پیوندها کرد ست بسیاری جدا

گر زند آتش بجان ویش چین آینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آینه را

عکسِ خط و خالِ عنبر بارِ آن مشکین غزال
میکند پُر نافه چون صحرای چین آینه را

بر سرِ زانو چندین غش جا میدهند
تازه رخسارانِ چشمِ پاک بین آینه را

جبههٔ او را گشایشها ست از چینِ غضب
موجِ صیقل میکند روشن جبین آینه را

تا برآمد خطِ سبز از لعلِ شکر بارِ او
عکسِ طوطی زهر شد در زیرِ نگین آینه را

از قبولِ نقش دل را پاک ساز دیگری
به بود زنگ از حصارِ آهنین آینه را

در نظرها میکند شیرین تر از نامِ شکر
کلکِ صایب از حدیثِ شکرین آینه را

Marfat.com

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم
شکنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب کردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بی جوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد

بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان
گرم رفتاری چو گل از را سبر دارد

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیر هم
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد

آسمان صاف یکی از پرس و پایان اوست
گرد شِ چشمی که از خود پنجبر دارد

نیست اسودگی از سیر و سفر مجنون را
سنگ اطفال شود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده با سیاب نمی پردازد
موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی بلدش
نیست در کار دلیلی بسفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظر بند گزیر
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گر در آن زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانه لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میشود تار سیه خیمه لیلی صاحب
مدعا می که برآید ز جگر مجنون را

پیچیده درد هجر تو بر یکدگر مرا
شاید غلط بنامه گشد نامه بر مرا

از هیچکس مرا گله نیست چون کنم
کز آب خود شده است گره سخت تر مرا

Marfat.com

چون تیر تا ہدف نکنم ہیچ جا مقام
ہیچارہ مردنی کہ شود ہمسفر مرا

چند اگر موی پیش ز پیری شود سفید
کوتہ شود امید چو شمعِ سحر مرا

در ہیچ جا قرار ز شوخی نمیکنی
نظارۂ تو ساخت پریشان نظر مرا

عشقم چنان بود کہ دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطرۂ اشک از نظر مرا

صائبؔ موشِ ناصحِ خود میکشم ملال
خوش وقت باد آنکہ کند بیخبر مرا

عشق کو تا چاک سازم جامۂ ناموس را
پیشِ پا دا فکنم این خرقۂ سالوس را

ہیچکس از رشتۂ کارم سری پیرون نبرد
نبضِ من بندِ زبان گردید جالینوس را

مرغ خود آرایان نمی باید بصورت چشم دا شت
عیب پیشِ پا نیاید در نظر طاوس را

حرفِ دعوی در میانِ باطلان دارد رواج
مست در میخانہ کلبانگِ دگر ناقوس را

زخم از مرہم کوار اتر بود بر عارفان
رخنہ در زندان لوح دانقش بہ محبوس را

میکند در پردۂ ناموسِ حسن ایجادِ عشق
شمع چون پروانہ در رقص آورد فانوس را

بر سر کنجت صائبؔ پای من تا کردہ ام
چون صدف کنجینۂ گوہر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگِ نشانِ خفتہ را
من براہ انداختم این کاروانِ خفتہ را

شد رہِ خوابیدہ بیدار و ہمان آسودہ اند
بردہ گویا خوابِ مرگ این کاروان خفتہ را

شد انفاسِ گرامی فت از غفلت بباد
راہزن از خویش باشد کاروانِ خفتہ را

زود کرد دچہرۂ پشرم با مالِ نگاہ
میرود گلشن بغارت باغبانِ خفتہ را

مرگ را ربابِ غفلت تلخ تر از زہر نیست
گرگ می آید بخواب اکثر شبانِ خفتہ را

Marfat.com

مُهر بر لب زن که میریزد نمک در چشمِ خواب — خنده پشرمی کُلها خزانِ خُفته را
عالم از افسردگان پُر چشمِ خواب آلود شد — کو قیامت تا برانگیزد جهانِ خُفته را
جانِ قُدسی از نبورِ عشق ضایع زنده دار — شمع می باید ببالین میهمانِ خُفته را

مسنوای سنگدل از انتظار می کبابم را — بدُرد باده کُن تعمیر احوالِ خرابم را
ادب پرورده عشقم نیاید خیر کی از من — نسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را
ازان چون موی آتش دیده یکجا نیست آرامم — که آتش طلعتان دارند نبضِ پیچ و تابم را
بدامانِ قیامت پاک نتوانکرد خونِ من — همین جا پاک کُن ای سنگدل با خود حسابم را
سمان از شوخ چشمی سر برآرم از کرپاسش — اگر صد بار دریا بشکند بر سم جُبابم را
نکردید از جهانِ بی نمک شوری مرا حاصل — مگر شورِ قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماهِ نو سر از پای تواضع بر نمیدارم — اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغام صاپ دل نیاساید — بحرف و صوت شوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای اطاعت بکار طاعت را — گران بخاطر مردم مکُن عبادت را
بمهمانی مردم مرو و گر بروی — کم از فضیلتِ طاعت مدان اطاعت را
اگر خدای جهان را سمیع میدانی — مکُن بلند برای خدا تلاوت را
بشوی دست ز وردِ نماز وقتِ طعام — ز انتظار مکُن خون بدل جماعت را
ز خُلقِ خوش شکر و شیر باش با احباب — ز روی ترش مکُن تلخ کام اُلفت را
چه لازمست کُنی ختم مهمانی را — بجمعی که روی ختم کُن تلاوت را

Marfat.com

بگیر از دهنِ خلق حرف را زنهار — با آسیا چو شدی پاس دار نوبت را
مشو چو بیخبران از مناسبت غافل — مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را
منافقی که در آنجا تو انگران باشند — شکنجه ایست فقیرانِ بی بضاعت را
اگر قدم نتوانی ز بزمِ خلق کشید — بگوش جان بشنو صاف این نصیحت را

سبک چو لاف کند شوقِ بیکرانهارا — بدنبال افکند منزل درین رهِ کاروانهارا
ز جیرانی خزد شد خشک تا ترددستی صنعش — بهر اندامخت بی آب آسیای آسمانهارا
چنان کز ابر رحمت نامه دان سحبان اللسان کردد — ز ذکرِ حق طراوت میشود پیدا ز بانهارا
نیم از مرزه نالان چون جرس در راه عشقِ او — ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانهارا
ز درد و داغِ عشق آنها که میکویند باز آید — ز خامی در شورِ سرد می بندند نانهارا
ز سختیهای دوران قانعان ایمن پروایی — بما صبح امید خود شمارد استخوانهارا
نسیم صبح از تاراج کلزارِ که می آید — که مرغان کاسه در یوزه کردند آشیانهارا
چنان کز ایستادن صاف کرد آبها صاحب — خموشی میکند روشن کهر تیغ زبانهارا

نیست بر خاطر غباری از پریشانی مرا — جامه فتحست چون تیغ عریانی مرا
گرچه از آتش زبانی شمع این بزم مخلم — نیست رنگی جز سر انگشتِ پشیمانی مرا
زندگی گردید از قیدِ دو تا در رکاب — برد از عالم برون این سبحه کانی مرا
در دبستانِ تأمل کرده ام روشن سواد — ابجدِ اطفال باشد خطِ پیشانی مرا
پنجه خونینِ همت جلوه گل میکند — در گریبانِ حیا از پاکدامانی مرا

Marfat.com

فارغ از آمد شد نقش مدعا و یکم کرساخت
خانهٔ دربسته چون آئینه حیرانی مرا

از خزاپهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مغرب کنج کفن کرداند ویرانی مرا

می جانبخش اگر چه جام زر میگیرد از مینا
سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نگردد عشق خون آشام غافل از دل پرخون
که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل روشن سر همغر ما را گرم میسازد
که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از

مرا بر اختر اقبال ساغر رشک می آید
که در هر گردشی جان دگر میگیرد از

ز شوق بوسه هر ساعت دهانرا غنچه میسازد
لب ساقی همانا پنبه در میگیرد از

دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری
که ساقی باقی شب را سحر میگیرد

ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی
نصیب از باده نوشان پیشتر میگیرد

یکی صد میشود در پردهٔ شرم و حیا خوبی
شراب لاله گون رنگ دگر میگیرد از

گر ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می نشاندی پنبه بر میگیرد

جنت دربسته سازد مهر خاموشی ترا
چهره زرین میکند چون بند پوشی ترا

حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو
گر شود توفیق از مردم فراموشی ترا

گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه
میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا

غافلی چون رشته گر نسیمین بران روزگار
رنج بار یکست حاصل از هم آغوشی ترا

خند چون مینای می گم کن که چون خالی شدی
میکند ارچرخ بر طاق فراموشی ترا

آنچنان گر خار آتش را فزاید سرکشی
پیش پای عنابی نفس از خشم پوشی ترا

Marfat.com

هوشیاری تنگِ غفلت پر دصاپ زدل | دل سیه چون لاله میکرد دزمی نوشتی ترا

مینماید پای کوهان در امضور ما | تاک را آتش عنان سازد می پُرزور ما
سرسبکدستی نیارد نغمه از ما واکشید | ناخنِ شیرست مضراب کِ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفانزا شور | نیست ممکن خم برآید با می پُرزور
زخم مارا سرشکر خندی نمی آرد بشور | برنمکدانِ قیامت میزند ناسور
گردنِ پیمودهٔ ازدو مینا میکشد | کوششِ ما می میشمارد بحر را مخمور
عقلِ ناقص پر دساز و نغمه ما رد پسوز | ساز چون کرد دبقانونِ خرد طنبور ما
گرچه پیریم از جوانانِ جهان خوشدل تریم | خندهٔ بر صبح دارد موی چون کافور
زلفِ ماتم دیدگانرا شانه در کار نیست | دست کوته دارای ماه اند شبِ دیجور ما
دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست | صافی شهدست شمعِ خانهٔ زنبور ما
خاکساری پیشِ ما از ملکِ چین ما لاتر ست | آب از ظرفِ سفالین میخورد فغفور ما
سخت جانیهاست دامن گیر ورنه مژگان | جلوهٔ برقِ تجلّی میکند در طور ما
رتبهٔ افکار ما صاپ بلند افتاده است | کی رسد مرکوتهٔ اندیشی بفکر دور ما

آب از رنگِ کدورت پاک سازد سینه را | میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
میتوان در سینهٔ روشن ضمیران روی دید | آب میسازد فروغِ این کهر گنجینه را
زندگانی با فشارِ قبر کردن مشکل است | پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود دهوی زیاد | پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

Marfat.com

با بصرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار
روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند
موشگافانِ طریقت خرقهٔ پشمینه را

خرقه پوشی برد و عالم آستین افشاند نست
چون گدایان رقعه حاجت نکن مهر منه را

نیست صاحب علم رسمی سینه صافان را نگاه
میکند مغشوشش جوهر صفحهٔ آئینه را

شد از رکاب تو پیدا هلالِ عید مرا
گشاده شد در جنت ازین کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره سبزه خطان
شود دو دیده چو بادام اگر سپید مرا

گران نیم بخرید از سبکروحی
بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیستر چو رگِ سبز نیست پروایم
ز کوه در دزبس نبض آرمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید شوان داشت
چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز حسن عاقبتِ عشق چشم آن دارم
که صبح وصل شود دیدهٔ سپید مرا

ز روی تازه من تازه روست صاب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طاق کرد از سر دو عالم طاق آن ابرو مرا
ساخت وحشی از جهان آن سرکش جادو مرا

چون دهانش نیست نام و نشان خواهم شدن
کز چنین بیدرد هم فکر دهانی مبادا مرا

نیست ممکن چون صدف لب پیش نیسان وا کنم
گر دهد کو مرد من جای آبی و مرا

از سیاهی تازه کرد داغ آب زندگی
شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا

سخت بی ترسم نپوندد بدریای بقا
آب باریکی که ست از زندگی در جو مرا

میتوانستم به بستر کرد پهلو آشنا
جای دل پیکان اگر می بود در پهلو مرا

Marfat.com

می پرستی فارغ از همصحبتانم کرده است
ساغری همدم و مینا ست همزانو مرا

چون شرار از سنگ دارم خانه هر جا میروم
میرسد سنگِ ملامت بسکه از هر سو مرا

همتِ من دست اگر از آستین بیرون کند
آسمان باشد کمانِ حلقه بر بازو مرا

خورده ام خون کرده ام تا مشک خوی شیر را
در گره چون نافه میهانست ماند بو مرا

از زبانِ شکر نعمت را تلافی میکنم
آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا

بود آن سرو روان در حلقهٔ آغوشِ من
نالهٔ قمری بدور انداخت از کو کو مرا

صاپ از آبِ رو ت دیدهٔ کردون تهیست
چون نباشد سبزهٔ امید بی نیرو

غوطه در کِل داده بود اندیشهٔ دنیا مرا
نالهٔ نی شد دلیلِ عالمِ بالا مرا

گرچه چون حلاج مهر خامشی بر لب زدم
زورمی برداشت آخر پنبه از مینا

از سیاهی خضر می آرد کلیمِ خود برون
غیب بر خاطر غبار از ظلمتِ سودا

بود از بس بر دلِ من دیدنِ مردم گران
شد سبک در دیده کوهِ قاف چون عنقا

مهرهٔ کهوارهٔ من بود از عقد سخن
منتِ گویایی از کس نیست چون عیسی

حسنِ عالمگیر را هر جا که خواهی حاضر است
هر غباری محملِ لیلی است زین صحرا

نیست نامِ بحر را گرداب از جوش و خروش
مهر خاموشی چه سازد با لبِ گویا مرا

با کمالِ قرب از پا سر ادب خون میخورم
پنجه خشکی است چون مرجان ازین دریا

چون الف در بسم کرد محو باقی میشود
عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا

در سرانجامِ اقامت میتپم چون خاطفلان
توشه را میست صاپ چشم از دنیا

Marfat.com

هر پیمبر کند سلطنتِ عالم را
موسیِ ملک بناشد پسرِ ادهم را

میکند کار خرد پیش چو کردید مطیع
دزد چون شحنه شود امن کند عالم را

خرد مشمار کنه را که کنا هیست بزرگ
کندمی کرد زفردوس برون آدم را

پیشِ چشمی که شد از پرده شناسانِ حجاب
شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را

نیست ممکن بکند صحبتِ نیکان تأثیر
گل نجوشید رساند سرِ شبنم را

کجی از بد کهران صحبتِ نیکان نبرد
ظفر از تیغ محالست برآرد خم را

میتواند بنفس کرد جهانرا روشن
سرکه چون صبح برآرد بتأمل دم را

حق محالست بر کز نرساند خود را
در کفِ دیو قراری نبود خاتم را

دانش او راست مسلّم که بتردستی شرم
کرد خجلت نه چنین پاک کند ملزم را

کار اکسیر کند همتِ ذاتی صاحب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

متفرقات

ای خار و خس بحرِ ثنای تو سخنها
گنجینه کو سرزمدیحِ تو دهنها

یکبار برین رهٔ چمن سبز گذشتی
سر در پیِ بوی تو نهاد مذ چمنها

ای در آتش از گل رویِ تو خجل لالها
ماهِ رخسارترا از حلقهٔ خط هالها

جمع بر گرد پریشان کرد دیترا از گمان
میرسد یکجا بدل فیضِ پریشان نالها

مباش ای گاه نورِ عشق نومید از طپشها
که در احرجایی میرسد از خود مددها

ورق گرداند پروازِ نشاط از دفترِ بالم
بچشمِ انتظار افتاد دورانِ پریدنها

غمِ حساب ندارم ز می پرستیها
که نیست قابلِ تعبیر خوابِ مستیها

بقدر آنچه شوی پست سربلند شوی
کرفته ایم عیارِ بلند و پستیها

Marfat.com

در آتشم ز دیدهٔ شوخِ ستاره‌ها — در هیچ خرمنی نفتد این شراره‌ها
صحبت غنیمت است بهم چون رسیده‌ایم — تا کی دگر بهم رسد این تخته پاره‌ها
ای مژگانِ تو در چشمِ گلستان خارها — گل ز سودای تو افتاده در بازارها
ما نه مرد گفتگوی عشق بودیم از ازل — جست برقی آب شد مهرِ لبِ گفتارها
خاکساران غافل از احوالِ عالم نیستند — در بغل آیینها دارند این دیوارها
ای ره خوابیده را از نقشِ پایت بالها — از خرامت عالمِ آسوده را زلزالها
ریزشِ این اشکِ چشمانِ تشنگی می‌آورد — وای بر کشتی که خواهد آب ازین عالم بالها
دشمنِ مرگِ ستمگر خندِ دنیا دوستان — در کرانباری بود آسایشِ حمالها
نگردید آتشین رخسارهٔ فریادرس ما را — مگر از شعلهٔ آواز در گیرد قفس ما را
بمهر خامشی غواصِ ما امیدها دارد — بگو مرمیر ساز زود جانِ بی‌نفس ما را
زهی بساعدِ سیمین شکوفه‌ات پیدا — نظر بنور جمالِ تو مهر دیدهٔ حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دویدم — که گشت صفحهٔ مسطر کشیده دامنِ صحرا
دران سرست بزرگی که نیست فکرِ بزرگی — دران دلست تماشا که نیست راهِ تماشا
از پیچ و تابی نماندست پروای جسمِ جانرا — مستی زیاد بلبل بُرده است آشیانرا
مستغرقِ فنا را از نیستی خطر نیست — کشتی درست باشد دریای بیکرانرا
از تیرِ آهِ مظلوم ظالم امان نیابد — پیش از نشانه خیزد از دل فغانِ کمانرا
من که خواهم محو از عالم نشانِ خویش را — چون نشانِ تیر سازم استخوانِ خویش را
کاش وقتِ آمدن واقف ز رفتن میشدم — تا چو ماهِ نو نسپر کردم کمانِ خویش را
تیغ نتواند شدن انگشت پیشِ حرفِ من — تا چو ماهِ نو نسپر کردم کمانِ خویش را

Marfat.com

شد غرور حسن از خط پیش آن طنّاز را
بوی این یکجان کرا شرکر دخوابِ ناز را

در هوای سرکاری نیست بال افشانیم
میکنم از بال پیرون قوّتِ پرواز را

انتظارِ صید دارد زاهد از ما گوشه گیر
نیست از سیری دنیا چشم بستن باز را

فروغِ عارضت پروانه ساز د شمعِ بالین را
پَرِ پرواز کرد چشمم شوخت خواب سنگین را

دلم هر لحظه از داغی بداغِ دیگر آویزد
چو بیماری که گرداند ز تاب درد بالین را

زتاراجِ موسمناکان بود ایمن گلستانت
که شرمت پای خواب آلود سازد دستِ گلچین را

بزلفِ عنبرین و بند خوبان جلوه کاهش را
بنوبت پاس میدارند گلها خارِ راهش را

زدستِ کوتهِ مشاطه این حرفها نمی آید
مگر گردون ز پستی بشکند طرفِ کلاهش را

ساختم از قتل نادم دلربای خویش را
عاقبت زان لب گرفتم خونبهای خویش را

کل نخواهی دچه جای سنگ بر دیوانگان
گر بدانی لذتِ جور و جفای خویش را

یوسفِ سیمین من زاتابِ این زنجیر نیست
باز کن ای پسنکدل بند قبای خویش را

سخن از صلح کو عالم جنگ است اینجا
صحبتِ شیر و شکر شیشه و سنگ است اینجا

چکند کوچه و بازار بدلتنگی ما
دامنِ دشتِ جنون سینه تنگ است اینجا

مشو از نفس ایمن تا توانی آرمید آنجا
که پیم این جهانی میشود یکسر امید آنجا

ندارم با سیه کاری ز محشر هیچ رسوایی
که از خجلت نخواهد نامه من شد سفید آنجا

زدل باشد گشادی هست اگر در حشر جانها را
که قفل از اندرونِ خانه میدارد کلید آنجا

برگِ کاهی نیست کشتِ نا بسامانِ مرا
خوشه از اشکِ پشیمانیست دهقانِ مرا

نامه ناخوانده شوان در قیامت یافتن
گر بپندارند روزِ حشر دامانِ مرا

تکلف نیست در گفتار رندِ لاابالی را
چنانت دوست میدارم که عاشق مضطرب را

Marfat.com

خمار الودهٔ یوسف به پیراهن نمی‌سازد
زپیش چشم من بردار این مینای خالی را

خونِ ما کرسبب چهرهٔ آلست ترا
در قدح ریز که چون شیر حلالست ترا

خمِ چوگانِ ترا کوی سعادت قدست
سر اندیشه اگر در تبه بالست ترا

چون لبِ کاسه دریوزه ز کوته نظری
حاصل از نطق همین حرفِ سوالست ترا

بکوی عشق مبر زاهد ریاسیے را
کمین بشهر بدآموز روستایی را

ملاکِ غیرتِ آن مردم که میدارد
ز چشمِ آبله پنهان برهنه پایی را

ترا پرچون صدف شد گوش از سیماب در دریا
وگرنه حلقهٔ ذکریست سرگرداب در دریا

حریم وصل ایجرانی در پرده می باشد
که شوقِ آب ماهی را کند قلاب در دریا

میکشد خاطر بجا و منزلِ دیگر مرا
چرخ گویا ساخت از آب و گلِ دیگر مرا

عمر شد در کوشمالم صرف کو یار و زکار
میکند ساز از برای محفلِ دیگر مرا

چون کهر چندانکه اندازم درین دریا نظر
نیست جز گرد یتیمی ساحلِ دیگر مرا

ز باران جمع کرد و خاطر آشفته مستان را
رکِ ابری کند شیرازه این جمعِ پریشان را

دلِ شوریدهٔ اگشتم خرد از عشق باز آرد
ندانستم که پروای معلم نیست طوفان را

نمکِ خال بود داغِ تمنای ترا
شور لیلی است سیه خانه سودای ترا

خضر از دامنِ یکعمر ابد دست مداشت
کیست از دست دهد زلفِ دلارای ترا

که کند از شمعِ تو چندکه گرفته است ببر
پردهٔ شرم چو فانوس سراپای ترا

چنین که عقل کشیده است زیر بند ترا
عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا

عنان بسبت فرومایگان مده زنهار
که در مصالحِ خود خرج می کنند ترا

خطِ مشکین خواست عذر آن عذار ساده را
سبزه در کار بود این چشمهٔ برفتاده را

Marfat.com

سرو از فکر لباس عاریت آسوده است
جامه از پیکر برون ید مردم آزاده را

دامن دریای خونخوار است بالین سیل را
دهد کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را

شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان
میکند این خاکهای مرده سنگین سیل را

بردباری تواضع عمر میسازد دراز
مرپلی دارد بپای خویش چندین سیل را

خط تلخ ساخت آن دهن همچو شکر را
این مور برد چاشنی نوشخند را

زنگار میبرد برشش از تیغ آبدار
خط میکند رحیم نگاه کشند را

ریزد ز دیده اش گهر سفته بر زمین
هر کس که دید آن مژهای بلند را

از خویش برآورد تمنای تو ما را
سر داد بفرد و پس تماشای تو ما را

چون سایه که سر در قدم سرو گذارد
محوست سراپا بسراپای تو ما را

بست تیغ تغافل من بلاجو را
مکن بخون من آلوده تیغ ابرو را

کجاست جاذبهٔ طالع سلیمانی
که آورد بسرای من آن پریرو را

نهال قامت چابک سوار من نیست
که هست خانه زین خانهٔ گمان او را

غم آتشین عذاران چنان بر شت مارا
که ز خاک بر دمانند نفس بهشت مارا

ز نهال بی برما بعدم چه فتنه سر زد
که نهاد اره بر سر خط سرنوشت مارا

مکن بی بهره یارب قبول دل پیانم را
بزهر چشم خوبان آبده تیغ زبانم را

تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم

نخل قد تو هم آغوشش بلا کرد مرا
هوس زلف تو همدست صبا کرد مرا

خاک در دیدهٔ مقراض جدایی بادا
که ازان حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا

عالم خلق شد از قلم مشکین دما
جای ترحمت بزخم حسود دما

Marfat.com

برهانِ آدمیتِ ما قدسیان بسند — کو شعله زاده نمناید سجود ما
جنون بیادیه پرورده چون سراب مرا — سواد شهر بود آیهٔ عذاب مرا
چو ماه نو بتواضع زخاک میگذرم — اگر سپهر دهد بوسه بر رکاب مرا
زپنبهٔ سر مینا بجلقم آب چکان — بمزود بکلو آب بی شراب مرا
بشکفد پروانه چون در انجمن بیند مرا — خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته آیم چنین کاپستاده ام — آب کرد شمع اگر در انجمن بیند مرا
بژکان خار خار از سینه میرود یاد آتش را — بپاقوتِ لب از رخ رنگ میکرد اندآتش را
بهواری دبکن خصم سرکش را که خاکستر — بزمی بر دستِ خویش میکرد اندآتش را
بشوهای چشم او را در نظر داریم ما — موبموزان جنبشِ مژگان خبر داریم ما
ازپی روپوش صندل برچمن مالیده ایم — ورنه پیراز برای دردسر داریم ما
دیدنِ پاخوشترست از بال و پرطاوس را — عیبِ خود را در نظر پیش از هنر داریم
پیچیده است دستِ تو دستِ کلیم را — در حقه کرده لعلِ تو دُرِ یتیم را
کرد خجالت از رخ پایل که پیرد — شرمِ کرم اگر نکند از دکریم را
دریاست داغِ حوصلهٔ من که چون صدف — می پرورم بدستِ تهی صد تسیم را
بهتر نمی از جای میرود دل ما — سبکِ رکاب چوبوی گلست محملِ ما
شکست آینهٔ ما و تو تا کردید — همان خیالِ تو استاده در مقابلِ ما
گرامیکنت در دل کز زمین انسان شود پیدا — که میکند از شور خام این طوفان شود پیدا
شکوفه با ثمر مرکز نکرد جمع در یکجا — محالست این کبر با هم نعمت و دندان شود
غنچه سان پرگل اگر خواهی دهانِ خویش را — پرهٔ قفلِ خموشی کن زبانِ خویش را

Marfat.com

وحشی فرصت چو یار آشت پروان حشت
تا تو زه میسازی ای غافل کمان خویش را

عکسین نیم که خلق شمارند بد مرا
نزدیک میکند بخدا دستِ رد مرا

چندانکه باز کوی خرابات می کشم
آبِ روانِ حکمِ قضا میبرد مرا

زد زد و داغِ محبت سرشته اند مرا
در آفتابِ قیامت برشته اند مرا

بکار نیست ز خمی نیامدم مرکز
ازین چه سود که هموار رشته اند مرا

افتادگی برآورد از خاک دانه را
گردنکشی بخاک نشاند نشانه را

وحشت کند ز خود دل روشن چو جای خلق
یک تن هزار تن بود آیینه خانه را

متاب از کشتنِ ما ای غزالِ شوخ کردن را
که خونِ عاشقان باشد شفق این صبحِ روشن را

مرا از صافی مشرب خود دانند مردمی
که هر ظرفی بر نگِ خم دهد آبِ دشمن را

از آه روز کردان شبهای تارِ خود را
آیینه دور و کن لیل و نهارِ خود را

دلسوزی عزیزان چون برق درگذار است
از سوزِ دل برافروز شمع مزارِ خود را

آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند
تو بیخبر ندانی راهِ دیارِ خود را

یا در خمارِ ترا در دل نهان داریم ما
در دلِ دوزخ بهشتِ جاودان داریم ما

قسمتِ ما چون گلان از صید خود خمیازه ایست
هر چه داریم از برای دیگران داریم ما

با همی میتوان ز خود برآوردن جهانی را
که یک سر هر منزل میرساند کاروانی را

بناشد سرکشی در طبعِ پیرانِ کران تکمین
بصد من بر دارد زاطفلی کمانی را

ندارد شکوه از داد ضلاعِ مردم دیده یحیی
پیوسف میتوان بخشید جرمِ کاروانی را

از خسیسان چاره نبود مردمِ بگزیده را
میشود کاهی ببرگِ کاه حاجت دیده را

ننگ پیش از بد حجابِ راهِ پیمایان شود
زحمتِ گل بیشتر از خار باشد دیده را

Marfat.com

قدرِ صحرای عدم را رهنمان دانند چیست
تو بیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

میکند پامال تن آخر دلِ آسوده را
میشود دامن کفن این پای خوابآلوده را

دل چو غافل شد ز حق فرمان پذیر تن شود
پیر در جا که خواهد اسب خوابآلوده را

نیست از زخمِ زبان پروا دلِ بیباک را
میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را

هیچ کس دارد ترا محروم و رنه گلرخان
همچو شبنم از هوا گیرند چشمِ پاک را

استاد چه حاجت بود آن سروِ روا را
خط حاشیه دان میکند آن غنچه دهان را

سر کز نشود برق فنا پس حصاری
از خود بتوان کرد جهانِ گذرا را

بیدار نشد چشمِ تو از شورِ قیامت
طوفان نی مغز شد این خوابِ گران را

کوتاه سازد رشتهٔ آمالِ خویش را
پیوند در شکنجه پر و بالِ خویش را

پروازِ من بیال و پرت نیست زینهار
مشکن مرا که میشکنی بالِ خویش را

آن سنگدل که آینه ما بسنگ زد
میدید کاش صورتِ احوالِ خویش را

بحری و بال و پر چه ست بدکردار را
راستی سنگِ ره رفتار باشد مار را

یا خطِ عنبرفشان یا زلفِ مشکین میشود
پای فتن نیست و دود آتشِ رخسار را

میکنم از سینه پرون این دلِ غمخوار را
چند بتوان در گریبان داشت آتشپاره را

عالمِ افسرده را مشاطه چون عشق نیست
صحبتِ فرهاد آدم کرد سنگِ خاره را

کل اندامی که میدادم بخونِ دیده آبش را
چسان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را

بر ستیغر چون بینم عنانِ طفلِ خودرایی
که وقتی سواری میکرد قدم من رکابش را

تشنه خون کرد مستی چشمِ فتانِ ترا
خوابِ سنگین شد فسانی تیغِ مژگانِ ترا

این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را
میتوان خوردن بلب سیبِ زنخدانِ ترا

Marfat.com

حلقها در گوش سرو از طوقِ قمری میکشد
کز بگلشن ره فتد سرو خرامان ترا

خجلت عشقِ پاک کم میبریم ما
از آفتاب دامن تر میبریم ما

یک طفلِ شوخ نیست درین کشورِ خراب
دیوانگی بجای دگر میبریم ما

میکشد هر لحظه بزمِ تازه بر روی ما
داغ دارد جامِ جم را کاسه زانوی ما

بلبلِ ما از گرفتاری ندارد شکوه
خنده گل میکند چاکِ قفس بر روی ما

مشکل است از کوی او قطعِ نظر کردن مرا
ورنه آسانست از دنیا گذر کردن مرا

بالِ من در کردِ سر کردیدنِ گل ریخته است
از مروت نیست از گلشن مدر کردن

گذار بر زمینِ دلِ شبها پیاله را
از باده برگِ لاله کن این داغِ لاله را

ساقی چنان خوشست که کرمی کند
پر می کند بگردشِ چشمی پیاله را

از صفای دل بناشد حاصلی درویش را
نان بخون تر میشود صبحِ صداقت کیش را

از حبابِ خِ دهزار آن چشم در مرجلوه
میکند ایجاد دریا تا به پهلو خویش را

هر که طالبِ آن سرو روانست اینجا
آبِ حیوان نفسِ سوختگانست اینجا

چاره ناخوشیِ وضعِ جهان چیست
اوست بیدار که در خوابِ گرانست اینجا

ز سخنهای دران لعل نمکسا مستلذتها
نمکسا اشتهوان در لقمه باشد مغز نعمتها

چه دریاها خون میشد روان از چشمِ مظلومان
مکافاتِ عمل را چشم اگر می بست رستمها

منال از نقشِ گم کرده قرارت بنشین اینجا
که چشمِ بد بقدرِ نقش باشد در کمین اینجا

اگر خواهی که نگذارد کسی انگشت بر حرفت
بهر نقشی مره از سادگی تن چون نگین اینجا

حسن اگر جلوه دهد بر سرِ بازار ترا
مصر زندان شود از جوشِ خریدار ترا

سرو بالای تو از عشق علم شد در کف
قمری از طوقِ گلو بست بزنار ترا

نمونه از راه زنوده زبان
هوشنگ نوذری از نوشتن نمکسا

Marfat.com

ایچ ظلمت که من خون جگرم ویتغ کند
بزبان پاک خط از صفحهٔ رخسار ترا

زهی نقابِ جمالت بر هر رویها
خموشی تو زبان بندِ کامجویها

چنانکه شیر کند خوابِ طفل را شیرین
فزود غفلتِ من از سفیدموییها

ای خانه زینور از فکرِ تو جگرها
آیینهٔ حیرت از جمالِ تو نظرها

مژگان نبود گردِ نظرها که بود چاک
از شوقِ جمالِ تو گریبان نظرها

اینجان عشقِ تو بدخوی برآورد مرا
که تسلی بد و عالم نتوان کرد مرا

تلخی مرگ بکامم می لب شیرینست
بسکه کرده است جهان حادثه پرور مرا

نیست اندیشه ام از خوابِ عدم تیرسم
که فراموش شود چاشنی درد مرا

زاهِ سر دیر و انیست عشاقِ بلاکش را
کند برد و صبر انکس که می فرود آنش را

زابراهیم ادهم شهسواری پیش می افتد
که در دولت نکهدارد عنانِ نفس سرکش را

دوامِ عشق میخواهی مکن با وصل آمیزش
که آبِ زندگی هم میکند خاموش آتش را

انکس که داد پیوند با کاه کهربا را
خواهد بهم رسانید جانهای آشنا را

درخواب بود مخمل گر کارگاهِ قسمت
نقشِ مراد خندید بر چهره بوریا را

تا نخوتِ سعادت پرورد ز مغزش
با سگ شریک روزی کردند ازان سبا را

فارغست از سیر گل مجنونِ سرگردانِ ما
نقشِ پای ناقهٔ لیلی است گلبرزانِ ما

جوهر آیینهٔ ما گر نماید خویش را
تخته از بال و پرِ طوطی شود دکانِ ما

از باده چون کند عرق آلود ماه را
در چشمِ آفتاب بسوزد نگاه را

بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال
کرده است کلکِ صنع نشان سیاه را

پرده دار و حاجب و دربان نمی باشد مرا
خانه چون آیینه بی مهمان نمی باشد مرا

Marfat.com

کعبه و بتخانه یکسانست پیشِ چشمِ من
سنگِ کم در پلهٔ میزان نمی باشد مرا

نمی توان ز سخن ساختن خموشش مرا
که چون صدف زده اند رزق گوشش مرا

چنان ز سردی عالم فسرده دل شده ام
که روی گرم نمی آورد بجوشش مرا

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را
آتشِ نمرود گلزار ست ابراهیم را

وای بر کوتاه بینانی که میدانند حق
با مزاران خطِ باطل صفحهٔ تقویم را

شد گرفتاری فزون در روزگار خط مرا
خاکِ دامن گیر شد آخر غبارِ خط مرا

خط از آزادی طمع زان خطِ مشکین داشتم
ابجدِ مشقِ جنون شد نوبهارِ خط مرا

هوش وا ماندنست دلها را
بیخودی رفتنست دلها را

بزبان حرفِ دوستی گفتن
بدگمان کردنست دلها را

پرده دار حرفِ دعوی کن لبِ خاموش را
از دبستان می برد طفلِ بازیگوش را

نیست بر بالای دستِ خاکساری هیچ دست
خشتِ خم می نوشد اول بادهٔ سرجوش را

زیر گردونِ سبکجولان چه حاجز ماندهٔ
می توان برداشتن از جوشی این سرپوش را

گرچه سیمای خزان دارد رخ چون زر مرا
در سوادِ دل بهاری هست چون عنبر مرا

میشود از غفلتِ سرشار من کهای خواب
سوزنِ الماس اگر ریزند در بستر مرا

مر

درونِ گنبدِ گردونِ فتنه بار مخسب
بزیرِ سایهٔ پل موسمِ بهار مخسب

فلک ز کاکشانِ تیغ بر کفاستاده است
بزیرِ سایهٔ شمشیر آبدار مخسب

فتاده است زمین پیشِ پایِ صرصر مرگ
چو گرد بر سرِ این فرشِ مستعار مخسب

ز چارطاقِ عناصر شکست می بارد
میانِ چار مخالف باختیار مخسب

Marfat.com

درون سینه ما هی نگردد یونس خواب — برون نرفته ازین لگون حصار مخسب
ز مرگِ نفسه چه چون کِ پند میلرزی — ز مرگِ نقدِ پندیش ز نهار مخسب
اگرچه ظلمتِ شب پرده پوشِ بی ادبیست — تو بی ادب ادبِ خود نگاه دار مخسب
مباد شرطه طوفان درست ننشیند — بنرده رخت ازین ورطه برکنار مخسب
دو چشمِ روشنِ ما هی درون پرده آبست — دو شاهدست که در بحر بی کنار مخسب
بچشم دام زد و قِ خمار خواب نرفت — اگر تو یافته لذتِ سکار مخسب
صفای چهره شبنم گل سحر خیزیست — ز نیکدل بگشا چشم اعتبار مخسب
باین امید که سر رشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار مخسب
ز نام ناقه لیلی بلالِ شب دارد — نصیحتِ من مجنون بیاد دار مخسب
بسایه علم آه خویش را برسان — شبی که فردا جنگست زینهار مخسب
حلال نیست به بیمار دار خواب گران — ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
بهار عیش هم آغوشِ غنچه خجلست — بزیر سایه گل بهن سایه وار مخسب
بشب حلقه اهلِ گناه کن شبگیر — دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب
بجنبشِ نفسِ خود بین و عبرت گیر — رفیق برسه کوچست زینهار مخسب
رگِ فسرده خود را بنیشتر برسان — چو خونِ مرده همه شب بپک قرار مخسب
گل سرسبدِ عمر چشم بیدارست — برغم دیده گلچینِ روزگار مخسب
رسول گفت که با خواب مرگ هم پدرست — باختیار مکن مرگ اختیار مخسب
زمین و آبِ تو کمتر ز هیچ دهقانیست — ز شخمِ اشک تو هم دانه بکار مخسب
کمینِ دزد بود خواب اگر ز اهلِ دلی — درین کمینگهِ آشوب زینهار مخسب

Marfat.com

بستہ لب از سخن آمید کی مطلب — گشودہ رخنۂ دیوار استوار مخسب

گرفت دامنِ گل شبنم از سحر خیزی — تو ہم شبی رخی از اشک تازہ دار مخسب

ز حرفِ تلخ در اینجا زبانِ خویش بگز — بخوابگاہِ لحد در دہانِ مار مخسب

حصارِ جسمِ تو از چشم و گوش پُر رخنہ است — نصیحتِ دلِ آگاہ گوش دار مخسب

بہ نیم چشم زدن پُر ز آب میگردد — درین سفینۂ پُر رخنہ زینہار مخسب

ترا کہ دولتِ بیدار شمع بالین است — چو نقشِ صورتِ دیبا پیک قرار مخسب

ز فیضِ صدقِ طلب مہ پر بروں آورد — تو نیز از کلِ تن پای خود برار مخسب

ز ذوقِ رنگِ حنا کودکان نمی خسبند — چہ میشود تو ہم از بہرِ آن نگار مخسب

ترا بگوہرِ دل کردہ اند امانت دار — ز دزدِ امانتِ حق را نگاہدار مخسب

ز نو بہار برقصست ذرہ ذرۂ خاک — تو نیز جزو زمینی درین بہار مخسب

شدہ است دخمۂ دلہای مُردہ مرکزِ خاک — درین خظیرۂ پُر مُردہ زینہار مخسب

جوابِ آن غزلِ مولویست این صائب — ز عمر یکشبہ کم گیر و زندہ دار مخسب

بیقرار انرا ازان یکتایِ بی ہمتا طلب — چون شود از دشت غایب سیل از دریا طلب

اہلِ ہمت را مکرر در سپرداں خطاست — آرزوی ہر دو عالم را ازو یکجا طلب

ہیچ شئی نیست در بازارِ امکان بی کلید — بستہ ہا را گشایش از درِ دلہا طلب

چشم چون پیدا شود حضرت سر نقشِ قدم — رہبر پیدا چہ جوئی دیدۂ پیدا طلب

آب رو در پیشِ سائل ریختن دون ہمتی است — کردنی کج میکنی باری می از مینا طلب

ایں ہمہ آن غزلِ صائب کہ سید گفتہ است — گر تو چون ما طالبی مطلوب بی ہمتا طلب

Marfat.com

در شبِ وصلِ تو میلرزد دلم چون آفتاب
تا مبادا از رخنهٔ آرد شبیخون آفتاب

سر سری از خود رمت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد بهامون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
نامهٔ مردم ز پیچاست مضمون آفتاب

از رخت آیینه را خوش دولتی روداده است
در درونِ خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صاپ آن بهتر که گردون تنگ پروین کند
زر درویی میکند زان روی گلگون آفتاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبانِ شکسته میگوید
که فیضِ صبح بناگوشِ یار را دریاب

درونِ خانهٔ خزان و بهار یکرنگست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سوادِ جوهر تیغِ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسپه رفتنِ لیل و نهار را

ز فیضِ صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفسِ بی غبار را

درین ریاض چو صاپ ز غنچه خسبان شو
گر هنگنایی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
آفتابی میشود در نکته سنجی ماهتاب

چون کلوی شیشه موج باده گلرنگ را
میتوان دید از بیاضِ گردنِ او بی حجاب

معنی بی لفظ را ادراک کردن مشکل است
بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

خط دمیده از رخِ او راحت از عشاق خواست
راهِ خود را پاک سازد خون چو کرد مشکباب

از خطِ شبرنگ گفتم شرمِ او کمتر شود
پردهٔ دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

Marfat.com

در زمانِ خطِ مدارِ چشمِ او برمدیست
گردنِ عاقل بود باریک در پایِ حباب

از نگاهِ گرم چون مویی که بر آتش نهند
میشود افزون میانِ نازکش را پیچ و تاب

گرچه از مژگانِ کج بالینِ او دایم کجست
نیست سیری چشمِ بیمارت را مرگز ز خواب

نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
روی آتش را که میشوید بجز اشکِ کباب

در بلندی ناله صاپ ندارد کوهتی
کوهِ تمکینِ تو میسازد صدا را بی جواب

از تهی دستی است در مغزِ چنار این پیچ و تاب
چشمِ کوته بین ز پستی کی کند جز سرخ آب

در خراباتِ محبت شیشهٔ بی ظرف نیست
ذرّه بر سر کشندِ طلِ گرانِ آفتاب

دل نیازارد در حرفِ سخت مرگز سنگ را
سر که داند کوه عاجز نیست در ردِّ جواب

کوهتست از حرفِ خاموشان زبانِ اعتراض
ایمن از تیغست مرخونی که کرد دشنامِ ناب

میکشد از عشق خیفِ خود دلِ بیتابِ ما
میکند خون در دلِ آتش بگردیدن کباب

دخل و خرجِ خویش را چون مه برابر مرگز کرد
کم نکرد در وزنش مرگز زخوانِ آفتاب

ایمنی جستم ز ویرانی ندانستم که چرخ
کنج خواهد خواست جای باج از ین ملکِ خراب

میدود در جستجوی آب دایم مرطرف
گرچه هست از آب صاپ پردهٔ چشمِ حباب

ای خوشه چینِ سنبلِ زلفِ تو مشکِ ناب
شبنم گدای گلشنِ حسنِ تو آفتاب

در محفلِ تو ناله فرامش کند سپند
در آتشِ تو گریه شادی کند کباب

از وصل گشت گریهٔ من جانگدازتر
از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب

دیوانهٔ قلمرو صحرای وحشتیم
ما را سپند نیست بجز آبلهٔ عذاب

Marfat.com

پیوسته از هوای خود آزار میکشم
در خانه است دشمنِ من فرش چون حباب

دست از طمع بشوی که از شوی طمع
در حقِ خود دعای کدا نیست مستجاب

شد غفلتم ز عمرِ سبک سیر پیشتر
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب

از جبهه کریم گره زود وا شود
یک لحظه بار خاطر دریا بود حباب

شاهی که بر رعیتِ خود میکند ستم
مستی بود که میکند از رانِ خود رکاب

صائب مکُن توقعِ آسایش از جهان
دلهای آب کرده بود موجِ این سراب

گرچه با سر موجه دامم دگر میدارد آب
از تهِ دل وصلِ دریا در نظر میدارد آب

زود کرد لطفِ حق فتاد کار از دست تیز
چون پری وگذارد بال و پر میدارد آب

گشتنیش از خشکی دریا نمی بندد بخشک
از قناعت هر که در دل چون گهر میدارد آب

از کمینِ دشمنِ هموار خود را پاس دار
تیغها از موج در زیر سپر میدارد آب

نیست عیشِ خاکسار از بشاشان نسبتی
در سفالِ تازه رو لطفِ دگر میدارد آب

ما بیاد خونِ دل کاسی شرابی میخوریم
تشنه تیغست هر زخمی که بر میدارد آب

داغدار از رنگ نبود دامنِ پر نگیش
گرچه در هر برگِ گل رنگِ دگر میدارد آب

روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد
لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد آب

سوز عاشق کم نکرد از فرو رفتن در آب
این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب

نیست امیدِ رهایی زین سپهر آبگون
حلقه دامست اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت می پرستان ترک مستی کی کنند
نیست طوفان میان را مانع از خفتن در آب

Marfat.com

تلخی مرگست لشکر مورِ شهد افتاده را
نیستی‌ها احیاتی بهتر از مردن دراب

در سر پستی لب مهرِ خموشی برمدار
میدهد بر باد جانرا دم برآوردن دراب

کوششِ جان برنیاید با کرانیهای جسم
آب در آهن گران سیرست چون آهن دراب

صاپ این بار گرانجانی سبک کن خویش را
تا توانی همچو کف سبکاده افکندن دراب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب
چه خیالست با غوشِ من آیی در خواب

شمع بالین خود از دیده بیدار کنی
کر بدانی چه قدرها بصفایی در خواب

با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
کز سر موی سرِ مژگان جدایی در خواب

تا به بیداری و مخموری و مستی چه کنی
تو که چون چشم دل از خلق ربایی در خواب

سایهٔ کوه در اینجا بجناحِ سفرست
تو چه در ظلِ سبکسیرِ همایی در خواب

راه پای خوابیده ز فریادِ جرس شد بیدار
تو چو افسانه با واز درایی در خواب

نیست ممکن نشود خونِ تو صاپ پامال
کز تهِ پای حوادث چو حنایی در خواب

چهرهٔ نوخطِ آن تازه جوانرا دریاب
زیر ابر شکِ این برق عنانرا دریاب

در شبِ قدر بغفلت گذرانند ستمست
روزگار خطِ آن جانِ جهانرا دریاب

پیش از آنم که ز مقراض شود پا بر کاب
چشم بکشای خطِ مشک فشانرا دریاب

دو سه روزیست صفای خطِ پشتِ لبِ او
زود تر جرعهٔ عمر گذرانرا دریاب

تا لبِ لعلِ تو بی آب بگشته است ز خط
کشتِ امیدِ من سوخته جانرا دریاب

دولتِ سنگدلان زود بسر می آید
خطِ ریحانی یاقوت لبانرا دریاب

Marfat.com

اگر از حسنِ کلو سوز بهاری غافل — جگر سوخته لاله ستانزا دریاب
اگر از موی سگالانِ جهانی صائب — کمر تارکِ آن موی میانزا دریاب

مگر از خانه پروان آمد امشب آفتاب — که بوی یاسمن دارد فروغِ ماهتاب آمد
گدایانِ آستینِ چولان پسر ماهتاب آمد — که سوزد در نظرها چون پرِ پروانه خواب آمد
مروشن نیست قدری چراغِ روزرا ماند — زبس گردیده عالم شیشه مستانزا ماهتاب آمد
مگر آن خرمنِ گل تنگ خو را در بغل دارد — که طوفان میکند در مغزها بوی گلاب آمد
دو بالا کرد داز مهتاب و در باده روشن شد — عجب نبود اگر صائب شود مست و خراب آمد

سبک سری که اسیرِ هواست همچو حباب — میان بحر ز دریا جداست همچو حباب
لطافت محیطِ نقابِ پیرهنی — وگرنه آینه ام خویش جلاست همچو حباب
هزار بار اگر اشکند درست شود — سبوی هر که ز آبِ بقاست همچو حباب
دران محیط که هر موج مدِّ احسانیست — تلاشِ باختنِ سر بجاست همچو حباب
میانِ بحر ز موجِ سراب تشنه ترم — ز آب در کرهِ من هواست همچو حباب
ز روی بحر دهد چشمِ آب دیده دری — که در فشاندنِ سر خوش ادائست
ز قربِ بحر چه لذت برد نظربازی — که چشم بسته شنزم و حیاست همچو حباب
نمی خلد بدلی ناله شکایتِ من — شکستِ شیشه من بی صداست همچو
گشوده شد ز هوای محیط عقده من — خوشا سری که در این حادثات هواست همچو
سبک سری که ز دریا جدا بود چو حباب — اگر بباد دهد سر بجاست همچو حبا

Marfat.com

بروی تست سر خویش را چرا ننهم
مرا که آبِ بقا زیرِ پاست همچو حباب

مرا تعیّنِ ناقص ز بحر دارد دور
بقای من بنسیمِ فناست همچو حباب

بآشکِ آه دلِ دردمندِ من تازه است
صفای خانهٔ زآب و هواست همچو

هزار بار گرافتم زجای برخیزم
ببحر کشتی من آشناست همچو حبا

فتاده است سر و کارِ من بدریایی
که نه سپهر دروبی بقاست همچو

زبادِ نخوت اگر پر شود زبی مغزیست
سری که در خمِ تیغِ فناست همچو

چگونه قطرهٔ من عاجز هوا نشود
که بحر راز هوا عقدهاست

زآه بر دلِ پر خونِ من غباری نیست
هوای خانهٔ من دلگشاست همچو

درین محیط که صد سر بارهٔ ایست موج
نفس دلیر کشیدن خطاست همچو

بغیر قطعِ نفس نیست ساحلی مارا
هوا بکشتی ما ناخداست همچو حبا

همیشه بر سرِ پیمانهٔ خویش میلرزد
عنانِ مرکه بدستِ هواست همچو

نمیکنم چو صدف دست پیشِ ابر دراز
که کوهرم دل پُر دعاست همچو

پیک شکست ز دریا نظر نمی پوشم
مرا چشمِ خود اُمیدهاست همچو

بآشنایی دریا مبند دل زنهار
که عقدِ الفتِ او بیوفاست همچو

اگرچه بر دلِ دریاست بارِ عقدهٔ من
خوشم که عقدهٔ ام آسان گشاست

خرابِ کوی مغانم که آبِ تلخش را
هزار عاشقِ پیر در هواست همچو

چو مومیایی من در شکستِ خود بسته است
گر از شکست نترسم رواست همچو

ازان ز رازِ دلِ بحر نیستی آگاه
که چشمِ شوخ ترا بر فناست همچو

زآبِ بحر شود پیشِ تشنه چشمی من
دلم پُر آبله زین ماجراست همچو

Marfat.com

همان زساده دلی بر حیات میلرزم | اگرچه بحر مرا خونبهاست میجوشاب
چو پیشوا فتاده است آن محیط لطیف | چه سود ازین که شنم رو نماست میجوشاب
تلاش گوشه نشینی ز پوچ مغزیهاست | که خلوت تو سمان پر هواست میجوشاب
بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد | مرا شکستگی آب بقاست میجوشاب
قرار نیست ز درد طلب مرا صاپ | ز بحر اگرچه مرا منکاست میجوشاب

متفرقات

رونکه داشتن از صاف در دمان مطلب . عیب پوشیدن از آینه عریان مطلب
تا دلت سرد ز اسباب تعلق نشود | آتش از کوچه ما خانه بدوشان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست . تا دلت چاک چو گندم نشود نان مطلب
بهشت بر مژه تصویر میکند مهتاب . پیاله را قدح شیر میکند مهتاب
پیاله نوش و میندیش از حرارت می . که در شراب طبا شیر میکند مهتاب
فروغ صحبت رندان غنیمت دان . پیاله گیر که شبگیر میکند مهتاب
در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب . میکند هر قطره باران کار صد دریا شراب
شب نشین با دختر رز عمر جاوید آورد | فیض آب خضر دارد در دل شبها شراب
ما خمار آلود کاذبی شرابی میکشند | عمر ما باقیست تا باقیست در مینا شراب
باد دمی باید که باشد عقل کوهر کز مباش | در کدوی پر خرد کم به که در مینا شراب
مریز آب رخ خود مگر برای شراب . که در دو نشا بود پر خرد کدای شراب
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم . علاج رخنه دل نیست غیر لای شراب
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر . مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

Marfat.com

آینه شو وصالِ پری طلعتان طلب
اول بروب خانه ذکر میهمان طلب

جانی زسنگ و رویی از آهن بهم رسان
دیگر پیاوتش ازین کاروان طلب

معیارِ دوستانِ دغل روزحاجتست
قرضی برسمِ تجربه از دوستان طلب

زین عارضِ گلرنگ خونی می ناب
عرق بروی تو جامِ شرابِ مهتاب

پیمای آبله ریز آنقدر ترا جستم
که غوطه زد بکهر رشته های موجِ سراب

هوای خانه بویرانیش کمر بندد
کسی که خانه زدریا جدا کند چو حباب

گر زروی خود براندازی نقاب
پشت بر دیوار ماند آفتاب

ای پسانده کاوشِ مژگانِ تو
خانهٔ چشمِ اسیران را بآب

بنگاهی دلِ خون گشتهٔ ما را دریاب
بچراغی سرِ خاک شهدا را دریاب

نیست یک چشم زدن آن خمِ ابرو بیکار
قبله شوخ ستم از قبله نما را دریاب

غافل از اختر شوخِ عرق شرم مشو
این جگر گوشهٔ گلزار حیا را دریاب

بیخبر شو زدو عالم خبر یار طلب
دست بردار زخود دامنِ دلدار طلب

از صدف کم شوان بود بهمت زنهار
چون دهن باز کنی گوهرِ شهوار طلب

در نقطهٔ خاکست نهان گر خبری هست
در پردهٔ این گردِ یتیمی گهری هست

ابلیس زآدم قدِ افراخته دید
غافل که درین پای علم تا جوری هست

چون نخلِ برومند زخود رزق ندارم
بهرِ دگرانست مرا گر ثمری هست

صد چشمِ بداز قطرهٔ شبنم بکمین است
آنرا که درین باغ چو گل مشتِ زری هست

در کوفتنِ آهنِ سرد دست گشادش
در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست

Marfat.com

در سر شهری و رخ نقد بیت مینا ایمن توان شد ز خودی تا اثری هست
گر سنگ بیارد نتوان قطع طمع کرد صائب نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست که درین آینه جوهر تماشا برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
گر دل تسلیم من مسند بتا بی را هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
هیچ مستی ز پی رقص نخیزد از جا بنشاطی که دلم از سر دنیا برخاست
برسان و دم من کشتی می را ساقی که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
پاکش از درد دلها که درین لغزشگاه صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل رفته رنگ لب لعل او گرفت زین باده رنگ کوه بدخشان بسو گرفت
تیر جرعه اش نصب قلمرو میت شق دهد جامی که دیده از لب میگون او گرفت
کو هر حدیث پاکی دامان او شنید از شرم سر در دست صدف را برو گرفت
از شیر مادرست بمن می حلالتر زین لقمه غمی که مرا در گلو گرفت
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق کاین نخل دامنی که تو ان بی وضو گرفت
دست دعای خلق بود پشتبان عمر زان خم پیای ماند که دست سبو گرفت
صائب ز ناز دایه سپهر فارغست طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم پر خون صدف کو هر یکدانه اوست دل هر کس که شود زیر و زبر خانه اوست

Marfat.com

سر دل خسته که خون میچکد از فریادش
میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل با دا
که شب هستی ما زنده با فسانهٔ اوست

آشنایی که ز من دور نکرد صائب
در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ماست
خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ماست

روز محشر چکند با دل پر شکوه ما
که شب زلف تو کوتاه با فسانهٔ ماست

کار چون در گره افتد ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ماست

هر چه جز جذبهٔ عشقت در دین دامن دشت
گر همه خضر بود سبزهٔ بیگانهٔ ماست

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب
مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ماست

از جوانی داغها بر سینه ما مانده است
نقش پای چند از ان طاوس جا مانده است

در بساط من ز عنقای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

میکند از هر سر مویم سفیدی راه مرگ
پایم از خواب گران در سنگ خارا مانده است

چون نسنجم دست برهم گر شمارد نقد عمر
ننگ افسوسی بدست باد پیما مانده است

نیست جز طول امل در کف مرا از عمر هیچ
از کتاب من همین شیرازه بر جا مانده است

مطلبش از دیده پیشا شکار عبرت است
ورنه صائب را چه پروای تماشا مانده است

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است
بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است

اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست
که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است

Marfat.com

ز تن ملال مدار در روانِ دون همت
که مرغِ ریخته پر را قفس پر یخانه است

یکیست بستنِ احرام و بستنِ زُنار
ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است

بفکر دل نفتادیم صائبِ از غفلت
نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانهٔ خموشتن عاقل برابر است
دریای آرمیده بساحل برابر است

دست از طلب مدار که دارد طریقِ عشق
از پا فتادنی که بمنزل برابر است

میرقصی از نشاطِ می ناب غافلی
کاین رقص با طپیدنِ بسمل برابر است

دارد بچهره کوه ما در محیطِ عشق
گر دیده یمی که بساحل برابر است

صائبِ دل بدیده بپیدار صلح کن
یک قطره اشکِ گرم بصد دل برابر است

کی جام باده در خور کام و زبان ماست
خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشتِ زمین بکوه ز خوابِ گران ماست

احوالِ خود بگریه ادا میکنیم ما
ترکان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبک روی
برقِ آتشِ فسرده ز ارکان روان ماست

دیوار میدهد بره سیلِ شد رو
گرد کسادی که پی کاروانِ ماست

صائبِ که مناظره از موج جا جرم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنانِ نفس کشیدن جهاد مردانست
نفس شمرده زدن کار اهلِ عرفانست

Marfat.com

نهادِ سختِ تو سوهان نجود نمیکرد | وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست
گذشت عمر و نکردی کلامِ خود را رام | ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست
کبابِ سوخته را اشک نیست حیرانم | که چون خونِ دلِ من جهان گلستانست
دلی که نقشِ تعلق نجود نمیگیرد | اگر بدست فتد خاتمِ سلیمانست
پیاله که ترا وارها ندارد پشتی | اگر بهرد و جهان میدهندارزانست
بلاست نفس عنان چون ز دستِ عقل گرفت | عصا چو از کفِ موسی فتاد ثعبانست
مریز آب رخِ خود برای نان صایب | که آبِ رو چو شود جمع آبِ حیوانست

کدام زهره چین بی نقاب گردیده است | که آتش از عرقِ شرم آب گردیده است
نفس سینهٔ مجروحِ ما دریغ مدار | ترا که خون بجگر مشکِ ناب گردیده
اگر ز دل نکشم آه نیست پیدردی | که رشته ام گره از پیچ و تاب گردد
ز قربِ دیدهٔ من از وصال محروم است | محیط پردهٔ چشمِ حباب گردیده
اگر ز اهلِ دلی باش در سفر دایم | که نقطه از حرکت صد کتاب گردد
ز سیرخانهٔ آیینه چون بزم آید | گمان برند که در آفتاب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه | بدورِ چینِ تو پا در رکاب گردیده
کسی ز سوز دل ما ست باخبر صایب | که از آفتاب قیامت کباب گردیده

زلفِ کجِ تو سلسلهٔ جنبانِ آتشت | هندو همیشه در پیِ سامانِ آتشت
استاده اند بر سرِ پا شعله ها تمام | امشب کدام سوخته مهمانِ آتشت

Marfat.com

ایجاد تن برای سپردار ی دلست | خاکسر فسرده کنجکانِ آتش است
دریچهٔ تصرفِ عشقِ تو نهٔ فلک | چون مهرهای موم بفرمانِ
صایب ز کفتگوی تو کرمست بزمِ عشق | خاموشی تو تختهٔ دکانِ آتشست

دل در نظر مردمِ فرزانه بزرگست | طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست
از بی ادبان کعبهٔ کل میکذراند | با دل با دب باش که این خانه بزرگست
چون اشک فکندن نظر هر دو جهان را | سهل است اگر همتِ مردانه بزرگست
در پلهٔ میزانِ نظر سنگِ کمش نیست | چون کعبه بچشمی که صنمخانه بزرگست
خون در خور پیمانه دهد ساقی دوران | مغرور نکردی که ترا خانه بزرگست
با وسعتِ مشرب چه بود کوهِ غمِ عشق | در حوصلهٔ تنگِ تو این خانه بزرگست
در ذرهٔ بختمت نکرد دیدهٔ صایب | مرخرد درین کوشه میخانه بزرگست

سزای خواب بود دیدهٔ که گریان نیست | نفس وبال بود بر دلی که نالان نیست
تمام رحمت و لطفت عشقِ بن نواز | چه شد که آبِ مروت بچشمِ اخوان نیست
بیکدو هفته زمنت هلال شد مه بدر | شکستنِ لبِ نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود در ندانست | وکرنه کیست که از زندکی پشیمان نیست
مواید ولتِ پیری مسخرم شد | قدِ خمیده کم از خاتمِ سلیمان نیست
زدرد و داغ محبت کو بمرده دلان | شورِ سزاوار بستنِ نان نیست
خوشم بدامن صحرای بیخودی صایب | که نقشِ پای غزالی دران بیابان نیست

Marfat.com

خاکساری برکِ عیشِ خاطرِ آگاهِ ماست
چون گهر گردیدنِ خاکِ بازیگاهِ ماست

نیست از گردِ خودی در کاروانِ ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراهِ ماست

چون دمِ شمشیر از سختی نکرد اینم روی
میشود سنگِ فسانِ سنگی اگر در راهِ ماست

مطلب از ته کردنِ زانوست تحصیلِ شکست
ورنه معلوماتِ عالم در دلِ آگاهِ ماست

زین چمن چون سرو دامانِ تعلق چیده ایم
خار را خون در جگر از دامنِ کوتاهِ ماست

نیست صائب همچو بلبل نالهٔ ما بی اثر
کوششِ کل خونین جگر از نالهٔ جانکاهِ ماست

از فیضِ نوبهارِ جهان بزمِ چیده است
دست نگار کرده رخِ می کشیده است

هر موجِ سبزه طرفِ کلاهِ شکسته
هر داغِ لاله چشمِ غزال رمیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته
از لاله کوه عاشقِ در خون طپیده است

هر زلفِ سنبلی شبِ قدریست فیض بخش
هر شاخِ پرشکوفه صباحِ دمیده است

هر برگِ سبز طوطیِ شیرین تکلمی
هر شبنمِ گلی نظرِ پاک دیده است

از لاله بوستان لبِ لعلی است می چکان
وز جوشِ گل چمن رخِ ساغر کشیده است

عالم ز ابرِ موجِ پریزاد میزند
مهدِ زمین سفینهٔ طوفان رسیده است

شیرینیِ نشاطِ جهان از گرفته است
صبح از هوایِ ترشکرِ آب دیده است

این قامتِ خمیده و عمرِ سبکعنان
تیرِ کشاده و کمانِ کشیده است

صائب همین دو دلِ بی آرزوی ما
امروز زیرِ چرخِ اگر آرمیده است

گرهکشایِ دلِ تنگ نغمهٔ چنگست
سهیلِ سیرِ نخستین شرابِ گلرنگست

Marfat.com

بساطِ چرخ و کُه‌های شاه‌وارِ نجوم
بچشمِ وحشتِ من دامنی پُر از سنگست

زرنگِ عالمِ ایجاد بوی خون شنود
کسی که روی دلش در جهانِ پرنگست

مگر زمینِ دگر از غبارِ دل سازیم
وگرنه روی زمین بر جنونِ ما تنگست

نمی بریم بمیخانه درد سر صائب
شرابِ لعلیِ ما چهره‌های گلرنگست

از پریشان خاطریِ لهای حیران فارغست
دیدهٔ قربانیِ از خوابِ پریشان فارغست

میکند وضعِ دنیا مردمِ آگاه را
پایِ خوابِ آلود از خارِ مغیلان فارغست

طفل را دامِ تماشا مهدِ آسایش بود
دل نیاد ما در آن لفِ پریشان فارغست

مغز چون کامل شود از پوست کردد بی نیاز
آزده عالم خاطر آزادِ مردان فارغست

در جهان پیچودی هر خار نبضِ گلشنی است
عندلیبِ مست از فکرِ گلستان فارغست

کی ز قتلِ ما شود دلگیر صائب آن نگار
از غمِ خونِ شهیدانِ عیدِ قربان فارغست

مهر را در چشمِ تنگِ ذره نور دیگرست
بحر را در تنگنایِ قطره شور دیگرست

میکند مجنون ما از صحبتِ لیلی ملال
از جهان رم کرده را با خود حضور دیگرست

ترکِ شهوت هاست جور و خانه پردازیِ قصور
در بهشتِ اهلِ دل حور و قصور دیگرست

چشمِ کوته بین ز اختر میکند یاریِ طمع
استعانت مور عاجز را ز مور دیگرست

کرد لشکر نخوتِ شاهان یکی سازد مرا
حسن را در روزگار خط غرور دیگرست

حسنِ معنی را بود صائب رخِ دعبن الکمال
طوطیان را حرفِ شیرین چشمِ شور دیگرست

Marfat.com

لعل تو زروشن کُنَدی جانِ جہانست — بشتاب بران لعل سپر ایزدہ جانست
برقِ خِ گلگون ترا دل خس و خارست — مہتابِ بناگوشِ ترا صبر کتانست
برصفحۂ رخسارِ تو آن خالِ معنبر — موریست کہ در دستِ سلیمانِ زمانست
در چشمِ ترمن ز خیالِ خطِ سبزت — ہر گوشہ پریزادِ دگر بال فشانست
ابریست کہ در باغِ بہشت است خرامان — چشمی کہ بر رخسارِ تو گویان نگرانست
بس خون کہ کند در جگرِ چشمۂ حیوان — از صبرِ عقیقی کہ مرا زیرِ زبانست
پیداست کہ در زیرِ فلک مہلتِ ما چیست — یک چشم زدن تیر در آغوشِ نگانست
در قبضۂ گردون منم آن تیغِ جگردار — کز سختیِ ایام مرا سنگِ فسانست
با صدق ز دوری مکن اندیشہ کہ در کیش — تیری کہ بود راست در آغوشِ نشانست
صائب دلش از صحبتِ گلشن نخورد آب — شبنم کہ بخورشید درخشان نگرانست

صبر بر زخمِ گران سنگِ ملامت سہل است — تو تیا کشتن بزیرِ کوہِ طاقت سہل نیست
خار این وادیِ شلامین تر ز خونِ ناحق است — از علایق چیدنِ دامانِ رغبت سہل
دردِ یعقوبی بیارد چشمِ خوابالودما — ورنہ از کف دادنِ دامانِ فرصت سہل
کم مدان تقصیرِ پیری را کہ در ہنگامِ صبح — گر ہمہ یکچشم باشد خوابِ غفلت سہل
من کرفتم سیلِ ناصافِ مرا کردند صاف — خجلتِ ناصافی از دریایِ حمت سہل
بر تو از کوتاہ بینی خونِ دل شد ناگوار — چشم اگر بر منعم افتد ہیچ نعمت سہل
خوردنِ گندم برون از مذاقِ آدم از خلد — تا بدانی پیشِ حق یکچو اطاعت سہل
کافرِ حرپست ہر کس نیست راضی از قضا — صائب از قسمت چو نادانان شکایت سہل

Marfat.com

از شکوهِ عشق میدان تنگ بر ما مونث شده است
دامنِ صحرا ز یک دیوانه پُر مجنون شده است

سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده ام
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است

شانهٔ شمشاد را دستِ نگار رنگین کند
بسکه در زلفِ گرهگیرِ تو دلها خون شده است

زانقطاعِ فیضِ گو تا هست ایامِ خزان
دولتِ فصلِ بهار از فیضِ روز افزون شده است

همچو داغِ لاله چسپیده است صائب بر جگر
آه ما از بسکه نومید از درِ گردون شده است

لنگر از صاحبدلان شوخیِ خوبانِ خوشنما است
از هدف استادگی از تیر جولانِ خوشنما است

صحبتِ یکبار و دمساطهٔ بدگوهران
خار تا برد و رگِ گل باشد چو مژگانِ خوشنما است

تیغِ جانبخشِ تو شد آب از حجابِ تشنگان
از کریمان معذرت در وقتِ احسانِ خوشنما است

ریزشِ پنهان بسایلِ عمرِ جاویدان دهد
پردهٔ ظلمت بروی آبِ حیوانِ خوشنما است

از بزرگان روی دل صائب نخواهان عیب نیست
دل بدست آوردنِ مور از سلیمانِ خوشنما است

با آبِ خضر آن خطِ شبگون برابر است
لفظی که تازه است مضمون برابر است

خطی که از ذقن به بناگوش میرود
در خاصیت به تبتِ واروِن برابر است

شوری که سنگ بر خمِ مستی ندیترا
با حکمتِ هزار فلاطون برابر است

سودای عشق در سرِ مجنونِ بی کلاه
با تکمهٔ کلاهِ فریدون برابر است

بی انتظار میرسد از غیب بادهٔ اش
سر دیده را که آن لبِ میگون برابر است

در چشمِ داغ دیدهٔ صائب ز بین بهار
لاله بکاسه پرخون برابر است

Marfat.com

غزل

چشمِ ما پوشیدہ از خوابِ پریشاں گشتہ است
از ہجومِ سنبلِ این سرچشمہ پنہاں گشتہ است

گر کشایندش کہ جو مرگ کرد با خبر
بسکہ بر رخسارہ آئینہ حیران گشتہ است

از نشاطِ دردمندی دردمندان ترا
استخوان چون پستہ زیر پوست خندان گشتہ است

گر زند با چشمِ شوخش لافِ ہمچشمی بجاست
میتوان بخشید مسکین در بیابان گشتہ است

کوی زرّینِ سعادت در خمِ چوگانِ اوست
قامتِ ہر کس ز بارِ درد چوگان گشتہ است

نوخطِ ما کرمذار در حرم در دل دورنیست
چند روزی شد کہ این کافر مسلمان گشتہ است

نیست صائب پاکدامانی بجز آبِ روان
شبنمِ من بارہا بر این گلستان گشتہ است

غزل

زدامِ سوختگان عشق را رہائی نیست
ز لفظ معنیِ یکتا نہ را جدائی نیست

درین زمانہ چنان راہ فیض مسدود است
کہ از شگافِ دل امید روشنائی نیست

ز خندہ رویی گردون فریب رحم مخور
کہ رخنہای قفس رخنۂ رہائی نیست

کنارہ گیر ز مردم کہ بہر ما غاز را
شکنجہ بہتر از پاسِ آشنائی نیست

فغان کہ آبلہ در پردہ میکند اظہار
شکایتی کہ مرا از برہنہ پائی نیست

خوشست در دلِ شب دستگیری محتاج
عبادتی کہ نہانی بود ریائی نیست

در اصفہان کہ بود در سخن رسد صائب
کنونکہ نبض شناسِ سخن شفائی نیست

نامرادی نذکی بر خویش آسان کردنست
ترکِ جمعیت دلِ خود را پریشان کردنست

در مقامِ حرف بر لب مہر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنہان کردنست

خامشی بگزین کہ در دیوانِ قسمت مورا
لب گشودن رخنہ در ملکِ سلیمان کردنست

Marfat.com

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار | با من احسان با تمامِ خلق احسان کرده است
از حدیثِ دلکشا صائب درین اندوختن | یوسفِ پاکیزه دامن را بزندان کرده است

مرکبِ سبکروان طلبِ آرمیدنست | چون نبضِ مذکانی ما در طپیدنست
در شاهراهِ عشق ز افتادگی مترس | کز پا فتادنِ تو بمنزل رسیدنست
بر سینه گشاده ما دستِ رد بخلق | بر روی بحر پنجهٔ خونین کشیدنست
تسلیم شو که زخمِ نمایانِ عشق را | گرمست بخیهٔ لبِ خود را گزیدنست
روزی طمع رگلکِ تهی مغز داشتن | انگشتِ خود بوقتِ ضرورت مکیدنست
نومیدیی که مژدهٔ امید میدهد | از روی نازنامهٔ عاشق دریدنست
شوان بکنجِ قطره رسیدن میان بحر | شهاشدن ز خلق بخود وا رسیدنست
چون شیر مادرست مهیا اگرچه رزق | این جهد و کوششِ تو بجای مکیدنست
صائب ز اهل عقل شنیدن حدیثِ عشق | اوصافِ یوسف از لبِ اخوان شنیدنست

شکوه از گردشِ گردون ز بصیرت دورست | گوی چوگانِ قضا در حرکت مجبورست
ساخت هر زخمِ تو لب تشنهٔ زخمِ دگرم | آبِ تیغ تو هم ای کان ملاحت شورست
خصم هیچا به ز بر دستیِ خود مینازد | زود تر پاره کند زه چو کمان پُرزورست
حسن از دیدنِ آیینه نمیگردد سیر | آبِ سرچشمهٔ آیینه مهما نشورست
پشت کشت سیه کاریم از موی سفید | حرص را گر می هستی مدهٔ ازین کافورست
مغز و شن و خورشید کلِ یک چمن اند | فکرِ صائب تو ان گفت چرا مشهورست

Marfat.com

دل چو کشتی حانِ روشن جالم آبِ منست
بادبان و لنگرش بیداری و خوابِ منست

بوریا کز خشک مغزی خوابِ دُم تلخ از و
موجِ دریای حلاوت از شکر خوابِ منست

باعثِ محرومیم قربت مانندِ حباب
عینِ دریا پردهٔ چشمِ کرا نخوابِ منست

از شورِ خاک چون طوفان نم میکشد
شورشی کز شوق او در جانِ بیتابِ منست

از فروغِ عاریت پاکست وحدتخانه ام
روی جانان من شمعِ محرابِ منست

آتشی کز شوق او صابر مرا در زیر پاست
خارِ صحرای ملامت فرشِ سنجابِ منست

در خراباتِ مغان منزل نمی باید گرفت
یا نمی باید ز آزادی دل چون سرو و لاف

سدِ راهِ عالمِ بالاست معشوقِ مجاز
دامنِ آن سرو پا در گل نمی باید گرفت

خوبها بهرِ حفظِ آبروی عشق نیست
در قیامت دامنِ قاتل نمی باید گرفت

صاف چون آینه می باید شدن با خوبرو
هیچ چیز از هیچکس در دل نمی باید گرفت

طالبِ حق را چو تیری کز کمان پرون جهد
هیچ جا آرام تا منزل نمی باید گرفت

آهِ افسوست صابر حاصلِ موجِ سراب
دامنِ دنیای هیچ حاصل نمی باید گرفت

ز سادگیست بفرزند مرکه خرسندست
که مادر و پدرِ غم وجود فرزندست

بزیرِ خاک غنی را بمردمِ درویش
اگر زیادتی هست حسرتی چندست

مرا بحلقهٔ صحبت مخوان ز شهایی
که نخلِ خوشِ ثمرِ من غنی ز پیوندست

بشورِ بختی ازان دل نهاده ام که نمک
برای تلخی بادام بهتر از قندست

Marfat.com

بعشرتِ ابدی بُرده است پی صائب
بقسمتِ ازلی هر دلی که خُرسند است

عشق تا لاف دست بر خاک از وجود ما نشست
از کهکر دیتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبتِ ما داد از بی آدمی
کوهِ قاف از پیکری در سایهٔ عنقا نشست

زخمِ مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
طُرفه شاهینی دگر بر سینهٔ صحرا نشست

جسمِ خاکی در صفای دل نیندازد خلل
بادهٔ سوده است از کردی که بر مینا نشست

رنگِ خود پنهان نکرد آیینه پنهانیش
هر که صائب مُکیفش با مردمِ دنیا نشست

هر خالِ تو از یرکنین مُلکِ جمی هست
در هر شکنِ زلفِ تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف بجز آه حرام است
چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

کجخت اگر هست بویرانه خراجی
تیغت اگر بر سرِ مجنون قلمی هست

آنرا که ز حرفش بتوان سر بدر آورد
در پردهٔ دل زلفِ پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دستِ طلب ما
شُد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دلِ جمعیت که خُرسند بقدر است
گر زانکه در آفاق دلِ محتشمی هست

کنونکه از کمرِ کوه موج لاله گذشت
بیادِ کشتیِ می نوبتِ پیاله گذشت

ز شیشه خانهٔ دل چهره عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله زار ژاله

درین محیطِ پُر از خون بهارِ عُمر مرا
بجمع کردنِ دامن چو داغِ لاله گذشت

من آن حریفِ تنگ و نیم که چون همه عید
تمام دور نشاطم بیک پیاله گذشت

Marfat.com

چنان ز حسنِ تو شد کار رنگ بر خوبان
که دور خوبی مه در حصار ها له گذشت

کداخت از ورقِ لاله دیدهٔ صائب
کدام سوخته یارب برین سیاله

حفظِ دولت در پریشان گردنِ سیم و زر است
بذر احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است

غم نفهمیده است هر کس ساده لوح افتاده است
هر که این آیینه دارد در بغل اسکندر است

کارِ ما را میکند گردون بنامِ خویشتن
سوختن از عودِ بی پروا و دود از لاله مجمر است

غنچهٔ دل را ببوی یار در بر میکشیم
این گره در رشتهٔ ما جانشینِ گوهر است

از سپند ماست بزمِ عشق را آرام گرم
نالهٔ ما دور گردان را بآتش رهبر است

میکند جولان ببالِ عشق شوخیهای حسن
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است

رتبه ریزش بود بالاتر از اندوختن
پیشِ عارف برگ ریز از نوبهاران خوشتر است

این پریشانی دل از فکرِ پریشان میکند
قطرهٔ ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

از رباعی بیتِ آخر میزند ناخن بدل
خطِ پشتِ لب بچشمِ من ز ابرو بهتر است

روح بیمار از شکستِ جسم میلرزد بخویش
پسته چون از پوست می آید برون در شکر است

حسنِ بالا دست را آرایشی چون عشق نیست
طوقِ قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

نیست پروای اجل فرهاد شیرین کار را
مور بر شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین تر است

گرچه طوبی از جهان منشورِ عنایی گرفت
رتبهٔ افکار صائب را مقامِ دیگر است

در قناعت لبِ خشک و مژهٔ پرنم نیست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

باخبر باش دلی از خمِ زلفت نبرد
در کوشش تو مینی است که در عالم نیست

Marfat.com

همت آنست کز آوان جوانی گذرند
هر که این بادیه را طی نکند حاتم نیست

نفس سوخته لاله خطی آورده است
از دلِ خاک که آرام در انجا هم نیست

همچو صاب سیه روزی خود ساخته ایم
داغِ ما را نظر مرحمت ازما هم نیست

خورشید ترا از خطِ شبرنگ دبالست
چون سایه قدم پیش نهد وقتِ زوالست

از خنجر سیراب نترسد جگر ما
هرچند که می صاف بود مفتِ سفالست

موقوف بآسایشِ چرخست قرارم
هر کار که موقوفِ محالست محالست

از بسکه گرفتارِ گرفتاری خویشم
هر حلقه دامم بنظر چشمِ غزالست

صاب سخنِ غنچه نشکفته همین است
جمعیتِ دل در گرهِ سختِ ملالست

پیغام نمک چشمِ وصالست
دل خوش کنِ عاشقان خیالست

هر جا که دلِ شکسته مست
ریحانِ خطِ ترا سفالست

رخساره آتشینِ او را
پروانه خانه زاد خالست

با چشمِ تو آشنایی ما
می پنداری هزار سالست

غیر از لبِ جام نیست صاب
امروز لبی که بی سوالست

آنکه در جامِ خضر آبِ بقا ریخته است
بلبِ تشنه ما زهرِ فنا ریخته است

ما نه امروز کبابیم که معمارِ ازل
رنگِ افلاک ز خاکسترِ ما ریخته است

طفلی و سنگ و کهر در نظرت یکسانست
تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

Marfat.com

نیست پرواز ببالِ دگران شیوهٔ من
ورنه در سایهٔ من بالِ تُما ریخته است

صائب از چشمهٔ آئینه کجا گیرد آب
آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مفتاحِ دلگشائیست
هر شبنمی درین باغ جامِ جهان نمائیست

هر غنچهٔ خموشی مکتوبِ سر بمُهریست
هر بانگِ عندلیبی واز آشنائیست

هر لختِ دل شهیدیست دستار خیاتشی
دامانِ اشک ریزان صحرای کربلائیست

آئینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید
هر برگِ سبزِ این باغ طوطی خوش نوائیست

آوارهٔ طلب را خضرست رهنمائی
کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست

تا نورِ حسنِ مطلق کو هر فروزِ خاکست
هر جذبهٔ پر و بال در چشمِ خود نمائیست

با دستگاهِ فردوس یک باغبان چه سازد
هر جزوِ حسنِ او را مشاطه جداگانه است

هر چند قلزمِ عشق بر یک هواست دائم
در هر سرِ حبابی از شوقِ او تواست

دل چون بپا نشیند جان چون قرار گیرد
در هر شکنجِ زلفش صد نکته جداگانه است

ای برقِ همتِ پارا افسرده بگذار
هر خارِ این بیابان برقِ برهنه پائیست

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صائب
مشتاقِ نالهٔ تست هر جا که خوش نوائیست

زمین ز سایهٔ ابرِ بهار گل پوشست
ز جوشِ لاله و گل خونِ خاک در جوشست

ازان جهانِ حلاوت همین خبر دارم
که رخنهٔ دلِ هر مور چشمهٔ نوشست

بچشمِ سلسله زلف آب میگردد
چه روشنی است که با صبحِ آن هم آغوشست

فروغِ گوهرِ پیشش گرفته است غبار
تمیز مردمِ این روزگار در کوشست

Marfat.com

دران مقام که مِی قطره میزنم صائب | غبارِ هستی کونین کرد پا پوشست

شرابِ کهنه که روشنگرِ روانِ منست | مُصاحبِ من و پیرِ من و جوانِ منست

زفیضِ بیخودی از سرد و کون آزادم | خطِ پیاله ز عنقا خطِ امانِ منست

ز انفعالِ کنه دل نمی تواند برداشت | وگرنه جذبهٔ توفیق همعنانِ منست

ز پاره کشتنِ پیوندِ جسم معلومست | که ماه در تهِ پیراهنِ کتانِ منست

نمازِ سایهٔ من غوطه میخورد در خویش | ز بسکه نیشِ ملامت در استخوانِ منست

نکرده صید ازین صیدگاه چون بردم | که گر نمانم فکنم زور بر کمانِ منست

چه حاجتست بتحصیلِ غم مرا صائب | خمیرمایهٔ غم مغز استخوانِ منست

ثباتِ دولتِ خوبی ز کوهِ تمکین است | حصارِ عافیتِ باغ کوشش سنگین است

ز خواب قطعِ نظر کن که عشقِ چابک دست | فلاخنی است که سنگش ز خوابِ سنگین است

بکوش خندهٔ گلبست ناله عشاق | ترا که پشت بکوهِ گرانِ تمکین است

غرورِ حسن ندانم چه با تو خواهد کرد | که مستِ حسنی و این خواب سخت سنگین است

گلِ همیشه بهارست روی بی برگان | اگر دو روز گلِ اعتبار رنگین است

نخفت فشهٔ آن چشم از دمیدنِ خط | فسانه ایست که خوابِ بهار شیرین است

پگیر جان و بده بوسه در آخرِ حسن | که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بجوشش خرید از نیستِ یوسف را | کلامِ صائبِ ما بی نیاز تحسین است

Marfat.com

صفحهٔ رخسار تا ساده است فردا طلعت — خال تا خط بر نیارد دانهٔ سیما صلت است
کشور تدبیر را زیر و زبر پرداز قضا — ورنه در ملکِ ضمانوشیروان عادت است
بیقرار ان بیشتر از وصل لذت میبرند — شعله تا بر خویش می جنبد شرر در منبت است
آهوی مشکین بآسانی نمی آید بدام — در کمند آوردنِ خوبان نوخط مشکل است
دل چه میداند که قدر تنگ چشمی در دیوانِ عشق — یوسفِ نادیده مصر از قیمتِ خود غافل است
خرمنِ بیحاصلان از خوشهٔ پروین گذشت — دانهٔ امیدِ صائب همچنان بر کل است

هستی دنیای فانی انتظار مردنست — ترکِ هستی انتظار نیستی دشوار است
کامِ دل شد ان کرفتن از جهان بی روی سخت — آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است
کعبه جویان زحمتِ شبگیر بیجا می کشند — چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدنست
از شکایت خنده دل میشود ناسور تر — بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
تنگدستان را ز قیدِ جسم بیرون آمدن — رامرو را کفشِ تنگ از پای بیرون کردنست
داغِ عالمسوز ما را ناخنی در کار نیست — آتشِ خورشید صائب بی نیاز از دامنست

آه من در سایه است که پایانش نیست — بخت من بر سیاهی است که پایانش نیست
چهره هر چند بر نگِ ورقِ گل باشد — بی خطِ سبز سفالیست که ریحانش نیست
دستِ کوتاهی من جرأتِ دیگر دارد — گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست
همت از مهر فزاکیر که با یک تهِ نان — ذرهٔ نیست که خورشید درخشانش نیست
روی کرم انکه نذارد ز بزرگانِ جهان — آسمانیست که خورشید درخشانش نیست

Marfat.com

چه قدر جلوه کند در دلِ تنگم صائب — آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

پنج شب بر سر مویم جدا فریاد داشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

من که دارم سنگ بردار در پیش راه من — یار غاری کو همچون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحهٔ خاطر مرا — جوی شیری پیش دستِ خویشتن فرهاد داشت

تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید — آنچنان حسرت ز سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلفِ او — پنجهٔ من اعتبار شانهٔ شمشاد داشت

سفر نکردن از آن کشور از کرانجانیست — که مرکز دل و قحط خدای وحدانیست

لبِ محیط بیانگ بلند میگوید — برین نشو که کم از دستِ عریانیست

سفر خوشست که بی اختیار روی دهد — سپند منتظر آتش از کرانجانیست

بنانِ خشک قناعت نمی توان کردن — چه نعمتی است که افلاک سرکه پنهانیست

ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور — اگرچه ساکنِ شهرم دلم بیابانیست

ز جوشِ وحشی چه غوغاست بر سر مجنون — اگر نه داغِ جنون خاتمِ سلیمانیست

همیشه آب بچشم پیاله میگردد — چنین پر از خرابات بسکه نورانیست

جوابِ آن غزلست این که نقد حیدر گفت — از و چه شکوه کنم عالمِ پریشانیست

رمیدگی ز دلِ تنگ پا فرا رفت — شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغِ سینهٔ سیماسی فتاده میسوزم — که نقشِ خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

Marfat.com

زخارزار تعلق کشیده دامن رَو
که بخت بر سر یک سوزنِ مسیحا رفت

مشو مقیدِ همراه اگرچه توفیقست
که از جریده روی کارِ مهربالا رفت

در آن زمان که بُریدند دست مدعیان
ز تیغ بازیِ غیرت چه برزلیخا رفت

کبابِ عصمتِ بزمِ شرابِ او کردم
که رنگِ می نتواند برون ز مینا رفت

مگر ز فیضِ ازل یافتی نظر صائب
که هر که ز مزمه ات را شنید از جا رفت

خون در دلم ز غیرتِ آن کوشواره است
عالم سیاه در نظرم زان ستاره است

چون کودکِ یتیم درین تیره خاکدان
پهلوی خشکِ خویش مرا کاموا ره است

بر من چنین که سخت گرفتست روزگار
آزاده آن شرار که در سنگِ خاره است

بر نقشِ پای مور بآهستگی خرام
زنجیرفیلِ مستِ مکافات پاره است

تیغِ دودم ندیده چه پیدا میکند
آن ساده دل که طالبِ عمرِ دوباره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ
یکدم چو طفلِ شوخ که در کاموا ره است

صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد
هر چند در رهست بمنزل سوا ره است

عشق است که اکسیر بقا خاک در اوست
از مرد و جهان سیر شدن ها حضر اوست

هر چند ندارد صدف آن کو مر نایاب
هر دل که شود آب محیطِ کهر اوست

از سینه هر کس شنوی ناله زاری
از خویش برون آی که آواز در اوست

بی عشق دل از مرد و جهان سیر نگردد
این فیض نه تاثیر نسیم سحر اوست

هر تار ز پیراهنِ فانوس کمندیست
گستاخی پروانه نه از بال و پر اوست

Marfat.com

صائب خبر یوسفِ گم کردهٔ خود را
از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

سیل درماندهٔ کوتاهی دیوار منست
پسر انجامی من خانه نکند ار منست

میکند کار نسیم سحری با دلِ من
خامشی گرچه بظاهر گرهِ کار منست

میتوانم بسر طومار شکایت وا کرد
عرقِ شرمِ تو مُهرِ لبِ اظهار منست

دوستان آینهٔ صورتِ احوالِ همند
من خرابِ تو ام و چشمِ تو بیمار منست

در خرابات من آن ماه پرستم صائب
که رگِ تلخی می رشتهٔ زنار منست

از چینِ تو چینِ خاک پر مایه تر است
یوسف ز خجالتِ تو در چاه تر است

بگذار سبکی ببوسم من
خالی که بران سبکی جکی کاه تر است

عمرِ عاشق ز خضر کمتر نیست
این رشته ز بیخ و تاب کوتاه تر است

انگشت بهیچ حرف نگذارد
از دردِ سخن کسی که آگاه تر است

صائب ز زمینِ دل برون آور
طولِ املی که ریشهٔ آه تر است

تن چو شد از زخم جوهر دار حصنِ اینست
دل مشبک چون شد از پیکان دعای جوشنست

هر که ترکِ تن نکرد از زندگانی برنخورد
راحتی کز مست کفشِ تنگ را در کندنست

زیرِ دنیا گرچه کم میگردد از تریاقِ عقل
بهترین افسونها را از دستِ خود افکندنست

زیرِ پا مرکز نه پنهم در سفر چون گردباد
چشمِ حیرانیست هر چاهی که در راه منست

عاقلان را در زمینِ دانه پاشند روزگار
بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست

Marfat.com

سایهٔ خورشید کمتر میشود وقتِ زوال — تنگ گیری اهلِ دولت را دلیلِ فتنست
نالهٔ مظلوم در ظالم سرایت میکند — زین سبب در خانهٔ زنجیر دایم شیونست
فارغم صائب ز نیرنگِ خزان و نو بهار — من که چون آیینه باغِ دلگشایم گلخنست

عارفانرا در لباسِ فقر بودن آفتست — هم لباسِ خلق گشتن پرده دار شهرتست
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند — این شرر در پرنیان با پروانه گرم صحبتست
از نسیمِ شکوه گرد کلفت از دل میرود — شکوه چون در دل گره گردید هم کلفتست
عشقِ هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر — پشت در رویِ حسن دیدن رخ خریدن حجتست
می برد فیضِ جوانمرگ از گرد ملال — مرگ چون آیینه صائب در مقامِ حیرتست

حسنِ عالم سوز را ساغر گدایی درکارست — چهرهٔ خورشید را روشنگری درکارست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما — این سبکسیر فنا را مجمری درکارست
قطرهٔ آبی بهم چیده بساطِ خواب را — در شکستِ اهلِ غفلت لشکری درکارست
هیچ نقشی نیست کز آیینه رو پنهان کند — دل چو روشن شد کتاب و دفتری درکارست
هر چه باید آدمی با خویشتن آورده است — خواب چون افتاد سنگین بستری درکارست
کهربایی حاصلِ ما را بغارت می برد — خرمنِ پرغز ما را صرصری درکارست
میربایندت چو شبنم شوخی گلهایم — سیرِ این گلزار را بال و پری درکارست
کوهِ طاقت صائب از دل کوهکنی را بهر — این محیطِ پیکر از الماسگری درکارست

Marfat.com

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خوردنست
پای در دامن کشیدن کل بدامن کردنست

رزقِ ما چون شبنم از رنگین عذاران چمن
با کمالِ قرب دندانِ جگرا فشردنست

سرچبِ خامشی بردن درین آشوبگاه
از خمِ چوگانِ گردون گوی بیرون بردنست

راه بسیارست مردم را بقربِ حق ولی
راهِ نزدیکش دلِ مردم بدست آوردنست

از تأمل پایهٔ معنی بگردون میرسد
سرفرازی نخل را صاحب پا افتردنست

تا ترا چون دیگران دیدنِ ظاهر کارست
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوارست

عالم از سنگدلان قلزمِ پر کهسارست
کشتیِ نوح درین ورطه دلِ هشیارست

دلِ افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب
چشمِ بیدار چراغِ سرِ این بیمارست

از دو سر کار کسی بسته نکرد در مرکز
خندهٔ غنچهٔ پیکان ز لبِ سوفارست

آنچه شیرازهٔ جمعیتِ دل میدانی
بسر پردهٔ وحدت چو رسی زنارست

سپری نیست بهتر از مهرِ خموشی صاحب
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگارست

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
اخگری در تهِ خاکستر این گلخن نیست

دل چو پیناست چه غم دیده اگر نابیناست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

سفلگان را نزند چرخ چو یکان بر سنگ
محکِ سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

حرص مر ذرهٔ مار ابجهانی انداخت
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردمِ پاک گهر با همه کس میسازند
آب را سیر کشی از خار و خسِ گلشن نیست

دلِ نازک بنگاهِ کجی آزرده شود
خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

Marfat.com

صائب از اطلس گردون کله بی انصاف — سر و این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

بتان که صید به نیرنگ می نمایندت — کباب آتش پرنگ می نمایندت
گر از لباس برآیی نمی شناسندت — همین گروه که یکرنگ می نمایندت
ز زنگ آینه دل اگر پردازی — هزار آینه در زنگ می نمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی — بهشت در قفس تنگ می نمایندت
مکن بلاله رخان چشم خود سیه صائب — که زود چهره بخون رنگ می نمایند

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست — راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل شتر — پرون خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نیم چو ماه — از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده ایست — زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد — آیینه داری رخ جانانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر — پشتی کشاد پابانم آرزوست

بهار عنبر شبها سپیدهٔ سحرست — خوشا کسی که ازین نو بهار بهره ورست
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را — ز بحر قطرهٔ آبی وظیفهٔ گهرست
شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس — سگ نشسته ز استاده سرفرازترست

Marfat.com

درازتر بود از رشتهٔ رنجِ باریکش
درین لساط چو سوزن کسی که دیده در است

حضور مردِ جهان فرشِ آستان کسی است
که رزنگار پرایش ز روی همچو زر است

اگرچه کوهِ غمِ عشق سخت سنگین است
نظر بطاقتِ فرهاد سایهٔ کمر است

خبر ز دردِ ندارند سیمتنان صائب
وگرنه منتِ صندل ببرد دردسر است

گرچه رویش ز لطافت نظر نپهان است
هر کرا می نگرم در رخ او حیران است

میتوان خواند ز پشتِ لبِ او بی گفتار
سخنی چند که در زیرِ لبش پنهان است

چرخ یک حلقهٔ چشمست و زمین مردمکش
دو جهان پر دو زبر چون دو صفِ مژگان است

سادگی بین که همان فکرِ اقامت داریم
گرچه کویِ سر ما در خمِ نه چوگان است

هر که در دایرهٔ پرده نشینانِ سخن
بی طلب پای نهد سنگِ تهِ دندان است

صائب از دیدنِ خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتنِ دل ز جهان آسان است

احوالِ دل ز دیده و خونبار پرس و بس
حالِ درونِ خانه نمایان ز در نخست

روشندلان همیشه سفر در وطن کنند
استاده است شمع و همان گرمِ رفتن است

در انتظامِ کارِ جهان اهتمامِ خلق
مشقِ جنون بخانهٔ فولاد کرد نخست

دست و دهن اگرچه نماید شود رزق
نسبت بدستِ کوتهِ ما چاهِ بیژن است

ظالم بر که سیر نگردد ز خونِ خلق
درخوابگاهِ تشنه لبان آب خورد نخست

صائب خود برای که شرطِ طریقِ عشق
کامِ نخست از خودی خود کندن است

Marfat.com

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد دست — خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرد است

ترکِ دنیا کرده را باطن مُصفا میشود — چشم پوشیدن ز اوضاع جهان وا کرد

سر بزیر بال بُردن بلبلان را در بهار — غنچهٔ محجوب را در پرده رسوا کرد

محملِ جان را بمنزل بیقراری میبرد — بادبانِ کشتی دل دست بالا کرد

نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهارِ عجز — دستگیرِ ناشناور دست بالا کرد

آستین بر کوهر عبرت فشاندن مشکلست — ورنه صایب را چه پروای تماشا کرد

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست — ناموس شیشه ایست که در بارِ عشق نیست

نتوان درو د کشتِ فلک را بماهِ نو — صیقل حریفِ سبزهٔ زنگارِ عشق نیست

گوهر میانِ گرد یتیمی بسر برد — غیر از دلِ خراب سزاوارِ عشق نیست

خاکی افکند چو لقمهٔ تلخ از دهن برون — آن سینه را که مخزنِ اسرارِ عشق نیست

صایب اگرچه حسن فروشنده ایست سخت — اما حریفِ نازِ خریدارِ عشق نیست

هر چه دارد در خمِ سربسته گردون از نیست — می بحکمت میخورم جای فلاطون از نیست

از تلاشِ قربِ ظاهر با خیالش فارغم — لفظ از مرکس که خواهد باش مضمون از نیست

خلوتِ اندیشه ام چون غنچه لبریز گلست — خار دیوارست هر نقشی که پیرون از نیست

اهلِ معنی میرسند از غیرتِ من هیچ و تاب — مصرعی را میکند گر سرو موزون از نیست

بوی خون می آید از تیغِ زبانِ بلبلان — ورنه میگفتم که روی باغ گلگون از نیست

تا خمِ می هست صایب در زمینِ خانه ام — عشرتِ روی زمین با کنجِ قارون از نیست

Marfat.com

در موجِ پریشانی ما فاصله نیست
امروز بجمعیتِ ما سلسله نیست

بی دیدهٔ ما چه کُل از خار تو ان چید
رحمت بپایی که در و آبله نیست

موقوف بوقفست سماعِ دلِ عارف
هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

بوی کُل و باد سحری بر سر راهند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صائبؔ سر زلفِ سخن دست ندارد
هر چند بجز کوشش ابرو صله نیست

باده خونِ مُده را ریحان کُند در زیر پوست
استخوان را پنجهٔ مرجان کند در زیر پوست

هست اگر امیدِ وصلی دل نمی ماند غمین
شوقِ شکّر پسته را خندان کُند

هر که از تعجیلِ ایامِ بهاران فارغست
همچو کُل برگِ سفر سامان کُند

نرم کُن دل را بآبِ آتشین کاین مشتِ خون
سخت چون شُد جلوهٔ پیکان کُند

لذتی دارد کبابِ دل که ذوقِ خوردنش
استخوان را یک قلم دندان کُند

کرم کرد در امرد چون نبضِ را آید بدست
نیشتر خون را سبک جولان کُند

حُسن را مشاطهٔ صائبؔ بغیر از عشق نیست
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر پوست

شمع فانوسِ خیالِ آسمان پیداست کیست
شُعلهٔ جوالهٔ این دود مان پیداست کیست

دیدهٔ یوسف شناسان در غبار کثرتست
ورنه یوسف در میانِ کاروان پیداست کیست

نقشبندی بی قلم نه کار هر صورتگرست
چهره پرداز خطِ سبزِ بتان پیداست کیست

خضر اگر تیری بتاریکی فکند از ره مرو
آنکه می بخشد حیاتِ جاودان پیداست کیست

این جواب آنکه شیخِ مغربی فرموده است
مخفی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

Marfat.com

بلند نام نکرد د کسے کہ در وطن است
زنقش سادہ بود تا عقیق در یمن است

بمرگ مُردہ دلان از طلب فرو مانند
وگرنہ جادۂ احرام اہلِ دل کفن است

یکیست معنی اگر لفظ بیشمار بود
یکیست یوسف اگر صد ہزار پیرہن است

مشو ببستہ لبیک از سخن قانع
کہ طولِ عمر بقدرِ بلندی سخن است

اگرچہ خسرو دارد طلائی دست افشار
تصرفِ دلِ شیرین بدستِ کوہکن است

یکی ہزار شد از خط صفای وصاب
اگرچہ سبزۂ بیگانہ دشمنِ چمن است

آفاق روشن و مہر تابان پدید نیست
پُر شور عالمی و نمکدان پدید نیست

از مہر تا بذرہ و از قطرہ تا محیط
چون کوی در تردد و چوگان پدید نیست

در موج خیزِ گل چمن آرا نہان شدست
آب از سجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آوردہ است چشم جہان بینِ من غبار
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

پروین از سپہر مرا روشنی بہین
نور چراغ در تہ دامان پدید نیست

صاب لشہرہای دگر رو مرا بہین
این سُرمہ در سواد صفاہان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقای باید
بگسل از کونین گر زلفِ دوتای باید

روشنی چشم از جوار پُر مردم مدار
خویش را در هم شکن گر تو یتای باید

فقر را با نقشبندانِ تعلق کار نیست
ہستی از تن پروران تا بوریای باید

شمعِ دل را از ہواہای مخالف پاس دار
وقتِ رفتن گر چراغی پیشِ پای باید

این پریشان اختلاطیہا کلِ پیکانکی است
آشنای خود نہ تا آشنای باید

Marfat.com

خانه در بسته میجویند مهمانانِ غیب
غنچه بنشین کز نسیم آشنا می‌بایدت

نی درین بستانسرا تا برگ دارد پنبه‌ایست
برگ را از خود بیفشان کز نوا می‌بایدت

موجِ بی‌پروا چه بال و پر کشاید در حباب
صاف از کردون برون رو کز فضا می‌بایدت

از دلم عشق بجای غم دنیا برداشت
توان پنبه چنین از سر مینا برداشت

چه زاندیشه تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت

چشمهٔ آبله ما بگهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آنکس که پی ما برداشت

کرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
کعبه چون محمل لیلی ره صحرا برداشت

دامنِ دشتِ جنون عالمِ نومیدی نیست
خواهد از خاک مرا آبله پا برداشت

شوری از نالهٔ مجنون بیابان افتاد
که دل از سینهٔ لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستاند صائب
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

پاره‌های دل گران بر دیدهٔ خونبار نیست
جای در چشمت نگین را کز بر دل بار نیست

ما سبکروحان مدارا با رفیقان میکنیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان درکار نیست

سیم و زر چون آب شد از بوتهٔ پاک آید برون
با خجالت جرم را حاجت باستغفار نیست

غفلت پاسبوران انمی باید سبب
پای خواب آلود را افسانه درکار نیست

میزند هر قطره باران خشتکی بر ساقیان
کاینچنین روزی چرا پیمانه‌ها سرشار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین
کیست کز تن آفتابش بر سر دیوار نیست

خورد عالم را و بندد بر شکم سنگ مزار
سیر چشمی در بساط خاکِ مردم خوار نیست

Marfat.com

آنچه باید کم نمیکرد و که در ایام دی — نخلها بی برگ کرد و سایه چون در کار تست
از دل مجروح صائب شور عالم را بس است — بی نمک داند جهانزا مردلی کافگار تست

آسودگی بکنج قناعت نشستن است — سیر بهشت در کره چشم بستن است
هشیاریست عقل که مستی است چاره اش — بدمستی است توبه که عذر شکستن است
کفاره شراب خوردنهای بیحساب — هشیار در میانه پیمانه نشستن است
طفلی است راه خانه خود کرده است گم — هر ناقصی که در صدد عیب جستن است
شوخی باین کمال نبوده است هیچ کار — خال تو چون سپند در انداختن است
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش — موی سفید رشته بانگشت بستن است
صائب بزیر چرخ فلکسای بساط عیش — در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم غنچه بیدار دلان چشم بدست — صیقل سینه روشن گهران دستبدست
پیش ازین خانه صیاد ز خار و خس بود — اینزمان جمله پشمین و کلاه نمدست
ما ازین هستی فرو روزه بجان آمده ایم — وای بر خضر که زندانی عمر ابدست
نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان — پیکنامی که سزاوار بحبس ابدست
نیست در چشمه خورشید غباری صائب — چشم کوته نظران پرده نشین نمدست

امشب خیال زلف تو از چشم تر گذشت — این رشته باز کرد زین گهر گذشت
از سنگلاخ دهر دل شیشه بار من — خندان چو گبک مست ز کوه و کمر گذشت

Marfat.com

حُسنِ تو سرکش است و کرنہ ز جذبِ عشق
آہو عنان کشیدہ مرا از نظر گذشت

چون شبنم بامری کہ بیک موی بستہ است
مپایدم ز پیشِ نسیمِ سحر گذشت

نقصان نکردہ است کسی از گذشتگی
وصلِ نبات یافت چو پیدا ز ثمر گذشت

نقصِ بصیرتست حجابِ گذشتگی
تا چشم باز کردز دنیا ستر گذشت

صایب برون نبرد مرا وصل از خیال
فصلِ بہارِ من بہ بال و پر گذشت

چہرہ صافِ تو آئینہ اندیشہ نماست
جانِ سیمای تو چون آب ز کو مرپیداست

دیدہ ئیست کہ مشغولِ تماشای تو نیست
قامتِ ہیچو سنانِ تو عجب حلقہ رباست

نالہ سینہ مجروح اثرہا دارد
زخم چندانکہ بہم نامدہ محرابِ دعاست

نقشِ اوضاعِ جہان مختلف از پیشِ تست
این نگاریست کہ چون دست بہم دادِ خداست

جسمِ خاکیست حجابِ نظر را مروان
سیل چون کرد رہ از خویش فشاند در تاست

نفسِ ناضج بود راحلہ کرم روان
اثر دہ را چو کلونتک پکرند عصاست

مرچہ کردونِ سیہ کاسہ منت نخشد
خونِ دادست بچشمِ من اگر آبِ بقاست

پیش زانی کہ بجرم کمِ من پردازی
کم ازانم کہ مرا عذر کنہ باید خواست

چشمِ کوتہ نظران حلقہ پرونِ درست
ورنہ ہر ذرہ آئینہ خورشید نماست

نیست از جانبِ معشوق حجابی صایب
پردہ دیدہ ما دیدہ بی پردہ ماست

لبِ خاموش نمودار دلِ پر سخنست
جبہہ بی کرہ آئینہ خلقِ حسنست

چون خدنگی کہ کند دست در آغوشِ کمان
میہمانِ فتنِ من بہر کنار آمدنست

Marfat.com

لبِ افسوسِ ما از خمِ پشیمانی نیست — دست بر هم زدنِ من مگر و بر هم زدنست
پس از کوشش بر ون کن که بناکوشش سفید — دمِ صبحیست که صبح دومِ آن کفن است
جز خراشِ جگر و چهرهٔ خونین صاب — دیگر از نام چه در دستِ عقیقِ یمنیست

فلکِ نیلوفر دریای عشقت — زمین دُردِ تهِ مینای عشقت
اگر معمورهٔ کفرست اگر دین — خرابِ سیلِ بی پروای عشقت
چراغِ هر دو عالم فروغش — فروغِ گوهرِ یکتای عشقت
خرد هر چند مغزِ کائناتست — کفِ هیچ مغزی از دریای عشقت
دلِ رم کردهٔ وحشی ترا دان — غزالِ دامنِ صحرای عشقت
بخونِ هر دو عالم دست شستن — نه از ظلم است از تقوای عشقت
زبانِ کلکِ صاب چون نسوزد — که عمری رفت در انشای عشقت

غبارِ خطِ تو از دل بهیچ باب نرفت — خطِ غبار بافشاندن از کتاب نرفت
نمی توان غمِ دل را بخنده پیرون کرد — ز خنده روی گل تلخی از گلاب نرفت
ز سوزِ سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه — ازین خرابه برون رفت و در این کباب نرفت
یکی هزار شد از وصل بیقراری من — بقربِ یار از موج هیچ و تاب نرفت
اگرچه صد درِ توفیق باز شد صاب — گدای ما ز درِ دل بهیچ باب نرفت

بوسه کاوِ جانِ ما آخر لبِ پیمانه است — خاکِ ما چون دُردمی در گوشهٔ میخانه است

Marfat.com

ذوقِ سودایی مرا از خانه بیرون می‌کشد — سنگِ طفلان کهربای مردمِ دیوانه است
عالمی را دیدنِ خالِ لبش بیهوش کرد — نقلِ این مجلس بصد کیفیتِ پیمانه است
پا منه از حدِّ خود بیرون سعادتمند باش — نیست کمتر از سُما تا جغد در ویرانه است
پرده غفلت مباد اچشم بندد هیچکس — سنگِ طفلان نیست داغِ من دیوانه است
وادی مجنون نمی‌ارد سخت جانی همچو من — در قفس هم مرغِ ما در فکرِ آب و دانه است
حُسن خونِ عالمی میریزد از بالای عشق — ذوالفقار شمع از بال و پرِ پروانه است
نیست غیر از چار دیوارِ وجودِ آدمی — آنکه هم مارست و هم کنجست و هم ویرانه است
شعله نتوانست سوزاندن سیاوشش اعنان — شهپرِ توفیق صاحب همتِ شاهانه است

دیدنِ روی تو ظلمت و ندیدن مشکلست — چیدنِ این گل کناست و نچیدن مشکلست
هرچه جز معشوق باشد پرده پیکانی است — بوی یوسف را پیراهن شنیدن مشکلست
نیست از جوشش شهیدان تیغ را میدانِ زخم — در سرِ کویش بکامِ دل طپیدن مشکلست
غنچه را بادِ صبا از پوست می‌آرد برون — بی نسیمِ شوق پیراهن دریدن مشکلست
هر که در قیدِ خود آرایی گره گردید ماند — آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکلست
ماتمِ فرهاد کوهِ بیستون را سُرمه داد — بی سم آوازی نفس از دل کشیدن مشکلست
سرسری موی ترا بازندگی پیوندهاست — با چنین دلبستگی از خود بُریدن مشکلست
در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری — نیست چون دندان لبِ خود را گزیدن مشکلست
تا نگردد جذبهٔ توفیق صاحب دستگیر — از گلِ تعمیرهای خود کشیدن مشکلست

Marfat.com

آبِ حیات شبنمِ آن وی چو گلست
عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست

یک چشمِ زخمپارہ ز صد قدح شرابِ
یک چہرہ شگفتہ ز صد چمن گلست

شاخی کہ بی ثمر بنود در چہار فصل
دستِ ز کار رفتہ اہلِ توکلست

استاد کیست صیقلِ آئینہ آب را
روشنگرِ جمالِ معانی تاملست

زان خالِ عنبرین نتوان سرسری گذشت
ہر نقطہ زین صحیفہ محلِ تاملست

این خردہ کہ کردہ کرہ کل در آستین
صائب سپند شعلہ آواز بلبلست

یک دل ہزار زخمِ نمایان نداشتہ است
یک کل ز مین ہزار خیابان نداشتہ است

گنعان ز آبِ دیدہ یعقوب شد خراب
ابر سفید این ہمہ باران نداشتہ است

جز روی او کہ در عرقِ شرم گم شدست
یک برگِ گل ہزار بہ کنعان نداشتہ است

صد جان بہای بوسہ طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لبِ خندان نداشتہ است

صائب اگرچہ قلزمِ عشق آرمیدہ نیست
در ہیچ عہد این ہمہ طوفان نداشتہ است

باکمالِ احتیاج از خلق استغنا خوشست
با دہانِ خشک مُردن بر لبِ دریا خوشست

نیست پروا التجا ہا را ز تلخیہای عشق
آبِ دریا در مذاقِ ماہی دریا خوشست

ہر چہ رفتار عمر با دآن بہ نیکی می کنند
چہرہ امروز در آئینہ فردا خوشست

برق ادر خرمنِ مردم تماشا کردہ است
آنکہ پندارد کہ حالِ مردمِ دنیا خوشست

خرقہ تزویر را با دِ غرور آبستن است
حق پرستی در لباسِ اطلس و دیبا خوشست

فکر شبنہ تلخ دارد جمعِ اطفال را
عشرتِ امروز بی اندیشہ فردا خوشست

پنج گنج

Marfat.com

هیچ کاری بی تامل کرچه صایب خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو کجا و قدر عنای قیامت
این جامه بلندست ببالای قیامت

در دامنِ کهسار کم از خندهٔ کبکست
در پلهٔ تمکینِ تو غوغای قیامت

هم جنبتی از چهره و هم دوزخی از خوی
نقدست درایامِ تو سودای قیامت

از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها
خورشید بود انجمن آرای قیامت

از شرمِ کنه بسکه کشیدم بزمین خط
مسطر زده شد دامنِ صحرای قیامت

در سایهٔ کوهِ کنهِ ما زبلندی
آسوده بود خلق ز گرمای قیامت

از سینهٔ آتش نفسان دود برآید
چون خانهٔ صایب کند انشای قیامت

تلخی می بگوارایی دشنام تو نیست
دزدی بوسه بشیرینی پیغام تو نیست

یوسف از قافلهٔ حسنِ تو غارت زده ایست
کسی امروز ز خوبان بسر انجام تو نیست

قربان پاسِ غلط کرده خود میدارند
ورنه یک سرو درین باغ بجا ندام تو نیست

دیده شبنم ازان بر رخِ گل آسوده است
که خبردار ز رخسارهٔ گلفام تو نیست

خود مکن از درِ انصاف درآیی ورنه
جذبهٔ شوق حریفِ دلِ خودکام تو نیست

گرچه از حلقه بگوشانِ قدیمست ترا
صایبِ دل شده شرمندهٔ انعام تو نیست

باطرهٔ او مشکِ خطا دود کباب است
با صورتِ او صورتِ چین موجِ سراب است

با شوخیِ آن چشمِ رمِ چشمِ غزالان
در دیدهٔ صاحب نظران پرده حجاب است

Marfat.com

در دلبری اندامِ تو کم نیست ز رخسار — مربندِ قبای تو مرا بندِ قبا پست
روز یست که خطِ مشقِ پریشان کند آغاز — مکتوبِ مرا از تو کرامید جواب است
پیداست که تا چند بود خانه نگهدار — صاپب که درین بحر پُر آشوب حباب است

همچو برق از عالمِ اسباب می باید گذشت — زین خراب آباد چون سیلاب می باید گذشت
نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط — تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت
با دلِ بیصبر با عشق می باید کشید — با کتان سالم ازین مهتاب می باید گذشت
منتِ خشکست بارِ خاطر آزادگان — با وجود پل مرا از آب می باید گذشت
نیست صاپب ممکن از سیماب کوهرساختن — از پی انجامِ دلِ بیتاب می باید گذشت

از نسیم آن زلفِ مشک افشان سبک جولاتر است — از صدف آن غنچه سیراب خوش دنداتر است
نیست هرچند از لباسِ گل جدایی رنگ را — جامهٔ گلرنگ بر اندامِ او چسپاتر است
لطفِ معنی البا سِ لفظ رسوا میکند — در تهِ پیراهن آن سیمین بدن عریاتر است
قوتِ گیرایی شهباز در پرِ پیچیده است — زود می چسبد بدل چشمی که خوش مژگان است
پرده شرم و نقابِ عصمتی درکار نیست — چشمِ ما صد پرده از قربانیان حیراتر است
چون ز آتش میشود پشتِ کمانِ سخت نرم — در سرِ مستی چرا آن شوخ نافرماتر است
در طلبِ ما پیزبانان امتِ پروانه ایم — سوختن از عرضِ مطلبِ پیشِ ما آساتر است
مارکِ ابر بهاران را اگر دیده ایم — خانه صاپب بصد معنی کهر افشاتر است

جام نشاط

Marfat.com

جام شراب مرهم دلهای خسته است — خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد مزار خانه خرابست یاد کار — کردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهرهٔ تو خالِ زمین گیر شاهدست — کز آتشِ تو تیغ سپندی بجسته است
مجنون زبختِ تیره مدار دشکایتی — زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته است
دارد مزار چرخ و فلک اینها دعشق — این سیل صد مزار چنین پل شکسته است
نمهید در خرابی صاپ ضرورتست — تا دست میزنی بزمین نقش بسته است

ازبس نهاده ام بدلِ داغدار دست — کشته است داغدار مرا لاله وار دست
ای ساقی که توبهٔ ما را شکسته — زنهار از شکسته نوازی مدار دست
ریزندمی چو شیشه مکن در کلوی من — میلرزد اینچنین که مرا از خمار دست
ای گل چه آفتی تو که از خونِ بلبلان — در مهدِ غنچه بود ترا در نگار دست
در عهدِ خوبی تو گذارند گل رخان — کاهی بروی وکاه بدل غنچه وار دست
از اشتیاقِ دامنِ آن سرو خوشخرام — از آستین چو تاک برآرم هزار دست
زان پر گلست گلشنِ جنت که میرود — از دیدنت نظارگیان را زکار دست
میکرد در تهیهٔ افسوس کوتهی — می بود همچو سرو مرا گر هزار دست
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — صاپ ظرفِ دامنِ او برمدار دست

دل از مشاهدهٔ آن خطِ سیاه نخست — فغان که پشتِ مرا کرد این سیاه نخست
زمانه چون ورقِ شخ باز صد فرد — ترا ز جمعِ بتان گوشهٔ کلاه نخست

Marfat.com

هنوز حُسن بشوخی نبسته بود کمر — که چشمِ من بمیان دامنِ نگاه شکست
دلِ درستی اگر ست آفرینش را — همان دلست که از خجلتِ گناه شکست
کجا درست برآید سبوی ما صاب — زچشمهٔ که مگر سبوی ماه شکست

جان در طلسمِ جسم زتن پروری بجاست — این تیغ در نیام ز پیچ و سری بجاست
دل شد خراب و فکر تو از دل نمیرود — این شیشه تو تیا شد و در وی پری بجاست
ایمان بخطِ سبز تو آورد سر که بود — چشمِ سیاه مست ترا کافری بجاست
آئینه را گزیر نباشد ز پشت و روی — تا دین بجای خویش بود کافری بجاست
الزامِ خصم کار فرومایگان بود — صاب گذشت اگر ز پسر داوری بجاست

شاخ گل را از سراپا چهره شها ناز کست — نازکی اندامی که من دارم سراپا ناز کست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را — گر بگویم چهرهٔ او تا کجاها ناز کست
از بیاضِ گردنش پیداست خون عاشقان — میشود بی پرده می چندانکه مینا ناز کست
میتوان صد رنگ گل از سرنگاهی دشت بست — لیک رنگِ چهرهٔ آن ماه سیما ناز کست
جلوهٔ پا در رکابِ خط دوروزی پیش نیست — غافل از فرصت مشو وقتِ تماشا ناز کست
میتوانستم بخونِ خم دلش در خون کشید — وقت تنگست و حیا مهرِ لب و جانا ناز کست
برنمیدارد دورنگی مشربِ یکرنگِ عشق — چون حباب از آب کشتی کن که دریا ناز کست
نیست صاب موشگافی در بساطِ روزگار — ورنه چون موی کمر اندیشه ما ناز کست

خطا کرد

Marfat.com

خط بگرد آن لبِ چون نوش دیدن مشکلست
چشمهٔ امید را چون پوش دیدن مشکلست

سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا
ترجمانِ عشق را خاموش دیدن

تا ز جوش قادمی میخانه شد زندانِ من
سینهای کرم را پرجوش دیدن

خامشی با دیدهٔ معرفت زیندهٔ است
بر سر خوانِ تهی سرپوش دیدن

مصرعِ برجستهٔ صاب بی نیاز از مصرعست
با قیامت یار را همدوش دیدن

روی شگفتهٔ شاهد جانِ فسردهٔ است
آوازِ خندهٔ شیون دلهای مردهٔ است

دلِ تو گرچه جز نفسی چند پیش نیست
خرجت ز کیسهٔ نفسِ ناشمردهٔ است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده
تا میکنی نفس همه را باد بردهٔ است

سیلاب را ز سایه زمین گیر میکند
کوهِ غمی که در دلِ من پا فشردهٔ است

صاب چو موج از خطر بحر ایمن است
هر کس عنان بستِ توکل سپردهٔ است

خط بگرد عارضِ دلدار دیدن مشکل است
دامنِ گل را بدستِ خار دیدن مشکل است

نیست از مستی ز نم کرشمهٔ خالی بسنگ
جلوه گاهِ یار را بی یار دیدن مشکلست

از هجومِ قربان پر میشود دلم
دوشِ آزادان بزیر بار دیدن

از مروت میکنم زنها در انکلیف می
دشمنانِ خویش را بیشمار دیدن

میتوان با پای خم اب آلود منزلها برید
پیش پا با دولتِ بیدار دیدن

گرچه صاب پاکدامانی نخلبانِ گلست
عندلیبِ مست در گلزار دیدن

Marfat.com

اگر آینه دل نور و صفایی میداشت
در نظر چهرهٔ خورشید لقایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت می بود
گر شکست دل عشاق صدایی میداشت

بیجا دل ز تو شد قانع و دشمن کامت
آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت

پنجه میکند ز دست عمر گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل نهاد قفس جسم نمیشد صائب
دل سرگشته اگر راه بجایی میداشت

آنچنان بلبل من واله و حیران گلست
که شکاف قفسم چاک گریبان گلست

میشود مایده چین کلوسوز از عشق
شور مرغان گلستان نمکین خوان گلست

آب کرد ببنظر خنده چو سرشار افتد
اشک شبنم اثر چهرهٔ خندان گلست

دل صد پاره بهر آه ندارد اثری
بوی گل مصرع برجستهٔ دیوان گلست

صحبت جسم و روان و درهم می پاشد
یک نفس شبنم غربت زده مهمان گلست

رنگ و بو پردهٔ پیمانی بلبل شکن است
ورنه سرخار درین باغ رگ جان گلست

چشم صائب تماشای تو کل می چیند
دین شبنم اگر واله و حیران گلست

سخن عشق کسی گز لب ما نشنیده است
بوی پیراهن یوسف ز صبا نشنیده است

هر که بوی جگر سوخته ما نشنید
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شکوه معشوق خدا پسند
در نگفت از دل ما سنگ صدا نشنیده است

ساکن ملک رضا شو که درین امن آباد
کس آواز پر تیر قضا نشنیده است

نهد فرصت گفتار بمحتاج کریم
کوشش این طایفه آواز گدا نشنیده است

Marfat.com

از سری جوی سعادت کز بی پروائی — خبر سایهٔ اقبال شما نشنیده است
لاله طور تجلی است دل ما صائب — سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

دران مقام که حیرت دلیل دانایی است — نفس شمرده زدن نیز باد پیمایی است
بخون خویش سر انجام میدهد محضر — سیه دلی که چو طاوس در خود آرایی است
ز خط و زلف کند حلقهای چشم ایجاد — ز بسکه عارض او تشنهٔ تماشایی است
درین جهان چو دو زخ اگر بهشتی هست — که میتوان نفسی راست کرد تنهایی است
تو از گرانی خود میکشی تعب صائب — ز خار باد صبا این ز سبک پایی است

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی درست — ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست
کیستم من تا نگیرد خار تهمت دامنم — قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست
عهد ما کرست با قید و صلاح افتاده است — با شکستن توبه ما راست پیمانی درست
ماه عالمتاب خود را بارها در هم شکست — تا نبیی زین کرد خوان شد قسمتش نانی درست
چشم شوخش پیضهٔ اسلام را بر سنگ زد — زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست
باد دستان چرب می کن که بر می آورد — گل بهواری چنگ خار دامانی درست
نیست صائب شرم چون زلف موی بی شکست — در بساط من نباشد عیر پیمانی درست

جای دوا میکنند اهل صفا بر روی دست — دارد از روشندلی آینه جا بر روی دست
انتظار سنگ لاخش مانع افتادنست — اینکه دارد چرخ چون ساغر مرا بر روی دست

Marfat.com

آرزوهایی کز و دستِ تمنا کوتهست
جملهرا دارد دلِ پُر دعا بر روی دست

سهل باشد عشق اگر از خاک بردارد مرا
مور را بخشد سلیمان نیز جا بر روی دست

عاقبت زیر زمین چون نقشِ پایم پیکنند
داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست

گذرد از کسبِ هنر صایب که از راهِ هنر
میگذارد شاه را شهباز پا بر روی دست

جوهرِ شمشیر غیرت پیچ و تابی من گرفت
موجِ این دریای ساکن اضطرابی من گرفت

بحرِ من در هیچ موسم نیست بی جوشِ نشاط
گریهٔ شادی کند ابری که آبی من گرفت

خوابِ من صد پرده از دولت بود بیدارتر
خوابرا در خواب بیند آنکه خوابی من گرفت

میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار
درد و داغِ عشق را خواهد حسابی من گرفت

شورِ من آورد صایب آسمانها را بوجد
بحر لنگر دارِ پستی انقلابی من گرفت

مردمِ هموار را از خاک برباید گرفت
رشتهای بی گره را در گهر باید گرفت

آه گر کودک مزاجیهای ابنای زمان
ایجدِ ایامِ طفلی را ز سر باید گرفت

در جهان از زیرِ فکر خانه آرایی خطاست
کاروبارِ این جهان را مختصر باید گرفت

چشمِ مست و لعلِ میگونِ نازکاتی لازمست
از خمار آلودگان کاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع صایب راهِ عشق
توشهٔ این راه از لختِ جگر باید گرفت

دلِ بیدردِ ما را صدای پا سنگ است
برای آینه ما نقشِ آشنا سنگ است

بهوی سودِ جنان مغز ما شود پیدا
اگرچه همچو شرر خوابگاهِ ما سنگ است

Marfat.com

چه شد که باد مخالف نمی‌دارد این دریا — که هر نفس زنی بر حبابِ ماسنگ است
شکستگی است زبانِ سوال را پر و بال — وگرنه کاسهٔ دریوزه را سر اسنگ است
سمان بدستِ کسانست چشمِ ما صاحب — وگرنه همچو فلاخن غذای ما سنگ است

باده مرد افکنِ من معنی روشن بس است — ساغر و مینای من کلک و دواتِ من بس است
تا قیامت خونبهای ما ازان وحشی غزال — اینکه دست افکنده خونِ ما بران گردن بس است
خانهٔ خلوت نساز د برکنه ما را دلیر — شرمگینانرا نگهبان دیدهٔ روزن بس است
شکر از استین گردید سنگامِ سفر — تا بکی خواهی کشیدن پای در دامن بس است
نیست جز ملکِ رضا دارالامانی خاکرا — چند صایب دم رخواهی بود ازان مامن بس است

توبه شوان کرد ازمی تا شرابِ ناب هست — از تیمم دست باید شست مرجا آب هست
صحبتِ اشراق را تیغِ زبان در کار نیست — شمع را خاموش باید کرد تا مهتاب هست
نیست ممکن از عبادت کرم گردد سینه — زاهدِ افسرده تا در گوشهٔ محراب هست
روزی بی خونِ دل کم جو که در بحرِ وجود — بی کشاکش لقمه کم هست در قلاب هست
نیست ممکن نکنفس صایب بکامِ دل کشد — هر کرا در پیِ هوای کو مرنایاب هست

باین نشاط که دل سر به تیغ یار گذاشت — کدام تشنه لب خود بجو بپار گذاشت
جوابِ خونِ حلالِ مرا چه خواهد گفت — ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت
بیک دو بوسه گزان سنگدل طلب کردم — حقوقِ خدمتِ صد ساله برکنار گذاشت

Marfat.com

ز عجز قدرت کارش تمام صورت بست
منصوری که شبیه تو نیکو نگذاشت

گرفت روزنِ خورشید را بدو چراغ
سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت

وفا بوعدهٔ ناکرده میکند صائب
همانکه دیدهٔ ما را در انتظار گذاشت

دل بدستِ آن نگارِ شوخ و شنگ افتاده است
طفلِ بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است

یکجهان کام از دهانِ نوخطی دارم طمع
وقتِ من در عاشقی بسیار تنگ افتاده است

جامه در نیلِ مصیبت زن که آن چشمِ کبود
چون بلای آسمان فیروزرنگ افتاده است

جبهه وا کردهٔ نهار از تهی دستان مجو
سفره دار از بغل دستی که تنگ افتاده است

در تهِ یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر کرا صائب ز قسمت خلق تنگ افتاده است

حاصلِ دولتِ دنیا همه غفلت بوده است
پردهٔ خواب پس پردهٔ دولت بوده است

ای زمان تیغِ تغافل همه مخصوصِ منست
ورنه زین پیشتر این آب نبوبت بوده است

ناکشیدم ز جهان دست قدم در بهشت
دستِ کوتاه کلیدِ در جنت بوده است

دامنِ دشتِ جنون نرگسستان دارند
وسعتِ عیش باندازهٔ وحشت بوده است

دلِ آگاه مرا ساخت مکدر صائب
شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از بویش این شراب کجاست
نثار جان عوض بوسه ز مشتاقان

نثار جان عوض بوسه ز مشتاقان
ستانی و نشماری یکی حساب کجاست

روی بخانهٔ آیینه بطلب مردم
کناره از دلِ روشن کنی حجاب کجاست

Marfat.com

درین خرابه کمر باز میکند سیلاب
بکوشهٔ دلِ ویرانم این شتاب کجاست

ز بسکه حسنِ تو پر تا پا کلوسوز است
نیافتم که دلِ خونچکان کباب کجاست

فتاد دم بشمار و تو از سیاه دلی
بفکر خویش نمی افتی این حساب کجاست

ز جوشِ فکر تو صائب جهان بوجد آمد
سیاه مستی کلکِ تو از شراب کجاست

درین جهان که سرانجام خانه پرداز است
عمارتی که بجای خود ست خود ساز است

دلِ تو تارکِ خامی ز آرزو دارد
چو عنکبوت ترا کار ریسمان باز است

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدنِ ما چون حباب سربباز است

دران مقام که پوشیده حال باید بود
در آستانه نشستن بلند پرواز است

بلفظِ نازکِ صائب معانی رنگین
شرابِ لعلی در شیشهای شیراز است

گریهٔ مستانهٔ من از خمار چشمِ تست
آهِ من از سرمهٔ دنباله دار چشمِ تست

شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیمِ نگاه
کردنِ آهو بلند از انتظار چشمِ تست

گرچه شهبازِ نظر بسته است از شرم و حیا
هر کجا باشد نظر بازی شکار چشمِ تست

از سیاهی لشکر شاهان نمیدارد گزیر
ورنه چشمِ آهوان کی در شمار چشمِ تست

من نیم غماز اما روزگارِ تیره ام
هر که پند بی سخن داند گذار چشمِ تست

زهمین سرگشته دارد گردشِ چشمت مرا
چون صفِ مژگان دو عالم پیرا چشمِ تست

گرچه مست از دور گردان صائب بی اعتبار
مستی دنباله دارش از خمار چشمِ تست

Marfat.com

با حجابِ جسمِ خاکی جانِ روشن دشمنت
مغز چون گردید کامل پوست برتن دشمنت

بر تو تلخ از تن پرستی شد رہِ باریکِ مرگ
رشتہ فرد بچشمِ تنگِ سوزن دشمنت

ما درین ظلمت سرا از دل سیاہی مندہ ایم
ورنہ مرآتینہ روشن بکلنجن دشمنت

در نگیرد صحبتِ آئینہ و زنگی بہم
آسمانِ نیلگون با جانِ روشن دشمنت

آفتاب از اوجِ عزت می نہد رو در زوال
سادہ لوحست انکہ با اقبال دشمن دشمنت

آہِ من خم در خمِ افلاک دارد روز و شب
ہر کہ صاپا دوست اُفتد بحرِ من دشمنت

بیانِ شوق بتیغِ زبان میسر نیست
محیط را گذر از ناودان میسر نیست

چنین کہ قافلۂ عمر میرود بشتاب
خبر گرفتن ازین کاروان میسر نیست

ز نامِ نیک اثر جاودانہ بگذار
ترا کہ زندگیِ جاودان میسر نیست

بزہد خشک بمعراجِ قرب نتوان رفت
بنردبان سپر آسمان میسر نیست

بغیر کرپسنکی در میانِ نعمتہا
چہ نعمت است کہ سیری ازان میسر نیست

بزیرِ چرخ اقامت زر اپستان مطلب
سفر نکردنِ تیر از کمان میسر نیست

بعشق کوش کہ با شہپرِ خرد ہیہات
گذشتن از سرِ کون و مکان میسر نیست

بزمِ عالم ز دلِ خون شدۂ ما گرمست
مجلسِ عیش بہ یک شیشۂ صہبا گرمست

کہ گذشتہ است ازین بادیہ دیگر کامروز
می جہد نبضِ رہ و سینۂ صحرا گرمست

گردبادش بنظر جلوۂ فانوس کند
بسکہ از نالۂ من دامنِ صحرا گرمست

ریگ از موج برآورد بر نہار انگشت
بسکہ مجنونِ مرا نقشِ کفِ پا گرمست

Marfat.com

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید
از تب حرص ترا باز سپر اما کرمست

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر
همچو خورشید سر عالمی از ما کرمست

از سموم است اگر گرمی صحرا صائب
جگر سوختگان از نفس ما کرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت
عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود داند موجه شمشیر را
کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی
آنچه از ایام حیاتم در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام
جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

چند پرسی صائب از حال پریشان مرا
مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکر خندات آتش بجهان افتاده است
این چه شورست که در عالم جان افتاده است

نیست در جاذبه عشق مرا کوتاهی
پله ناز تو بسیار گران افتاده است

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شدست
ذره از هیچی ناقص بگمان افتاده

بالب تشنه ز کوثر بتغافل گذرد
هر کرا آتش روی تو بجان افتاده

نیست ممکن که چکد نرگس او از یادش
عرق از بسکه برویت نگران افتاده

غفلت پیریم از عهد جوانی پیش است
خواب ایام بهارم بخزان افتاده

طاق ابروی تو در حلقه آهو چشمان
سست عهدست ولی سخت کمان افتاده

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد
هر که صائب چو صدف پاک دهان

Marfat.com

گوته اندیشی که گل در خوابگاه یار رخت — یوسف گل پیرهن را در گریبان خار رخت

کرد خط سبز را از لف سیاهش جانشین — وقت رفتن زهر خود را عاقبت این مار رخت

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد — جلوه را در کاسه من چشم او یکبار رخت

خودنمایی نیست کار خاکسار اوز به من — مشت خونی می توانی پیش پای دار رخت

بسکه کشتم مضطرب از لطف بی اندازه اش — تا بلب بر دن تمام این ساغر سرشار رخت

عاشقان هم بر بساط ناز جولان میکنند — بسکه ناز از جلوه آن سرو خوش رفتار رخت

حاصل پرداز دل صاحب کدورت بود و بس — جای طوطی بر سر آیینه ام زنگار رخت

آفت دولت بانبای مان معلوم نیست — لقمه چون افتاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل اندر دایه را حور بهشت و جوی شیر — نشئی زال جهان برنا قصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون ننهی خویش را نتوان شناخت — عیب تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است — در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم نیست

مشکلت از جستجو آزاد کانرا یافتن — از سبکباری پی این کاروان معلوم نیست

در غریبی می نماید فکر صاحب خویش را — نخبت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می باید گذشت — تا کی دی فرد باطل فردی باید گذشت

پیش دستی کن سر سبزی برون آر از چمن — از دم سرد خزان چون زردی باید گذشت

گرم بگذر همچو مردان در زمان زندگی — چون ازین هنگامه آخر سردی باید گذشت

تلخی مرگ مرا نسبت به پیدردان مکن — غیر را از جان مرا از دردی باید گذشت

Marfat.com

عالم از گرد علایق پرده دار مطلبیست | زود صایب این ره پر کرده می باید گذشت

شور در دل فکند لعلِ خموشی که ترا است | خواب را تلخ کند چشمهٔ نوشی که ترا است
از لطافت سخنی چند که در دل داری | می توان خواند ز لبهای خموشی که ترا
خواب را شوخی چشمِ تو رمِ آهو کرد | چکند باده گلرنگ بهوشی که ترا
چه بهشتی است که ایمان بکرو میگیرد | از فقیران نگه باده فروشی که ترا
طرفِ دعوی صایب مشو ای بلبل مست | که دو هفته است همین حرف و خروشی که ترا

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست | غنچه هرجا بود از فکرِ چمن خالی نیست
روح در جسمِ من از شوق نمی دارد آرام | در کهر آبِ من از قطره زدن خالی نیست
چون سر زلف همان حلقه پرون در دست | گرچه یک مویم ازان عهد شکن خالی نیست
چشمِ من در لبِ خشک ز خود دوزکنم | ورنه از خونِ جگر ساغر من خالی نیست
در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر | از شکر خنده چو آن گنج دهن خالی نیست
حسن پرنگ بهر کس ننماید خود را | ورنه در فصلِ خزان نیز چمن خالی نیست
جوی خشکی است چو ساقی نبود دیشه بجام | از گل و سبزه چه حاصل که چمن خالی نیست
لاله طور تجلی است دلِ من صایب | هرگز از داغ جنون کاسهٔ من خالی نیست

در گذر زین خاکدان گرد سیاهی پیش نیست | برشکن افلاک را طرفِ کلاهی پیش نیست
تشنه چشم افتاده است آیینهٔ اسکندری | ورنه آبِ زندگانی دل سیاهی پیش نیست

Marfat.com

ره نوردانِ طریقِ کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوارِ امکان خوابگاهی پیش نیست

چون قلم هرچند دستانِ زناست بر لوحِ وجود
حاصلِ ما از تردد مدعاهی پیش نیست

طی نمیگردد بیشبگیرِ حیاتِ جاودان
گرچه زلفِ او بظاهر کوتاهی پیش نیست

با هزاران چشمِ روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دودِ آهی پیش نیست

حاصلِ پرواز ما چون چشمِ از چرخِ خسیس
با همه روشن روانی برقِ کاهی پیش نیست

میرسد صاپ بر آلودهٔ آن هم گاهگاه
روزی ما گرچه از خوبان نگاهی پیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاعِ دنیا کرد رفت
یوسفِ خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

تودهٔ خاکستر گردون مقامِ عیش نیست
همچو صبحِ آینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفسِ کِ اقامت ساختن بیحاصلست
شهپرِ پرواز میباید مهیا کرد و رفت

در جهانِ رنگ و بو ماندن ز روشندلیست
یکنظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیطِ آفرینش از حبابی کم مباش
کز نظر وا کردنی دل را بدریا کرد و رفت

در شکستِ آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشمِ دنیا کرد و رفت

فقرِ گنج سربمهرِ حق جهان ویرانه ایست
احتیاجِ خود نمی باید هویدا کرد و رفت

روزگارِ آن سبکرو خوش که مانندِ شرار
روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موجِ سراب آمد باین وحشت سرا
صاپ این طولِ امل طومارِ خود انشا کرد و رفت

غمگسارِ دل بسود از دهٔ من شبهاست
همزبانی که مراست همین یار بهاست

در سیه خانهٔ لیلی نبود مجنون را
با خیالِ تو حضوری که مرا در شبهاست

Marfat.com

بهر دیوا نه من نغمه در آتش دارد
هر کجا کودکِ شوخی که درین مکتبهاست

کار دنیای تو کز در گره افتد خوش باش
چه بجز زر سر فا در گرهِ عقربهاست

میکند غیرتِ مفتاد و دو ملت صائب
هر که چون اهل خرابات ز خویش مشربهاست

در دلم هر گاه زلفِ آن پری پیکر گذشت
از سرِ دریای چشمم موجهٔ عنبر گذشت

بر سرِ مجنون اگر کردند مرغان آشیان
مرغ نتواند ز پهلوی دل مرا از سر گذشت

خشک مغزی لازم زندانِ کردونست و بس
میشود ریحانِ تردد دی گزین محمر گذشت

کو مریضِ آب در کنجینهٔ اقبال نیست
بادهانِ خشک ازین غمخانه اسکندر گذشت

گفتم از حالِ دلِ پر خون کنم حرفی رقم
تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر گذشت

خوشه دادن عوضِ خرمن گرفتن سهل نیست
وقتِ تسلیم خوش که پیشِ آفتاب از سر گذشت

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز بسند
مور بیمایه تواند ز خاکستر گذشت

بسکی بعد از کشایش نیست بر خاطر گران
از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر گذشت

نیست صائب هیچ گردی بر دلِ روشن مرا
گرچه عمر من چو اخگر زیر خاکستر گذشت

چندین جمال هست نهان در جلالِ دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمالِ دوست

بر سنگ زن که آهنِ زنگار خورده ایست
آیینه که آب نشد از مثالِ دوست

اوجِ وصال در خورِ پروازِ ما نبود
بی بال و پر شدیم بامیدِ بالِ دوست

معنی ربوده است مرا پیشتر ز لفظ
پروای دوست نیست مرا از خیالِ دوست

کرد در خشکی و تری شاخ مختلف
عامست در نه فیضِ نسیمِ وصالِ دوست

Marfat.com

مرد ذرّهٔ نوای انا الشمس میزند | در خانه‌ام ز روشنی پرّ و الِ دوست
ظرفِ حباب در خور بحر محیط نیست | صاب مرا بسنت امید وصال

تا من دلشده را دست ز کردن برداشت | جوهر تیغ تو چون سلسله‌شون برداشت
شد ز دلبستگی از اشکِ و داغم سرسبز | خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت
حاصلی داشت اگر مزرعِ بیحاصلِ من | دانه بود که مور از سرِ خرمن برداشت
شد مسیحا تجرّد ز علایق آزاد | چند رشته بآن تیغ که سوزن برداشت
کرد پُر گوهر شهوار صدف را صاب | هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مکدر شده است | ریسمان بازی تقلید مکرر شده است
در خراباتِ مغان آبِ حیات است سپل | خشکی زهد مرا سدِ سکندر شده است
شبنم از سعی بسر چشمهٔ خورشید رسید | قطرهٔ ماست که ز دانی گوهر شده است
گرد هستی نفشانده است بسامان از خود | سالکی را که ز دریا کفِ پا تر شده است
در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست | نیست غم صاب اگر دامن ما تر شده است

روزگار رندگی نقشِ بر آبی پیش نیست | موج را قسمت دریا هیچ و تابی پیش نیست
پیش چشم هر که از غفلت نیاورده است آب | خنده برقی نمایان از سحابی پیش نیست
شادی عالم نظر با محنتِ بسیار او | جلوهٔ خشکِ جان موجِ سرابی پیش نیست
بادِ نخوت در کلاهِ سرفرازانِ جهان | چون هوا یک لحظه افزون در حبابی

جلوۂ برقیت صاپ وزکار زندگی — ابتدا در زندگی مدِ شہابی پیش فیست

شیطان دلیر بر تو زحالِ خرابِ تُست — دُزدیست اینکہ پردہ کلیمش زخوابِ تُست
چشمِ سپید کردۂ خود را عزیز دار — کان یوسفی کہ می طلبی در نقابِ تُست
از کوششِ تو میرود از پیش کارہا — پای بخوابِ رفتۂ ما در رکابِ تُست
آبِ از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد — آن شوخ دیدہ کہ حریفِ شرابِ تُست
زامستگی بُریدہ شود راہ دورِ عشق — زنجیرپای سعیِ تو صاپ شتابِ تُست

از آہِ حُسن را خطر بی نہایتست — خط بر چراغِ حُسنِ تو دستِ حمایتست
پیدا از نسیمِ قیامت نمی شود — در سر دلی کہ نالۂ نی بی سرایتست
ذرات را بوجد در آورد آفتاب — یک زندہ دل تمام جہان را کفایتست
غلطان شود کہر چو صدف دلپذیر نیست — از تنگنای چرخ چہ جای شکایتست
صاپ ز خصمِ سفلہ شکایت ز عقل نیست — ورنہ ز چرخ شکوۂ من بی نہایتست

چشمِ شبنم محرمِ رخسارِ گلفامِ تو نیست — بوسہ را رنگی ز لبہای می آشامِ تو نیست
نیست در صلبِ یمن سنگی کہ خونِ غیرتش — چون می نارس بجوشد از حسرتِ نامِ تو نیست
بوسہ شیرین دہانی را مگر رسیچو قند — کردہ ام لب چشمِ شیرینی چو دشنامِ تو نیست
بوی یوسف میکند پیراہنِ احزان را گلستان — ہیچکس را شکوہ از گردونِ دوّارِ ایامِ تو نیست
غیرِ من کز دامنِ لفِ تو دستم کوتہ است — ہیچ فردِ باطلی بی مدِ انعامِ تو نیست

Marfat.com

یوسفی در بیع دارد مرتهی در پستی تو
هیچ کافر نا امید از رحمتِ حاتم نیست

صائب از همت بقدرِ اکلِ تو خود رابسته است
ورنه صید لاغر او در خورِ دامِ تو

ظلم فریادی از ضعیفانست
نالهٔ برق در نیستانست

نالهٔ عجز پیشِ پشه دلان
بانگِ اسلام و کافرستانست

قفسِ من سوادِ شهر بود
بالِ من پرهٔ سپابانست

رشتهٔ عمرِ مستمندانرا
بدرازی مدادِ احسانست

جز درِ حق بهر دری که روی
مدِ انعام چوبِ دربانست

از حیاتِ جاودان ماند
عرقِ شرم آبِ حیوانست

کلِ بیخارِ این چمن صائب
در گریبانِ غنچه خندانست

آنچه میدانند ماتم تن پرستانِ سوراست
دارِ نخلِ دیگران و رایتِ منصورِ ماست

آتشِ ما را نجا کستر نهفتن مشکل است
داغها چشمِ پرآب از سینهٔ پرنورِ ماست

زین نمک گر نشورشِ عالم برخمِ ما رسید
خندهٔ صبحِ قیامت مرهمِ کافورِ ماست

با عیانِ صلح از پیمان چو شاخِ نرگس کرده ایم
کاسهٔ دریوزهٔ ما دیدهٔ مخمورِ ماست

موسیِ ما صائب از سیر و سفر آسوده است
کز دلِ سنگینِ خود آماده کوه طورِ ماست

نوبهارِ خطِ آن غنچه دهن در پیش است
آنقدرها که نگاهست ز مژگان در پیش است

دلِ مجروحِ مرا سیرِ ختن در پیش است
از غزالان دلِ رم کرده من در پیش است

Marfat.com

ادبِ را نمانشوقِ مرا سنگِ رہست
در سنگ سیری اگر خضر زمن در پرست

حلقهٔ ماتمش از طوقِ کرپان باشد
مرسری را کہ غمِ خاک شدن در سر ست

از دمِ تیغ بصد زخم نکرد اندروی
مرکرا ہیچو قلم راہِ سخن در پرست

مژہ برہم نزند در دل شبہای دراز
شانہ را کہ سرِ زلفِ سخن در سر ست

گر بگفتا تو ان بتہ کردار گرفت
صایب از خوش سخنان خانہ من در سر ست

پیشِ صاحب نظران دیدہ و دل تنگ ست
چشم بیمار و لبِ روح فزا مردہ و تنگ ست

پشت در وآینہ را مانعِ یکتایی نیست
کفر و دین در نظرِ وحدتِ ما مردہ و تنگ ست

کلِ رعنا بنود عالمِ بیرنگی را
بادہ و خون بمذاقِ عرفا مردہ و تنگ ست

در کمانخانہ زنخچیر ترا زور کرد
مژہ شوخ تو و تیرِ قضا مردہ و تنگ ست

سر قدر مہرِ تو افزود و مرا مہر افزود
سبزہ خطِ تو و مہرِ کیا مردہ و تنگ ست

خواہشِ نام کم از خواہشِ نان صایب نیست
کہ صلایِ کرم و بانگِ کدا مردہ و تنگ ست

شبکہ مجلس روشنی از طلعتِ جانانہ داشت
شمع پیشِ چشم دست از شہپرِ پروانہ داشت

تا شدم عاقل بچشمِ من جہان تاریک شد
بود از داغِ جنون کز روشنی این خانہ داشت

تنگ ظرفی مانعِ شورِ جنونِ ما نشد
بادہ ما جوششِ خم در سینہ پیمانہ داشت

صرفِ تن کردید اوقات شریفِ دل تمام
کعبہ دامن بر میان در خدمتِ بتخانہ داشت

سر کرا از حلقہ زہاد دیدم سادہ تر
دام چون تسبیح پنہان در میان خانہ داشت

پیکسی بیزار کرد از زندگی صایب مرا
وقتِ آنکس خوش کہ غمخواری درین غمخانہ داشت

Marfat.com

خاکساری پشتبان ویرانهٔ ماراست — پیرانجامی نگهبان خانهٔ ماراست

لشکر بیکانه این ملک را درکار نیست — آمد و رفتِ نفس ویرانهٔ ماراست

ابر اگر چون برق خشک از مزرعِ ما بگذرد — آبِ وی خود چو گهر دانهٔ ماراست

نقش در سیماب نتواند کز فتن خویش را — بیقراری بت شکن بتخانهٔ ماراست

گنج در ویرانه صایب جمع سازد خویش را — از دو عالم گوشهٔ ویرانهٔ ماراست

نامه از قاصد دل مغرور ما نگرفته است — غیرتِ مانوی یوسف نی صبا نگرفته است

سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است — گردِ ما افتادگان مرکز هوا نگرفته است

با دلِ روشن زمین و آسمان غمخانه است — صورتی دارد جهان تا دل جلا نگرفته است

میرسد آخر بجایی گریهٔ خونینِ ما — خونِ ناحق را کسی پا در حنا نگرفته است

روزمارا گریه کرد ند این چه طلعت است — دامنِ شب را کسی از دستِ ما نگرفته است

هرچه مرکین یافت از دامنِ شب یافته است — دل غنیمت دان امانِ آن زلفِ دوتا نگرفته است

آه را در سینهٔ سوزانِ من آرام نیست — دود از آتش این چنین صایب هوا نگرفته است

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست — پیدل و دشمن و دلدار نمیدانم چیست

شبنمی نیست درین باغ بجز رومی من — که قماشِ گل رخسار نمیدانم چیست

دهنی تلخ نکردم ز شکایت هرگز — باعثِ رنجشِ دلدار نمیدانم

خط شناسان نتوانند بمضمون پرداخت — هیچ مضمونِ خطِ یار نمیدانم

دردِ جانکاهِ من اینست که با چندین درد — آرزوی دلِ بیمار نمیدانم چیست

خلد برین

Marfat.com

خانهٔ میتم از خوابِ گران دربسته است — چشمِ باز و دلِ بیدار نمیدانم چیست
جای حسرت به یتیمان صلا میدانم — همه تن چشم و دیدار نمیدانم

لالهٔ جز داغ در صحرای امکان نیست نیست — سنبلِ این باغ جز خوابِ پریشان نیست نیست
دانهٔ خود را بآبِ رو چو کوه مرتازه دار — گر فروت نم بچشمِ ابر احسان نیست نیست
مزرعِ امید را در عهدِ این بیحاصلان — جز ترحمهای فلکِ امیدباران نیست نیست
پا بدامن کش که در درگاهِ این بیحاصلان — مِدّ احسانی بغیر از چوبِ دربان نیست نیست
از گذشتِ دامنِ شب پیکانِ عشق را — دستگیری غیر صبحِ پاکدامان نیست نیست
این جوابِ آنکه فرموده است عبدالله عشق — جانِ من معشوق بودن سهل و آسان نیست نیست

همین بخوبیِ ذاتیست آنچه محترمست — بزرگی که بود عارضی کم از ورمست
رخِ تو از خطِ مشکین رقم خطر دارد — سیاه زود شود صفحه که خوش قلمست
زرطلهای گرانست پشتِ من بر کوه — ز محتسب کند اندیشه سنگ مرکمست
مرا که از سیهی میکند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلمست
دلیلِ ایمنی ملکِ نیستی صاپب — همین بست که روی وجود در عدمست

کاسهٔ سر را خطر از مغزِ پرجوشش مپرس — عالمی زین بادهٔ پرجوش مدهوشش مپرس
شعله کز یک شرارش طور صحرا کرد شد — سالها شد تا نهان در زیر سرپوشش مپرس
موجهٔ من نعلِ وارون میزند از بیخ و تاب — ورنه آن بحر گران لنگر در آغوشش مپرس

Marfat.com

میکند اردناف از خورشید تا بان زمین
کر فلک بردارد این باری که بر دوش منست

لافِ تردستی ز دشمن کو مران پیشه نیست
ورنه از کرداب بی یا حلقه در کوشش منست

دشمنِ آتش زبان را در جگرگاهِ غرور
تیغها خوابیده از لبهای خاموشش منست

با خیالِ خود ز لذتها قناعت کرده ام
اعتباراتِ جهان خواب فراموشش منست

پشت بر کوهِ بدخشانست مخمورم مرا
تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوشش منست

میشود در حالتِ مستی حواسم جمع تر
موجهٔ دریایِ می شیرازهٔ هوشش منست

سیر رودِ رهاله من ز فلکها برترست
کز رود بر آسمان آن مه در آغوشش منست

صائب از طبعِ روان آبِ حیاتِ عالمم
تیره بختیهای من بیلِ بناگوشش منست

افسرِ گرمی مهر از فرقِ جامِ اوست
غرفهٔ انجم سپند روی آتش فامِ اوست

صبحِ محشر انتظار جلوهٔ او میکشد
چشمِ خورشید قیامت بر کنارِ بامِ اوست

روی در بیت الحرامِ عشق دارد آفتاب
پرنیانِ صبحِ صادق جامهٔ احرامِ اوست

مردمِ باریک بینِ وصل هجران میکشند
مرغِ زیرک کر بشاخِ گل نشیند دامِ اوست

ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار
ورز ندامت تر نکرد دالتفاتِ عامِ اوست

از سرِ سرگشته کرداب رقص کرد باد
میتوان دانست بر دریا بی آرامِ اوست

چون تر سد چشمِ من صائب ز سرچشمِ او
شور دریایِ محیط از تلخیِ بادامِ اوست

دل از ما بخشِ دامی توان گرفت
ز اندک توجهی دلِ ما می توان گرفت

بر کشوری که حکمِ قناعت بود روان
از خاک فیضِ آبِ بقا می توان گرفت

Marfat.com

قانع شوی بعبرت اگر همچو عاقلان
از روزگار سفله چها میتوان گرفت

چون سایه بسکه دولتِ دنیاست هیچ و پوچ
با مشتی استخوان زنها میتوان

صائب تلاش کن که دمی از حیات گیر
ورنه عنانِ عمر کجا می توان

مار اکلاهِ فغر با فسر برابرست
سدِ رمق بملکِ سکندر برابرست

تلخی نمیرسد بشاعت رسیدگان
در کامِ مور خاک بشکر برابرست

میزانِ عدل میل بکسو نمی کند
اینجا عیارِ سنگ بگوهر برابرست

مهرِ خموشی که مرا بر دهن زدند
آوازه اش بطبلِ سکندر برابرست

پیشِ کسی که سلطنتِ فغر یافت
جمعیتِ حواس بلشکر برابرست

دستی که از فراقِ تو بر دل نهاده ایم
در قطعِ راهِ شوق بشهپر برابرست

بادبان کشتی پیدست و پای ما
پای بخوابِ رفته لنگر برابرست

صائب بچشمِ هر که ز دریا دلان شده است
بختِ سیه کلیم بعنبر برابرست

خطِ سنگین دلبهای لعلِ جانان را شکست
دیده از حقِ نمک بست و نمکدان را شکست

گرچه از خطِ معنبر در سیاهی غوطه زد
میتوان زان لب خمارِ آبِ حیوان را شکست

شوخی چشمِ غزالان پای خوابِ آلود شد
سخت رویی جنگ دارد با محبت در زنِ من

شد کتانِ خار پیراهن فروغِ ماهتاب
حسنِ او از بسکه بر هم ماهِ تابان را شکست

جمع تا کردیم خود را نوبهاران فرصت بود
در لباسِ غنچه می بایست دامان را شکست

Marfat.com

از ہجوم داغ صاب ماند آسم در جگر .. جوش گل بال و پر مرغ گلستان را سخت

زین رز جلوہ قربانیان گلستان است
بریز خون صراحی کہ عید قربان است

بخصم گل زدن از دست من نمی آید
وگرنہ آبلہ ام تشنہ مغیلان است

شکستن کمر کوہ قاف چندان نیست
بمور سر کہ مدارا کند سلیمان است

دل رمیدہ من در میان خلق بود
سفینہ کہ عنانش بدست طوفان است

بہ بند در برخ آرزو اگر مردے
وگرنہ بستن سد سکندر آسان است

چگونہ فکر اقامت کند درین میدان
سری کہ در خم فرمان ہفت چوگان است

تسلی دل بیتاب من بنالہ خشک
علاج عشر دریا بدست مرجان است

مراست خاتم اقبال از جہان صاب
کہ مور من طرف حرف با سلیمان است

تا در تردد دست نفس جان دوانہ است
برباد پای عمر نفس تازیانہ است

آوازہ رحیل گزو خوابہاست تلخ
پای بخواب رفتہ مارا فسانہ است

گشتیم پر از غم دنیا و آخرت
پشت کمان خمیدہ ز فکر دو خانہ است

حیرت امان نمیدہد م تا نفس کشم
سیچار طوطیی کہ در آئینہ خانہ است

دل پیر دچین چین دلہای من
این صید پیشہ را کرہ دام دانہ است

روشندلان مردہ جانند بی نیاز
خورشید را ز چہرہ زرین خزانہ است

تسلیم میکند بستم ظلم را دلیر
جرم زمانہ ساز فزون از زمانہ است

زین سرکشان کہ گردن دعوی کشیدہ اند
از مرگ عشق کرد برآرد نشانہ است

صدا کار

صاحب‌نظری عشق بجایی نرسید — چون کعبه قبلگاه من آن سانه است

غم از دل من نرود ای چو صباح عید رخسارت — نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی — خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران — که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

کباب تر با خگر آنچنان هرگز نمی‌چسبد — که می‌چسبد ز خونگرمی بدلها لعل خونخوارت

شود رحل گران نظارگی را نقش پای تو — ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سرافرازی ترا چون شاخ گل میرسد از خوبان — که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت

سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید — ز خون خلق سیرابست از بس لعل خونخوارت

غبار آلوده گر دکسادی میرود پیرون — اگر یوسف بان سامان حسن آید ببازارت

ز گلزار تو مرغ جان صاحب چون هوا گیرد — که دامن گیر گردد بوی گل را خار دیوارت

خاکساری ز بزرگان زمان زنده است — باز مین افتادگی از آسمان زنده است

از شکستن میفزاید رتبه طرف کلاه — سر به پیش انداختن از سرکشان زنده است

مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی — چوب نرمی پیشتر از استخوان زنده است

در خزان سهلست با نظارگی حسن سلوک — تازه رویی در بهار از باغبان زنده است

طاعت از پیران عونت از جوانان خوشنماست — راستی در تیر چون خم در کمان زنده است

کوهسار از خنده پیهای کبک از جا رفت — بردباری از بزرگان جهان زنده است

آنقدر ها کز سخن باشد بلندی خوشنما — کوتهی در دعوی از تیغ زبان زنده است

Marfat.com

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خجلت است | غنچه را مهر خموشی بر زبان پیمانه است

عشق تا دارالامانی چون دل دیوانه نیست | کنج را بر دل غبار از صحبت ویرانه نیست
میزند نقش فریب تازه دیگر بر آب | گریهٔ شمع از برای ماتم پروانه نیست
غافلست از همت پستانه پر منعان | چون سبو دستی که زیر سر درین میخانه نیست
بی شعوران در حیا شد از فراموشان خاک | صورت دیوار هم در خانه هم در خانه نیست
نیست صائب را خبر ز افسانهٔ عشق مجاز | دیدهٔ بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پر آب نیست | بخل در سر چشمهٔ خورشید عالمتاب نیست
لعل سیرابش بگرد تشنگان رحمی کند | ورنه در چاه زنخدان آنقدر ها آب نیست
زاهد بی کیفیت این را ز اهل خشک دان | هیچ برهانی به از خمیازهٔ محراب نیست
تنگ چشمی عام باشد در جهان آب و گل | بحر و بی کاسه دریوزه گر آب نیست
میکنم کسب ادب در عین طوفان چون حباب | خانه بردوشان مشرب را غم سیلاب نیست
مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا | ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست
از خس و خار غرض گر پاک باشد سینها | هیچ باغ دلکشا چون دیدن احباب نیست
با تن آسانی سخن صائب نمی آید بدست | صید معنی را کمندی به ز هیچ و تاب نیست

تا زلف او بباد صبا آشنا شدست | از دست دل عنان صبوری رها شدست
صبح امید بر در دل حلقه میزند | گویا دهان او بشکر خنده وا شدست

Marfat.com

سیلاب پا بدامنِ حیرت کشیده است | در وادیی که شوق مرا رهنما شده است
چون ماه در دو هفته شود کار او تمام | از بار درد قامتِ هر کس دوتا شده است
چون کرد با دلم تنِ نفسی است کرده ام | از خاکمالِ چرخ ستم تو تیا شده است
دلهای بیقرار پسر خود کرفته اند | تا از کمند زلفِ تو صاحب رها شده است

زباده حالتِ فرزانه می توان دانست | حریفِ ابد و پیمانه می توان دانست
فروغِ حسن درین انجمن نمیماند | زبیقراری پروانه می توان دانست
خراب حالی من ترجمانِ عشق بس است | که زورِ سیل ز ویرانه می توان دانست
زبانِ شکوه بود حاصلِ برومندی | زخوشه بستنِ مردانه می توان دانست
اگر تو چشم توانی زهر دو عالم بست | رهِ برون شدِ ازین خانه می توان دانست
تمام شد سخن و حرفِ زلفِ او بر جاست | درازی شب از افسانه می توان دانست
تماشِ حسنِ کلوسوزِ شمع را صاحب | زجانفشانی پروانه می توان دانست

در وطن جوهرِ سخن خوار است | در نگین نام رو بدیوار است
بر ندارد کسے که بار از دل | دیدنش بر دلِ جهان بار است
بیکسان را غمی نمی باشد | غمِ عالم بقدرِ غمخوار است
دلِ عاشق کجا و کعبه و دیر | کودکِ شوخ خانه پرداز است
هر بلندی که آخرش پستی است | پیشِ صاحب بصیرتان دار است
پایِ خارِ کلهداران را | شبنمِ شرم چشمِ بیدار است

Marfat.com

مور سلیمی نمی کشد صایب | خاک بر فاقان شکر زارست

دل رمیدهٔ ما از نظاره در پیش است | ز شوخی آتش ما از شراره در پیش است
نظاره تابع میلِ دلست در معنی | ز دل اگرچه نظاره سر نظاره در
نمیشود ز نظر چشمِ شوخِ او غایب | بهر طرف که روم این ستاره در
بخاکساری اگر پیش میرود در عشق | کُل پیاده ز پس و سواره در
نمیرسد چو بآن زلف دستِ من صایب | چه سود از نیکه دل از کوشواره در

نصیبِ اهلِ دل از چرخِ بدگهر سنگست | که رزقِ نخلِ برومند از ثمر سنگست
درای قافلهٔ ما نیست جز صدای شکست | که شیشه بارم و این راه سر بسر سنگست
همان ز خندهٔ من کوهسار پُر شور است | چو گبک دانهٔ روزی مرا اگر سنگست
جنونِ من ز ملامت شود سبک پرواز | فلاخنم که مرا توشهٔ سفر سنگست
حصارِ عافیتِ جانِ ماست غفلتِ ما | که ایمنست ز نشتر رگی که در سنگست
ز جوشِ سینهٔ من آسمان بخود لرزد | که زورِ باده پیمای بی جگر سنگست
ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید | که خرده در کفِ مُمسک شرار در سنگست
ز کارِ سخت گره وا شود بآسانی | کلیدِ باغ ز چوبست اگرچه در سنگست
ز خود برآ دلِ بیدار صایب ار خواهی | که چشم بسته بود تا شرار در سنگست

پردهٔ شرم و حیا را بادهٔ ناب آشتست | بر گلِ کاغذ مرا هم طلعِ آب آشتست

Marfat.com

زر پرستان نیستند از ظلمتِ غفلت ملول
جامهٔ کعبه است دایم آنرا که محراب آتشست

آسمان از عشق او در رقص است در وجد و سماع
آسیای شعلهٔ جوّاله را آب آتشست

کارِ آتش میکند در سوختن سرمای سخت
کشتِ ما را سرد مهریهای احباب آتشست

ظلمتِ غفلت مبادا کرد چون دل روشنش
نور بیداری برای پردهٔ خواب آتشست

در دلِ عاشق تمنا جای شواند کرفت
آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتشست

آتشین جان چون سمندر شو که دیوانِ مرا
سطرها دود دلست و سرخی باب آتشست

بسکه صاف شد ز خشکی مستعد سوختن
مغز ما سودایان را نور مهتاب آتشست

بسکه از زهر شکایت لب دل افکارست
دل مرا چون پسته در چنبر بغل زنکارست

عشرتِ فصل بهاران خنده واری بیش نیست
وقتِ نخلی خوش که پیش از غنچه بستن بارست

شد ز پیوند تنِ افسرده دل کمسان نخاک
وای بر خامی که نانِ خویش بر دیوارست

موم کرد سنگِ خارا در کفش چون کوهکن
روی کرمِ کارفرما هر کرا بر کارست

رشتهٔ پیوند یاران را بریدن کافریست
تا برآمد از چمن کل بر میان زنارست

هر که شد در حلقهٔ سرکشتکان چون نقطه فرد
از سرِ رغبت کمر در خدمتش پرکارست

هر که صاف کوشته چشمی ز خوابِ امن دید
بی تامل در بروی دولتِ بیدارست

هر که مست است در زمین میکند هشیارتست
هر که از پیچ و خمِ انست خبردارتست

کجی از ماشوان برد با آتش پرورن
از کمان ناوکِ ما خانه نکهدارتست

تیره بختی شب امید بود عاشق را
ابر هر چند سیاهست کهربارتست

Marfat.com

باربردار زدلها که درین راهِ دراز
آن سبکروح منم گر گرانبار تر است

خطِ شبرنگ شد آن خالِ سیه بر لبِ یار
راهزن در شبِ تاریک جسور تر است

کم ز سنگینیِ ره شکوه که ره پیمارا
می‌کند سیر بهوار راه چو هموار تر است

عجز دشمن نکشود هوسش مرده خواب
بیش میترسم ازان چشم که بیمار تر است

عشرتِ وحشی مین در گرهِ دل تنگی است
از دهانِ من تنگ شکر بار تر است

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب
خار هرچند شود خشک دلازار تر است

زاهد ز سبحه در پیِ تسخیر بوده است
خاکش خمیرمایهٔ تزویر بوده است

شد رشتهٔ حیات ز پیری سبک عنان
موی سفید شهپر این تیر بوده است

یک دل گشاده از نفسِ گرم من نشد
این باغ پر ز غنچهٔ تصویر بوده است

حیرت علاقهٔ دو جهان از من برید
دستِ ز کار رفته ز شمشیر بوده است

دیوانه شو که عشرتِ طفلانهٔ جهان
در کوچهٔ سلامتِ زنجیر بوده است

داند بمن چه میرود از ترکتازِ عشق
در راهِ سیل هر که ز مین گیر بوده است

صائب بپک پیاله طلا کشت قلبِ من
آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشتِ کار من یکیست
روز و شب دیده شب زنده دار من یکیست

سنگِ راهِ من نکرد سختیِ ره طلب
کوه و صحرا پیشِ سیلِ بیقرار من یکیست

خندهٔ گبک و صدای تیشهای کوهکن
در دلِ آسوده کوه و قاقم من یکیست

نیست چون کل جوششِ من موقف جوشِ نوبهار
خون منصور و حسین از بهادر من یکیست

Marfat.com

با تامل برنمیدارم قدم از جای خویش
خار و گل از آبستنی در رهگذار من یکیست

گرچه در ظاهر عنانِ اختیارم داده اند
جبرتی دارم که جبر و اختیار من یکیست

جوش گل غافل نمیسازد مرا زان گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار من یکیست

نیست هر لخت از دلِ صد پاره ام جایی که او
سکهٔ سیم و زر کامل عیار من یکیست

میرم چون چشم خوبان دل بهر حالت که هست
خواب و بیداری و مستی و خمار من یکیست

من که چون گوهر ز آبِ خویش دریایی شدم
ساحلِ خشک و محیطِ بیکنار من یکیست

میرباید کوه را چون کاه صاپ سیلِ عشق
ورنه کوهِ قاف و صبر پایدار من یکیست

تا بفکر گوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تابِ رشته در جانِ گهر افتاده است

رشتهٔ سر در گمِ جانرا بدست آورده است
دیدهٔ هر کس بران موی کمر افتاده است

گرچه در پشت رطاء مردلی رو بر فناست
راه پیمایی که پیش از را میر افتاده است

پردهٔ خوابش کند در چشم کار بادبان
هر کرا بر ساحل از دریا نظر افتاده است

میکشم چون بید مجنون خجلت از بیحاصلی
من که پیش از سایه بر خاکم تمر افتاده است

همچنان غافل ز مرگم گرچه از موی سفید
در رگِ جان رعشه چون شمع سحر افتاده است

گرچه باشد در ضمیر خاک صاپ مسکنش
از قناعت مور در تنگِ شکر افتاده است

تا عرق از می بران رخسار جان پرور نشست
در بهشت از جوششِ دعوی چشمهٔ کوثر نشست

حلقهٔ بیرونِ در شد آن دلِ چون سنگ را
پیچ و تابِ من که در فولاد چون جوهر نشست

شبنم ما را کسی از قرب کل مانع نبود
از ادب چون حلقهٔ چشم ما برونِ در نشست

Marfat.com

بود از خاتم بر و ملک سلیمان تنگتر
در دل چون شیشه ام چون آن پری پنهان گرفت

خانه در بسته دل را مانع از کلفت نشد
در صدف گردد یتیمی بر رخ گوهر نشست

پا بدامن کش که چون پروانه هر کس مطلب
رفت در محفل ز بیقدری بخاکستر نشست

نیست صائب محفل آتش زبانان جای لاف
هر که بال و پر کشود اینجا بخاکستر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خرابست
گر روی عرقناک تو در عالم آبست

مژگان تو از کج قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حسابست

دارد خط پاکی بکف از ساده دلیها
دیوانه ما را چه غم از روز حسابست

هر خاک نهادی که خموشست درین بزم
چون گوزه لب بسته پر از باده ناب است

نشمرده نفس پی نبرند از جگر صبح
هر روز به بیدار دلان روز حسابست

چشمی که چو مژگان نکند مرد و جهان را
در هر نظری زیر و زبر پرده خوابست

صائب مطلب وصل دل از کس که درین عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتابست

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل ما ست چشم خوبان را
صد کمانداز را نشانه یکیست

در مقامی که غور باید کرد
قطره و بحر پیکرانه یکیست

کثرت خلق عین توحیدست
خوشه چندین هزار دانه یکیست

پله دین و کفر چون میزان
دو نماید ولی زبانه یکیست

دو جهان سنگ راه سالک نیست
نسبت تیر با دو خانه یکیست

Marfat.com

خنده در چشم آب کرد اند | ماتم و سور این زمانه یکیست
پیش مرغِ شکسته پر ضایع | شکنِ دام و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و پیدست و پاست | چون عصا می سوی در خوردنِ غم اژدها ست
چون کِ ابر بهاران فیض میبارد ازو | ناودانِ کعبهٔ دل کوچهٔ دار البقاست
صوت اسرافیل باشد مُرده دل را نالهاش | چهرهٔ زرینِ او آمن دلانرا کیمیاست
یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس | خاکِ یوسف خیز کنعان را چنین جاهی کجاست
چتر بر سر دارد از بالِ پریزاد نفس | چون سلیمان تختِ او را پایه بر دوش هواست
آستینِ مریمست و چاهِ یوسف این سبب | نغمهای دلفریبش روح بخش و جانفزاست
در کمندِ دل شکارش نیست چینِ کوتهی | با غریبی نغمهای او بهر گوش آشناست
دستِ زرینِ کرم را نیست در دلهای تنگ | این ید طولی که او را در گشادِ عقدهاست
گرچه سرتاپای او یک مصرعِ برجسته است | هر سرِ بندی ازو ترجیع بندِ ناله هاست
نیست در سر دل که کوهِ غم نمی پیچد درو | چون صدا در کوهسارش بیشتر نشو و نماست
کشتی می راست در طوفانِ غم با دم مراد | در بیابانِ طلب پرکشتگان را رهنماست
مست در پرده آن جاد و نفس را جلوه | صاحبانِ چشم را شمعست و کور انرا عصاست
ترجمانِ ناز معشوق و نیاز عاشق است | با دهانِ پیر بان مرزبانی آشناست
در حریمِ میکشان پیمانه میگوید سخن | چون اهلِ حق سد کویای اسرار خداست
هر چه هر کس را بود در دل مصور میکند | انچنان نقاشِ آتش دست در عالم کجاست
پینوایی لازمِ بی برگی افتاد ست و او | با وجودِ انکه بی برگست دایم با نواست

Marfat.com

بسته در وا کردنِ دل بر میان ده جا کمر
بندهای دلکشای او برین معنی گواست

میکند سیرِ مقامات و نمی جنبد ز جا
کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست

خامهٔ رنگینِ او در دیدهٔ کوتاه بین
مینماید خشک اما مدِّ احسانش رساست

چون نیابد همزبانی نامه سربسته ایست
همنفس چون یافت در مرنالهاش طومارهاست

شست بر دل که بند و میکند در خاک و خون
با وجودِ بی پر و بالی خدنگش بی خطاست

در محکمتِ لشکرِ غم تیر روی ترکشت
در گشادِ عقدهٔ حاجت سرانگشتِ سخاست

عاشقِ ناکام از دلدار در افتاده ایست
آهِ سرد و چهرهٔ زرد شش بر نیمعنی گواست

با تهی دستی سپند انگشت بر چشمِ قبول
مردِ بی برگ را کز وی تمنای نواست

نالهایش گریهٔ مستانه را سنگِ یده است
رنگِ رد شش پیرهای دل را کهرباست

پیکرِ رنجیش از داغ و در فرش پشمار
محضرِ درد جگرسوز و غمِ بی انتهاست

غیرتی کز رهگذار چشم می نالد بدو
در میانِ دردمندان دیدهٔ نالان کراست

هست با دریای رحمت جویبارش متصل
همچو آب زندگی زان نغمهایش جانفزاست

کوه را می آرد از فریاد در رقص الحذر
دعوی تمکین نمودن پیش دیدار کراست

نالهای لخراشش چون عصای موسوی
از نهادِ سنگِ خارا چشمهٔ رحمت گشاست

نالهای پرخم و پیچش ازین دشت سرا
میبرد دل را بسیر لامکان از راه راست

میگذارد بر سر از لبهای مطرب تا لعل
چون نفس زان دلِ عشاق فرمانش رواست

این غزل صائب مرا از فیضِ مولانای روم
از زبانِ خامهٔ شکرفشان بجواست خاست

نه ز خط حلقه بر اطرافِ رخت بسته شده است
که نظرها تماشا و زیست خاست

Marfat.com

از غبار خطِ شبرنگ دل آزرده مباش
که به روی تو زین‌ها له کمر بسته شده است

ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل
خوبی از سر که جدا شد تو بپوسته شد

خالش از چنگل شهباز ربایند ترست
شوخ چشمی که شکارِ من دلخسته شد

بر غزالانِ سبکسیر بیابانِ جنون
از غبار دلِ من خانه در بسته شد

دامنِ دشت بود سرمه خاموشی سیل
گردشِ چرخ ز هموار یم آهسته شد

هیچکس مشکلِ ما را نتوانست کشود
تا بنامِ که طلسمِ دلِ ما بسته شد

تا بمغز سخن افتاد مرا ره صائب
پوست بر پیکر من تنگتر از پسته شد

زر در ساغر ما از نیسر ماه و انجمست
آسمانِ پر کواکب شیشه پر گرد دست

چرخ معذورست در افشردنِ لهای سخت
نخلِ ماتم تازه رو از آبِ چشمِ مردمست

کار نادان میشود مشکلتر از تدبیر خویش
از گلد محکم شود خاری که در زیر دست

خرده مشمر جرم را هر چند باشد اندکی
کز بهشت آواره آدم از برای گندمست

از صفای سینه مستورست صائب داغِ من
پرتو خورشید تابان پرده دار انجمست

از پیچ و تابِ جسم روان را ملال نیست
در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست

روشندلان ز مرگ محابا نمی کنند
خورشید را ملاحظه از زوال نیست

از پاشکستگانِ چه اغست تیرگی
در مرسری که عقل بود بی ملال نیست

اهلِ کمال را لبِ اظهار خامشست
منت پذیر ماهِ تمام از هلال نیست

صائب مزار پله ز خاکم فتاده تر
در وادیی که نقشِ قدم پایمال نیست

Marfat.com

بیم و امید در دلِ اہلِ جہان پرست
ہر جا کہ رنگ و بوست بہار و خزان پرست

دندانِ ما ز خوردنِ نعمت تمام ریخت
ما را سمان ز شکوۂ روزی دہان پرست

نانِ حسان بخشکی منت سرشتہ است
زان لقمہ الحذر کہ در و استخوان پرست

با خامشان بود در و دیوار ہم سخن
چون سینہ بان شوی ہمہ جا ہمزبان پرست

از فیضِ عشق روی زمین کوشش تا بکوش
از کشکوی صایبِ آتش زبان پرست

زان قدِ نازآفرین در سر دلی اندیشہ ایست
این نہالِ شوخ را در مرزبنی تیشہ ایست

از سرِ ویرانیم بگذر کہ از فرسودگی
پایِ دیوارم ہمہ بر برگِ کاہی تیشہ ایست

در خراباتی کہ ما دریا کشان می میکشیم
قشۂ آخر زمان آنجا کم از تہ تیشہ ایست

من کہ چون شیر از کمینگاہِ قضا غافل نیم
سینہ ام از تیر باران حوادث پیشہ ایست

عشقِ من صایبِ قحطِ عاشقان در پردہ ماند
میکند کارش ترقی ہر کرا ہم پیشہ ایست

از عزیزان دیدۂ پوشیدۂ من روشنست
بوی پیراہن کلیدِ خانۂ چشمِ منست

خونِ بیطالعان را نیست معراجِ قبول
ورنہ جای مصرعِ رنگین بیاضِ گردنست

دیدۂ باز است از نظارۂ دنیا حجاب
دیدنِ این خواب مو قوفِ نظر پوشیدنست

از شبِ بختِ سیاہم صبحِ امیدی نزاد
حرفِ خوابآلود کانست این کہ شب ابتر شدن

میشود از چرب زبی دوستِ صایب دشمنان
بر چراغِ من نسیمِ صبحگاہی روغنست

چرخ را خونِ شفق در دل ز استغنای اوست
رنگِ رخسارِ آفتاب از آتشِ سودای اوست

Marfat.com

از حلم غافل نگردد لشکری در کارزار
فتنه روئین را چشم بر بالای اوست

آنکه کوهِ صبر ما را سر بصحرا داده است
کوهِ طور از وحشیانِ دامنِ صحرای اوست

آرزو در دل نگه در چشم سوز در خلق را
از حیا نوری که در آئینه سیمای اوست

مست دیوانِ قیامت را اگر بسم اللهی
پیشِ ربابِ بصرت قامتِ رعنای اوست

آنکه ما را سر بصحرا داده چون موج سراب
در لباسِ شبروان آبِ خضر جویای اوست

عشق میهمانست کرد جمع صاپ باخرد
هر سری کز عقل خالی شد پُر از سودای اوست

جانهای آرمیده ز مردم رمانرست
آبی که ایستاده ترا پنجار و اثرست

دست از ستم بدار که در روزِ بازخواست
از شمعِ کشته شکوهٔ ما پنجه باثرست

خود را سبک مکن که بمیزانِ اعتبار
هر کس سبک بود بنظرها گرانترست

حیرت مرا ز هم سفران پیشتر فکند
پایِ نخواب رفته درین ره روانترست

غافل مباش که صد پرده در دمن
از خوابِ نازِ چشمِ تو ظالم کرانترست

وحشت مرا ز سنگِ ملامت حصار شد
بی آفت سر که بلند آشیانترست

در کارخانه که ندانند قدرِ کار
از کار هر که دست کشد کاردانترست

صاپ بهوش باش که در سنگلاخِ دهر
هر کس عنان کشیده رو خوش عنانترست

یار راهِ شکوه‌ام ز چینِ ابرو بسته است
پیشِ این سیلابِ آتش را بکه بسته است

میزند بسیار راهِ دین و دل چون مژگان
پرده گر شرم آن عیار بر رو بسته است

نیست لیلی غافل از احوالِ وارفتادگان
گردِ مجنون حلقه از چشمِ آهو بسته است

Marfat.com

بوسها بر دستِ خود داده است معمارِ ازل
تا بابِ قالِ بلندِ آن طاق بر بسته است

پله تن نیست جای لشکرِ جانِ عزیز
دل عبث بر صحبتِ یوسف تر از و

وقتِ تصویرِ دهانِ یار نقاشِ ازل
از میانِ نازکِ او خامه مو بسته است

صائب از اندیشهٔ ملکِ سلیمان فارغ است
هر که دل در چینِ زلفِ آن پریرو بسته است

زخمِ طلوعِ سهیلِ شراب نزدیک است
ز کوه پرزدنِ آفتاب نزدیک است

بهر چه دست زنی میتوان خمار شکست
ز مینِ میکدهٔ ما بآب نزدیک است

ز عید روزه شود بسته گر درِ جنت
خوشم که میکده را فتح باب نزدیک است

دلا کناره کن از قربِ آتشین رویان
که خامسوز شود چون کباب نزدیک است

بیک نگه دلِ صد پاره آب میکردند
کلِ شکفته بوصلِ گلاب نزدیک است

بلند پایگیِ آسمان پستی تست
بپای همتِ ما این رکاب نزدیک است

ز هیچ دل نبود دور چینِ عالم گیر
بخانه همه کس آفتاب نزدیک است

فکنده است ترا دور منزل آرائی
وگرنه کنج بملکِ خراب نزدیک است

دلی بعالمِ صورت نبسته ام صائب
بوا شدن گرهِ این حباب نزدیک است

سرچشمهٔ نشاط دلِ پاک کوثر است
تا دل شکفته است سخن تازه و تر است

حقی که هست دختر رز را بی کنان
در پیشِ حق شناس بجز شیر مادر است

تخت دل چو از غمِ ایام شد سبک
سر چون گران شود ز می لعل افسر است

ماهِ تمام گاه شود بدر و گه هلال
دوری که برقرار بود دور ساغر است

Marfat.com

باشد بخونِ غم می گلرنگ تشنه تر
شاهین اگرچه تشنه بخونِ کبوتر ست

مجنونِ پاکباز بود فارغ از حساب
دیوانه را چه کار بدیوانِ محشر ست

در بحرِ پیکنار نگیرد قرار موج
مرنازِ او مقدمهٔ نازِ دیگر ست

صائب کجا زدرکِ صاحبقران رود
دولت درین سرا و کشائش درین در ست

با مایکیت هر که ز مردم جداتر ست
درمانِ ماست هر که بدرد آشناتر ست

زا فتاد کی غبار بدامانِ او رسید
دستِ ز کار رفته بمطلب ساتر ست

چشمِ بداز تو دور که در پرده بوی تو
صد پیرهن ز نکهتِ یوسف رساتر ست

عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت
کز خوابِ صبح چشمِ تو مردم ربا تر ست

باجی نمیدمند بهم شیوه های تو
از صلح رنجشِ تو محبت فزا تر ست

این صیدگاهِ کیست که داغِ پلنگِ او
از چشمِ آهوانِ حرم دلربا تر ست

از دل مدار جور خدایا سنگدل دریغ
کاین شیشه شکسته بسنگ آشناتر ست

جای رحمت بدلهای دردمند
کز آهِ عاشقان شبِ لفت رساتر ست

دایم بجای دانه دل خویش میخورد
مرغی که در ریاضِ جهان خوش نواتر ست

صائب درین زمانه پیکانه آشنا
پیکانکی ز خلق بدل آشناتر ست

این کوهِ غم که در دلِ دیوانه منست
سنگِ ملامتی ست بجد طفلانه منست

پیوسته هست در دلِ من گریه گره
سیلاب پا شکسته ویرانه منست

باشد ز خمِ تیغ زبان فتحِ باب من
هر خسته ز دل در میخانه منست

Marfat.com

نعلم بود در آتشِ دیگر و کرنه شمع
یک مصرع از سفینهٔ پروانه نیست

از داغ نیست بر دلِ من رنگِ کلفتی
این جغد خالِ چهرهٔ ویرانه نیست

کنجی گرفته از قفس و دام فارغم
بال و پر شکسته پر یخانه نیست

تا ترکِ آشنایی عالم کرفته ام
عالم تمام معنی بیکانه نیست

دور و دراز شد سفر من ز حرفِ پوچ
خوابیده راهِ عشق ز افسانه نیست

در زیرِ چرخ دل چه پر و بال وا کند
تنگ این صدف بکوهر یکدانه نیست

چون کوهر از محیط بیک قطره قانعم
در دل شود چو گریه کره دانه نیست

دشتی که طی کند نفسِ برق و باد را
میدانِ فی سواری طفلانه نیست

صاپ رسی که قطع نکرد د بعسرها
یک گام پیشِ همتِ مردانه نیست

خم چو کرد د قدِ افتاده میباید رفت
پل بر این آب چو شد ساخته می باید رفت

راهِ باریکِ عدم راهِ کرانبار ان نیست
هر چه داری همه انداخته می باید

آنچه در کار بود ساختنش خود سازیست
کو مشو کار جهان ساخته می باید

بنفس طی نشود دامنِ صحرای عدم
این ره دور بپایِ نفس پاخته می باید رفت

سر را مرد از رهِ زنان عریانیست
تیغِ جان را ز نیام آخته می باید

این ره پر خس و خاشاک شود رفته بآه
علمِ آه بر افراخته می باید

تا مگر شاهد مقصود مصور کرد د
دلِ چون آینه پرداخته می باید

من کرفتم که قمار از همه عالم بردی
دستِ آخر همه را باخته می باید

این سفر همچو سفرهای دکر صاپ نیست
بار پستی ز خود انداخته می باید

Marfat.com

دامن هر دست مرکه دمی پستیکر تست — از مردلی که کرد فشانی عبیر تست

گرد ستِ سایلی بعصایی کرفتهٔ — در تکیه کاهِ خلد بدولت سریر تست

از نقد و جنس آنچه ترا مست در بساط — بر هر چه پشت پای زنی دستگیر تست

از دیدنِ تو تازه شود زخمِ عاشقان — از شورِ عشق اگر نمکی در نمیر تست

تقصیر ساده لوحیِ آیینهٔ دلست — نقشی کز بساطِ جهان دلپذیر تست

با دوستان نشین که شود توتیای چشم — از دشمنان غباری اگر در ضمیر تست

دستِ نزار کو مکن از کار میبرد — بتخانها که در دلِ صورت پذیر تست

نامست چون شرفِ رکِ کردن ترا بجا — هر خاری از قلمرو ایجاد دیر تست

صاپب بآبِ خضر تسلی نمیشود — جانی که تشنهٔ سخن دلپذیر تست

تن بر دلِ خوش مشربِ ما خانه نمکیست — بر کوهر شهوار صدف کامِ نهنگیست

در چشمِ تو کر خوش بود این سقفِ زراندود — در دیدهٔ سودازدهٔ کان دامن سنگیست

از سنگدلانی که درین شهر و دیارند — هر کوچه بدیوانهٔ ما شهر فرنگیست

هر حلقهٔ چشمی که در و مردمی نیست — در دیدهٔ صاحب نظران دانهٔ سنگیست

صحرای عدم ساده ازین پست و بلندست — در ملکِ وجود ست اگر صلح و جنگیست

با کوشه نشینان ادب باش که صوفی — چون پا نهد از حلقه برون تیر حدیست

صاپب کل آنست که همواره نکشتی — در راهِ سلوکِ تو اگر خاری و سنگیست

خشک شد کشتِ امیدم ابرِ احسانی کجاست — ابر را گر پا بگلِ رحمت بارانی کجاست

Marfat.com

تا پیک جولان بر آرد دود از خرمن مرا
در میانِ نی سواران بُرق جولانی کجاست

شد ز خشکی دود ریحانی سفالِ تشنه‌ام
آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی کجاست

آب چون نبود تیمم می توان کردن بخاک
نیست گر زلفِ پریشان خطِ ریحانی کجاست

زانتظار قطرهٔ باران لبِ خشکِ صدف
شد پُر از تبخال یارب ابرِ نیسانی کجاست

چند لرزد شمعِ من بر خود ز پیدا و صبا
نیستم گر قابلِ فانوسِ دامانی کجاست

درد و داغِ عشق از دل روی گردان گشته است
این صفِ برگشته را برگشته مژگانی کجاست

از شب و روز مکرر دل سیه گردیده است
روی آتشناک و زلفِ عنبر افشانی کجاست

شد ز بیعشقی سیه عالم بچشمِ داغِ من
تا بشور آرد مرا صاب نمکدانی کجاست

به بهشتی شوان رفت که رضوانی هست
نیستم پای در آن خانه که دربانی هست

نیست زنجیر سر زلفِ تو پیدل مرکز
دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست

سنگِ راهِ من سیه دازده طفلان شده اند
ورنه مجنونِ مرا نیز بیابانی هست

عرقِ شرم مرا فرصتِ نظاره نداد
دیده خون میخورد آنجا که نگهبانی هست

خنده چون پسته ز خونین جگران پیدا نیست
ورنه در پوست مرا هم لبِ خندانی هست

نیست ممکن که نقش راست کند در دلِ بحر
صدفی را که بکف گوهرِ غلطانی هست

بعزیزی سدا ز پایهٔ خواری بدو کام
در خزان هم گلشن از بار نیزد صاب

بفکرِ چاره فتادن جگر گداختن است
علاجِ درد چو مردان بمرد ساختن است

Marfat.com

مدان زعشقِ جگر سوز حسن را غافل — که شمع پیش پروانه در گداختن است
توان بخانه خرابی ز کنج شد معمور — ترا مدار چو طفلان بخانه ساختن است
بآبِ کرم دلِ سخت نرم کرد ادن — ز سنگِ خاره بتد پیشه شیشه ساختن است
صفای آینهٔ دل درین جهان موقوف — بنقشِ نیک و بد و خوب و زشت ساختن است
تو از رعونتِ خود میکنی خلق آزار — هدف نشانهٔ ناوک ز قد فراختن است
فغان که نرم نشد جانِ سخت ما صائب — ببوته که در و سنگ در گداختن است

چراغ صبح و دمِ مستعار مردو یکست — بقای خرده جان و شرار مردو یکست
ز لطف و قهر نمی بالم و نمی نالم — بخار خشک خزان و بهار سردو یکست
فسردگی و کدورت شدست عالمگیر — جوان و پیر درین روزگار سردو یکست
چنان گزیدهٔ دنیای بدگهر شده ام — که پیش دیدهٔ من کنج و مار سردو یکست
مکن ببدگهران مردمی که آتش را — چه گل بچیب فشانی چه خار سردو یکست
چه لازمست شب و روز خونِ دل خوردن — چو سنگ و لعل درین روزگار سردو یکست
توان بزنده دلی شد ز مردگان ممتاز — وگرنه سینه و لوحِ مزار سردو یکست
اگر دو پیر ز دور نکی نگشته صائب — شب جدایی و روز شمار سردو یکست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چون تا به کرم کرد این دانه را عروسیست
از سینهای گرمت سنگانه جهان گرم — تا مست باده در جوش میخانه را عروسیست
رطلِ گران بود سنگ از دستِ تازه ویان — هر جا که کود کانند دیوانه را عروسیست

Marfat.com

سنگامهٔ محبت افسردگی ندارد — از فیضِ عشق سی شب پروانه را عروسیست
نگذاشت شورِ مجنون یک طفل در بیابان — در خانهٔ عروسی صد خانه را عروسیست
باطل ز قربِ باطل صاف شکفته گردد — در کوششِ خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت شهابی مرا ای بیوفا وقت و وقت — گر شبی خواهی شدن مهمانِ ما وقت و وقت
میرود خط تنگ سازد جابران گنجِ دهن — بوسه گر میکنی در کار ما وقت و وقت
تا نپوشیده است چشم ارزندگی یعقوبِ ما — گر بکنعان خواهی آمد ای صبا وقت و وقت
زان هلالِ خط که رنگ از دل چو صیقل میبرد — میدهی آیینه‌ام را گر جلا وقت و وقت
در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم — گر درآیی از درِ صدق و صفا وقت و وقت
سوختِ بیدست و پا سررشته را گم کرده است — جذبه گر داری ای آهن ربا وقت و وقت
جان لب از فکرِ دامن بر کمر پیچیدنست — گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت و وقت
گر حقوقِ آشنایی را رعایت میکنی — عمر چندان نیست ای ناآشنا وقت و وقت
از تو چشمِ همتی دارند از خود رفتگان — گر بکلِ پایت نرفتست از خدا وقت و وقت
پیش ازین پیوند عالم را سیه در چشمِ ما — خوش برآ از زیر ابرای مه لقا وقت و وقت
دستم از سررشتهٔ امید ها کوته شده است — گر بدستم میدهی زلفِ دوتا وقت و وقت
بر سرِ بالینِ بیماران درد انتظار — میکشایی گر پر و بال ای همما وقت و وقت
دستِ دامن گیر و پای فتنه زین ره بازمان — رحم کن بر صاحبِ پیدست و پا وقت و وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد بدست — از سبکدستی مرا ارطل گران آمد بدست

Marfat.com

یا قلم در سینهٔ کرم آن بهشتی روی را
در دلِ دوزخ بهشتِ جاودان آمد بدست

چشم پوشیدن ز دنیا چشمِ دل باز کرد
دولتِ بیدار ازین خوابِ گران آمد

دامنِ زلفش بدستم در سیه مستی فتاد
رفته بودار کار دستم چون عنان آمد

سالها کردن کشیدم چون هلال در انتظار
تا مرا تیری ازان ابرو کمان آمد

صحبتِ یارانِ یکرنگ دل را نوبهار
برگِ عیشِ من در ایامِ خزان آمد

سایهٔ بالِ شما بر استخوانِ من فتاد
در کهن سالی مرا بختِ جوان آمد

قامتِ خم عذرِ ایامِ جوانی را نخواست
رفت تیر از شست پرون چون کمان آمد

همچو لال از گفتگوی ظاهر اهلِ جهان
تا زبان بستم مرا چندین زبان آمد بدست

زین جهانِ آب و گل را هم بدل صائب فتاد
یوسفی آخر مرا زین کاروان آمد بدست

پاکدامانرا غمی از تهمتِ ناپاک نیست
بحر را از پنجهٔ خونینِ مرجان باک نیست

نیست کرآبِ حیا در چشمِ گردون کوه باش
شکر لله تخمِ امیدی مرا در خاک نیست

گل بگلچین دست داد و بلبل از غیرت بسوخت
عشقِ بی غیرت برآید حسن چون پیراک نیست

گر کمندِ وحدتی در عالمِ ایجاد هست
پیشِ سربازان بغیر از حلقهٔ قراک نیست

مصرعِ برجسته مستغنی است از تحسینِ خلق
از خس و خاشاک بالِ شعله ادراک نیست

پاسِ اوقاتِ شریف از در کشودن ماست
کعبه حاجت روا در بسته از امساک نیست

نیست صائب کم ز آبِ زندگانی خاکِ پاک
دانه را حاجت بباران در زمینِ تاک نیست

نغمه را در دلِ عشاق اثر بسیار است
یک جهان سوخته را نیم شرر بسیار است

Marfat.com

کوته افتاده تر از نفسِ ای غواص
ورنه در سینهٔ این بحر کمر بسیار است

عمر کوتاه کند خندهٔ شادی چون برق
چشم وا کردن و بستن زشر بسیار است

مردری شارع صد قافلهٔ قرقه است
زود بر در زن از ان خانه که در بسیار است

بخوشی میگذر در روز و شبِ سنگدلان
خندهٔ کبک درین کوه و کمر بسیار است

دل مکن جمع ز هواری ابنای زمان
سکِ خاموش درین راه گذر بسیار است

شوان شست بهر صید کشودن صائب
ورنه در ترکشِ من آهِ سحر بسیار است

دل ز خالِ لبِ منظور گرفتن ستمت
دانه را از دمِ مور گرفتن ستمت

خونِ خود ما بدو چشمِ تو نمودیم حلال
باده از مردمِ مخمور گرفتن ستمت

بقدح دست مکن پیشِ خمِ باده دراز
تا بود مهر ز مه نور گرفتن ستمت

در چنین وقت که از دستِ تو میریزد آب
دست بر آتشم از دور گرفتن ستمت

دُر دراد ار کند راست ترحم مکنید
که عصا را ز کفِ کور گرفتن ستمت

زخم در کانِ نمک کهنه نکرد صائب
دل ازین عالمِ پُرشور گرفتن ستمت

در دلِ هر کس بود دردِ طلب درمنزلست
آب در کوهر ز بیتابی بدریا واصلست

مرکب از آدم مردان میشود دنیای پوچ
از سبکروحی خس و خاشاک را کف ساحلست

مردم آزاده دستار زتن پرستی شسته اند
در کنارِ آب پای سرو دایم در گلست

آتش و پنبه است با هم صحبتِ سنگین دلان
باکرانان پله میزانِ گردون مایلست

اصلِ همت از کو مرا نچه باید حفظ کرد
در محیطِ آفرینش آب روی ساحلست

Marfat.com

نیست تسخیر دلها کارِ آتش طلعتان
این جوابِ آن غزل صائب که ملا گفته است

این سپند شوخ در مجمر برون مخملست
دل ز راهِ ذوق داند کاین کدامین منزلست

آسمانِ سفله بی برگ و نوایی پیشِ نیست
در محیطِ آفرینش چون حبابِ شوخ چشم
زر که آرام از خسیسان یک زر دشمن داشت
مینماید کز بطاهر دامنِ دولت وسیع
گرچه پیوند علایق را گسستن مشکلست
خواب بر مخمل ز شکرِ خوابِ ما کشته است تلخ
آنچه باید خواست از آزاد مردان همتست
هر که دارد جوهری نامش نخجوان افتاده است
گرچه می پوشم جهانی را لباسِ مغفرت
از هجومِ میوه صائب شاخ خم میشود

مهرِ عالمتاب را شبنم گدایی پیشِ نیست
کارِ ما سرگشتگان کسبِ هوایی پیشِ نیست
پیشِ ما کامل عیاران کهربایی پیشِ نیست
دستگاهش سایهٔ بالِ همایی پیشِ نیست
پیشِ ما وا کردنِ بند قبایی پیشِ نیست
گرچه در ویرانهٔ ما بوریایی پیشِ نیست
سرور را در آستینِ دست دعایی پیشِ نیست
روزی شمشیرِ آبِ ناشتایی پیشِ نیست
پوششم چون کعبه در سالی قبایی
حاصل از نیشکری ترا قدِ دوتایی

هر که از حمدِ تو خاموش نگردد دمِ او
خطِ پیمانهٔ محیطست بپیرارِ جهان
نیست جز جبهه وا کرده اربابِ کرم
غافل از پاسِ نفس هر که نکرد وقتِ صبح
در کفِ خاک اگر رشتهٔ امیدی هست

هر که در حلقهٔ ذکرِ تو بود خاتم از و
هر که در عالمِ آلست همه عالم از و
کُل ابری که گلستانِ جهان را نم از و
روی خندانِ دمِ جانبخشِ دلِ بیغم از و
خارِ خاریست که در جانِ بنی آدم از و

Marfat.com

آبِ شمشیر گوارا است اگر او ساقیست
مدِ انعام بود زخم اگر مرهم ازوست

مالبِ خشک بسر چشمهٔ حیوان ندهیم
کاین سفالیست که خون در دلِ جامِ جم ازوست

دستِ خالیست چو میزان ز دو سر قیمتِ ما
مایه از سر که بود سود دو عالم هم ازوست

موسِ ملکِ سلیمان کمری بر باد است
قامتِ مرکه خم از سجده شود خاتم ازوست

چه عجب قامت اگر راست نسازد صاحب
عشق در دلیست که در پشتِ فلکها خم ازوست

سیل در نیستاد تقوی ز بهار افتاده است
توبه را آتش بجان از لاله زار افتاده است

حال زخمِ من جدا از تیغِ او داند که چیست
موجه کز بحر رحمت بر کنار افتاده است

از رخش هر حلقه را نعلِ دگر در آتشست
بسکه دامِ زلفِ او عاشق شکار افتاده است

حرصِ پیرانه ز جمعِ مال پرهیزد مگر
آتشی کز دستِ خالی در چنار افتاده است

در کفِ آینه سیماب ز طپیدن باز ماند
بیقراریهای ما بر یک قرار افتاده است

بی سخن میشوید از دل دیدنش گرد ملال
بسکه یاقوتِ لبِ او آبدار افتاده است

هست امید زیستن از بامِ چرخ افتاده را
وای بر انکس که از اوج اعتبار افتاده است

میتوان از مرد و عالم رشتهٔ الفت برید
دل دو نیم از درد اگر چون ذوالفقار افتاده است

خوابِ راحت میکند کار نمک در دیده ام
دانهٔ بیحاصلم در شوره زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل انشا میکند
ورنه آن دریای رحمت پر کنار افتاده است

هر کز از من چون نگاهِ دستِ کس در نرفت
این کشاکش در رگِ جانم چکار افتاده است

شوید از دل دعوی خونخشتگانِ خویش را
تیغِ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

Marfat.com

ملامت از دلِ پاکِ من فغان برداشت
زسخت جانی من سنگ الامان برداشت

مرا ز دستِ تهی نیست چون صدف کله
نمی توان بکهر مهرم از دهان برداشت

نشد ز گردشِ تسبیحِ صبح کهر
تمتّعی که دل از خطِ دلستان برداشت

متن علاقهٔ نادان ز پیمِ رسوائیست
که تیرِ کج نتواند دل از نشان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خودست
ز چرخِ سفله بزرگی نمی توان برداشت

ز بحر میکدهٔ سیلِ من غبار آلود
چنین که شوق مرا دست از عنان برداشت

چرا غریب نباشد نوای ما صائب
که عشق بلبلِ ما را ز آشیان برداشت

زان خرمنِ گل قسمتِ ما دامنِ چیده است
زان سیبِ ذقن حاصلِ ما دستِ گزیده است

ما را ز شبِ وصل چه حاصل که تو از ناز
تا باز کنی بندِ قبا صبح دمیده است

چون خضر شود سبز بهر جا که نهد پای
سرسوخته جانی که عقیقِ تو مکیده است

ما در چه شماریم که خورشید جهانتاب
گردن بتماشای تو از صبح کشیده است

شد عمر و نشد سیرِ دلِ ما ز تپیدن
این قطرهٔ خون از سرِ تیغی که چکیده است

در عهدِ سبکدستیِ آن غمزهٔ خونریز
شمشیرِ تو آسوده تر از راهِ بریده است

عمریست جز از دل و دلدار ندارم
با شیشهٔ پرزادِ من از دست پریده است

صائب چه کنی پای طلب آبله فرسود
هر کس بمقامی که رسیده است رسیده است

خطِ نارسته ز ان چهرهٔ گلگون پیداست
مشکِ خالص شدن از صافیِ این خون پیداست

همچو داغ از جگرِ لاله دو چون دُر دارمی
خونِ ما سوختگان را ز لبِ میگون پیداست

Marfat.com

میتوان خواند در سیمای عالم آیهٔ فتح
عالم آشوبی از آن قامت موزون پیدا است

من کز قتم نفس سوخته را ضبط کنم
داغ من چون جگر لاله ز پیرون پیدا

شوخی نرگس لیلی ز پس پردهٔ شرم
پیش صاحب نظران از رخ مجنون پیدا

بخموشی نشود راز محبت پستور
چه زنی مهر بر آن لب که مضمون پیدا

چه ضرورست پس از خرد سنجیدن
نقل دینار ز فرو رفتن قارون پیدا

خبر از روشنی سینهٔ خم می بخشد
نور حکمت که ز سیمای فلاطون پیدا

نیست صائب خط از آن صفحهٔ رخسار پدید
سر نوشت من از آن چهرهٔ گلگون پیدا

خرابی چشم تو اندیشهٔ عتابش نیست
که می پرست غم از تلخی شرابش نیست

بیاض کردن او در کتابخانهٔ چین
سفینه ایست که حاجت بانتخابش نیست

گلیست چهرهٔ خندان آن بهار امید
که زیر پوست رگ تلخی گلابش نیست

بچشم جوهریان رشته ایست بی گوهر
ز عشق اور گ جانی که پیچ و تابش نیست

عجب که نامهٔ امید من سپید بجواب
که گر بکوه رسد ناله ام جوابش نیست

ملایمت طمع از زاهدان خشک مدار
که هر گلی که ز کاغذ بود گلابش نیست

چراغ شهرت پروانه عالم افروزست
وگرنه کیست که او داغ یا کبابش نیست

ز روی خلق کجا شرم میکند صائب
سیه دلی که ز کردار خود حجابش نیست

پرده شب بود ایام شبابی که مراست
رگ سنگست ز غفلت رگ خوابی که مراست

دارد از کوی خرابات مرا مستغنی
از دل و دیده شرابی و کبابی که مراست

Marfat.com

باب خشک کند شکر تراوش از من
پردهٔ آب حیات است سرابی که مرا

چون نبندم کمر خصمی این پستی پوچ
کرهٔ خاطر بحر است حبابی که مرا

نیست در جستنِ درمان دل کم حوصله را
در طلبکاری دردِ تو شتابی که مرا

از شمار نفسِ خویش نکردم غافل
هر نفس نقد بود روز حسابی که مرا

نیست با دیدهٔ بیدار تن آسان را
با شکر خوابِ فراغت شکرآبی که مرا

میکند زود حساب منِ بیتی را پاک
همچو صبح این نفسِ پا برکابی که مرا

عشرتِ نیسه روشن کهران نقد فنست
در دلِ تاک زند جوش شرابی که مرا

هر که افتاد ز افتادگی ایمن گردد
چه کند سیل بدیوارِ خرابی که مرا

چه ضرورست براوراقِ جهان گردیدن
در نظر از دل صد پاره کتابی که مرا

نیست آن طرفِ بناگوشِ درخشش ترا
از تماشای تخت چشمِ پرآبی که مرا

نیست ممکن که نشوید ز دلم گردِ ملال
صائب از طبعِ روان این لبِ آبی که

هر که بت از کفشکو لبِ جنت دربسته است
میزند جوش بهاران غنچه تا سر بسته است

آنکه بی شیرازه دارد کهنه اوراقِ مرا
بارها شیرازهٔ دیوان مختر بسته است

پردهٔ عصمت بود زندانِ حسنِ شوخ چشم
شمع در فانوس چون پروانه پر بسته است

بی سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند
هر که گویا کرد دا بیجا نامه سر بسته است

نیست صائب پرِ پرواز کوتاهی مرا
دور باشِ باغبان مرغِ مرا پر بسته است

از خط حلاوتِ لبِ جانان بگردفت
از جوشِ مور این شکرستان بگردفت

Marfat.com

دربسته شد ز گردِ کسادی دکانِ عیش
تا پسته ترا لب خندان بگردرفت

شد ملکِ حسن زیر و زبر از غبارِ خط
دیوارِ خشک ماند و گلستان بگردرفت

از بالِ پرفشانیِ کبوترانِ طوطیان
لعلِ لبِ ترا ز شکرستان بگردرفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطرهٔ
از خطِ طراوتِ لبِ جانان بگردرفت

صف در برابرِ صفِ محشر که میکشد
از خطِ سبزِ آن صفِ مژگان بگردرفت

ایمن ز خط مباش که دیدم بچشمِ خویش
کز بالِ مور ملکِ سلیمان بگردرفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود
هرچند آب و رنگ گلستان بگردرفت

یاقوتِ آبدار تو آورد عاقبت
خطی بروی کار که ریحان بگردرفت

بنشین که از خرامِ تو ای آبِ زندگی
چندین هزار سرو و خرامان بگردرفت

صبری که بود پشتِ امیدم از و بگو
آخر زنی سواریِ طفلان بگردرفت

از بیقراریِ دلِ دیوانهٔ منت
زنجیر تو بپا شد و زندان بگردرفت

مجنون ما ز بس که بهر کوچه دوید
هموار گشت شهر و بیابان بگردرفت

چون ابر از چمنِ هوا آب میچکد
از بسکه آبروی عزیزان بگردرفت

از دشمنِ ضعیف حذر کن که بارها
خوابِ گران ز جنبشِ مژگان بگردرفت

صاپ که پاک میکند از روی کف غبار
در قلزمی که گوهرِ غلطان بگردرفت

از خیسانِ منتِ احسان کشیدن مشکلست
ناز ماهِ مصر از اخوان کشیدن مشکلست

از تهِ دیوار آسانست پروان آمدن
دامن از دستِ گرانجانان کشیدن مشکلست

زان لب میگون چه حاصل چون امیدِ بوسه نیست
ناز خشکِ از چشمهٔ حیوان کشیدن مشکلست

Marfat.com

نیست محرومی بدل در پله دوری گران
در تهِ یک پیرهن هجران کشیدن مشکلست

از پریشانی دل از هم گر بریزد کو برنج
منتِ شیرازهٔ احسان کشیدن مشکلست

دم برآوردن بود بی یاد حق بر دل گران
دلو خالی از چه کنعان کشیدن

آب از آهن میتوان کردن بآسانی جدا
از دلِ خونگرمِ ما پیکان کشیدن

میتوان از دست پوندان بآسانی برید
درجوانی از دمن دندان کشیدن

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد
بادهٔ گلرنگ را پنهان کشیدن

ای لفِ تو شیرازهٔ دیوان قیامت
هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلی
خالِ دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتارِ دهانِ تو دهیاد
از لبست و گشاد در دکانِ قیامت

دامانِ قیامت بود آن لفِ پریشان
روی تو چراغ تهِ دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لبِ لعلِ تو پرشور
میخواست نمکدانِ چنین روز قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید
بستهٔ است بدامانِ تو دامان قیامت

از راهِ خطرناکِ تو ای کعبهٔ مقصود
یک منزلِ کوتاه بیابان قیامت

رسوایی معشوق نه جرمیست که بخشند
عاشق نبرد شکوه بدامانِ قیامت

صائب چه گشایی گره از طرهٔ دلدار
نگشوده کسی فال ز دیوانِ قیامت

بادهٔ بی لعل لب دلبر کشیدن مشکلست
تلخی از دریایِ بی گوهر کشیدن مشکلست

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن
نوبهاران سر بزیر پر کشیدن مشکلست

Marfat.com

هر شک ظرفی نمیکرد در حریفِ آسمان
شیشهٔ پُر زهر را بر سر کشیدن مشکلست

عُمرِ جاویدان نکرد جمع با فرمانهی
آبِ خضر از جامِ اسکندر کشیدن

سر بزیر بال کش صائب فسکر کلستان
چون کلستان را بزیر پر کشیدن

از سر خُردهٔ جان سخت دلیرانه گذشت
آفرین باد بسروانه که مردانه گذشت

در شبستانِ جهان عُمر کرانمایهٔ ما
هر چه در خواب نشُد صرف بافسانه گذشت

لرزه افتاد بشمع از اثرِ یکدگرے
باد اگر شُد بخاکستر پروانه گذشت

منه انگشت بحرفِ من مجنون زنهار
که قلم بسته لب از نامهٔ دیوانه گذشت

دلِ آزاد من و کرد تعلق میهات
بارها سیل تهی دست ازین خانه گذشت

عقدهٔ نیست که آسان نکند همواری
رشتهٔ بی گره از سبحهٔ صد دانه گذشت

شود آغوشِ لحد دامنِ مادر بکسی
که یتیمانه بسر برد و غریبانه گذشت

گردِ کلفت همه جا هست بجز عالمِ آب
خنک آن عمر که در گریهٔ مستانه گذشت

عقل از آب و گل تقلید نیامد بیرون
عشق اول قدمِ از کعبه و بتخانه گذشت

یکدم از خلوتِ اندیشه نیامد بیرون
عُمر صائب همه در سیرِ پریخانه گذشت

دیدهای شرمگین بدین نمیداند که چیست
دستِ خوابآلود گل چیدن نمیداند که چیست

اهلِ غفلت را نمی باشد زبانِ عرضِ حال
نبضِ این بیمار جز بالیدن نمیداند که

هر که از می توبه در آغازِ عمر خود نکرد
در جوانی پیر گردیدن نمیداند که

آشکارا سینه بر تیغِ شهادت میزند
زخمِ عاشق آب دزدیدن نمیداند که

Marfat.com

خانهٔ نقاش اگر کرد نسیم دلکشا
غنچه تصویر خندیدن نمیداند که چیست

بسکه شد افسردگی از سرد ی ایام عام
موی آتش دیده پیچیدن نمیداند

در گذر زین عالم پرشور و شر صائب تخم
در زمین شور بالیدن نمیداند

تلخی عالم شراب خوشگوار ما بس است
در دو داغ ناامیدی لاله زار ما بس است

در گل و سنبل کند کر باغبان استادگی
خار خاری از گلستان یادگار ما بس است

گر ز خون ما بگیرد دست شیرین در نگار
تیشهٔ مردانهٔ ما دستیار ما بس است

گر ز خوی آتشین دوزخ بماند ی کند
مشت آبی از چنین شرمسار ما بس است

میشود دست نوازش مهر لب خمیازه را
برگ تاکی از پی دفع خمار ما بس است

تیغ هار اکند میسازد سپر انداختن
مهر خاموشی ز آفتها حصار ما بس است

پند مجنونیم در بستانسرای دزکار
سر به پیش انداختن از شرم بار ما بس است

زشت رویان دشمن آیینهای روشن اند
حرف را بی پرده گفتن پرده دار ما بس است

از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
اینکه دوشی نیست صائب زیر بار ما بس است

رتبهٔ عشق و هوس پیش بتان مرد و یکست
خار خشک و قرهٔ اشک فشان مرد و یکست

پیش آنکس که مرا سر به بیابان داده است
خردهٔ جان من و ریگ روان مرد و یکست

بینمی ز گلستان سفری میکرد د
برگ عیش من و اوراق خزان مرد و یکست

گل بیخار در اینجا ست بخور من و رنه
تار گل دسته و آن موی میان مرد و یکست

نشأ لطف دهد خشم و عتابی که ترا ست
سخن سخت تو و رطل گران مرد و یکست

Marfat.com

چه ضرورست کنی راست بالش خم را
پیشِ این کج نظران تیر و کمان بردوش است

سخنِ ماست یکی گرچه دلِ ماست دو نیم
خامۂ یکدلِ ما را دو زبان سر دو

سری آن رشته بهم تاب ندارد دورنه
پیچ و تابِ من و آن موی میان

پیشِ سروی که بگل رفته مرا پا صاف است
اشکِ خونین من و آبِ روان سر دو

روزِ ما با شبِ یکی زان آفتابِ نور نست
زنگِ این آینه از تردستی و شنگرست

میزند در لامکان پر دل درونِ سینه ام
این سپند شوخ در مجمر برونِ مجمر

بر دلِ آزادگان برگِ سفر باشد گران
بادبان بر کشتی دریایی ما لنگر است

پردۂ خارست اگر دارد گلی این بوستان
نوشِ این محنت سرا آمن بای نشتر

همت از اندیشه سایل نمی آید برون
کردنِ مینا بلند از انتظار ساغر

حسن از آزردنِ عشاق می بالد بخود
تیغ از زخمِ نمایان در کنار ما درست

از بیاض کردنِ او فردِ پیرون کرده ایست
صبحِ عالمتاب کز نورش جهانی انور ست

تلخ شد از موسپیاریِ تو صائب پیرِ چرخ
ورنه نقلِ باده خوارانِ چشم شور اختر

خطِ سبزی که ز پشتِ لبِ جانان بر خاست
رگِ ابریست که از چشمۂ حیوان بر خاست

زان خطِ سبز کز ان چهرۂ گلرنگ دمید
موی از سبزه بر اندامِ گلستان بر خاست

خاک در کاسۂ خورشیدِ جهانتاب کند
این غباری که ازان چهرۂ تابان بر خاست

میکند بس دلِ پر آبله را شوق چو انار
چون باین کرد کزان سیبِ زنخدان بر خاست

فتنه را عالمِ پر شور کمی بندد
کز بر جای خود آن سرو خرامان بر خاست

Marfat.com

بنوازِ سرمه چنان گوشهٔ چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان خاست
رفتن از عالمِ پرشور به از آمدنست — غنچه دلتنگ بباغ آمد و خندان نشد
از خونِ جگر دست و دهانش رنگین — هر که صاحب نفسِ نعمتِ الوان نشد

خلقند جمله آلتِ شطرنج زنده یک — هر کس که مست باشد اینجا برنده یک
خالیست دستِ هر که باین نشأ آمدست — دستِ تهیست بهر گرفتن دهنده یک
بر سنگِ خاره نیست روان دستِ آدمی — از پستگ آبهای روان را کشنده یک
این سروان که روی زمین را گرفته اند — خرجِ رهند راه بمنزل برنده یک
از چیرهندستِ سنگِ نشان سالکانِ راه — غیر از دلِ گداخته اینجا نرونده یک
گر آفتابِ عشق کند روی در نقاب — این میوهای خامِ جهان را نپرنده یک
فریاد چون رسند بجایی نمیرسد — از بحرِ آتشینِ حوادث جهنده یک
این سرو قامتان که درین سبز گلشن اند — تیغ کشیده اند پی سر کشنده یک
امروز غیرِ طبعِ سخن آفرینِ تو — صاحب بدادِ لفظ و معانی رسنده یک

از تهی دستی ز بی برگان خجالت کارِ ماست — سر بزیر انداختن چون بیدِ مجنون بارِ ماست
پیشِ ما جز بیخودی دیگر متاعی باب نیست — خود فروشی بنده بی صاحبِ بازار ماست
اینکه از ما دستِ سیلابِ حوادث کوتهست — نیست از کردِ نکشی از پستی دیوارِ ماست
پنبه برمیگیرد از مینایِ پرزورِ ما — مهرِ خاموشی سپندِ گرمی بازارِ ماست
گلشنِ آزاد را سودا نه سر بسته نیست — ورنه آن گل پیرهن در غنچه مستعارِ ماست

Marfat.com

گوشه‌گیری را بخشم خلق شیرین کرده‌است — خالِ مشکینی که در کنجِ دهانِ یار ماست

چون سبو در آشنایی‌ها گرانجان نیستیم — زود میگردد سبکدوشی که زیر بار ماست

گرچه ما از چرب‌نرمی مومیایی گشته‌ایم — هر کرا دیدیم صاپ از شکستِ کار ماست

از عکسِ خود آن آینه‌رو بسکه حیا داشت — در خلوتِ آینه همان روی تقاضا داشت

چون معنی پیکانه که وحشت کند از لفظ — همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت

هر جعد در و خالِ رخِ سیمبری بود — از روی تو ویرانهٔ دل بسکه صفا داشت

میکرد قیامت سخنِ ما ز بلندی — تا قامتِ او ریشه در اندیشهٔ ما داشت

کرد دلِ من کز هوسِ بوسه نکردید — اندیشه ازان چهره اندیشه نما داشت

در خانهٔ نقاشِ ازل نقطهٔ خالت — چون چرخ دو صد دایرهٔ پیر و پا داشت

از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندم — چون سرو مرا دستِ تهی بر سر پا داشت

صاپ نشد از منزلِ مقصود کسی آگاه — از نقشِ قدم گرچه فسون را سما داشت

بر گلشن آنچه زان گلِ خودرو گذشته است — بر زخمهای تازه کی از بو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان — بر ماهِ مصر کی ز تراز و گذشته است

امروز هیچ فاخته کوکو نمیزند — کو یا بباغ آن قدِ دلجو گذشته است

اوقاتِ من بانگِ ندامت شد و صرف — چون سرو و عمرِ من بلبِ جو گذشته است

از ماسُراغِ منزلِ آسودگی مجو — چون باد عمرها بتکاپو گذشته است

صد پرده شوخ بود ز چشمِ خیالِ او — این نافه در دویدن از آهو گذشته است

Marfat.com

صدایِ کذشته است ز افلاکِ آهنین | سرکاه در دلِ آن قدِ دلجو کذشته است

شبِ فراقِ ز روزِ حساب خالی نیست | که از بیاضِ سپیدا کتاب خالی نیست
نظر بهر چه کنم تازه میشود داغم | که هیچ ذره ازان آفتاب خالی
بچشمِ کم منکر هیچ خاکساری را | که هیچ روزنِ ازان ماهتاب خالی
چو موج کذر ازین بحر سرسری نتوان | که چون صدف ز کهر یک حباب خالی
دوانده در همه جا ریشهٔ تقراریِ عشق | که نبضِ سنک هم از اضطراب خالی
ز من کشودنِ لب چون صدف نمی آید | وکرنه ابرِ مروت ز آب خالی نیست
زبانِ لاف بود لازمِ تهی دستی | زمین شور ز موجِ سراب خالی
مکر بفکرِ سوار لیست آن سبک جولان | که هیچ ملکِ دل از انقلاب خالی
همین تنِ موی میانِ تو است این خم و پیچ | که هیچ موی ازو از پیچ و تاب خالی
سوالِ ماست کران لب نمیتوان بجواب | وکرنه هیچ سوال از جواب خالی
صوابِ محض بود در زقِ خامشان صائب | که کفتکو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیمِ صبحدم از بوی یار خالی نیست | ز بوی کل نفسِ نو بهار خالی نیست
یکیست در نظرِ پاک تو تیا و غبار | که هیچ کردی ازان شهسوار خالی نیست
درونِ خانهٔ بی سقف و بستری فرشت | ز ماه دیدهٔ شب زنده دار خالی نیست
سبک یکیز جا هیچ اسپشوانی را | که چون صدفِ دُرِ شاهوار خالی
فتاده است ترا برشتهٔ نظر کوتاه | وکرنه از کلِ هیچ خار خالی نیست

Marfat.com

مرا زجوهر آیینه شد چنین روشن
که هیچ سینه از خار خار خالی نیست

تو از فسانهٔ غفلت بخواب خرگوشی
وگرنه دامنِ دشت از شکار خالی نیست

منم که سوخته صایب مرا ستاره بخت
وگرنه سینهٔ سنگ از شرار خالی نیست

با عمرِ خضر قامتِ جانان برابر است
این مصرعِ بلند بدیوان برابر است

رخسارهٔ ترا بنقاب احتیاج نیست
هر قطرهٔ عرق بنگهبان برابر است

غمنامهٔ حیاتِ مرا نیست پشت و رو
پیداریم بخوابِ پریشان برابر است

آبی که دل سیاه نکرد در منتش
هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابر است

غیر از تو ای نگار ز سیمین بران گرات
در پیرهن شی که بصد جان برابر است

ترکِ کلاه باج بافسر نمیدهد
آزادگی بتختِ سلیمان برابر است

غافل ز عزتِ دلِ صد چاکِ ما مشو
سی پاره ایستِ اینکه بقرآن برابر است

در دیدهٔ کسی که کنار از جهان گرفت
گشت بچار موجهٔ طوفان برابر است

روی شکفته کدلی واشود ازو
صایب بصد مزار گلستان برابر است

دل برازدل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با تخت و ایم تخت اگر با شاه نیست

کوه نتوانست بچیدن عنانِ سیل را
سالک نزاکت و بتجانه سنگِ راه نیست

خانهٔ من چون صدف از گوهر خود پر شدست
کل بچشمِ روزنم از آفتاب و ماه نیست

سد راهِ ما نگردد مهرِ دنیای خسیس
مانع پروازِ ما چون چشم برگِ کاه نیست

چون شبان بیدار باشد گله کو در خواب باش
آدمی را دیده بانی چون دلِ آگاه نیست

Marfat.com

در بساطِ خامشان با شد مگر بعضِ سخن
ورنه حرفی غیرِ حرفِ پوچ در افواه نیست

کارِ مردان نیست با نامرد کردیدن طرف
ورنه دیر استم از کریبانِ فلک کوتاه نیست

صاف ان کردِ حلایق صفحهٔ دل را بشوی
رانکه مرنا شسته رو راره دران درگاه نیست

آدم نه در رضوانِ رضوانت آرزوست
خاتم نه در دستِ سلیمانت آرزوست

زنهار رو متاب چوکانِ حکم او
چون کوی اگر سرِ میدانت آرزوست

چشمِ طمع بملکِ سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمهٔ حیوانت آرزوست

چون شانه باش تختهٔ مشقِ نیاز از خم
گر ره دران دو زلفِ پریشانت آرزوست

چندی چو غنچه سر بکریبانِ خود بکش
زین باغ اگر چو گل لبِ خندانت آرزوست

چون گرد مرا ز غبارِ تیمی متاب روی
گر ساحلِ مرا دز عمانت آرزوست

مجنون صفت نه مشقِ جنون مدار دست
مدّی اگر ز دفترِ احسانت آرزوست

بیرونِ در گذار طمعهای خام را
گر جبههٔ گشادهٔ دربانت آرزوست

چون مور در حلاوتِ گفتار سعی کن
مسند اگر ز دستِ سلیمانت آرزوست

یکچند خونِ دل خور و بر لب بمال خاک
گر سینهٔ چوکانِ بدخشانت آرزوست

چون شبنم آب کن دلِ خود را درین چمن
گر وصلِ آفتابِ درخشانت آرزوست

هرگز نبوده است و نه هیچ خوشه را
بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست

پرهیز میکند ز تو دیوِ سیاه کار
وین طرفه تر فرشته نگهبانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

Marfat.com

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهارِ زندگانی بهرهٔ او گفتگوست

گر نخواهد میهمانِ دل شد آن جانِ جهان
آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و رو

با تعلق سجدهٔ درگاهِ حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضو

لنگرِ پایابی عاشق نمی‌کرد وصال
ماهی بیصبر را مر موج بالِ جستجوست

در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد
نقشِ پای مروان چون نافِ آهو مشکبوست

گر بظاهر چشمِ ما خشکست چون جامِ تهی
گریهٔ پیمانهٔ ما همچو مینا در گلوست

گر بکلِ رفت پای خُم ز مستی باک نیست
سیر رود در آسیای جام در دستِ سبوست

پرده پوشی دامنِ آلودگان را لازمست
چاک در پیراهنِ یوسف چه محتاجِ رفوست

میشود بی برگ صائب میوه دار
سرو از بیحاصلی در چار موسم تازه رو

حسن را با بیقراران گل رو بارِ دیگرست
مهر را مر ذرهٔ آیینه دار دیگرست

لشکرِ بیگانه را در کشور ما راه نیست
ملکِ ما زیر و زبر از شهسوارِ دیگرست

بهر آن شد دیدهٔ یعقوبِ ما را انتظار
تا ز پیراهنِ یوسف چه بر گردد بصر از راه بوی پیرهن

گرچه در زندانِ غربت میتوان آسوده زیست
باز مین سودای گردیدن حصار دیگرست

هر یک سنگی پی آزارِ ما دیوانگان
در کفِ اطفال نبضِ بیقرار دیگرست

مستی چشمِ غزالان نشکند ما را خمار
چشمِ لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگرست

پیشِ انگس گر دلِ گرمست در آتش مدام
هر دمِ سردی نسیمِ نوبهار دیگرست

زخم از مرهم گوارا تر بود در بارگان
در رخ زندان به از نقش و نگار

از لب سیراب او امید وا پرسیدنست
مرجانِ خشکِ تیغِ ابدار دیگرست

Marfat.com

نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی
ورنه هر موجِ سرابی جو پیاری دیگر ست

گرچه صاحب ناز کی افتاد ست آن مویِ میان
فکر ما نازک خیالانرا عیاری دیگر ست

آزادگی بسلطنتِ جم برابر ست
دستِ زکار رفته بخاتم برابر ست

پاکیس نواز باش که هر طفلِ بی بدر
در منزلت بعیسی مریم برابر ست

هر حلقه که نیست در و ذکر حق بلند
در چشمِ ما بحلقهٔ ماتم برابر ست

ما آبِ روی خویش بکو هر نمیدهیم
بخلِ بجا بهمتِ حاتم برابر ست

دلهای داغدار بود کعبهٔ امید
شورابهٔ سرشک بزمزم برابر ست

گرد یست خطِ یار که چون خاکِ کربلا
در منزلت بخونِ دو عالم برابر ست

چون سرو تازه روی بنا شد تمام عمر
پیحاصلی بحاصلِ عالم برابر ست

از سینه مردمی که برآید پیاده دوست
صاحب بعمر جاوید آن دم برابر ست

آسمان در چشمِ ما دود و بخاری بیش نیست
سر بسر روی زمین مشتِ غباری بیش نیست

پیشِ مردانی کزین ماتمسرا دل کنده اند
خاکِ کوی چرخِ نیلی سوگواری بیش نیست

از صفِ مردان جگرداری نمی آید برون
ورنه گردون کودکِ دامن سواری بیش نیست

خصمی مردم پیکدیگر برای خرده ایست
جنگِ سنگ و آهن از بهر شراری بیش نیست

پیقراریهای من چون پاکذارد در رکاب
شعلهٔ جوالهٔ طفلِ نی سواری بیش نیست

گوشه گیر از امیدِ صید دارد گوشه گیر
مطلبِ دام از زمین پیرِ شکاری بیش نیست

نیست صاحب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمتِ من زان لبِ میگون خماری بیش نیست

Marfat.com

رزقِ وسیع در قدمِ میهمان تست
هر کس که میهمانِ تو شد میزبانِ تست

نعمت شود زیاده بقدرِ زبانِ شکر
نخلیست این که ریشهٔ آن در دهانِ تست

گر سایهٔ بسوختهٔ جانی فگندهٔ
در آفتاب روی جزا سایبانِ تست

هر چند از رکابِ تو دورا فتاده ایم
دستِ ز کار رفتهٔ ما در عنانِ تست

آسودگی نتیجهٔ ترکِ علایقست
پوشیدنِ نظر ز جهان دیده بانِ تست

صائب ز نغمهٔ تو شکرزار شد جهان
گفتار حق خامهٔ شیرین زبانِ تست

این غنچه است که گلزار ببار آورده است
که بما نامهٔ سربسته زیار آورده است

بلبلان را بسرِ مشقِ جنون می آرد
خطِ سبزی که بنا گوشِ بهار او

کوه را سر به بیابان دهد از تابِ کمر
خوشا خرامی که مرا بر سرِ کار او

نه همین دار ز منصور برومند شدست
عشق بسیار ازین نخل ببار آورد

دمِ نشمرده محالست برآرد صائب
هر که در خاطرِ خود روز شمار

شکستگی دل از دیدهٔ ترم پیداست
بسنگ خوردنِ مینا ز ساغرم پیداست

دهانِ زخم بود ترجمانِ تیغِ خموش
ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیداست

ز ناتوانی من خامه میگزد انگشت
که رگ ز صفحهٔ تن همچو مسطرم پیداست

بغیر موی سپر خود مرا کلاهی نیست
گذشتن از سرِ دنیا ز افسرم پیداست

ز گردخوانِ فلک نانه آنقدر بستم
چو ماهِ عید ز پهلوی لاغرم پیداست

ستاره سوخته همچو من ندارد عشق
که روزِ روشن از افلاک اخترم پیداست

Marfat.com

نهان چگونه کنم فیضِ گنجِ عزلت را
که فتحِ باب نگشودنِ درم پیداست

بجلم دوست دلیلست خوابِ غفلتِ من
بهم نخوردنِ دریا زلنگرم پیداست

توان نگریهٔ من یافت در دمِ صهاپ
شکوهِ بحر ز سیمای کوهرم پیداست

مرا ز عشق درد و غمِ سیکرانه است
در یای سیکنار پر اسرمیانه است

غفلت نگشت مانعِ تعجیلِ عمر را
در خواب نیز قافله مارواناست

بر توسنِ سبکرو پا در رکابِ عمر
موی سفید کشتهٔ ما تازیانه است

شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست
با آنکه سالهاست درین شیشه خانه است

غافل مشو ز پاسِ نفس تا حیات هست
کاین شمع در کمینِ نسیم بهانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان
چون تیر در کمان نبود بر نشانه است

گردید از نظاره ما حسن شوخ چشم
بر آهوی میده نگه تازیانه است

در کوشهٔ قفس مکر از دل برآورم
این خارها که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صاپ تمام شد
بر صدر اگر قرار کند آستانه است

چون یک سر دامن صحرایم آرزوست
تخت روان ز آبلهٔ پایم آرزوست

پرکار وار با قدمِ آهنین خویش
گشتن بگردِ نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خارها که هست
از هر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

عالم بچشمِ من دلِ فرعون گشته است
صبحِ تجلی از یدِ بیضایم آرزوست

شوان لعبِ خونیش رسیدن براه چشم
آئینه واری از دلِ پنایم آرزوست

Marfat.com

گردد زپیم سوختنِ خود کباب من
پیدر در اشکمان که تمنا شایم آرزوست

امید بوسه از دهنِ تنگِ آن نگار
بیجاست گرچه خواهش بیجایم آرزوست

زآنم که چشمِ من بسراپای او فتاد
کشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

صاپ بهشت اگرچه نیاید بچشمِ من
در دیده دیدنِ خ زیبایم آرزوست

ززلفِ او دلِ عشاق را محابا نیست
کبوترانِ حرم را ز دام پروا نیست

اگر ز اهلِ دلی ذره را حقیر مدان
که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست

ز خود جدا شدگان پرس درد تنهایی
که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

لبِ سوالِ صدف بیجواب میگوید
که هیچ آبِ مروت بچشمِ دریا نیست

معاشرانِ سبکروح بوی پیرهن اند
بدوشِ چرخ گران میکلِ مسیحا نیست

سپر فکند فلک پیش آهِ من صاپ
علاجِ خصمِ ز بر دست جز مدارا نیست

پیشِ دشنامِ همانان شکر شیرین تست
روی تلخِ بحر از آبِ گهر شیرین تست

ما ز نعمت با زبانِ شکر قانع گشته ایم
ترکِ این نخل بر دمند از ثمر شیرین تست

پیشِ هر موری که نی در ناخنش منت شکست
خاکِ صحرای قناعت از شکر شیرین تست

نبضِ تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی
تیرِ دلدوز قضا از نیشکر شیرین تست

سرد مهریِ زندگی را بی حلاوت میکند
میوه هایِ گرمسیری پشت شیرین تست

پیشِ چشمِ هر که از غفلت نیاورده است آب
تلخیِ بیداری از خوابِ سحر شیرین تست

نیست زنبور عسل را شکوه از جای خویش
خانه چندانی که باشد مختصر شیرین تست

Marfat.com

ربنه قبض است پیش از بسط پیش عارفان
گلک شکر صاحب کوه سهار از نیشکر شیرین تر است

عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین تر است
گلک شکر بار ما از نیشکر شیرین تر است

دل از ان نخل بامید ثمر خرسند است
گره جهد خوبان گره پیوند است

پرده خواب گران است سبک مغز انرا
سایه بال همما گرچه سعادتمند است

دردمندیست پر و بال اثر افغان را
ناخن نالهٔ نی سینه خراشش از بند است

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست
عاشقان الوداع فا سوگند است

باش خرسند بقسمت که دریں وحشتگاه
هست اگر جنت دربسته دل خرسند است

عار فانرا کله از وحشت شهابی نیست
نخل چون خوش ثمر افتد غنی از پیوند است

صاحب از تنگی دل شکوه ز کوته نظریست
که دل غنچه گل چاک ز شکر خند است

شکوه ام آتش زبان گر دیده استاز خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش زند روی او دوست

دور باش ناز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن از یکدیگر نکنیم با بوی او

میشود هر شعله انگشت زنهار دگر
آتش سوزان طرف کرد اگر با خوی او

از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد
گوش هر کس آشنا کرد د بگفتگوی او

گر باین دستور آرد روی دلها را بخود
قبلها را طاق نسیان میکند ابروی او

میشود سیل بهاران خار و خس را بال و پر
رفتن دل میبرد ما بخود انرا سوی او

این جواب آن غزل صاحب که املی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو پند و روی او

Marfat.com

از عرق تا چهرهٔ گلرنگِ جانان تر شده است
دامنِ گلها بشبنم آتشین بستر شده است

نغمه میسازد قیامت را بعاشق شور عشق
دامنِ صحرا بمجنون دامنِ محشر شده است

میکند پیدست و پایی دشمنان را مهربان
شعله بر خاشاکِ من پیسار بال و پر شده است

چون تو انم داشت پنهان فقر را از چشمِ خلق
خرقهٔ صد پاره بر بی برگیم مخضر شده است

علمِ رسمی تیره دارد سینهٔ صافِ مرا
بیصفا آئینه ام از کثرتِ جوهر شده است

نیست در زندانِ آهن پیکرا را قرار
سینهٔ پرشنک از شرارِ شوخ من مجمر شده است

در قیامت شسته رو برخیزد از آغوشِ خاک
چهرهٔ هر کس که از اشکِ ندامت تر شده است

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
تارکِ ابرم ز دریا رشته کوهر شده است

تا چه خواهد کرد صاحب دلِ مومن من
آتشین رویی کز و آئینه خاکستر شده است

شور شیرین سخنان در بهم آمیختن است
شرمهٔ ناله ز نیشکر ز هم ریختن است

امتحان کردنِ شمشیر باین خاکنهاد
جرعهٔ اول مینا بزمین ریختن است

ساختن خالیه آلود پسرِ زلفِ ترا
مشک را با جگرِ سوخته آمیختن است

دل بتارِ نفس پست مبند از غفلت
که بهر دم زدن آماده بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل ز بسیاری گل بر سر هم ریختن است

بهر که مینگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمانِ لبیم از حیات خود سیر است

گهر ز کودکی تمام میکرد
مس وجود مرا در دباده اکسیر است

زهی و تاب ندارد گزیر روشندل
زموج خویش آب روان شمشیر است

Marfat.com

مباش سرکش و مغرور و بی ادب صائب
همیشه از رگِ گردن نشانه تیرست

چه سود جوهر ذاتی چو کار فرما نیست
گهِ بی کشش دم شمشیر پشتِ شمشیرست

ز خضر وحشتِ سیلاب میکنم صائب
خرابی دلِ مغرور من ز تعمیرست

از حسنِ خلق رشتهٔ همت زیاده نیست
دست و دلِ گشاده چو روی گشاده نیست

فیضِ قناعت بود از ایستاده پیش
سنگِ نشان بر آسمانی چو جاده نیست

چون تو انیکنی گرهی خود گره مشو
ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست

چون طفلِ نوسوار مپرسانِ اختیار
دارم عنان بدست و بدستم ارادهٔ نیست

چرخت زیر رانِ دنیا گذشتگان
عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست

صائب در آن سپهری که بود همتِ بلند
گر میشود بخاک برابر فتاده نیست

صبحِ امید من نفسِ سرد من بس است
چشمِ سفید روزنِ بیت الحزن بس است

دستم غبار دامنِ پاکان نمیشود
بوی مرا ز یوسفِ گل پیرهن بس است

عنوان بود نگارشِ مکتوبِ سر بمهر
زان غنچه لب وظیفهٔ من یک سخن بس است

پروانه وار سوختن از بیم دوریت
آنرا که روی گرمی ازین انجمن بس است

محتاج نیستم بسپر داری کسی
جوهر دعای جوشنِ شمشیرِ من بس است

تر میشود بنامهٔ خشکی دماغِ من
برگِ خزان رسیده مرا زین چمن بس است

از شغل و کارِ خویش تو بدنام کرده عشق
نقشی دگر بر آب زن ای کوهکن بس است

صائب بلبلان نشود گر صدا بلند
کلکِ سخن طراز هم آوازِ من بس است

Marfat.com

از لبِ خشکِ صدف ریزشِ نیسان پیداست
خشکی بحر ز سرچشمهٔ مرجان پیداست

نامه نیست که عنوان نشود غمازش
کرم و بخل ز پیشانی دربان پیداست

داغِ سودای تو از سینهٔ سوداز دگان
چون سیه خیمهٔ لیلی ز بیابان پیداست

آنقدر ها که مکین دان بنگین مشتاقست
بوسه را جای در آن غنچهٔ خندان پیداست

هر که دیده است ترا قدرِ مرا میداند
حسنِ سعی چمن آرا ز گلستان پیداست

رتبهٔ عاشق از ارباب هوس معلومست
دیدهٔ شیر چو آتش ز نیستان پیداست

دلِ آزاده درین باغ اقامت نکند
وحشتِ سرو ز بر چیدنِ دامان پیداست

نورِ فیضست که بر زنده دلان می بارد
این نه شمعست که بر خاکِ شهیدان پیداست

میدهد سار کی دل خبر از آزادی
صافی شست ز پرسنگی پیکان پیداست

فکر رنگینِ تو صائب ز خیالاتِ دگر
چون گلِ سرخ ز خار و خسِ بستان پیداست

بطراوت نشود سرو جوانی که ترا
در شکر خوابِ بهار ست خزانی که ترا

بر نیاید بزبان ها تو کس از خوش سخنان
میکند قطعِ سخن تیغِ زبانی که ترا

گل چسان چهره شود با تو که یاقوت بود
سنگ داغ از رخِ چون لاله ستانی که ترا

چین ز ابروی گره گیر تو خط هم نکشود
تا قیامت نشود نرم کمانی که ترا

برشِ پیچ و خم از جوهرِ تیغ افزونست
کار شمشیر کند موی میانی که ترا

ادبِ عشق مگر مانعِ جرأت گردد
ورنه پر بوسه ز لعلت دهانی که ترا

تشنهٔ فکرِ تو صائب جگری نیست که نیست
تا بجوی که رود آبِ روانی که ترا

Marfat.com

هر کس فشاند بر منِ پُرشور پشتِ دست
از جهل زد بخانهٔ زنبور پشتِ دست

یا بد چکونه راه دران زلف دستِ ما
جایی که شانه میکند از دور پشتِ دست

در پیشِ عارضِ تو نکرر کذاشته است
از برک بر زمین شجر طور پشتِ دست

اینجا که ساعدِ تو برآید ز آستین
غلمان و حور دست و کزد حور پشتِ دست

چون وی دستِ کل شود از زخمِ خونچکان
از حیرتِ جمالِ تو ناسور پشتِ دست

از شرم اکر چو غنچه کند دست را نقاب
رنکین شود از آن رخِ پستور پشتِ دست

می در کلوی مدعیان میکند بزور
زد انکه بر لبِ من مخمور پشتِ دست

چون داغِ لاله خشک شد از خونِ کرمِ حوش
زخمی که زد بر سرِ کافور پشتِ دست

خرمن عنان کسسته در آید بخانه اش
مردانه کر بدانه زند مور پشتِ دست

نکرفت هرکه دستِ فقیران بزندکی
خواهد کزید پر لبِ کور پشتِ دست

در پیشِ قطره چون سپر اندازد از حباب
موجی که زد بقلزمِ پرشور پشتِ دست

تا شد زمی کزیده لبِ میکنانِ یار
از برکِ تاک میکزد انکور پشتِ دست

زاهد برون نمی نهد از زهدِ خشک پای
چون بر عصای خویش زند کور پشتِ دست

از کوزهٔ شکسته کنون آب میخورد
انکس که زد بکاسهٔ فغفور پشتِ دست

خواهد کزید پر لبِ افسوسِ خویش را
شوخی که زد بصاحبِ مهجور پشتِ دست

لب چو کرد خالی از عقدِ سخن خمیازه است
چون بنا شد کو سر دندان دهن خمیازه است

جای عنبر را کفِ همغز نشواند کرفت
شامِ غربت دیده را صبحِ وطن خمیازه است

ناله را جز دست و دامانِ تهی از ماه نیست
قسمتِ آغوشِ مژکان سیمتن خمیازه است

Marfat.com

کربطامردا مران دست زلیخا می کشد
ماهِ کنعان را سکافِ پیرهن خمیازه است

از دهانِ تیشه مرز خمی که دارد بیستون
از خمارِ سنگ داغِ کوهکن خمیازه است

میشود ظاهر خمارِ رندکانی در لباس
مژده را چاکِ گریبانِ کفن خمیازه است

در هوایِ قدِ رعنایش زطوقِ قمریان
پای تا سر سروِ موزونِ چمن خمیازه است

پیشِ عارف بی نگاهِ عبرت و بی حرفِ حق
رخنهٔ آفت بود چشم و دهن خمیازه است

بی خطش شبنم بروی سبزه اشکِ حسرت است
بی لبِ میگونِ او کُل در چمن خمیازه است

مغتنم دان عهدِ خوبی را که در دورانِ خط
خال داغِ حسرت و چاهِ ذقن خمیازه است

چون کمان از قامتِ همچون خدنگِ دلبران
باکمالِ محرمیت رزقِ من خمیازه است

دل دو نیمست از خمارِ نکته سنجانِ نظم را
در میانِ سرد و مصراعِ سخن خمیازه است

صائبا از کوتاه دستی در پی ما چون لگن
هر قدر عنای شمعِ انجمن خمیازه است

برهر که نظر میفکنم مست و خوابست
پیداری این طایفه خمیازهٔ خوابست

بی اشکِ ندامت نبود عشرتِ این باغ
از خندهٔ گُل آنچه بجا مانده گلابست

چون اخگرِ سوزان بدلِ ما سوختگان زد
گر قطرهٔ آبست بمن اشکِ کبابست

دیوانِ مکافات بظالم نکند رحم
خطِ حسنِ ستمکار ترا پای حسابست

هر خیره نگاهی که تواند ز تو گُل چید
آتش زتماشای تو یک چشمِ پرآبست

با جنگ بدآموز مرا خوی تو کرده است
مقصودِ من از نامه نه امید جوابست

کیفیتِ می میرسم از چهرهٔ محجوب
رخسارِ عرقناکِ مرا عالمِ آبست

هر کس که خموشست درین میکده صائب
چون کوزه لبالب ز خمارِ دگرانست

Marfat.com

دولتِ روزگار درگذرست | پرتوِ آفتاب در بدرست
شمعِ بالینِ این کرانخوابان | بی بقا چون ستارهٔ سحرست
چشمِ بی اشک ابرِ بی باران | دستِ بی جود شاخِ بی ثمرست
بدر و سندِ ظاهر آرایان | ابرها پرده دارِ آن سترست
هنرِ دیگران ندیدن عیب | دیدنِ عیبِ خویشتن هنرست
روی خوش لفظ و بوی خوش معنیت | معنی از لفظ دلپذیرترست
جامِ بی باده مرغِ پرکنده است | بطِ می را شراب بال و پرست
قربِ سیمین بران گدازنده است | رنجِ باریکِ رشته از کمرست
دلش از می سیاه تر کرد | هر که چون لاله آتشین جگرست
تشنه آفت است مالِ بخیل | خونِ فاسد هلاکِ نیشترست
میکند ترکِ رنگ و بو صائب | همچو شبنم کسی که دیده وَرست

هر که غافل را نصیحت میکند دیوانه است | خوابِ غفلت برده را طبلِ رحیل افسانه است
نفسِ خاینِ زندگی را تلخ بر من کرده است | وای بر آنکس که دزدش در درونِ خانه است
نیست در فکرِ گلستان بلبلِ بیدرد ما | تا دهن باز است روزی میرسد از خوانِ غیب
عقدِ دندانها کلیدِ رزق را دندانه است
اخترِ اقبالِ بی برگان بلند افتاده است | هر کرا شمع و چراغی هست از پروانه است
برنیاید زاهد از فکرِ بهشت و جوی شیر | نقلِ خوابِ آلود دکانِ شیرینی فسانه است
در مقامِ خویش هر زشتی بود صائب نکو | مرد چون خال دل تا جند ویرانه است

Marfat.com

همچو زنجیر بهم نالهٔ ما پیوسته است
شور این سلسله تا روز جزا پیوسته است

دوری فرهٔ ما چیز ز کوته نظریست
ورنه خورشید بهر ذره جدا پیوسته است

نیست چون قافلهٔ ریگ روان آرامش
بزمینی که رگ و ریشهٔ ما پیوسته است

چون گره مرکه سر از جیب نیارد بیرون
میتوان یافت بآن بند قبا پیوسته است

زود چون سایه زادبار شود خاک نشین
دولت مرکه با قبال همما پیوسته است

نیست کوشش شنوا گمشدگان را ورنه
تا بمنزل همه جا بانگ درا پیوسته است

بشرط همرهی ما سخنوران ترک خودست
مرکه از خویش گذشته است بما پیوسته است

موسکافان جهانند چو سوزن حیران
که سر رشتهٔ جانها بنجا پیوسته است

گرچه پروانهٔ ما حلقهٔ پیرون در ست
رشتهٔ شمع ببال و پر ما پیوسته است

بر سر تیغ تو عشاق چرا خون نکنند
کاین رگ ابر بدریای بقا پیوسته است

بی قناعت توان شد ز سعادتمندان
اسپشخوان بندی دولت همما

نیست ممکن یکی از جملهٔ مردان نشود
صاحب انکس که بر دان خدا

برکافران خدای جهان گر رحیم نیست
چون زلف را بآتش روی تو بیم نیست

بر خاک همچو طایر یک بال میطپد
آنرا که دل ز تیغ محبت دو نیم نیست

بی آه سرد یاد مداریم سینه را
شکر خدا که خانهٔ ما بی نسیم نیست

بی برگ شو که عشرت روی زمین تمام
در خانه ایست فرش که در وی گلیم نیست

ما از کجی بکوچهٔ دیگر فتاده ایم
از دوزخ و بهشت نظر بسته ایم ما

Marfat.com

صایب شود کشاده دلش بی گره کشا — هر غنچه که چشم براه نسیم نیست

گرچه از پیداد خسرو زین جهان فرهاد رفت
دولتِ او هم بانداک فرصتی بر باد رفت

خونِ عاشق مدعی از سینگ پیدا میکند
پیشِ تیغ از کم نکشود تا فرهاد رفت

صیدِ من کز ناتوانی بر زمین بسته است نقش
حیرتی دارم که چون از خاطر صیاد رفت

داشت دلتنگی مرا چون غنچه در عهدِ امان
چون گل از بهبوده خندی خرمنم برباد رفت

هر که چون قمری بطوقِ بندگی کردن نهاد
نزد ریاضِ آفرینش همچو سرو آزاد رفت

نقشِ پای ماست بر عقلِ متینِ ما دلیل
میتوان دانست هر جا خانهٔ فولاد رفت

میشود پاک از کینه عاشق بهر صورت که هست
نقشِ شیرین خیزد از تردستیِ فرهاد رفت

هر که از سیلِ حوادث پیش شد زیر و زبر
با دلِ معمور صایب زین خراب آباد رفت

از چشمِ ما سرشک فشاندن کمال نیست
این خانه را بآب رساندن کمال نیست

ظلمت تیغ بر سپر افکندگان زدن
ناخن بداغ لاله رساندن کمال

دنیا و آخرت چه بود با وجودِ حق
بر هیچ و پوچ دست فشاندن کمال

بر دفترِ عشق بعد ازین سادگیست
بر کاینات نقش نشاندن کمال

آنرا که بر جنون نزد از بوی نوبهار
ناخن بجیبِ گل نرساندن کمال

دستِ تعدی از سر پیران کشیده دار
پشتِ کمان بخاک رساندن کمال

صایب مگو بدم بسپرد حرفِ عشق
آبِ خضر بخاک فشاندن کمال

Marfat.com

در پریشان خاطری جمعیتِ مجنونِ ماست
موجهٔ کثرت کمندِ وحدتِ مجنونِ ماست

نقشِ پای ناقهٔ لیلی درین دامانِ دشت
برکِ عیشِ دیدهٔ پُرحسرتِ مجنون

گر بخاکِ ما چراغی کس نیارد کو میار
دیدهٔ شیران چراغِ تربتِ مجنون

هر کجا وحشت فزون آرامِ ما افزوده است
گوشهٔ چشمِ غزالانِ خلوتِ مجنون

اینکه از حیِ محملِ لیلی نمی آید بدشت
سنگِ راهش دورباشِ غیرتِ

تا ز بارِ عشقِ قدِ ما چو خاتم خم شده است
چون سلیمان دامِ و دد در خدمتِ

نقشِ پای دشت پیمایانِ صحرای جنون
ساغرِ پرسشار از کیفیتِ مجنون

عاقلان صاپ اگر پهلو زما خالی کنند
نیست از بی اعتباری غرتِ مجنون

گر بسوزد آتشِ حی بشرمِ جانان مفتِ ماست
گر بناشد باغبانِ باغ و بستان مفتِ ما

با گلبنانِ گل ز روی یار چیدن مشکلست
نیست آن روزی که شبنم در گلستان

دستهٔ گل راست فیضِ از خرمنِ گل بیشتر
هر قدر بندد میان را تنگ جانان

از دمِ تیغت پشتِ تیغِ بی آزار تر
میشود هر پس که از مارو ی گردان

میکند بیگانه دولت آشنایانرا زهم
میرسد هر کس بدولت نه آشنایان

مورِ ما را نیست از گنجِ قناعت شکوه
گر بحالِ ما نپرداز د سلیمان

خوابِ خوش دیدن کند در چشمِ شیرین خوابرا
میشود چندانکه خوابِ ما پریشان

خونِ نامردانِ بیخیف آلوده سازد تیغ را
گر نیاید خصمِ همچو هر پسندان مفت ما

میشود نعمت بقدرِ میهمان نازل رغبت
هر قدر آید باین ویرانه مهمان

دانه زود از تا به تفسیده پیرون میجهد
گر شود دریای آتش دشتِ امکان

Marfat.com

نقدِ جان نسبت بآن لبہاست ضائع است تسلیمِ قلب | کز فروشد بوسۂ جانان بصد جان ما مفت است

هر که دارد نظری والہ زیبائی تست | حلقهٔ دامِ تو از چشمِ تماشائی تست
نیست هرچند درین سرو قدان کوتاهی | عَلَمِ این صفِ آراسته رعنائی
اینکه هر طایفهٔ قبلهٔ خاصی دارند | نیست بیجا سببش جلوهٔ هر جائی
مِدِ احسانِ محیطِ تو رسا افتاده است | لافِ یکتائی هر قطرهٔ زیکتائی
کیست بی پرده بخورشید نظر باز کند | چشمِ پوشیدهٔ ما حجتِ پیدائی
گرچه در حجلهٔ نازست رخت پرده نشین | شورِ هر انجمن از انجمن آرائی تست
زلف چون سرکشی از شانه تواند کردن | نبضِ جانِ همه در پنجهٔ گیرائی
موج بی جنبشِ دریا رهِ خوابیده بود | هر کرا در دِ طلب هست زجویائی
آبِ حیوان که سکندر ز تمنایش سوخت | در سیه خانهٔ مغز است که سودائی
از لطافت نتوان یافت کجا می باشی | جای همت بر انکس که تماشائی
کیست صائب که بتوحید تو گویا گردد | قوتِ بازوی کلکش ز توانائی تست

پیشِ ساقی هر که آبِ رو درین میخانه ریخت | در دلِ پاکِ صدف چون ابر نیسان در نریخت
آسمان امروز با خوبان دلان ناصاف نیست | لاله را در جامِ اول دُرد در پیمانه ریخت
در کلویِ شمع اشک از تنگی جا شد گره | بسکه در بزمِ تو بر بالای هم پروانه ریخت
در زمانِ شیرمستی طفلِ باز گوشِ من | مهرهٔ گهواره جایِ پسنک بر دیوانه ریخت
از مواجی درین دریای گوهر چون حباب | بر سرِ من خانه را آخر هوای خانه ریخت

Marfat.com

فرصتِ خاریدنِ سر نیست در پایانِ عمر
رخت پیش از سیل میباید برون از خانه را

فُلِ روزی در جوانی بستکی هرگز نداشت
ریخت تا دندان کلیدِ رزق را ادنانه را

آتشِ یاقوتم افسردن نمیدانم که چیست
میتوان از خونِ گرمم رنگِ آتشخانه را

صائبا دیوانِ من هر صفحه میخانه ایست
بسکه از کلکِ سیه مستم سخن مستانه را

خلق دشوارِ جهان را بر من آسان کرده است
تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است

جمع اگر از بستنِ لب شد دلِ من دور نیست
خامشی بسیار ازین سی پاره قرآن کرده است

لنگرِ تسلیم پیدا کن که بحرِ حق شناس
بارها موجِ خطر را مدِّ احسان کرده است

جبهه وا کرده ما از ملامت فارغ است
خندها بر تیغِ این زخمِ نمایان کرده است

فکرِ آب و دانه من بی تردد میکنند
آنکه زیر بال را بر من گلستان کرده است

سنبلِ فردوس در چشمش بوی مویی یار را
خوابِ هر کس را خیالِ او پریشان کرده است

نقشِ پایِ فکان هموار سازد راه را
هر که را داغِ عزیزان بر من آسان کرده است

حرفِ سختِ عاقلان دیوانه را بر هم شکست
تا کجا پهلو تهی از سنگِ طفلان کرده است

کرد از دستِ نوازش پایه معنی بلند
مور را شیرین سخن دستِ سلیمان کرده است

پیشِ آن چشمِ سیه دل میگذارد پشتِ دست
هر چه خطِ بیسار ازین کافر مسلمان کرده است

دیده قربانیانِ چشمِ سخنگوکشته است
بسکه مردم را تماشای تو حیران کرده است

کردِ تهمت پاک خواهد کرد صائب از رخش
دامنِ پاکی که یوسف را بزندان کرده است

پاسِ یک پیمانه دل کردنِ بد کو مرد است
نوزپنش با هزاران دیده اختر بد است

Marfat.com

سروی کردون روشن گوسران امروز نیست
هرگز این خاکستهٔ افسرده یک اخگر نداشت

از زبانِ کندمین افتاد در کارم گره
خوشه هیچ حاصلِ من دانهٔ دیگر نداشت

پیشِ راهِ کرم رفتاران گرفتن سهل نیست
سوخت هر خاری که دست از دامنم بر نداشت

گشت غم هیچ نمان تا خانهٔ دل شد خراب
چون نکرد غیرِ دل غمخانهٔ دیگر نداشت

شب که در میخانه ساقی آن بهشتی روی بود
ساغرما پای کم از چشمهٔ کوثر نداشت

یادِ ایامی که باغِ حسنِ آن آئینه رو
غیرِ طوطی سبزهٔ پیکانهٔ دیگر نداشت

بی سبب کردم تلف در چارهٔ جوئی عمر را
صندلِ این قوم صاپ غیر دردِ سر نداشت

پیچیدنِ سر از دو جهان افسرِ عشقست
برخاستن از جان علمِ لشکرِ عشقست

کلکونهٔ رخسارِ کهر کردیتمی است
خواری و غریبی پدر و مادرِ عشقست

گر دفترِ عقلت ز جمعیتِ اوراق
از سرد و جهان فرد شدن دفترِ عشقست

شاهنگر فته است همین و نی مین را
چون بیضهٔ فلک در تهٔ بال و پرِ عشقست

سر بر خطِ حکمش ننهد خاک چه سازد
جائی که فلک بنده و فرمانبرِ عشقست

بر حلقهٔ در در حرمِ وصل بر د رشک
هر حلقهٔ چشمی که ادب پرورِ عشقست

چون ناز کند شق دلِ مینای فلک را
این بادهٔ پر زور که در ساغرِ عشقست

از عشق بود هر که رسیده است بجائی
پروازِ کمالات ببال و پرِ عشقست

شیرین سخن افتاده اگر خانهٔ صاپ
زانست که نیشکر بوم و برِ عشقست

ترا زجان غمِ مالِ خسیس بیشتر ست
علاقهٔ تو بدیستار بیشتر ز سر ست

Marfat.com

خطر بقدر فقر و نیست مال دار انرا — که خونِ فاسد آمن بای نیشتر نیست
مریز پیشِ نخیل آب روی خود زنهار — که آبِ تیشه سزاوار نخلِ بی ثمر نیست
زمینِ پاک بود کهربای دامنِ پاک — صدف ز ناکی دامن همیشه پر گهر نیست
ز آفتاب نکرد برنگ و بو غافل — درین ریاض چو شبنم کسی که دیده ور نیست
زبانِ شکوه ندارم ز خاکساریها — چگونه سبز شود دانه که پی سپر نیست
می رسیده ز خم جلوه میکند در جام — نهفتهای پدر جمله ظاهر از پسر نیست
یکی هزار شد از سینه بیقراری دل — بمرغِ وحشی ما آشیانه بال و پر نیست
بقدر پاسِ ادب فیض میرساند حسن — که جای بهله کوتاه دست بر ثمر نیست
ز دلشکستگی خود غمین مشو صاحب — که شیشه چون شکند در دکان شیشه گر نیست

متفرقات

نقطهٔ خالش که نه پرکار سرگردانِ اوست — کیست کز فرمانِ او گردن کشد دورانِ اوست
عشق سلطانیست بی پروا که چندین نامور — از فراموشکشتگانِ کوشهٔ زندانِ اوست
نه چهرهاش عرق از گرمی هوا کرده است — نگاه را رخِ او آب از حیا کرده است
همین ستاره ز رازی که در دلت مرا — هزار پیرهنِ صبح را قبا کرده است
چشم روشن بر اجهان در چشمِ بینا است — شبنمِ بیتاب را کل در بر پا آتش است
تا نه بینی چهرهٔ تاریکِ دنیا دار را — کی شود مرکز قرار روشن که دنیا آتش است
محض بیدردیست منعِ ما کهن سالان ز عشق — عشق در هنگامِ پیری چون بسر ما
نه همین سرگشته ما را دور گردون کرده است — خضر را خون در جگر این نعل وارون کرده
بسکه تشریف بهاران بار ما افتاده است — تا کمر از یک آستین صد دست پیرون کرده

نسخه حالی

Marfat.com

سرزمان در شهر بندِ عقل مسور و مایست — جز جهانِ عشق نبود کر جهانِ بیعمست
دیدنِ خلقت بیماری و او دیدست نکس — عید و نوروز از برای پدمغان ما یکست
دامنِ فرصت دلِ بیتاب نتواند گرفت — مشتِ خاکی پیشِ این سیلاب نتواند گرفت
حلقهٔ دامِ گرفتاری منست او گردنست — ماهی لب بسته را قلّاب نتواند گرفت
عطرِ آن گل پیرهن تا در هوا پیچیده است — بوی گل در دیده در مغز صبا پیچیده است
احتیاجِ پسته‌دهان بر یکدگر خواهد شکست — نخوتی کز پایه در مغز شما پیچیده است
از تیرِ غمزه‌اش دلِ دیوانه پُر شدست — پرون رود مگر که از پری این خانه پُر شدست
از بادهٔ خشک لب شدن و مُردنم یکیست — تا شیشه‌ام تهی شده پیمانه پُر شدست
بلبل کند بغنچه غلط خانهٔ مرا — از بوی گل زبسکه مرا خانه پُر شدست
دل شبِ وصل تو از صبح مکدر شده است — عیشِ من تلخ ازین قیدِ مکرر شده است
هر که عاقل شود ایمن ز ملامت گردد — نخورد سنگ بر آن نخل که بی بر شده است
دلِ افسرده مدار خبر از شورشِ عشق — بحر دورست ازان قطره که گوهر شده است
عقلِ نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست — عشق سرویست که سرسبزیِ عالم با اوست
هر که زد مهرِ خموشی بلبِ چون و چرا — گرچه مورست درین دایره خاتم با اوست
اتفاقِ دوستان با هم دعای جوشنست — سختی از دوران نپندارد که تا در جنبشست
سازکاری پیشه کن با مردمِ نا سازگار — تا شود یوسف ترا خاری که در پیراهنست
بوخطان نگرستن دلیلِ دیده دوزیست — که چشمِ چهره بینیِ حسنِ خط نظر بازیست
خموش باش که آن کوهِ ناز و تمکین را — خروشِ هر دو جهان خنده‌های کبکِ دریست
زلفِ یار از جلوهٔ خطِ پریشانی شکست — از غبارِ لشکرِ موران سلیمانی شکست

Marfat.com

از جنون گشتم قلم بردار از من روزگار
در برِ سرناخنم سودا نیستانی شکست

زنو بهار جهان زینتِ تمام گرفت
شکوفه روی زمین را بسیمِ خام گرفت

فغان که کریهٔ شادی نمی‌تواند شست
حلاوتی که لبِ قاصد از پیام گرفت

چشمی که نظر باز بآن طاقِ دو ابروست
دایم دو دل از عشق چو شاهینِ ترازوست

در پردهٔ پیمایی من نقشِ دویی نیست
هر داغِ پلنگم بنظر دیدهٔ آهوست

در روز مجلس مطلب از خضر رزا
صحبت بشب افگن از که صحبت گلِ شب بوست

از نظرها درد و داغ عشق پنهان خوشتر است
جای این گلهای خوشبو در گریبان خوشتر است

عندلیبی را که از گل با خیالِ گل خوشست
زیر بالِ خویش از چتر سلیمان خوشتر است

پوست بر تن خضر را از زمرد سبز شد
حفظِ آبِ روی خود از آبِ حیوان خوشتر است

از شش در جهات امیدِ نجات نیست
در بندِ روزگار نجات از جهات نیست

بلبل عبث بخرده گل چشم دوخته است
بر مرزی که پال نکرده زکات نیست

چشم از جهان بپوش که رخسار بخت را
مشاطه به از عدمِ التفات نیست

کوهِ غم بر خاطرِ آزاد مردان بار نیست
سایهٔ ابرِ سبکرو بر گلستان بار نیست

ناله زنجیر باشد مطربِ فیلان مست
بر دلِ افلاک فریاد اسیران بار نیست

هست محرومی سنگِ کودکانِ دل گران
ورنه بر من بی بری چون سرو چندان بار نیست

جامِ ما دریاکشان مهرِ لبِ خاموشِ ماست
مطربِ ما همچو دریا سینهٔ پرجوشِ ماست

مست تا در جامِ ما یکقطره می دریا دلیم
پشتِ ما بر کوه باشد تا سبو بر دوشِ ما

گرچه چون قمری کوکوغلِ وارون میزنیم
قد کشید بهنایِ پر واز تنگی آغوشِ ما

بینیم جلوه کسی کشوری بهم نزدست
پیک پیاده کسی لشکری بهم نزدست

Marfat.com

مرا بلبل تصویر رحم می آید
که در هوای تو بال و پری بهم نزد

ز اشتیاقِ تو بر هم زدم دو عالم را
باین نشاط دو کف دیگری بهم نزد

خاکساری در بلندیها رسا افتاده است
آسمان این شعله را در زیر پا افتاده است

میکند از دیدهٔ یعقوب و یوسف جانه را
تا ز یوسف بوی پیراهن جدا افتاده است

عاشقان را نیست جز تسلیم دیگر مطلبی
دیدهٔ قربانیان همدعا افتاده است

خط کلِ روی عرقناکِ ترا در بر گرفت
روی این دریای کوهر خیز را عنبر گرفت

چشم همراهی مدار از کس که در روز سیاه
خضر نتواند بآبی دستِ اسکندر گرفت

دست و پا کم میکنم از دور باشش ناز او
من کز جرات توانم دامنِ محشر گرفت

دستِ ما چون سرو هرگز بختِ دامانی نداشت
هرگز این بیحاصل از ایام سامانی نداشت

تا دلِ ما آب شد باران حیرت حام شد
ورنه از شبنم گلستان چشم حیرانی نداشت

نقشِ امید از دلِ ما شست آخر آسمان
هیچکس زین بر خشک امید بارانی نداشت

بیقراریهای جان را چشم تر پوشیده است
هیچ وتابِ رشته ما را گهر پوشیده است

چارهٔ من پردهٔ بیچارگیهای منست
درتهِ صندل مرا صد درد سر پوشیده است

شکر ما کوته زبان از کثرتِ احسان شدست
برگِ این نخلِ برومند از ثمر پنهان شدست

دست از دامانِ دلهای پریشان مدار
رو بدریا میرو دابری که بی باران شدست

هر که پیخود شد قدم در آستانِ دل گذاشت
هر که دست افشاند بر جان پای در منزل گذاشت

بوستان از شاخِ گل دستی که بالا کرده بود
در زمانِ سرو خوش رفتار او بر دل گذاشت

غنچه را چاک بدامان گریبان رفتست
تا که دیگر بتماشای گلستان رفتست

گشایش بشکر خندهٔ شادی نهار
که گل از باغ باین رخنه نمایان رفتست

Marfat.com

دشت دریا شده و چشمِ غزالانِ عنبر
تا که امروز ازین با دیه گریان نرسید

از دلِ سختِ بتان از زنالام فریاد خاست
خوش همایون طایری زین پیشه فولاد خاست

میکند چون دامِ چشمِ شوخِ انجم را نجاک
از خرامِ او مرا کردی که از پیدا دخاست

وای بر پیمانه گر روی آتشناکِ او
چون سپند از مهرِ خاموشی مرا فریاد خاست

تا کجا در پرده باشد نیک و بد ساغر کجاست
دل ز دعوی شد سیاه آئینهٔ محشر کجاست

سینه روشندل از نافیت راز سر بمهر
نامهٔ پیچیده در هر سنگ نامهٔ محشر کجاست

خط بر آن لب فارغست از یاد مالب تشنگان
خضر را در آبِ حیوان یاد اسکندر کجاست

در مرِ جگری شوری ازین کرم نفس بست
چون صبح مرا حقِ نفس بر همه کس بست

اندیشه آزاد شدن فالِ غریبی است
آنرا که خیابانِ کُل از چاکِ قفس بست

سبزهٔ خط صفحهٔ رخسارِ جانانرا گرفت
طوطیِ خوشحرف از آئینه میدانرا گرفت

ساده کردانچه انجم بساطِ چرخ را
صبح از تیغِ که این زخمِ نمایانرا گرفت

میشود گرداب حیرت حلقهٔ چشمِ غزال
کرچنین خواهد سرشکِ ما پیابانرا گرفت

در بحرِ شعر خامشی از لاف بهتر است
دستِ بلند حجتِ عجزِ شناورست

مهر از جهان ببست که غذای لطیفِ او
خونیست در لباسِ کریمانه شیر مادرست

در خون کشد نظر را چنین که هیچ جا برست
تیغِ برهنه باشد رویی که بی نقابست

ما شکوه نداریم از تنگدستی اما
در ماه ناتمامی نقصانِ آفتابست

کوری خود کرنه پسند اهلِ دنیا دورنیست
هیچ کوری در مقام و مسکنِ خود کورنیست

ما بحسنِ معنی از صورت قناعت کرده ایم
بوشناسانرا قماشِ پیرهن منظورنیست

از خطِ شبرنگِ حسنِ یار صد چندان شدست
کز تهِ هر حلقه خورشید دگر تابان شدست

Marfat.com

از ملاقات گرانجانانِ درین وحشت‌سرا
سود ما این بس که ترکِ زندگی آسان شدست

دل بنورِ شمع شو ان رهگذار ما دلست
ساده لوحِ آنکسی که دل بر عمرِ بی‌بنیاد بست

روزگار آن سبکرو خوش‌کمی مانندِ شرار
تا نظر وا کرد چشم از عالمِ ایجاد بست

مارا دماغِ جنگ و سر کار زار نیست
ورنه دلِ دو نیم کم از ذوالفقار نیست

از حالِ ما زمرده دلی خلق غافلند
ورنه کدام سینه که لوحِ مزار نیست

چون ماهی ضعیف که افتد در آب شد
در اختیارِ خویش مرا اختیار نیست

معنی از لفظِ سبکروح سبکپرواز نیست
لفظ پر داد تا بال و پر این شهباز نیست

خطِ مشکینِ تو در سلسلهٔ سبز خطان
چون شبِ قدر ز شبهای دگر ممتاز نیست

عشق کوتاه کند زمزمهٔ دعوی را
خانمان سوختگی سرمهٔ این آواز نیست

روزی که حرفِ عشق مرا بر زبان گذشت
چون خامه مدّ زخمِ مرا انشوان گذشت

هر خانهٔ قفس دری از فیض بوده است
صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت

هیچ اصلی نگر که شمار یم مغتنم
از زندگانی آنچه بخوابِ گران گذشت

عیر زلف بچنگِ صبا نباید ریخت
بچشمِ بی‌بصران تو تیا نباید ریخت

دلیلِ عزتِ اهلِ سخن همین کافیست
که خردهای قلم زیرپا نباید ریخت

سررشتهٔ امید ز رحمت گسسته نیست
تا لب گشاده است در توبه بسته نیست

گر محتسب شکست خمی می فروش را
دستِ دعای باده پرستان شکسته نیست

هر کرا دیدیم در عالم گرفتار خودست
کارِ حق بر طاقِ نسیان مانده در کارِ خود

گریهٔ شمع از برای ماتمِ پروانه نیست
صبح نزدیکست در فکر شبِ تار خود

خرقهٔ داد خلست چون باشد بجای خویشتن
هر که می آید بکارِ خلق در کارِ خود

Marfat.com

دستی که ریزشی نکند شاخِ بی برست — نخلی که میوه ندهد خشک بهتر است

گر پاکشی بدامن خود به ز جنت است — ور حفظِ آب روی کنی به ز کوثر است

در زیر پای عشق فتاده است آسمان — عشق این سوا در اتل الله اکبر است

صد بار در ایم اگر بخانهٔ دوست — یکبوچه غلط انداز دم بهانهٔ دوست

تلاش بیهوده میکند سر خورشید — فتاده است بلند آستانِ خانهٔ دوست

مرا بخاکِ درِ دوست آشنایی نیست — بآشنایی دل میروم بخانهٔ دوست

زسیم و زر نظرِ بی نیاز ما پیرست — عیار خاطر ارباب فقر اکسیرست

بغیر آه نداریم در جگر چیزی — متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیرست

مرا به بند چه حاجت که داغهای جنون — چو داد دست بهم حلقهای زنجیرست

آن خالِ لب پستاره صبح قیامت — عمرِ دوباره سایهٔ آن سرو قامت

این شخم توبه که تو در خاک کرده — موقوفِ آبیاری اشکِ ندامت

خاکت بسر که چوب عصا در رهِ طلب — یک گام پیشتر ز تو در استقامت

شد مدتی که خشتِ سرخم کتابِ ماست — موجِ شراب سرخی سرهای بابا ماست

از بس کتاب در کفِ باده گرده ایم — امروز خشتِ میکده ها از کتابِ ماست

هر مصرعی که گوشهٔ ابرو کند بلند — افسونِ فرقش از رقمِ اشکِ ماست

اگر نمی طپیدم دل آرمیدن نیست — گر تنگنای جان جای دل طپیدن نیست

نفس برای رمیدن ذخیره میسازد — وگرنه شیوهٔ آن شوخ آرمیدن نیست

طپیدنِ دلِ سیاره میکند فریاد — که این شکسته بنا جای آرمیدن نیست

کعبه و بتکده سنگِ رهِ اهلِ دل نیست — رشتهٔ راهِ طلب را گرهِ منزل نیست

Marfat.com

گر دمی پیشِ رخِ او نظر برخیزد — ز سر وی نیست درین راه که در منزل نیست
طالعِ لمّه زلفِ تو کجا هم دارد — کز تماشای تو یک چشم زدن غافل نیست
نور شکوهِ حق ز مقابل رسیده است — وقتِ شکستِ آینهٔ دل رسیده است
آبِ ستاده آینهٔ زنگ بسته است — بیچاره هر سری که بمنزل رسیده است
چو خط رعارضِ آن فتنهٔ جهان برخاست — ز سبزه موی برانداخم گلستان برخاست
چنان خمش بکریبانِ خاک سر بردم — که سبزه ام ز سرِ خاک سربان برخاست
شهد در خانهٔ پر روزنِ زنبور یکیست — شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست
سخن آنست کز و زنده دلی گرم شود — لبِ افسرده پیمانهٔ لبِ کور یکیست
عشق یاریست که در پله برداشتنش — کمرِ طاقتِ کوه و کمرِ مور یکیست
از نشش جهت بکعبهٔ مقصد سبیل هست — در هر زمین که جاده نباشد دلیل هست
در حشر کار تشنهٔ دیدار مشکل است — ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
ساحلِ بحر پر آشوبِ فنا شمشیر است — مدّ بسم الله دیوانِ بقا شمشیر است
ضعفِ پیری فکند پنجگران را از پای — دل چو افتاد قوی پشتِ دو تا شمشیر است
رگِ ابری که با حسان چو گهربار شود — عرقِ خون کند از شرمِ سخا شمشیر است
خود بخود چشمِ تو در گفتار است — هیچ دمے لازمهٔ بیمار است
سیرِ دورِ فلکِ ناهموار — چون تو همواره شوی همواره است
عقل و فطرت بچوی نپستانند — دورِ دورِ شکم و دستار است
سرودِ مجلسِ ما جوشِ مستی ازلست — بطِ شراب در اینجا خروسِ همچلست
بسا سخت کز و کارها درست شود — کلیدِ رزقِ گدا پای لنگ و دستِ شلست

Marfat.com

روزگارم تیره و بختم سیاه افتاده است
کل بختم روزنم از مهر و ماه افتاده است

از زنخدانِ تو دل را نیست امید نجات
دلو ما در ساعتِ سنگین بچاه افتاده است

زان دمِ تیغ که از آبِ بقا سیراب است
آب بردار که صحرای فنا بی آب است

پرکنعان نظر از راهِ نظر بستن یافت
چشم پوشیدنِ این طایفه فتح الباب است

ذرّه نیست در آفاق که سرگردان نیست
این محیطی است که هر قطره او گرداب است

آتش بمغزم از می احمر گرفته است
این پنبه از فروغ کمد در گرفته است

در داغهای تازه دلم غوطه خورده است
این بحر را سیاهی عنبر گرفته است

دلها بجای نامهٔ اعمال میپرند
آفاق رنگِ عرصهٔ محشر گرفته است

درین دو روز که زاینده رود سرشار است
پلیت آن طرفِ آب سر که نیشابور است

دل آرمیده بود تا تمنّی دوست نفس
چمن صحیح بود تا نسیم بیمار است

بمجمعی که قضا دی بسر بیاران
که در نمازِ جماعت شتاب بیکار است

جهان بمجلسِ مستانِ هیچ دان ماند
که در شکنجه بود هر کسی که هشیار است

دوش آن نامهربان احوالِ ما پرسید و رفت
صد سخن گفتیم اما یک سخن نشنید و رفت

هر که آمد در غمِ آباد جهان چون کرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت

وقتِ آنکس خوش که چون برق از گریبانِ وجود
سر برون آورد و بر وضعِ جهان خندید و رفت

آهی که غم ز دل بسر دنا کشیدنیست
مرغی که نامه بر بنود پر بریدنیست

چون باده صبوح بر کهایِ می کشان
هر کوچه که هست بعالم دویدنیست

تا کِ بالا دستِ من بیعت بطوبای بسته است
خوشه ام عقدِ اخوت با ثریا بسته است

در تجرد رشته داری از تعلق مشکل است
سدِ آهن سوزنی در راه عیسی بسته است

شورِ محزن

شور مخمر صحبتِ ما را نمی‌پاشد زهم
موجِ می شیرازهٔ جمعیتِ ما بسته است

معنی توفیق غیر از همتِ مردانه چیست
انتظار خضر بردن ای دلِ فرزانه چیست

قدر عزلت را چه میدانند صحبت‌داشتان
گنج میداند حضور کوشهٔ ویرانه چیست

عارفان خالِ سویدا را ز دل حک میکنند
اینقدر ای سادهٔ دل نقش و نگارخانه چیست

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام است
ای خانه برانداز ترا خانه کدام است

عشق از رهِ تکلیف بدل پا نگذارد
سیلاب نپرسد که درِ خانه کدام است

طومار زلف شرح پریشانی منست
آئینه فرد دفتر حیرانی منست

مو از سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
مجنون کجا به پرسد سامانی منست

می حرامست در آن بزم که هشیاری هست
خواب تلخست در آن خانه که بیداری هست

صبحِ آدینه و طفلان همه یکجا جمعند
برجنون میزنم امروز که بازاری هست

وصل زلفِ او بدست کوششِ تدبیر نیست
دوریِ این راه از کوتاهیِ شبگیر نیست

بیقراران نامه بر از پرسنک پیدا میکنند
کوهکن را قاصدی بهتر ز جوی شیر نیست

شب هجران دلم از نالهٔ حسرت شاد است
چه توان کرد که فریاد رس فریاد نیست

سهل کاریست بقبراک پسر ما بستن
صید را زنده گرفتن هنر صیاد است

شد یوسف آنکه رشتهٔ حبل الوطن گسیخت
آمد برون چاه کسی کاین رسن گسیخت

صد عقده از دلِ خشک بکارم فکنده بود
ذکرش بخیر یاد که تسبیح من گسیخت

چشمِ مخمور ترا حاجتِ می نوشی نیست
سرمه در چشم کم از داروی بیهوشی نیست

سخنِ تلخی اگر میکند رانی مردی
دعوی حوصله شها بقدح نوشی نیست

وقتِ رندی خوشست که کام از موسمِ گل برگرفت
دامنِ سجاده را داد از کفِ ساغر گرفت

Marfat.com

گر نمیخواهد که در پای تو ریزد رنگِ عشق
سر ز قُرِی بکف چون مشت خاکستر گرفت

شیشه با سنگ و قدح با محتسب یکرنگ شد
کی ندانم صحبت ما و تو خواهد در گرفت

در دلِ بی آرزو راه غم و تشویش نیست
در جهان بی نیازی هیچکس درویش نیست

ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حالِ خضر
عُمر جاویدان و یک آب خوردن پیش نیست

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است
خنده از نشکرِ دهانت غوطه در شکر زده است

میتوان کردن بزمی راه در دلهای سخت
رشته از هموارئ خود غوطه در گوهر زد

در دبستانِ ریاضت فرد باطل نیستیم
صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زد

پیرهنِ گُل چاک زد پیدا نسیمت
از خندهٔ بی وقت دلِ پسته دونیمت

در بادیها درد بدرمان شوان یافت
پیماری سر بسته بمقدار حکیمست

این خار غم که در دل بلبل نشسته است
از خونِ گُل خمار خود اول شکسته است

وقتست کز پوست بر آیند غنچها
شیرِ شکوفه زمرد را شکسته است

شیرازهٔ طرب حظِ پیمانه بوده است
سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است

از بند گشت شورشِ مجنون یکی هزار
زنجیر تا زیانهٔ دیوانه بوده است

امروز کرده اند جدا خانهٔ کفر و دین
زین پیش اگر نه کعبه صنمخانه بوده است

امروز حُسن و عشق جدایند اگر نه شمع
یک مصرع از سفینهٔ پروانه بوده است

لاله رو شنگرف چشم و دلِ سودایی ماست
دیدنِ سوختگان پیشهٔ پنهانی ماست

بوی گُل را نتوان در گرهِ شبنم بست
چشمِ خونبار کبابِ دلِ سرجایی ماست

چشمِ دیوانه نگاهان ادب آموز شدند
این چه شرمست که با لیلی صحرایی ماست

هر که راهِ کفشکو در پردهٔ اسرار یافت
چون کیم از لن ترانی لذتِ دیدار یافت

Marfat.com

هرچه از عمر گرامی صرف در غفلت شود
میتوان یک صبحدم در ملکِ استغفار یافت

از سر خاکِ شهیدان یار خوش سنگین گذشت
از محیطِ آتشین نتوان باین تمکین گذشت

من کیم تا شمع باشد بر سر بالینِ من
شعله سر کرمیم یک نیزه از بالین گذشت

آه حسرت در دلم چون سبزه زیر سنگ ماند
بسکه از من آن سراپا ناز با تمکین گذشت

مشو ازمی گران تر سم سبکدستان بیندیشد
زدستِ یکدگر چون جام می مستان بیندیشد

فریبِ عالمِ آب از سبکدستی مخور چون کف
گرانی هم چو موج از تردستان بیندیشد

هیچ نخلی هیچ زر در بوستان چالاک نیست
هیچ دستی در چمن بالای دستِ تاک نیست

گردنِ آزادگانِ وادی تجرید را
طوقِ منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست

اهلِ دل را عشق از خامی برون می آورد
آفتاب این ثمر جز در وی آتشناک نیست

چراغ خلوتِ جان روشنایی سخت
بهار زنده دلان آشنایی سخت

اگر سخن بدل از گوش مشتری نرسد
یقین شناس که از نارسایی سخت

خواب و بیداری آن نرگس مخمور خوشست
این سرایست که در بسته و معمور خوشست

دوزخِ بیهنران صحبتِ بینایانست
خانه هرچند که تاریک بود دور خوشست

نیست بازآمدن از فکر و خیال تو مرا
با رفیقانِ موافق سفر دور خوشست

ماهی که زیر تو بجهان شور در انداخت
پیشِ رخت از نالهٔ مگر سپر انداخت

آنرا که بدولت نتوانیش رساندن
مانندِ شما سایه نباید بسر انداخت

موج شراب و موجهٔ آبِ بقا یکیست
هرچند پرده هاست مخالف نوا یکیست

در چشمِ پاک بین نبود در سپم امتیاز
در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست

از حرفِ خود متیع نکردیم چون قلم
هرچند دل دو نیم بود حرفِ ما یکیست

Marfat.com

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت
هر ذره از فروغ تو چشمی پر آب داشت

مجنون بریک بادیه غمهای خود شمرد
یا در زمانه که غم دل حساب داشت

در کمین این فلک سخت کمانی که ترا است
عاقبت کرد برآرد ز نشانی که ترا است

استخوانهای ترا پیشتر از خاک شدن
تو تیا میکند این خواب گرانی که ترا است

شاهد رخسار شرم آلود کل شبنم بست
چهرهٔ مریم دلیل عصمت مریم بست

طفل را حال پدر آینهٔ عبرت نماست
کو شمال آدم از بهر بنی آدم بست

لنگر تن روح را تواند از پرواز داشت
موج دریا دیده را توان بسان جاز داشت

در جهان آب و گل ویرانه از من نماند
شغل خود سازی مرا از خانه سازی باز داشت

یاد ایامی که در دریای بی پایان عشق
کشتی ما دبان از پرده های راز داشت

لب لعل تو ز خون دل من جام گرفت
هر دو قد تو ز آغوش من اندام گرفت

هر کجا حسن کلوسوز تو منزل سازد
میتوان بوسه برغبغب لب بام گرفت

در معرکهٔ عشق ز جرأت خبری نیست
غیر از سپر انداختن اینجا سپری نیست

خود را بشکن تا شکنی قلب جهان را
این فتح میسر بشکست دگری نیست

سرکشتگی ما همه از عقل فضولست
صحرا همه راحت اگر را ببری نیست

با سمان نرسد مرکه خاک پای تو نیست
فرورود بزمین مرکه در هوای تو نیست

بساز از دل سنگین خویش آینه
که هیچ آینه را طاقت لقای تو نیست

پس در جا بتو هرکس ز بزم بیرون رفت
تو بی بجای همه هیچکس بجای تو نیست

صدف بحر بقا سینهٔ درویشانست
کو مر آن دل بی کینهٔ درویشانست

نیست در حلقهٔ ارباب توقع تعطیل
صبح شنبه شب آدینهٔ درویشانست

Marfat.com

میشود دل ز قبول نظر خلق سیاه — دستِ صیقلِ آینهٔ درویشانست
در کارزوانِ ما جرسِ قال و قیل نیست — در عالمِ مشاهده راهِ دلیل نیست
عیبِ تعبِ خود نرسیدن نمیرسد — گر ثقلِ خود ثقیل بداند ثقیل نیست
ریخت دندانِ هوای می و میخانه بجاست — مُهره برچیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاست اگر گشت بناکوش سفید — پا اگر نیست بجا لغزشِ مستانه بجاست
نیست آرام در آن دل که هوسپاس پسارست — شرر آمیز بود شعله چو خس پسارست
بر جگر سوختگانی که درین انجمنند — سینهٔ کرمِ مرا حقِ نفس پسارست
از بدان فیض محالست به نیکان نرسد — حقِ پدار ی ز دان عبس پسارست

رنگ در روی شراب آن لبِ میگون نگذاشت — حرکت در الف آن قامتِ موزون نگذاشت
لیلی سنگدل از خانه نیامد بیرون — مرغ تا پیضه بفرق سرِ مجنون نگذاشت
بوی سرزلف تو بشنید ابی من نیست — آوازهٔ حسنِ تو بر سوابی من نیست
هرچند که حسنِ تو درین شهر غریبست — در عالمِ انصاف به شهابی من نیست
چون کشتی طوفان زده آرام ندارم — هرچند که عاشق بشکیبابی من نیست
بتوان زد کامِ دل از آسمان گرفت — زور کمان بگرمی آتش توان گرفت
از ترکتاز عشق شکایت چسان کنم — کاین لشکر از سپاهِ من اول زبان گرفت
خاطر چو خرمست بصهبا چه حاجتست — دل چون گشاده است بصحرا چه حاجتست
ما چون کلیدِ خانه بدستِ تو داده ایم — دیگر دراز دستی یغما چه حاجتست
احوالِ ما متیعِ تو چون آب روشنست — عرضِ نیاز تشنه بدریا چه حاجتست

Marfat.com

بدلنشینی صحرای عشق صحرا نیست
سیاه خیمهٔ این دشت جز سویدا نیست

گر از تحمّلِ من خصم شد زبون چه عجب
فلک حریفِ زبردستی مدارا نیست

در ریاضِ آفرینش خاطرِ آسوده نیست
برگِ عیشِ این چمن جز دستِ بر هم سوده نیست

خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوشِ وداع
در بهاران نالهٔ مرغِ چمن بیهوده نیست

میتوان خواند از چنین رازِ دلِ عشاق را
در کفِ اهلِ قیامت نامه نگشوده نیست

هیچ باری از بسو بردوشِ اهلِ هوش نیست
هر که از دل بار بردارد گران بردوش نیست

چرخ از غفلتی مین را پرده پوشی میکند
ورنه این خوانِ تهی را حاجتِ سرپوش نیست

در نیکردِ صحبتِ آیینه و زنگی بهم
پیشِ دلهای سیه اظهارِ عقل از هوش نیست

هر که خود را یافت دولت در کنارِ خویش یافت
حاصلِ روی مین را در کنارِ خویش یافت

هر سیه کاری که از کردارِ خود شد منفعل
ابرِ رحمت از چنین شرمسار خویش یافت

کدام زهره چین گوشهٔ نقاب شکست
که عشه ساغرِ زرینِ آفتاب شکست

چسان احاطه کند فیضِ صبح را دلِ من
که شیشهٔ فلک از زورِ این شراب شکست

دستِ ما در بندِ چینِ آستین افتاده است
ورنه آن زلف از رسایی بر زمین افتاده است

میتوان خواند از چینِ خاکِ احوالِ مرا
بسکه پیشِ یار حرفم بر زمین افتاده است

خطِ شبرنگ کز وحسنِ بتانرا خط رست
چشمِ عیّارِ ترا پرده کلیمِ دگرست

دولتی را که بود بالِ همابا عثِ آن
پیشِ اربابِ بصیرت بجناحِ سفرست

در شکرزارِ قناعت بنود تلخیِ عیش
دیدهٔ مور درین بادیه تنگِ شکرست

خالِ زیرِ لبِ آن ماه لقا افتاده است
چشمِ بد دور که بسیار بجا افتاده است

بی اشارت خمِ ابروی تو یکساعت نیست
قبلهٔ حاجت شوخ از قبله نما افتاده است

Marfat.com

پیک چون باز شکافی سپر بیغمزی ست — هر کجا سایهٔ از بالِ شما افتاده است
آینهٔ خورشید دلِ بی هوسِ ماست — بیداریِ آفاق چو صبح از نفسِ ماست
قامت بیچارشته از خرقه مستی — هر خار درین دامنِ صحرا عسسِ ماست
چون شاخِ پُر از گل ز سرِ خویش گذشتن — ای چهرهٔ خندان ثمرِ پیشِ رسِ ماست
روزی که عشق داغ مرا بر جگر گذاشت — از شرم لاله پای بگوه و کمر گذاشت
آن گرم روز سردیِ بامم آگهست — کز نقشِ پا چراغ بهر رهگذر گذاشت
محمودیت ظلم بدلهای بیگناه — زلفِ ایاز در سرِ این کار سر گذاشت
چشمی که از غبارِ خطش توتیا گرفت — از اشکِ خونش دامنِ آبِ بقا گرفت
در زیرِ تیغ قهقهه کبک میزند — کوهِ غمِ تو در دلِ هر کس که جا گرفت
هر که عاشق نیست خون در پیکرش افسرده است — رهروِ گفتگو با زاهدان تلقینِ خونِ مرده است
بوی خون می آید امروز از لبِ میگونِ یار — تا پیادِ او که دندانِ جگرا فشرده است
بارِ خندانِ او گلِ چهرهٔ نکشوده است — برقِ جولانِ شوخشِ پایِ خوابِ آلوده است
میکند در خاک و خون نظارگی را دیدنش — سبزِ تلخِ من عجب شمشیرِ زهر آلوده است
جاده چون زنجیرِ می پیچد بپایِ سروان — در پیِ این کاروان کو یا قدم فرسوده است
سرکرمهٔ تمنای تو فارغ ز کار و بند است — مجنونِ ترا دانه ز زنجیر سپند است
دل را نخراشد نفسِ مردم آزاد — نی را شرِ نالهٔ ز بسیاری بند است
از کامروایان دلِ بیدار مجوید — در خوابِ دو مرکه برین پشتِ سمند است
از خود گذشتگان را آینه بیغبار است — پیوسته صاف باشد بحری که بیکنار است
مجبورِ حق نگردد آلودهٔ معاصی — بد کردنِ خلایق برهانِ اختیار است

Marfat.com

زلف کرد عارضِ او رشتهٔ گلدسته است
کز رخ و لب غنچه و گل را بهم پیوسته است

چون در آینه روی سخت این آهن دلان
مینماید باز در ظاهر ولیکن بسته است

لعل نسبت با لبِ یاقوتِ او بیجاده است
صبح با آن چهرهٔ خندان دَرِ نکشاده است

دشت از چشمِ غزالان سینه پُر داغ اوست
آنکه ما دیوانگان را اسیرِ صحرا داده است

اخترِ بطالعِ ما در بساطِ آسمان
خالِ موز و نیست بر رخسار زشت افتاده است

شورشِ سودای ما افلاک را معمور داشت
پُر نمک بود این نمکدان تا سرِ ما شور داشت

خالِ دیگر بر جمالِ پادشاهی میفزود
گر سلیمان گوشهٔ چشمی بحالِ مور داشت

گرد باد از من طریقِ بادپایی گرفت
وحشت از مجنونِ من آهوی صحرایی گرفت

حلقهٔ زنار شد طوقِ کلوی قمریان
سرو تا از قامتش سرمشقِ رعنایی گرفت

محضرِ قتلش مُهر بال و پر آماده شد
هر که چون طاوس پس دنبالِ خود آرایی گرفت

بادِ بهار سلسلهٔ جنبانِ صحبت است
موجِ شراب دامِ پریزادِ عشرت است

از سرِ کنارِ نغمه پریانِ بوستان
فریاد میکنند که صحبت غنیمت است

تکلیفِ تو نگر که در ایامِ گل کند
خونش بخاک ریز که از اهلِ بدعت است

آبِ روی حسن از مژگانِ نمناکِ تست
صیقلِ آینه رویان دیدهٔ پاکِ تست

داغ دارد پیچ و تابِ جوهرِ من خصم را
خار در پیراهنِ آتش ز خاشاکِ تست

چون هدف تا خاکساری پیشه خود کرده ام
هر کجا تیرِ جگر دوزیست در خاکِ تست

صد رکیند چشمی که آسمان کوفت
دلِ رمیدهٔ من گردِ کاروانِ غزال

زکریا که بدامانِ دشت مجنون ریخت
هنوز داغِ دلِ لاله کشتی خون است

Marfat.com

روزگارم تیره شد خورشید سیمایی کجاست
رفت از دستم عنان مژگانِ گیرایی کجاست

نقشِ شیرین را ببرد پستی کوهِ پستون
میتوانم محو کردن کار فرمایی کجاست

کرد با دامانِ نفس راست نتوانست کرد
در خورِ مجنونِ من دامانِ صحرایی کجاست

از غیرتِ رکابت از دیده خون روانست
اما چه می توان کرد پای تو در میانست

با قامتِ خم از عمر استاد کی مجوید
پا در رکاب باشد تیری که در کمانست

دنبال ماندگان را هر کس که دست گیرد
در منزلست هرچند دنبالِ کاروانست

نیست تا پاک از غرضها در سخاوت سودمنست
در تلاشِ نام سیمُ و زر فشاندن جودمنست

تیغ معذورست در کوتاهیِ لفِ ایاز
سرکشی با پادشاهان عاقبت محمودمنست

هرچه پیش از مرگ می بخشی بسایل همتست
برگ را در برگ ریز از خود فشاندن جودمنست

عقل اجزای وجود خویش باطل کردنست
عشق این اوراق را مجموعهٔ دل کردنست

همتِ ذاتی بجود است از کدا محتاجتر
از کریمان خوی استن احسان بسایل کردنست

در بیابانِ جنون سلسله پردازی منست
روزگاریست درین دایره آوازی منست

وحشتآباد بود در نظر من شهری
که بهر کوچه او خانه براندازی منست

نرمیِ حصارِ عافیتِ جانِ دشمنست
از موم پشتِ آینه بر کوهِ آهنست

قانع بدست بوسِ شدن از ان جمالِ حسن
از بحر تشنه را بقلم آب خوردنست

صبح از لبِ لعلِ تو پیامه نمکینی است
شام از شکنِ زلف کهکشیر تو چینی است

از زخمِ تو در سینه خیابانِ بهشتی است
از داغِ تو هر پاره دلِ مُرده چمنی است

معمور دیار نبود جای اقامت
هر خانه که آید بنظر خانه زینی است

فضای دشتِ خونین دلان گلستانیست
زخود مرا که عجب دامنِ بیابانیست

Marfat.com

مراست چشمِ رہایی زبحرِ خونخواری
کہ مرحباب در و پردہ دار طوفانیست

سُراغِ یوسفِ مصری نا توانان جوی
کہ چشمہای فرورفتہ چاہِ کنعانیست

دلِ پیمبر بطوفانِ بلا رسیدہ ماست
بالِ موجِ خطر از کشتی بی لنگر ماست

عشرتِ روی زمین قالبِ بیجانی از وست
از سرکوی تو خشتی کہ بزیر سر ماست

زداغِ عشق مرا شُد دلِ خراب درست
اگر شکستہ نہ شُد زآفتاب درست

مرو بمجلسِ می گر بتو بہ میلرزی
سبو ہمیشہ نیاید برون زآب درست

جگر لالہ سیہ مست زمیخانہ کیست
مستی نرگسِ مخمور زپیمانہ کیست

میتوان یافت زگردی کہ برافلاک رود
کہ گذارِ تو بسر وقتِ کہ و خانہ کیست

بادہ حوصلہ پرداز لبِ وچشم بتان
نیست از سلسلہ تاک زمیخانہ کیست

شیرازہ جمعیتِ پستانِ خطِ جاناست
آزاد بود ہر کہ درین حلقہ دام است

آن آرہ کہ از نیشِ دندان چکدش زہر
در مشربِ وحشی دکان سینِ سلامت

چون یکرِ وان تشنگی حرص نداریم
ما را چو گہر کار پیک قطرہ تمامت

طاعتِ ظاہر طریقِ مردمِ آزادہ نیست
پردہ پیکانیکے اینجا بجز سجادہ نیست

در صفِ مستان کہ پیروں فتد از خود طاعت
بادبانِ کشتی می کمتر از سجادہ نیست

لغزشِ مستانہ ما عذرہا دارد ولے
عذرِ ما را کی پذیرد ہر کہ کارافتادہ نیست

نہ انجمت کہ زینت فروزِ نہ فلکت
بغرِ باطلِ افلاک نقطہای شکست

تغافلی کہ بجال کسے بود مخصوص
ہزار بار بہ از التفاتِ مشترکت

ہمین خطست کہ باطل زحق جدا سازد
وگرنہ چینِ زن و مرد مرد و مشترکت

خطا سرزد و تغافلِ او ہمچنان بجاست
کہ کل کوچ کرد و کوششِ گرباغبان بجاست

Marfat.com

جانرا چمن کدام تبلخی سپرده اند — از طوطیان شکرز نما اُستخوان بجاست
ما نه اینیم که ما را بزبان باید جست — یا زنهر پرو پا نام و نشان باید جست
اهل دل را بدل و اهلِ نظر را بنظر — دو پرستارانِ بانِ ابزبان جست
عیشِ دل شکسته بازار بسته است — جوشِ بهار آبله در خار بسته است
مرگ از تعلق تو باسباب مشکلت — از سر گذشتنِ تو بدستار بسته است
مرهم کافور خلق پرده صد نشتر است — صندلِ این ناکسان کرده در دست
بی نظر اعتبار پرده خوابست چشم — بی سخنِ حق نفس رشته بی گوهر است
دل ز هوس پاک کن فیضِ کشایش ببین — هرچه درونِ دلست قفلِ برونِ در است
فلک و تا ز کرا بناری کنه منست — سیاهی دل شب از دل سیاهِ منست
ازان دلیر درین بحر میکنم جولان — که چون حباب پسر من سمان کلاهِ منست
توسعی کن نشوی در حرم بیابان مرگ — وگرنه مرکبِ مور شاهراهِ منست
ای دل تصور کمر یار نازکست — باریک شو که رشته این کار نازکست
در هر نظر بر نگ دگر جلوه میکند — از بسکه رنگِ آن گلِ رخسار نازکست
منور خنده ازان لب بدر نیامده است — نمک پرستش داغِ جگر نیامده است
چگونه دانه ما سر برآورد از خاک — منور موز کفِ دست بر نیامده است
چه حاجتست بتکلیف خانه خانه اوست — مکر بخانه دل غم دگر نیامده است
چشمِ اثر بگریه مستانه منست — خطِ نجات بر لبِ پیمانه منست
با پاکدامنان نظری هست حسن را — تا آفتاب پسر زده در خانه منست
روح را جسمِ گران مانعِ شبگیر شدست — جای حسرت بسیلی که زمین گیر شدست

Marfat.com

تیر از روح سیاوش مدد می‌طلبد — سینهٔ کرم که دیگر هدفِ تیر شدست

کعبه را کم کرد هر کس پنجه از دل نگذشت — همچو آن رهرو که خواب آلوده از منزل گذشت

همچو تارِ سبحه کرهموار سازی خویش را — میتوان در یکدم از صد عقدهٔ مشکل گذشت

در دلِ فولاد چو مرموی آتش دیده شد — تا خیال خونِ کرمم تیغ را در دل گذشت

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبت — از مکانها دُر دراد ایم کمینگه مطلبست

حسن خصم شوخ چشمانست و یار عاجزان — آفتاب ذره پرور میلِ چشم کوکبست

دستِ خالی بر نمیگردد دعای نیمشب — چون شود معشوق نوخط وقتِ عرضِ مطلبست

از خون چو داغ لاله حصار دلِ منست — هر جاکه بوی خون شنوی منزلِ منست

با کاینات یکدل و یکرو دی گشته ام — هر جاکه یار جلوه کند در دل منست

هشیار زیستن نه ز قانونِ حکمتست — در کارخانه که نظامش بغفلتست

این کنج عزلتی که گرفتست شیخ شهر — در چشمِ اهلِ دید کمینگاهِ شهرتست

بندار ز دهانِ کسی کشودن نه از زبان — ای خواجه در طریقت ما شکرِ نعمتست

فراغِ بال طمع کردن از فلک خامست — که فلسِ ماهی این بحر حلقه دامست

چه لازمست قفس را شکسته دل کردن — ترا که قوتِ پرواز تا لبِ بامست

اینکه روزی بی تردد میرسد افسانه است — پنجهٔ کوشش کلید رزق را دندانه است

غفلتِ ارباب دولت بی سبب در کار نیست — در بهاران جوی آبها مستغنی از افسانه است

هیچکس در پایهٔ خود نیست کمتر از کسی — کنج دارد زیر پر تا جغد در ویرانه است

شیرین تبسمی که مرا راهِ دین زده است — از موم مهر بر دهنِ انگبین زده است

جان میدهد چو شمع برای نسیمِ صبح — هر کس تمام شب نفسِ آتشین زده است

Marfat.com

شیوهٔ ما کرد جانان بیخبر کردیدنست — گرد دل گردیدنِ ما گرد پسر گردیدنست

در محرم تا چه خوانها در دل مردم کند — محنت آبادی که عیدش در بدر گردیدنست

هالهٔ گرد مهِ رخسارش خطِ شبرنگ بست — یا بدل بردن کمر ماهِ تمامش تنگ بست

کاروانِ حسن بیداری مسافر میشود — کز خطِ مشکین لب لعلش میان را تنگ بست

لطف و قهر زمانه مردویکیست — کرهٔ دام و دانه مردویکیست

نیست از هم جدا دل و دلدار — چون دو لب این دو دانه مردویکیست

شد باشد قیامتِ عاشق — پیشِ ما کور و خانه بیمردویکیست

چهرهٔ خورشید زرد از درد پنهانیکیست — زخمِ دامنِ صبح از غمزهٔ خونخواریکیست

میکند در پردهٔ دل همچو صیاد آن نفس — غنچهٔ گل در کمینِ گوشهٔ دستاریکیست

دیده بانی هست لازم کاروان خفته را — عالمی در خوابِ ناز از دیدهٔ بیداریکیست

مردمِ بیدار را دل از شکستن ایمنست — گوشهٔ این فرد باطل از شکستن ایمنست

پردهٔ شرمی اگر با آفتابِ جود هست — رنگ بر رخسار سایل از شکستن ایمنست

کامها از تو مرکب یافت سلیمانِ عالمست — دستی که در میانِ تو شد حلقه خاتمست

نخل از زمینِ پاک فلک سیر میشود — بالِ مسیح پاکی دامانِ مریم است

آنکه بزمِ غیر را از خنده پر گل کرده است — خاطرِ ما را پریشان تر ز سنبل کرده است

این چه رخسارست کو یا چهره پرداز بهار — آب و رنگِ صد چمن را صرفِ یک گل کرده است

دارد سری بکاکل او هر سری که هست — در بند اوست مردِ دل غم پروری که هست

در حلقهٔ اطاعتِ حق پایدار باش — تا بر رخت گشاده شود هر دری که هست

دنیا کند بدل سیهان میل بیشتر — از نقش جبهت بهندرود هر زری که هست

Marfat.com

جانِ عاشق قدر داغ و درد میداند که چیست
سنگ کامل عیاران مرد میداند که چیست

نه ز پیدردیست کر عاشق نداند قدر درد
هر که شد پیدرد قدر درد میداند که چیست

پای کوبان رفت ازین صحرای وحشت کرد باد
ذوق شهبای بیابان کرد میداند که

هر سر موی تو در کاوشِ دل مژگانست
خطِ ریحانِ تو کیرنده ترازِ قرآنست

کار برزنده دلان چرخ نمیسازد تنگ
پسته هر چند که در پوست بود خندانست

قفل کردیدنِ دریاست نظر بستنِ من
مژه بر هم زدنم بال و پر طوفانست

آینه را سیاه کند با غبار بخت
کو آسمان کمن بمنِ خاکسار بخت

در عالمِ شهود ندارد دلیل راه
حیران عشق را نکند سنگسار بخت

آخر کدام نقص ازین بیشتر بود
کز خجلتِ طرف نشود شرمسار بخت

از نبضِ اختیار بلا موج میزند
تسلیم هر که شد نکند اختیار بخت

بر سنگِ خاره زد کهر آبدار خویش
هر کاملی که کرد بناقص عیار بخت

یک عقده وانشد ز دلِ باب علم را
چندانکه برد ناخنِ دقت بکار بخت

صائب ضمیحتی است ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن است مکن اختیار بخت

داغِ مائیم بدلسوزی یار ما محتاج
بنود آتشِ خورشید بدامان محتاج

نه ز نقص است اگر خال ندارد دهنش
نیستان کانِ ملاحت بنمکدان محتاج

حسنِ اشرم ز آفات نگه میدارد
بنود چهره مریم بنکهبان محتاج

چشم بد دور ز رخسار عرقناکِ تو باد
کرم را کرد بصد دیده حیران محتاج

Marfat.com

سرِ خود گر زندگانی بهشت ای ضوان — که درِ اہلِ کرم نیست بدربانی محتاج
عجز آنجا که کند قدرت خود را ظاہر — بمددکاری مورست سلیمان محتاج
صاحب البتہ سخنگو طرفی میخواہد — لبِ خاموش نباشد بسخندان محتاج

چون گذارد خشتِ اول بر زمین معمار کج — کی رساند بر فلک باشد همان دیوار کج
میکند پیچاب از خوانِ تہی سر پوش را — هر سبکمغزی که بر سر مینهد دستار کج
نیست جز پیرونِ در جای اقامت حلقه را — راه در دلها نیابد چون بود کفتار کج
هر چه سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه — راست سازد خویش را هر چند باشد مار کج
قامتِ خم بر نیاورد از خسیسی نفس را — پیش آویزد بدامنها چو گردد خار کج
هست چون نقطه فرمان مدار کاینات — عیب شو انکرد اگر باشد خط پرکار کج
از تواضع کم نگردد رتبه گردنکشان — نیست عیسی گر بود دشمشیر جوهردار کج
می تراود از سراپای دل آزاران کجی — باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج
راست شو صاحب نخواهی کج اگر آثار خویش — سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

بداغ عشق نباشد مرا جگر محتاج — بآفتاب زخامی بود ثمر محتاج
ببر بجای دگر روی کرم خود خورشید — که نیست سوخته ما باین شرر محتاج
بست چهره زرین خزانه عاشق — که آفتاب نباشد بسیم و زر محتاج
شکسته میشود از احتیاج شاخِ غرور — ازان شدند خلایق بسکدگر محتاج
اگر میانِ دو دل مستی دوستی بقرار — نمیشوند بآمد شد خبر محتاج

Marfat.com

ازان همیشه در فیض بازمی باشد — که روی خویش نیارد بهیچ در محتاج
دل شکسته ما تا چه کفر نعمت کرد — که شد بر سم این ناکسان دگر محتاج
خوشیم با سفر دور پنجوی صاپ — که نیستیم بهمراه و همسفر محتاج

ما و خیال دمن یارو دگر هیچ — قانع شده با نقطه ز پرکار و دگر هیچ
از سر سخن نازک و سر نکته باریک — پیچیده بفکر کمر یارو دگر هیچ
دلبستگی نیست بکام دو جهانم — با من بگذارید غم یارو دگر هیچ
از پنجوی افتاد بجنبت دل افگار — در خواب بود راحت بیمارو دگر هیچ
یک چشم کرا بخواب بود دایرهٔ چرخ — حرفیست بجا از دل بیدارو دگر هیچ
از زاهد بیگانه مجو مغز که این نوع — ریشت و همین جبه و دستارو دگر
بی ذکر شود تار نفس رشتهٔ زنار — محکم سر این رشته بکف دارو دگر هیچ
دل با رخ خوشدبار شود مشکل عالم — یک عقدهٔ سخت است بر این تارو دگر
صاپ خوشیها که درین عالم فانیست — مایم و همین لذت دیدارو دگر هیچ

بی شهادت زینهار از تیغ جانان سر مپیچ — تا نکردی لعل از خورشید تابان سر مپیچ
صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار — در طریق کعبه از خار مغیلان سر مپیچ
منت از خواری بعزت پله نزدیکتر — بندهٔ تسلیم شو از چاه و زندان سر مپیچ
نقش یوسف بر مراد از سیلی اخوان نشست — دست بر دل نه ز سختیهای دوران سر مپیچ
در کمال حسن دارد خال پیش از زلف و خط — از رضای مور زینهار ای سلیمان سر مپیچ

Marfat.com

از ضعیفان میشود پشتِ زبردستان قوی — گرچه داری صولت شیر از یزیدان سر مپیچ
نیل چشمِ زخم باشد حسن را خطِ امان — از هجومِ قمری ای سرو خرامان سر مپیچ
بر لبِ بامِ آفتابت از غبارِ خط رسید — پیش ازین ای شوخ چشم از خاکساران سر مپیچ
شانه زلفِ کرهگیر سخن را لازمست — زینهار از ناخنِ خلِ سخندان سر مپیچ
پرده پوشِ پای خوابآلود صائب دامنست — باکرانجانی ز خاکِ تنگ میدان سر مپیچ

قرصِ خورشیدست اول لقمهٔ مهمانِ صبح — چون توانم داد شرحِ نعمتِ الوانِ صبح
صیقلِ روحست فیضِ صحبتِ اشراقیان — سینه خود را مصفا ساز از یونانِ صبح
عقدهای مشکل خود را یکایک عرض کن — تا کرده است خونین از شفق دندانِ صبح
میشود سرپنجهٔ خورشید تابان پنجه اش — هر که آویزد در زهِ صدق در دامانِ صبح
دیدهٔ بیدار خود را حلقهٔ فتراک کن — تا مگر صیدی توانی برد از میدانِ صبح
قوتِ بازوی توفیقی ز حق دریوزه کن — خوش برآ این کوی زر را از خمِ چوگانِ صبح
در لحد با خود مبر زنهار این بار سیاه — نامهٔ خود را بشو در بحرِ بی پایانِ صبح
زحمتِ روزی نباشد بر دلِ وارستگان — چشمه می آید برون از خوانِ قسمت نانِ صبح
چون شدی محرومِ صهبای گل شبوی فیض — برگِ عیشی در گریبان ریز از بستانِ صبح

خاک از خوابِ عدم جست ز بیداری صبح — چرخ یک تنگِ شکر شد ز شکرباری صبح
دل ازان زلف و بناگوش چه گلها که نچید — بی اثر نیست فغانهای شب و زاری صبح
نیست امیدِ سحر عاشقِ دلسوخته را — شبِ این طایفه باشد خطِ بیزاری صبح

Marfat.com

صورتِ حشر که در پردهٔ غیب است نهان
بتوان دید در آئینهٔ پیدا ای صبح

همچو خورشید دل زنده اگر میخواهی
صاف از دست مده دامن بیدار صبح

خردهٔ انجم ندارد در و ثمنی در کوی صبح
مهرهٔ خورشید شایسته است بر بازوی صبح

در حریم پاکبازان پیوضو رفتن خطاست
تا نشویی دست از دنیا مرو در کوی صبح

تا عزور پاکدامانی نسازد کم مشش
پنجهٔ خونین کشید مدار شفق بر روی صبح

در تو تاثیر از دل تاریک ما نبود آه را
ورنه میکرد دمیدن از آه سرد جای موی صبح

صحبتِ روشن ضمیران با قصار اکیمیاست
کلکِ صاف چون شیری شد ز کشکوی صبح

گر با خلاص رخِ خود بزمین سایی صبح
روشن از خانه چو خورشید برون آیی صبح

بتوان از دستِ عاکشتی نوحی داد مد
تا ازین قلزم پرخون بکنار آیی صبح

بندگی کار جوانیست به پیری مفکن
در شبِ تار بره رو که بپا سایی صبح

زنگِ غفلت کندت پاک ز آئینهٔ دل
کفِ دستی که ز افسوس بهم سایی صبح

چون بکل رفت ترا پای بدل دست گذار
این خانیست که شب بندی و بگشایی صبح

صبر بر تلخی بیداری شب کن صاب
تا چو خورشید جهانتاب شکر خایی صبح

دل زنده میکند نفسِ جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

خورشید افسرِ زر ازین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

فیضست فیضِ صحبتِ اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

Marfat.com

از خوانِ روزگار پیک قرص ساخته است
صادق بود همیشه ازان اشتهای صبح

غافل مشو ز عزتِ سیرانِ نده دل
برخیز از سرد و جهان پیش پای صبح

گردون گناه با دلِ روشن چه میکند
از دودِ شب سیاه نکرد دقای صبح

صاب چگونه وصف نماید که قاصر است
خورشید با هزار زبان در ثنای صبح

مکن دراز بطعنِ فلک زبان کستاخ
ترنجِ دستِ قضا را مکن نشان کستاخ

نهاده اند ز مرخار در کمان تیری
مکن نگاه بگلهای بوستان کستاخ

نشانِ تیر هوایی سمان کماندار است
بقصد چرخ منه تیر در کمان کستاخ

ز برقِ خرمنِ گل خانمانِ شبنم سوخت
بشاخِ گل مگذارید آشیان کستاخ

حریفِ ناوکِ غیرت نمیشوی صاب
بهر شکاری لاغر مکش کمان کستاخ

شمع روشن شد چو اشک از دیده بینا فتاد
خوشه برداشت هر کس دانه اینجا فتاد

از تجرد چون مسیحا هیچ کس قصان نکرد
پنجه خورشید شد دستی که بر دنیا فتاد

در بهاران خلعتِ سرسبزی جاوید یافت
هر که دامن بر ثمر چون سرو از استغنا فتاد

چشم ما جز حسرتِ خشک از وصالِ دور نیست
هر چه از دریا گرفت این ابر بر دریا فتاد

برقِ عالمسوز ما را شهپر پرواز داد
آنکه خار از دشمنی در رهگذارِ ما فتاد

فیضِ عزلت مانعِ کلفت که دستِ روزگار
بر کمر گردیتیمی در دلِ دریا فتاد

قسمتِ آدم شد از روز ازل سرجوشِ فیض
جامِ اول را بخاک آن ساقیِ رعنا فتاد

چون کمر دارد دهان گردیتیمی بر چنین
گرچه صاب از زرکِ ابر قلم دریا فتاد

Marfat.com

مرا نازک نهالی قصد جان ناتوان دارد
که تیغش جوهر از پیچ و خم موی میان دارد

چه باشد یارب اندر طلب حالِ تهی دستان
دران دریا که گوهر پیچ و تاب ریسمان دارد

برآ از پردهٔ هستی اگر آسودگی خواهی
که طوفانِ حوادث بال و پر زین بادبان دارد

بجرم زیردستان نفسِ عنا را کُند کافر
ز طوقِ قمریان نُه نار سپرد و بوستان دارد

چو افتادی بجر عشق دست و پا مزن صائب
که از تسلیم ساحل این محیطِ بیکران دارد

دل میدهٔ ما شکوه از وطن دارد
عقیق ما دلِ پُرخونی از یمن دارد

یکیست آمدن و رفتنِ سبکروحان
شکوفه جامهٔ احرام از کفن دارد

چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره بُرد
حضور کوشهٔ خلوت در انجمن دارد

ز بوسفی که ترا در دلست بیخبری
وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسی که گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد

عشق اول بدلِ سوخته آدم زد
مایه ور شد ز دلِ آدم و بر عالم زد

در دل و جانِ ملک شور قیامت افتاد
زان نمک کز لبِ خوبِ دو برجکر آدم زد

تنِ خاکی که همان دید ز انسان ابلیس
مشتِ خاکیست که بر دیدهٔ نامحرم زد

هر که قد ساخت دو تا پیشِ حق از بهر بهشت
بوسه بر دستِ سلیمان نبی خاتم زد

صائب از عشق چسان قامتِ خود راست کند
که فلک از تهِ این بار گران پشت خم زد

هر نقطه گزین دایره پرکار شمارند
صاحب نظران خال لب یار شمارند

Marfat.com

چشمی که رگِ خواب در و پرده نشین است
پیدار دلان حلقهٔ زنار شمارند

زانروز حذر کن که بدامانِ تو چون گل
هر خرده که داری همه یکبار شمارند

مستانِ تو بر مردنِ مرد و جهان را
آسانتر از آشفتنِ دستار شمارند

جمعی که به یکتایی گلشن نرسیدند
صاپ ورقِ دفترِ گلزار شمارند

من کیم تا یار بی پروا بفریادم رسد
آهِ صبح و گریهٔ شبها بفریادم رسد

دامنِ صحرا نبرد از چهره ام گرد ملال
میروم چون سیل تا دریا بفریادم رسد

از سوادِ شهر خاکسترنشین شد اخگرم
کوه غم شد آب از فریاد عالمسوزِ من

کیست دیگر در دلِ شبها بفریادم رسد
میروم از خویش پرِ پای کوبان چون سپند

تا کجا آن آتشین سیما بفریادم رسد
میتوانم روزِ محشر شد شفیع عالمی

ناله امروز اگر فردا بفریادم رسد
شعله آوازِ صاپ برقِ زنگارِ دلست

مطربی کو تا درین سودا بفریادم رسد

مردلی کز عشق کوه آب شد کوه سر شود
هر کرا سوزد درین دریا نفس عنبر شود

آتشِ سوزان بود نزدیکی سیمین بران
رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود

میشود برکاملان اوضاعِ دنیا خوشگوار
تلخی از دریا نه پیند قطره چون گوهر شود

جلوهٔ سرو لبِ کوثر کند قدکانِ او
دیدهٔ هر کس که از اشکِ ندامت تر شود

کوثری با خود بصحرای قیامت برد
چشمِ هر کس صاپ از اشکِ ندامت تر شود

Marfat.com

زدیدار تو یوسف زلیخا مهر برگیرد
چراغ دیدهٔ یعقوب از روی تو در گیرد

از آن عاشق با تشهای نگار نگ میسوزد
که آن روی لطیف از هر نگه رنگ دگر گیرد

درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر
بآن ماند که موری دانه از مور دگر گیرد

سپر انداختم تا خون نباید خورد ازین غافل
که این پیمانه چون شد سرنگون خون بتر گیرد

ز خرمن جو بی رنج از خوشه چنان دست کوته کن
که مور پست فطرت دانه از مور دگر گیرد

من آن لعل گران قدرم بسان خاک را صائب
که بوسد دست خود هر کس مرا از خاک بر گیرد

یوسف شود آنکس که خریدار تو باشد
عیسی شود آن خسته که بیمار تو باشد

گر خاک شود سرمهٔ خاموشی میلت
آن سینه که گنجینهٔ اسرار تو باشد

چون برق سبکسیر بود شمع مزارش
هر سوخته جانی که طلبکار تو باشد

خوابی که به از دولت بیدار تو آن گفت
خوابیست که در سایهٔ دیوار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
این دایرها نقطهٔ پرکار تو باشد

چرا نخلد برین از خدا شوی خرسند
بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خرسند

ز ناز مصر بزندان و چاه ساخته
اگر بهرد و جهان از خدا شوی خرسند

بهشت لیسه خود نقد میتوانی کرد
ز خلد اگر بمقام رضا شوی خرسند

ز مرگ تا ترا شهپر دهند چو موج
اگر بحکم روان قضا شوی خرسند

باشنایی پکانکان برآمده
تو آن نه که پک آشنا شوی خرسند

بلند دار نظر را مباد چون نرگس
ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خرسند

Marfat.com

بخوابِ ناز روی بپوش چشمِ قربانی
اگر بخاطرِ بی مُدعا شوی خُرسند

بفکرِ رزق پریشان نمیشوی صائب
اگر پیارهٔ دل از غذا شوی خُرسند

حجابِ آسمان کی مانعِ ما میتواند شُد
فلک را کُجا انگشتر پا میتواند شُد

اگر مجنون شوی کردی که بر دل از جهان داری
بیکدم خوشتر از دامان صحرا میتواند شُد

دل از دردِ طلب داشتن دشواری دارد
وگرنه قطرهٔ ما نیز دریا میتواند شُد

دو عالم محو شد تا پرده از عارض برافکندی
تو چون پیدا شوی دیگر که پیدا میتواند شُد

دلِ روشن ز هم می پاشد آخر جسم را صائب
کتان کی پردهٔ آن ماه سیما میتواند شُد

چه بهشتی است که آن بند قبا بگشایند
در فردوس بروی دل ما بگشایند

وسعتِ دایرهٔ کون و مکان چند از انست
که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند

با دلِ تیره جهان در نظر ما زشت است
آه اگر چهرهٔ آینه ما بگشایند

در شبِ تیرهٔ امکان اثر صبحِ وجود
آنقدر نیست که دستی بدعا بگشایند

صبر کُن پای تو چون رفت بگِل این نه حنا ست
که بیندند شب و صبح ز پا بگشایند

صبح محشر شود از نامهٔ سیاهان صائب
چون سر نامهٔ ما روز جزا بگشایند

سالکانی که قدم در رهِ جانانه زدند
پشتِ پا بر فلک از همتِ مردانه زدند

مستی از شیشه و پیمانه خالی کردند
ساده لوحان که در کعبه و بتخانه زدند

فلکِ پیر و پا حلقهٔ بیرونِ درست
در مقامی که سر اپردهٔ جانانه زدند

Marfat.com

دامنِ عمر ابد در کفِ جمعی افتاد
که بسر پنجهٔ سر زلفِ ترا شانه زدند

چشم ازان خال بپوشید که در روزِ نخست
برق در خرمنِ آدم بهمین دانه زدند

عشق و سنگامهٔ آغوش طرازی میهات
شمع دستی است که بر سینهٔ پروانه زدند

صاپ از شرم برون آی که از روزِ ازل
طبلِ رسوایی ما بر در میخانه زدند

بخلِ مسک از می افسرده شرمنده شود
سخت تر گردد گره چون ترشود

سایهٔ کستر باش کاقد در زوال
سایهٔ خورشید چون کمتر شود

قربِ خوبان رنجِ باریک آورد
رشته در عقدِ گهر لاغر شود

با تهی دستی قناعت کن کزنی
بی نوا کرد چو پر شکر شود

کوش کیرد دام از کلِ عندلیب
هر کجا صاپ سخن کستر شود

خطِ سبز تو کنی روی تو عیان خواهد شد
حلقِ زلف درین کرد نهان خواهد شد

خط زبان بندِ بتان بود ندیدم اینستم
که ترا جوهرِ شمشیر زبان خواهد شد

هر که چون دام کرفتارِ تهی چشمی کشت
در تهِ خاک بچشمِ نکران خواهد شد

دل چو اطفال مبندید برین نقش و نگار
کاین بهاریست که یکدست خزان خواهد شد

نیست در سایهٔ اقبالِ شما آرامش
استخوانی که به تیر تو نشان خواهد شد

رمز و صادق و سامانِ قامت میهات
صبح چون کرد نفس راست روان خواهد شد

قامتِ هر که شود خم ز عبادت صاپ
خاتمِ دستِ سلیمانِ زمان خواهد شد

Marfat.com

دل چه نخجیرهای نکارنگ ازان لب برکشید
قطرهٔ خونی چه دریاهای خون بر سر کشید

از نگار آبِ حیوان خشک لب باز آمدن
مرگ را در زندگی بر روی اسکندر کشید

ساده بود از نار و پودِ راه صحرای جنون
سرزه گردیهای من این صفحه را مسطر کشید

در میانِ عاشقان من بی نصیب افتاده ام
ورنه قمری پرورد در زیر بال و پر کشید

هر که صاپ از قناعت کرد حفظِ آبرو
در همین جا آب از سر چشمهٔ کوثر کشید

خوش آن کرده که تن از عشق جان سازند
زمینِ خویش بند پیر آسمان سازند

ز سایه روی زمین را به پرنیان گیرم
اگر تمنای مرا سیر از اسپهان سازند

غبار در دلِ هیچ آفریده نگذارم
اگر چو سیل مرا مطلق العنان سازند

جماعتی که ز ساقی بجام صلح کنند
پیک حباب ز دریای بیکران سازند

بجاست تارکِ کردن ترا مثالِ هدف
ز هر طرف که رسد ناوکی نشان سازند

چه فارغند ز اندیشهٔ شراب و کباب
جماعتی که بدلهای خونچکان سازند

بران کرده حرامست خامشی صاپ
که کار خلق توانند از زبان سازند

نه پیر دیست که اشکم بچشمِ تر نمی آید
مرا ز سیر چشمی در نظر کوثر نمی آید

بچشمِ پاک کرد آئینه تسخیر آن پری رو را
چنین فتحِ نمایانی ز اسکندر نمی آید

نماند از سرد مهریهای دوران در جگر آهم
درختی را که سرما سوخت دود شبر نمی آید

چنین کز عالم آبا مدان بر سرورد ان پرون
نهالِ طوبی از سر چشمهٔ کوثر نمی آید

اگر اصلِ دلی بر تیره بختی صبر کن صاپ
که داغِ کعبه از زیر سیاهی بر نمی آید

Marfat.com

حسن چون بی پرده شد دلها بخون غلطان شود
خاک اطلس پوش کردد تیغ چون عریان شود

در نگیرد صحبت اهل بصوفی مشربان
زشت در یک دیدن از آئینه رو گردان شود

جنگ دارد ظالم از بی آلتی با خویشتن
خون خود را میخورد گرگی که بی دندان شود

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه آب
نفس چون طغیان نماید بدتر از شیطان شود

خانه صاحب چو آغاز کهربزی کند
بنده رود تازه پیدا در اصفاها

می کجا مهر حجاب از لب ما بردارد
نه حبابست که سر موج ز جا بردارد

رشته کو هر سیراب شود قطر کانش
هر که خار از ره این آبله پا بردارد

در بیابان طلب تشنه جگر بسیارست
به که سر آبله آب جدا بردارد

آنقدر دور مشو از نظر ای صبح امید
مگر دل خون شده دستی به عبا بردارد

میکند ساده زمین از عمارت صاحب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد

کو مری نیست بسخنهاش که از کوش شود
نمکی نیست لب او که فراموش شود

حلقه نیست دو زلفش که برآید از کوش
یاد درویش نه چرا غیست که خاموش شود

خط سبزش سبقی نیست که از یاد رود
مصرعی نیست خرامش که فراموش شود

خواب در دیده غفلت زدگان میسوزد
چون کسی غافل ازان صبح بنا کوش شود

راهد خشک اگر قامت اورا پسند
همچو محراب سراپا همه آغوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صاب که بیزد به تو قدح نوش

طی شد زمانِ پیری و دل داغدار ماند
صیقل شکست و آینه ام در غبار ماند

چون نشئه درخت که ماند بجای خویش
شد زندگی و طول امل برقرار ماند

از خود برای وعده کرد و کرند تر
چندانکه زهر در بُن دندانِ ما بماند

دستِ من از عنانِ آزادگی چو سرد
با صد هزار عقده مشکل ز کار ماند

صائب ز اهلِ درد مجو آواز من بست
کوهِ غمی که بر دلم از روزگار ماند

کو ممکن کمیت بگردِ من رسید ابرسد
جنبش قاف محالست بعنقا برسد

چکر تشنه صحرای علایق ترسم
سیلِ ما را نگذارد که بدریا برسد

ناقص از تربیتِ چرخ نگردد کامل
باده خام محالست بمینا برسد

مرکز از کبر نکردی سخنی در ته پا
تو چون مایده فیض ز بالا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب
دستِ مرگس که بآن زلفِ چلیپا برسد

از گرم روان غبار مغیلان کله دارد
اینجاست که نشتر خطر از آبله دارد

تشریفِ گرفتاری ما عاریتی نیست
کز موجه خود آبِ روان سلسله دارد

خون میچکد از شعله آه از جرس را
تا چشم که بر پیِ این قافله دارد

چون نقشِ قدم هر قدم از پوست برآید
هر کس خبر از دوریِ این مرحله دارد

ابلیس کند رهزنی پیش روان را
این گرگ نظر از رمه بر سر کله دارد

چون دستِ عروسان بنگارست سزاوار
پایی که ز پیدا دِ مغیلان کله دارد

از زلف خدر کن که دلش چاک چو شانه است
هر کس که فسونِ بط بابن سلسله دارد

Marfat.com

صایب بزر قلب دہد یوسفِ خود را — ہر کس کہ توقع ز عزیزان صلہ دارد

بخدمت بندہ از آزادمرد آنی دمیکرد — ایا از حسنِ خدمت عاقبت محمود میکرد
ز خامی دل ندارد اضطراب از عشقِ او ورنہ — کبابِ پختہ از پہلو بہ پہلو زود میکرد
سرایت میکند در پیکنامان خشمِ جبّاران — زمین را میدرد شیری کہ خشم آلود میکرد
چرا مہرِ خموشی از لبِ گفتار بردارم — کہ روشن خانہ ام زین روزنِ مسدود میکرد
بمن این نکتہ چون قندیل از محرابِ روشن شد — کہ از خود مرکہ خالی میشود مسجود میکرد
بہ پیغامی مرا دریاب اگر مکتوب نفرستی — کہ بلبل در قفس از بوی گل خرسند میکرد
گزیند مرکہ سود دیگران از ابرِ زیانِ خود — باندک فرصتی صایب زیانش سود میکرد

تا بہلہ محرمِ گلزارِ آن نگار شد — دستِ کار رفتہ ام امیدوار شد
گویند چشم روشنی ہم غزالہا — ہر جا کہ آن نگار بعزمِ شکار شد
عالم بخاک روبی میخانہ چشم داشت — این منزلت نصیبِ منِ خاکسار شد
سنگِ ملامتم ز سلامت نگاہ داشت — دشمن مرا ز دشمنِ دیگر حصار شد
صایب شدم بحاصلِ غربت امیدوار — تا عنبر از محیط نصیبِ کنار شد

شکوہِ بحر ز امواج آشکارہ شود — یکی مزار شود دل چو پارہ پارہ شود
مباش در پیِ گرد آوری کہ ماہِ تمام — ز خود تہی چو شود قابلِ نظارہ شود
مرا چو آینہ سیریِ وصل ممکن نیست — تمام عمرم اگر صرفِ یک نظارہ شود

Marfat.com

باصلِ خویش کند فرع میل میترسم
که شیشهٔ دلِ من رفته رفته خاره شود

مشوز وحدت و کثرت دوبین یک نور است
که آفتاب شود در روز و شب سیاره

بگیر دامنِ خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح تُرا زندگی دوباره شود

اسیرِ عشقِ تو دلتنگ از الم نشود
حجابِ خندهٔ این کبک کوهِ غم نشود

ز حرفِ مردمِ عالم کشیده دار انگشت
که زود عمرِ تو کوتاه چون قلم نشود

کرونهاد بهستی کدار پشیمانی
نفس گسسته بمعمورهٔ عدم نشود

ز انقلاب توان بُرد جان بهموار
شود ز گرد کنه پاک سینهٔ صائب
که غافل از نفسِ پاکِ صبحدم نشود

خوشا سعادتِ آن دل که آب میکرد
که شبنم آینهٔ آفتاب میکرد

مشوز وقتِ ملاقاتِ دوستان غافل
که مرد عاکه کُنی مستجاب میکرد

بسنگ ناخنِ هر تشنه لب که می آید
دهانِ آبلهٔ ما پُر آب میکرد

ترا ز دغدغهٔ نان نکرد فارغبال
نه آسیا که چندین شتاب میکرد

ز خیرهٔ چشمی من آفتاب میلرزید
کنون ز ذرّه بچشمِ من آب میکرد

نه از برای تماشاست کوچه گردی من
ز بیمِ سوختنِ خود کباب میکرد

اگرچه موی سفیدست تا زیانهٔ مرگ
بچشمِ نرمِ تو رنگِ شبابِ میکرد

طپیدنِ دلِ ما صائب اختیاری نیست
بتازیانهٔ آتش کباب میکرد

Marfat.com

روی او در دور خط دلخوش کن احباب شد
راهِ خود را پاک ساز از خون چو مشکِ ناب شد

شانه از موجِ طراوت کشتی دریایی است
لبسکه در زلفِ تو دلهای پریشان آب شد

از بزرگانِ وی دل با خاکساران خوش نما است
بحر با آن منزلت رو شنگر سیلاب شد

صبحِ پیری کرد خوابِ غفلتِ ما را گران
بادبان بر کشتی ما پرده های خواب شد

از توکل هر که پشتِ خویش بر دیوار داد
بی سخن خاکِ مراد خلق چون محراب شد

هیچکس را دل بمرانِ دوستان صائب نسوخت
گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

هر سخن سازی بمانِ آیینه دمساز نشد
طوطی بطالعِ ما سبزه پیکانه نشد

تو یکتا شد سنگِ طفلان و جنونِ من بجاست
در کدامین ساعتِ سنگین دلم دیوانه نشد

برد و پنهان کار در دریای وحدت مشکلست
قدر نه مارا مرجانی خلوتِ جانانه نشد

دل شد از نظارهٔ روی عرقناکش خراب
آخر آن گنج کهنه سیلابِ این ویرانه نشد

سرگذشتِ زندگی و مرگ از صائب مپرس
مدتی در خوابِ غفلت بود تا افسانه شد

عیبِ پاکان زود بر مردم هویدا میشود
در میانِ شیرِ خالص موی رسوا میشود

ضعف بر مجنونِ من کرده است عالم را وسیع
هر کفِ خاکی مرا دامانِ صحرا میشود

هر که شد در عالمِ انصاف از صاحبدلان
در نظر هر نقطهٔ سهوش سویدا میشود

دست بر دل نه که در بحرِ پر آشوبِ جهان
شاهدِ عجزست هر دستی که بالا میشود

خواب را بر کو مکن تصویرِ شیرین تلخ کرد
کار چون دل چسب شد خود کار فرما میشود

حسن زندانی بود در حلقهٔ فرمانِ عشق
طوقِ قمری سرو را زنجیرِ پا میشود

Marfat.com

حرص دانشیر بروبندی بود موی سفید
قدد و تا چون شد غم روزی دبالا میشود

میکشاید عشق صاحب عقل های سخت را
آب کو مرعا قبت و اصل بدریا

روشنائی که درین دایره صاحب دیدند
همه چون شبنم گل آینه خورشیدند

زود از لاغری انگشت نما میکردند
چون مه آنانکه باحسان فلک بالیدند

خبر از مرکز این دایره جمعی دارند
که چو پرگار بگرد دل خود گردیدند

تنگ شد دایره عیش بروچون خاتم
مرکز اخانه بمقدار نگین بخشیدند

باده هائی که رسیدند بلعل لب یار
مژده آنست که در سینه خم جوشیدند

گل بیخاری اگر هست درین خارستان
دامنی بود که از صحبت مردم چیدند

چه عجب صاحب اگر روز جزا رسته شوند
خود حسابان کز درین نشا قیامت دیدند

چنانکه گل بسر شاخسار می آید
بپای خود بسر عاشق بدار می آید

مرا توقع احسان ز کار فرمائیست
که مزد کار من از ذوق کار می آید

بکار مرکه درین نشا سایه اندازی
در آفتاب قیامت بکار می آید

باتش جگر آفتاب آب زدن
ازان عقیق لب آبدار می آید

غرض تهیه آغوش خاکساریهاست
ز بحر موجه اگر بر کنار می آید

اگر بکار جهان من نیامدم صاحب
کلام بی غرض من بکار می آید

ساده لوحانی که در خود بدرمان داده اند
دامن یوسف ز دست از مگر اخوان داده اند

Marfat.com

زیر بار منت گردون دنی تا کرده ام
همچو ماهِ نو مرا تا یک لبِ نان داده اند

ناله زنجیر دارد حلقهٔ چشمِ غزال
تا منِ دیوانه را سر در بیابان داده اند

یک گلِ بیخار کرده است در چشمم جهان
تا مرا چون شبنمِ گل چشمِ حیران داده اند

از دلِ پُرخون و آهِ آتشین و اشکِ گرم
آنچه می باید مرا صاحب بسامان داده اند

همیشه از دلِ من آه سرد میخیزد
ازین خرابه شب و روز گرد میخیزد

دلیر بر صفِ اقدامکانِ عشق مناز
که جای کرد ازین خاک مرد میخیزد

نگاه نرگسِ نیلوفری کشنده ترست
که فتنه از فلکِ لاجورد میخیزد

سپهر سفله که باشد که دستِ من گیرد
ز خاک مرد بامدادِ مرد میخیزد

سماعِ اهلِ دل از روی شادمانی نیست
سپند از سرِ آتش ز درد میخیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
بمن کسی که بقصدِ نبرد میخیزد

کجا مقید همراه میشود صاحب
سبکروی که چو خورشید فرد میخیزد

دل محالست ز ما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمانِ زلیخا ببرد

این گرانی که من از بارِ علایق دارم
نیست ممکن که مرا سیل بدریا ببرد

پیش ازین نیست که هر کس که تواند باشد
حسرتی چند ز ما پیش ز دنیا ببرد

گرد هر چند ز غیرت عرقِ خون پرویز
نقشِ شیرین نتوانست ز خارا ببرد

صاحب آمسته روی پیشهٔ خود ساز که آب
پنجهٔ آتش سوزان بمدارا ببرد

Marfat.com

سمندر داغها از آتش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه شها نقطهٔ خاکست چون ناقوس از نالان
که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او دارد

به تیغ کوه خونخیزش چو لاله میریزد
زبس گلبانگ خرامان خجلت از رفتار او

ز سرو خوشخرامی او که غافل میتواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار

نخواهد خنده زخم نمایان ماند در دلها
اگر این چاشنی شیرینی گفتار او

مگر پوشیده چشمی دست گیرد پیرکنعان را
درین گلشن که حسن یوسفی سرخار

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صائب
خریداری که داغ گرمی بازار او دارد

مرکز از دایره انگشتر فرمان دارد
مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوب است
پا منه بر در آن خانه که دربان دارد

میکند خندهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع
تا که دیگر سر تاراج گلستان دارد

اگر افتادن ما خاستنی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهای نمایان

خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان
چه اثر در دل غمگین لب خندان دارد

مرکز ار کوشد از وسعت مشرب داند
که همه مور بود ملک سلیمان دارد

شورش عشق و جنون نیست ز دل صائب پرس
روی دریا خبر از سیلی طوفان دارد

نه مرگ خواجه شود بنده پروری داند
نه مرگ کردنی افراخت پروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها
ضرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از شرمهٔ سلیمان یافت
سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

Marfat.com

توسنی کن که درین بحر نابدیدشوی
وگرنه مرخس و خاری شناور نمی‌داند

کسی میانهٔ اهلِ سخن علم کرد د
که هیچ خانهٔ صاپب سخنوری داند

حسرتِ عمر مرا در دلِ افگار بماند
رفت سیلاب بدریا و خس و خار بماند

عنکبوتیست که در فکرِ شکار نفس است
زاهدِ خشک که در پردهٔ پندار بماند

دل بنظارهٔ او شد که دگر باز آید
آب گردید دران لعلِ کهربار بماند

میتواند که از کارِ دو عالم وا کرد
دستِ مژگانِ تماشای تو از کار بماند

دانهٔ سوخته از خاک برآمد صاپب
دلِ بیحاصلِ ما در تهِ دیوار بماند

دلِ غریبِ مرا بوی کُل بجا آورد
گزان بهار خبرهای آشنا آورد

غرورِ عشقِ زلیخا بهانه انگیز بست
وگرنه یوسفِ ما بندگی بجا آورد

همانکه از گلِ بیخار داشت خار دریغ
مرا بسیرِ مغیلان بر هنه پا آورد

زتیغ فیضِ دمِ صبحِ عید می یابد
کسی که روی بسرمنزلِ صفا آورد

رسید تا بسکشتی سیخوانِ من صاپب
چها که بر سرِ من سایهٔ هما آورد

دلِ دیوانهٔ من قابلِ زنجیر نبود
ورنه کوتاهی ازان زلفِ گرهگیر نبود

عمرِ مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت
عالمِ خاک کم از عالمِ تصویر نبود

خشکی طالعِ ما شدِ سکندر گردید
ورنه پستانِ نصیب اینهمه بی شیر نبود

پشتِ کر روی بمحرابِ نماز آوردم
چون کمانخانهٔ ابروی تو بی تیر نبود

Marfat.com

نالهٔ اهلِ جنون بود برون از پرکار | صاب امروز که در حلقهٔ زنجیر نبود

جامِ می چهرهٔ اندیشه نمایی دارد | سینهٔ دردکشان طرفه صفایی دارد
کششِ دل نخراباتِ مرا از منماست | خانهٔ کعبه اگر قبله نمایی دارد
دلِ پیدرد ندارد خبر از پیکانش | ورنه این بیضه فولاد نمایی دارد
در کلوی جرسش نالهٔ خونین گرییست | کاروانی که ز پی آبله پایی دارد
بحر اگر بر صدفِ گوهرِ خود می نازد | دامنِ بادیه هم آبله پایی دارد
اینکه از لغزشِ مستانه نمی اندیشد | میتوان یافت که دل تکیه بجایی دارد
کعبه و دیر شد از خانهٔ صاب پرشور | فرصتش باد که مستانه نوایی

حسن در هر نگهی عالمِ دیگر کرد | بنسیمی ورقِ لاله و گل بر کرد
چون سلیمان سخنِ مور بر غبت بشنو | تا بر آینهٔ اقبالِ تو جوهر کرد
بر دلِ کرمی اگر دست گذاری از لطف | چون صدف آبله دستِ تو گوهر کرد
دمِ جانبخشِ نسیمِ سحری را دریاب | پیش ازان کز نفسِ خلق مکدر کرد
مرحبا بی که درین راه بپا سوفتنم | دلِ مغرورِ مرا پردهٔ دیگر کرد
دست در دامنِ تسلیم و رضا زن صاب | تا ترا موجِ خطر دامنِ ما در کرد

از نخجوانی رشید ۱۲ ساله بر پدر مکتوب

از کششِ کامِ دل چکونه برآید | خرد شود شیشه که بر کمر آید
مخترِ وحشی مین رسید بمجنون | سنگ بهر نخل در خور ثمر آید

Marfat.com

مُحَمَّل شود از اضطراب دستِ زلیخا — یوسفِ ما چون صحنِ باغ برآید
سیرِ حرابایانِ عشق بدوشت — کیست پایِ خود از بهشت برآید
فیضِ دعا میبرد ز تلخیِ دشنام — هر که دلش خوش بود بهرچه برآید
بهره از داغِ سینه چشم گشوده است — دل بچنان رفته است کز پسِ آید
از درِ حق کن طلب شکسته دلان را — شیشه چو بشکست پیشِ شیشه گر آید
نغمهٔ حافظ شنو ز خانهٔ صاپ — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بهار عارضِ او را بسامان کس نمیداند — بغیر از رنگ و بویی زین گلستان کس نمیداند
خدا داند چه در پیرهن دارد نگارِ من — رهِ باغِ ارم را جز سلیمان کس
قیاسی میکند این ساده لوحان زید پیدا — قماشِ ساعدِ سیمینِ جانان کس مبادا
تماشای تو دارد بی نیاز از سیرِ عالم را — در ایامِ تو راهِ باغ و بستان کس
بغیر از چشمِ بیمارش که دارد گوشهٔ دردی — ز اهلِ دید قدرِ دردمندان
بود در پردهٔ شب عیشها شب زنده داران را — حضورِ دل دران زلفِ پریشان
دلِ خون گشته خود را سُراغ از عشق میگیرم — که جز خورشید جای لعل در کان
ز شاهانِ سخن رسم تبسم کار صاپ را — بغیر از شاهِ والا جاهِ ایران کس نمیداند

هر که خار آرزو در دیدهٔ دل بشکند — بی تردد پایِ دامانِ سفر دل بشکند
از هجومِ آرزو جای نفس در سینه نیست — سخت میترسم که آخر شیشهٔ دل بشکند
دستِ مجنون از حجابِ عشق بر دل نقش بست — شوخیِ لیلی مگر دامانِ محمل بشکند

Marfat.com

خویش را بشکن که برگردد بدریا زود تر
موج را بر یکدگر چندانکه ساحل بشکند

به کز سر گیرد احرامِ حریمِ کعبه را
راهرو را زیر پا کر خار غافل بشکند

تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است
میزند بر هم جهان را هر که یک دل بشکند

نیست در طالع دلِ بیحاصلِ ما را قبول
کیست صایب کوشهٔ این فرد باطل بشکند

داغ با سینهٔ اربابِ محبت چکند
لاله با دامنِ صحرای قیامت چکند

فارغ از پیش و کم بحر بود آبِ گهر
خشکی چرخ با رباب قناعت

با چراغی که بود صرصر اش آیینهٔ خویش
گر شود مرد و جهان دستِ حمایت

آسمان از پسِ زندانگاه است اینجا
در چنین معرکه تیغِ شجاعت چکند

بود یعقوب به پیراهنِ یوسف خشنود
آنکه داده است ز کف دامنِ فرصت

خرده گل چه بود پیشِ سبکدستی باد
حاصلِ روی زمین پیشِ سخاوت

شبِ تاریک بود پرده جمعیتِ دل
صایب از تیرگی بخت شکایت

مستانه سرو قامتِ او در خرام شد
طوقِ کلوی فاختگان خطِ جام شد

هرچند عشق دشمنِ کام است زان و لب
قانع نمیشوان بجوابِ سلام شد

صیدِ حرم نیم بچه جرم ای فگار خوی
آبِ حلالِ تیغِ تو بر من حرام شد

ریگِ روانِ حرص مدار و زمینِ پاک
کار کهن بقطره آبی تمام شد

دل خوردنست قسمت کامل که ماهِ نو
روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام

زین پیش شغلِ عشق نجاشان نمیرسید
در روزگار چون تو این پیشه عام

Marfat.com

صائبؔ ز شکرِ تیغِ شہادت بہ بند لب | کاین عمرِ پنج روزہ از و پستدام شد

خاک شواند حجابِ دیدۂ روشن شود | دیدۂ روشن چراغی نیست بی روغن شود
هر نسیمی میتواند خضر راہِ او شدن | هر کہ چون برگِ خزان آمادۂ رفتن شود
نفسِ سرکش را کند مغرور دنیای خسیس | در بساطِ شعلہ خار و خس رگِ گردن شود
عارف از دل قوی کردد ز موجِ حادثات | بحر از بادِ مخالف صاحبِ جوشن شود
این جوابِ آن غزل صائبؔ کہ میگوید مسیح | یا دری وا کنم تا خانہ ام روشن شود

آنجا کہ خندہ لعلِ ترا پردہ در شود | طوطی چو مغزِ پستہ نہان در شکر شود
قمری طوق حلقہ کند نامِ سرو را | در گلشنی کہ قامتِ او جلوہ گر شود
یک نالہ چون سپند نداریم پیشتر | انصاف نیست نالہ ما بی اثر شود
چون دستگاہِ عیش بمقدارِ غفلت است | بیچارہ آنکسی کہ ز خود باخبر شود
می خوردنِ مدام مرا پیر ماغ کرد | عادت بہر دوا کہ کنی بی اثر شود
آئینہ خانہ ایست خموشی کہ هر چہ هست | بی گفتگو تمام در و جلوہ گر شود
هر آرزو کہ بشکنی امروز در جگر | فردا کہ این قفس شکند بال و پر شود
غزلت کزین کہ آب باین سہل قیمتی | در دامنِ صدف چو کشد پا گہر شود
صائبؔ می مرا نتوان سیر چشم ساخت | کز آبِ تلخ تشنہ لبی بیشتر شود

بیمار چارہ پرسش و پرسور می کند | آتش علاجِ خانۂ زنبور می کند

محرم ذکا

Marfat.com

محرومیم ز کعبه دلیل کنا ویست — حیرانی از وصال مراد دور میکند
هر بایدش بمنبر دار فنا نشست — اظهار حق کسے کہ چو منصور می کند
آن ساده دل کہ سنگِ ملامت بمن زند — رطلِ گران تکلفِ مخمور می کند
برقِ تجلی و نفسِ اہلِ دل یکیست — منصور دار را شجر طور می کند
ہرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکسِ تو آبِ آینہ را شور می کند
صائب اگر بتاجِ سپہان جا کند مسلمان — فیروزه یاد خاکِ نشابور می کند

اگر وطن بمقامِ رضا توانی کرد — غبارِ حادثہ را توتیا توانی کرد
زسایۂ تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیده دل را جلا توانی کرد
زشاہدانِ زمین کر نظر فرو بندی — نظر بسیر دکیانِ سما توانی کرد
برآستانِ تو نقشِ مراد فرش شود — بساطِ خود اگر از بوریا توانی کرد
کلیدِ قفلِ اجابت زبانِ خاموشست — قبول نیست دعا تا دعا توانی کرد
ترا بہر غم و درد امتحان زان کردند — کہ دردہای جہان را دوا توانی کرد
تو آنزمان شوی از اہلِ معرفت صائب — کہ ترکِ عالمِ چون و چرا توانی کرد

مغیلان پای نازک طینتان را در خار دارد — چہ غم دارد در خارانگس کہ آتش زیر پا دارد
مکش رو در هم از حکمِ قضا در یکتنی درهم — چہ پروا آتش از چینِ جبینِ بوریا دارد
درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی بینم — مگر هم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد
ندیدم یکنفس راحت ز حبسِ ظاهر و باطن — چہ آسایش دران کشور کہ ده فرمانروا

Marfat.com

من آن آتش نوا مرغم که چون از یکدگر ریزم
ز گرمی استخوانم شمع در راه سما دارد

بنجاموشی نگیرد دشمنِ بدرک مشو ایمن
چو تو سن کوش خواباند لگدها در حنا دارد

فریبِ دولتِ ده روزهٔ دنیا مخور صائب
که آخر بد ورق گرداندنی بالِ همادارد

با خاطر گرفته کدورت چه می کند
با کوهِ درد سنگِ ملامت چه می کند

در خشک سال آبِ گهر کم نمی شود
بخلِ فلک با میلِ قناعت چه میکند

باران بی محل ندهد نفع کشت را
در وقتِ سیری اشکِ ندامت چه

وحشت چو رو دهد همه جا کنجِ عزلت است
از خود رمیده گوشهٔ عزلت چه می

تعمیرِ خانه شاهد ویرانی دلست
آنرا که دل بجاست عمارت چه می

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط
با سینه کشاده کدورت چه میکند

صائب مرا بدرد دلِ خویش واگذار
بیمار بی دماغ عیادت چه میکند

جانِ همعنان بخاکِ تیره واصل میشود
کاروانِ کف بپایان کرده ساحل میشود

تیره و تن روحِ تن پرور باندک فرصتی
قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ کل میشود

زیر بارِ منت از بدخویی خلقم که موج
واصلِ دریا ز دستِ ردِ ساحل میشود

دوستی با ناتوانان مایهٔ روشندلیست
موم چون با رشته سازد شمعِ محفل

جامهٔ فحشت آگاهی درین وحشت سرا
غوطه در خون میزند صیدی که غافل

شبنم از روشن روانی محو نشد در آفتاب
هر که صائب صاف کرد از زود واصل

Marfat.com

سر بهر وی دو چار منزل نمی شود
این راه قطع بی کششِ دل نمی شود

زنجیر موج مانعِ شور محیط نیست
مجنونِ ما بسلسله عاقل نمی شود

شوان بماهِ نو کرهِ آسمان کشود
ناخن حریفِ آبله دل نمی شود

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل
کاین کارِ دلخوریست بیک دل نمی شود

عارف ز موج حادثه برهم نمیخورد
از شورِ بحر آبِ گهر کل نمی شود

یکساعت جلوهٔ عاشق در جهان
پروانه بارِ خاطرِ محفل نمی شود

چون قبله گاهِ حاجتِ عالم یمین درست
صائب چرا گدای درِ دل نمی شود

صورتِ شیرین اگر از لوحِ خارا میرود
از دلِ سنگینِ بی نقشِ تمنا میرود

مجنون ز بهر عشق برگردِ جهان
آب دارد قوت از سرچشمه هر جا میرود

عمر چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم
در رکابِ سیل خار و خس بدریا میرود

رفتی و از بد گمانیهای عشق دور بین
تا تو فی آیی بمجلس دل بصد جا میرود

در قیامت هم نمی یابد حریم سینه را
از خرامِ او دل هر کس که از جا میرود

شرمِ مجنون شوخی از چشمِ غزالان برده است
بی نگهبان محملِ لیلی بصحرا میرود

پیشتر از بادِ دی از نعمتم میدهند
آبِ این سبحا صلای یکسر بدریا میرود

میرد صائب اگر داغِ گلف از روی ماه
فکرِ خال و خطِ او هم از دلِ ما میرود

تن پرستانی که در تضییعِ آب و دانه اند
در ریاضِ آفرینش سبزهٔ بیگانه اند

نیست چندان در ملکِ هیچ دی از عارفان
تا برون از خویش می آیند در میخانه اند

Marfat.com

در مذاقِ عارفان جز نکتهٔ توحید نیست
بسکه محو لذتِ دیدار صاحب خانه اند

هیچکس در کاروانِ ما ذکی بیدار نیست
ماندگان در خوابِ غفلت رهروان افسانه اند

برنمیدارد شراکت ملکِ تنگِ بیغمی
زین سبب اطفال صائب دشمنِ دیوانه اند

جذبهٔ شوق اگر از جانبِ کنعان نرسد
بوی پیراهنِ یوسف بکریبان نرسد

کعبه در دامنِ شبگیر بلند افتاده است
سیلِ پُرزور محالست بعمان نرسد

در مقامی که ضعیفان کمرِ کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان نرسد

تو دو چشمی که ز دلها گذرد مژگانش
من دو دیده نگاهی که بمژگان نرسد

هر که از دامنِ او دستِ مرا کوته کرد
دارم امید که دستش بگریبان نرسد

شعلهٔ شوقِ من از پا ننشیند صائب
تا دلِ تشنه بآن چاهِ زنخدان نرسد

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را بنمک ابتدا کنند

نقشِ مراد طرح باقبال میدهند
جمعی که تکیه گاهِ خود از بوریا کنند

زخمِ دهانِ شکوه نمایان نمی شود
مردم بقدرِ حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریفِ دشمنی ما نمی شود
ما را اگر به سیکسی ما رها کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسفِ ما را بها کنند

صائب جماعتی که بمعنی رسیده اند
تسخیر دل بپک نگه آشنا کنند

هر کفِ خاک ز احسانِ تو جانی دارد
هر خبابی ز محیطِ تو جهانی دارد

Marfat.com

صبح قُلی بکلید دکری وانشود | سر زبان گوشی و سر گوش زبانی دارد
خبرِ دوری راه از دگران می شنود | سر که چون نیشکری شکرِ روانی دارد
جگرِ ماست ولی نعمتِ سرجاد اغلیست | لاله ار پسفزهٔ ما سوخته نانی دارد
میتواند کسی از خارِ مغیلان گل چید | که ز مژگان به چشم نگرانی دارد
چشم بر روی مهِ عید گشاید هر شام | سر که از خوانِ قناعت لبِ نانی دارد
رخنه ملک محالست بگیرند شهان | میرسد رزق بهر کس که دهانی دارد
صاپ این آن غزل حافظ شیراز که گفت | کلکِ ما نیز زبانی و بیانی دارد

این اشکِ جگرگون چه اثر داشته باشد | پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با مردو جهان عشق یک دل نتوان باخت | یک خوشه محالست دو سر داشته باشد
مانند حباب آنکه ندارد بکره هیچ | از بادِ مخالف چه خطر داشته باشد
فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق | سر نقشی مگر از روی تو بر داشته باشد
من بر سرِ آنم که بزلفِ تو زنم دست | تا سنبلِ زلفِ تو چه سر داشته باشد
نسبت بمیان در چه شمارند نکویان | دریا چه قدر آبِ کمر داشته باشد
صاپ خبرش مست ز حالِ من بیدل | هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

پروای خط آن عارضِ گلفام ندارد | از سادگی این صبح غمِ شام ندارد
پای دل خود دار که آن زلفِ گره گیر | یک دانه بجز از گرهِ دام ندارد
شمشیر کشیدی و بخونم نشتابی | افسوس که آغاز تو انجام ندارد

Marfat.com

از شرم در بسته روزی نکشاید — این قفل کلیدی بجز ابرام ندارد
از پایهٔ خود سر که نهد پای فراتر — مستی است که پروای لب بام ندارد
از تلخی می شکوه مخمور محالست — صاب کله از تلخی دشنام مدار

عاشقِ محو بدلدار سخنی پرداز — بلبلِ مست بگلزار نمی پردازد
ریسمان بازی تقلید بود پیشهٔ عقل — عشق با سبحه و زنار نمی پردازد
خبرش نیست ز تعجیلِ بهاران ورنه — گل بآرایشِ دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا — این چمن را ز خس و خار نمی پردازد
زاعتمادیست که کرده است باعجازِ نفس — عیسی ما که به بیمار سخنی پردازد
کامِ انکس بود از شهدِ سلامت شیرین — که باقرار و بانکار نمی پردازد
کرم کرده است چنان بیخبری صاب را — که ز کفتار بکردار سخنی پردازد

اگرچه دست بر تاراجِ دل هر خوش کمر دارد — میانِ بهله دارِ ترکِ ما دستِ دگر دارد
سراسر میرود در کوچهٔ باغِ عمرِ جاویدان — قدِ رعنای او هر سرو کز پیدا نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشتِ پای خود — ولی مژگانِ شوخش از تهِ دلها خبر دارد
ز مضمونِ نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد — ز مژگان گرچه آن خطِ مبین زیر و زبر دارد
همانم شاهدانِ غیب بیکر نداز دستش — اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بردارد
اگرچه میوهٔ جنت دل از جا میرد صاب — ولی سیبِ زنخدانِ بتان جای دگر دارد

Marfat.com

عاقبت کار نظربازان بسامان میشود | گرد مجنون بسترِ چشم غزالان میشود
تنگ‌ظرفی احتیاجِ جاودانی لازمست | آبِ روچون جمع کرد آبِ حیوان میشود
سرو از شرمِ قدت در دود آهِ قمریان | چون الف در مدِ بسم الله پنهان میشود
فلک تنگت برخورشید عالمتابِ عشق | یک گرازِ کوچک دلی در ذره پنهان میشود
از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز | قامتِ خم خاتمِ دستِ سلیمان میشود
حسن چون پیشرم شد ز نهار کرد او مکرد | بوی خون می آید از تیغی که عریان
نیست چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا | آسیای من بآبِ خشک گردان
روز ما نسبت بشب ریقت گز ابر سیاه | مینماید گوشهٔ ابرو و پنهان میشود
هر که صاحب چشم پوشید از پسند حسنتین | عالمِ پر خار در چشمش گلستان میشود

تیغِ زبان بعاشق حیران چه میکند | با پای خشه خار مغیلان چه میکند
یکبار سر برآر ز جیبِ قبای ناز | دستِ مرا بسین بگریبان چه میکند
بیهوده دست بر دلِ ما می نهد طبیب | با شورِ بحر پنجهٔ مرجان چه میکند
آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگی | آنرا که جان پستان نبود جان چه
دل چون نماند کو خرد و هوش هم نماند | این خانه خراب بکنان چه میکند
مرهم بداغهای جگر پرسز مامه | این دانهای سوخته باران چه
پیغم نیافته است کسی وصل غمگسار | صاحب شکایت از شبِ هجران چه

تقدیر قطعِ رشتهٔ تدبیر می کند | تدبیر ساده لوح چه تقدیر می کند

Marfat.com

ای چرخ فلک کرسنه چشمانِ خاکِ کن
این یکدو قرص چشم کرا سیر میکند

چون زو داعِ او نرود دست و دل کار
زور کمان مشایعتِ تیر میکند

یوسف نداشت نعمتِ دیدار اینقدر
حسنِ تو چشمِ آینه را سیر میکند

صائب خطِ سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطه کشمیر می کند

دل بد شمن چون ملایم شد مصاف ما شود
سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود

خودنمایی کار ما را در گره انداخت
قطره چون برداشت دست از خویش دریا میشود

چون ز دیبرون باغ آن یوسف گل پیرهن
گل بدامن گیرش دست زلیخا میشود

با خیال یار صحبت داشتن خوش دولت است
میرم غیرت بران عاشق که تنها میشود

صائب از اندیشهٔ آن لف و کاکل درگذر
فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

کجا پروای ما سرگشتگان آن چنین دارد
که خونِ صد چراغ مهر را در آستین دارد

امید جانِ شیرین داشتم از لعلِ سیرابش
ندانستم که از خط زمرد در زیر نگین دارد

عدالت این تقاضا میکند گر خرمنِ قسمت
نیابد نانِ جو هرکس زبانِ کندمین دارد

اثر بگذار تا ایمن شوی از مرگِ گم نامی
که از آینه اسکندر حصارِ آهنین دارد

ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را صائب
نشد روشن که چرخِ بیوفا با مهر کین دارد

غمی هر دم بدل از سینهٔ صد چاک میریزد
ز سقفِ خانهٔ درویش دایم خاک میریزد

عرق افشاندی از رخ آب شد دلهای مشتاقان
قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد

Marfat.com

سرِ ما از آن سبزست در میخانه همت — که سرجوشِ عطای خویش را برنا نمی‌گیرد
ز حرفِ سرد بر دل میخوری مردم نمی‌دانی — که از لرزیدنِ دل انجم از افلاک می‌ریزد
ز ساغر منع صاپ میکند زاهد نمی‌داند — که می در سینهٔ تنگِ شعله ادراک می‌ریزد

ز خط آیینه روی که جوهر دار می‌کرد — که در پیراهنِ آیینه جوهر خار می‌کرد
خجالت میکشم از نامهای بی‌جواب خود — که بار خاطر آن رخنه دیوار می‌کرد
رگ خوابِ مرا ذوقِ شبیخونِ کلی دارد — که چشمِ شبنمی کز مهر پیدار می‌کرد
اگر سنگِ کمی داری ترازو را فلاخن کن — که اینجا محتسب پوشیده در بازار می‌گردد
دران محفل که صاپ میکند میخانه پردازی — سر خورشید از نیک و بد ساغر سرشار می‌گردد

بذوقی تکیه بر شمشیر جسمِ لاغرم دارد — که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریای پر از شور حوادث آن صبورم من — که بی‌آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتشِ دوزخ ز دامانِ ترم دارد
نمیکرد دبگشتن صاف با من سینه کردن — که این آیینه چشمِ صیقل از خاکسترم دارد
نشد صاپ دلی مجروح از تیغ زبانِ من — چرا در پیچ و خم گردون چو زلفِ جوهرم دارد

مکن ملاحظه از آسمای بهشتِ وجود — که عود مجمر آزادگان ندارد دود
مپین بچشمِ حقارت بهیچ خصمِ ضعیف — که ریشه کرد برآورد از سر نمرود
ز خاکساری بد باطنان فریب مخور — نشود گزنده چو زنبور کشت خاک آلود

Marfat.com

بلند نام بلافِ گزاف توان شد | بیالِ گرکس توان بچرخ کرد صعود
چو پسته زود سرِ خویش میدهد بر باد | کسی که رخنهٔ لب را نمیکند مسدود
درین دو هفته که بودم درین چمن صاب | ز شور نالهٔ من چشمِ شبنمی نغنود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد | الف در سینه کندم ز شوقِ آسیا باشد
بآهی میتوان افلاک را زیر و زبر کردن | در آن کشور که چاکِ سینه محرابِ دعا باشد
قدم بر جسمِ خاکی نه سرافرازی تماشا کن | باین تل چون برآیی آسمان در زیرِ پا باشد
بهمت مرکه بتواند گشودن کارِ عالم را | گذارد دست اگر بر روی یکدیگر روا باشد
بانداک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم | چرا در آشنایی انقدر کس بیوفا باشد
توانی سبز شد در حلقهٔ آزادگان صاب | ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا باشد

خوشا دردی که از چشمِ بداندیشان نهان باشد | خوشا چاکی که چون خطِ لبِ شیرین دهان باشد
همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید | که شمشیرِ قضا را جان سختِ من فسان باشد
حصارِ خویش کردم سخت جانی را ندانستم | مرا گردِ کپا دی پیش پیشِ کاروان باشد
یک تقصیرِ سهل از مردمِ آگاه میرنجم | نظر پوشیدن از بیدار دل خوابِ گران باشد
خزان از دور می بوسد زمین و باز میگردد | در آن گلشن که بلبل صاب آتش زبان باشد

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد | نه ز همصحبتی ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لبِ افسوس که سامانِ جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

Marfat.com

گو برو ماتم دل مُرده کسی خویش بدار — هر که از خواب بیابانِ دگری برخیزد
عشق از خرمنِ ما دود با فلاک رساند — آنقدر وقت که از جا شرری برخیزد
دلِ سرگشته صاب ننهد پای براه — گر ز هر نقشِ قدم راهبری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر لب برگیرد — جگر تشنه خورشید بکوتر گیرد
ما چو مینا سرِ کفتار نداریم بخلق — دیگری مهر مگر از لبِ ما برگیرد
خاوتِ عشق کجا نغمه منصور کجا — کیست این شمعِ پریشان شدن را سر
رشک برد دولتِ پیدار جبابت مرا — که بهر چشم زدن عالمِ دیگر گیرد
جلوه کاهش خمِ چوگانِ حوادث بادا — صاب آن روز که سر از قدمت بر

حجت نده دلی دیده گریان باشد — شاهد مرده دلیها لبِ خندان باشد
عکس از آینه تصویر بجایی نرود — حسن فرش است دران دیده که حیران
مهر زن دهنِ خنده که در بزمِ جهان — سرِ خود میخورد آن پسته که خندان
اهلِ دل اوست که در وسعتِ خلق افزاید — کعبه آنست که در نافِ بیابان باشد
دانه را که دلِ موری ازان شاد شود — خوشه اش روزِ جزا تاجِ سلیمان
بگریزید ز مردم که درین وحشت گاه — فتح آنست که از خلق گریزان
صاب این تازه غزل کز قلمت ریخته است — جای آنست که تا حشر بدیوان

دل ز قیدِ جسم چون آزاد گردد واشود — چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

Marfat.com

از زلیخای جهان بگریز تا سر جا دریست
بی کلید سعی بر رویت چو یوسف وا شود

میشود سر کرد با دانکشت زنهار دکر
گر غبار خاطر من دامنِ صحرا شود

میتوان در سیاه از خصم دادِ خود گرفت
صبر آن دارم که خط کردر خش پیدا شود

در سرِ بیمغز دولت را عروجِ دیگرست
در نیستان آتشِ بی بال و پر رعنا شود

در مقام حیرتِ دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر گرانخوابی نمیگردد بصاپ هم خیال
قاف میهاتست هم پرواز با عنقا شود

چرا با دلِ من صفا یی ندارد
اگر در دامنش بلا یی ندارد

سفر میکنی در رکابِ جنون کن
خرد در سفر دست و پا یی ندارد

گرا میتوان شیشهٔ دل شکستن
کدامین بُت اینجا خدا یی ندارد

حَلَم نیست در حلقهٔ زهد کیشان
کسی کو عصا و ردا یی ندارد

نگیرد دلِ عارفان نقشِ هستی
زمینِ حرم بوریا یی ندارد

سپهریست بی آفتابِ درخشان
بزرگی که دستِ سخا یی ندارد

از آنست یکدست انکار صانع
که خود دستِ خود مکتا یی ندارد

بتوان بفلک شکوه ز بیداد قضا برد
از شیشهٔ ما دشتِ این سنگ صدا برد

مرغِ قفس این بختِ پر و مند ندارد
باد سحر این دامنِ گل را بکجا برد

جست از خمِ چوگانِ حوادث سر منصور
این گوی سعادت زمیان دار فنا برد

شکرِ قدحِ تلخِ مکافات چه گویم
کز خاطر من دغدغهٔ روز جزا برد

Marfat.com

چون خضر چرا زندهٔ جاوید نباشد | صائب لبِ سخن آبِ رخِ آبِ بقا برد

صبح شکوفه از اُفقِ شاخ سر کشید | جوشِ بهار رشته ز عقدِ گهر کشید
گیرنده تر ز چنگلِ باز ست خونِ من | شوان بزور از رگِ من نیشتر کشید
در وصل از و توقعِ مکتوب میکنم | بیطاقتی مرا بدیارِ دگر کشید
میدانِ تیغ بازی برقت روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صائب از همه کس چون بریده شد | شمشیر آه را ز نیامِ جگر کشید

از کوچه که آن گلِ بهار بگذرد | موجِ لطافت از سر دیوار بگذرد
تا خشت جای سبزه برآید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و اینزمان | کو پسر گذشته که ز دینار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد من برس | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
قطعِ نظر ز نعمتِ فردوس مشکل است | صائب چسان ز نعمتِ دیدار بگذرد

این آسمان که کردنِ دعوی کشیده اند | خالِ بیاضِ گردنِ او را ندیده اند
جمعی که در کمینگهِ صبحِ قیامت اند | آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
مدرسایی از قلمِ صنع برده اند | تا قامتِ بلند ترا آفریده اند
از شرمِ نرگسِ تو غزالانِ شوخ چشم | خود را بزیرِ خیمهٔ لیلی کشیده اند
رخسارِ تست لاله پیدا غِ این چمن | این لاله های باغ همه داغ دیده اند

Marfat.com

از چشمِ آهوانِ حرم حرف میزنند — این غافلان نگاهِ ترا دورديده اند
صائب بحُسنِ طبعِ تو اقرار کرده اند — جمعی که در نزاکتِ معنی رسیده اند

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند — گریهٔ پا در رکابم شهر را هامون کند
دامنِ فکر بلند آسان نمی آید بدست — سرو می میچد بخود تا مصرعی موزون کند
پای ما از خارِ صحرای جنون نزا ساده کرد — وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامه و دستار مشکم اوفتاده است — خُم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند
صفحه را چون لعل کمخچینه کومر شود — خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

زان شاخِ گل شکیبِ منِ زار میرود — زین دست و تا زیانه دل از کار میرود
کارِ خوشیست شغلِ محبت ولی چه سود — کز حُسنِ کار دست و دل از کار میرود
منصور سر گذاشت درین راه بر نگشت — زاهد درین غمست که دستار میرود
روشنگرِ وجود بود آرمید کی — آئینه است آب چو هموار میرود
این آنغزل که مولوی روم گفته است — این نغز ناطقه پی گفتار میرود

چون خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود — خطِ شبرنگ براقیت کرا جع نشود
یا سبو یا خُمِ می یا قدحِ باده کنند — یک کفِ خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هر چند که در کیشِ محبت کفرست — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لبِ بوسه فریبی که ترا داده خدا — ترسم آئینه بدیدن ز تو قانع نشود

Marfat.com

ورقِ حُسن محالست نگردد صایب | هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه ازدو جهان گوشهٔ غمی دارد | همیشه سر بگریبانِ ماتمی دارد
تو مردِ صحبتِ دل نیستی چه میدانی | که سرکشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملکِ عدم کم عمارت افتاده است | غریبِ دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای تیغِ تو باد | که در کشایشِ دلها عجب دمی دارد
لبِ پیاله نمی آید از نشاط بهم | زمینِ میکده خوش خاکِ پیغمی دارد
مکن بر رزق شکایت که کعبه با آن قدر | ز تلخ و شور همین آب زمزمی دارد
تو محو عالمِ فکر خودی نمیدانی | که فکرِ صایبِ ما نیز عالمی دارد

درین چمن سرِ سبز آن بمنه پا دارد | که چار موسم چون سرو یک قبا دارد
حریص را نکند نعمتِ دو عالم سیر | همیشه آتشِ سوزنده اشتها دارد
دمند جای پهلوی خود فروشانش | بروزِ حشر شهیدی که خونبها دارد
وجودِ عاشق اگر چشم آفرینش نیست | همیشه گوشهٔ بیماریی چرا دارد
هزار حیف که در دو دمانِ عشق نماند | کسی که خانه ز نخجیر را پا دارد
حضورِ خاطر اگر در نماز شرط شده است | عبادتِ همه روی زمین قضا دارد
ز بس ز نقشِ تعلق رمیده ام صایب | بمسجدی نهم پا که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید | شفق بساغرِ زرینِ آفتاب آید

Marfat.com

خیال خال تو آمد بدل ز روزنِ چشم
چنانکه در دلِ گلشن ز راهِ آب آید

بزیر تیغِ توآمی برآورم از دل
که آب در دلِ آهن با اضطراب آید

اگر بسیخ کشندم بگیرم و بپرون
از آن حریم که بوی دلِ کباب آید

ز کوه ناله ما بی جواب برگردید
چگونه نامهٔ ما را از و جواب آید

ترا ز گریهٔ اربابِ درد ننگی نیست
مگر بچشمِ تو از زور خنده آب آید

ترا که نیست خیالی بخواب رو صایب
من آن نیم که مرا بی خیال خواب آید

از قضا چشمِ سیاهِ تو بپا دم آمد
قدر انداز نگاهِ تو بپا دم آمد

ترکشِ تیر جگر دوز قضا را دیدم
صفِ مژگانِ سیاهِ تو بپا دم آمد

برق را دست و گریبانِ گیاهی دیدم
بی کُنه سوزِ نگاهِ تو بپا دم آمد

عندلیبی سرِ شاخِ گلی میلرزید
جنبشِ پرِ کلاهِ تو بپا دم آمد

صایب از جلوه برقی که بجز من افتاد
سبنه پردازِ آهِ تو بپا دم آمد

کلفت از چرخ دیده بیدار میکشد
روزن ز دود پیشتر آزار میکشد

این بوستان کیست که مژگانِ آفتاب
چون خار کردن از پسِ دیوار میکشد

درماندهٔ ملایمتِ من شده است خصم
اینجا ز موم تیشتر آزار می کشد

بی نقش شو که آینهٔ روی آن نگار
از طوطیان کرانی ز نگار می کشد

خواهد چنین بلند شدن کرد غبارِ خط
آخر میانِ ما و تو دیوار می کشد

با زاهدان خشک مگو حرفِ حق بلند
منصور را سپر ز که چه از دار می کشد

Marfat.com

ایمن ز کج روان شوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتنِ خود مار می کشد
خار ار نیست قسمتِ کُلِ بخار بیشتر — صایب ز حُسنِ خُلقِ خود آزار می کشد

از دلِ سنگینِ لیلی کعبهٔ جان ساختند — از غبار خاطرِ مجنون بیابان ساختند
زلفِ کافر کیشِ او کردی که از دامن فشاند — خاکبازانِ عمارت کافرستان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود — شیشهٔ دل را مگر از سنگِ طفلان ساختند
میزند موج قیامت سینهای خم دار — زلفِ مشکینِ کرا دیگر پریشان ساختند
خضر را خجل نمایان گشت عمرِ جاودان — تیغِ سیرابِ ترا روزی که عریان ساختند
در لباسِ دشمنی کردند با ما دوستی — شورچشمانی که داغِ ما نمکدان ساختند
میتوان از امانِ بوی گل گرفت از دستِ باد — وای بر جمعی که وقتِ خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهمِ تو شیرانِ جهان — هم ز پهلوی نزارِ خود نیستان ساختند
همچو مژگان سالها دستِ دعا برداشتم — تا مرا پیمد عا چون چشمِ حیران ساختند
اهلِ دل چون ناامید از دامنِ مطلب شدند — همچو دستِ غنچه صایب با گریبان ساختند

مرا تعجب ازان پُرحجاب می آید — که در خیالِ چسان بی نقاب می آید
قدم شمرده نهد چُسن در قلمروِ خط — چو عاملی که پای حساب می آید
ز نغمه مستی می میکنند مخموران — درین چمن ز هوا کارِ آب می آید
حریفِ عشق نگردید پردهٔ ناموس — کجا نهفتنِ بحر از حباب می آید
ز خطِ یار نظر بستن اختیاری نیست — که از مطالعه پیخواست خواب می آید

Marfat.com

بر چگونه کشم آن میانِ نازک را
که در خیال بصد پیچ و تاب می آید

ز اینکه گرد برآرد ز هستیم صائب
دگرچه زین دلِ پُر اضطراب می آید

سیر حُسنِ خود اگر در دلِ ما خواهی کرد
سفر آئینه رارو بقفا خواهی کرد

گر بدانی که چه مشتاق باغوشِ توام
نامه شوق مرا بند قبا خواهی کرد

تو که در خانه آئینه نداری آرام
در دل و دیده من خانه کجا خواهی کرد

پای سیمین بکنار آلوده بهر نقش و نگار
گر گذر بر سر خاکِ شهدا خواهی کرد

وقت نازک تر از آن موی میان گردیده است
رحم اگر بر دلِ صد پاره ما خواهی کرد

دلِ بیقیدِ تو زندانِ فراموشانست
صائبِ دل شده را یاد کجا خواهی کرد

خاری ز اغیار بهزیار میباید کشید
ناز خورشید از در و دیوار می باید کشید

عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر
در سرِ مستی نفس هشیار می باید کشید

صبح از پستی اگر شوانی از جا خاستن
مدّ آهی از دلِ افگار می باید کشید

شیشه ناموس ابر طاق می باید گذاشت
بعد ازان همپیمانه سرشار می باید

از زمینِ شور آب تلخ می آید برون
پیدا غاز از خود آزار می باید کشید

تا مگر همرنگِ روی او شود خورشید را
از شفق خونابه بسیار می باید کشید

تا درین باغی بشکرِ اینکه داری برگ و بار
برگ می باید فشاند و بار می باید کشید

آب از سرچشمه صائب لنگ دیگر دارد
باده را در خانه خمار می باید کشید

Marfat.com

چه شد که دامن یار از کفم رها کردید
که بوی گل نتواند ز گل جدا کردید

نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن
که سرسبز گل این باغ بیوفا کردید

مرا بگوشهٔ چشم عنایتی دریاب
که استخوان من از سنگ تو تیا کردید

ازآن زمان که مرا عشق زیر بار کشید
قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا کردید

مزار خانهٔ آغوش را بخاک نشاند
ترا بخانه زین سر که رهنما کردید

ز ریزش دل من اندکی خبر دارد
کسی که دامن گل از کفش رها کردید

چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب
نمیتوان لب بحر تشنه وا کردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد
از دست تو کس دل چه نیرنگ برآرد

محتاج بمی نیست رخ لاله عذاران
این جام ز خود باده گلرنگ برآرد

وقت است درین انجمن از تنگدلیها
چون پسته زبان در دهنم زنگ برآرد

بسیار شکفته است هوای چمن امروز
ترسیم که ما را ز دل تنگ برآرد

صائب شود آنروز ترا آینه پرزنگ
کان چهرهٔ روشن خط سبز نگارد

هر که آن لبهای میگون ترا تماشا می‌کند
چشم می‌پوشد ز حیرانی دمی وا میکند

از نگاهی میدهد جان چشم او عشاق را
نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند

روی آتشناک خون بوسه می‌آرد بجوش
جلوه مستانه خشت آرزوها میکند

بیحجابی آرزو را میکند مطلق عنان
خندهٔ گل دست گلچین را بخود وا میکند

چون گل از خمیازهٔ آغوش میریزد ز هم
هر که آن پیرهن خرامان را تماشا میکند

Marfat.com

از صراحی گردنان دارد کسی در نظر
شاخِ گل دستی که در گلزار بالا میکند

آنکه رو در خلوتِ آیینه تنها کرده است
کاش میدانست تنهایی چه با ما میکند

صائب این حسنِ سیاهی که من دیدم ازو
دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا میکند

دل چون تهی از درد و غم یار توان کرد
این ظلم چسان بر دلِ افگار توان کرد

ما پنجهٔ نقشِ سراپرده خواهیم
ما را چه خیالست که بیدار توان کرد

چون لاله درین سبزه چمن داغِ جگرسوز
تحصیل بخونابه بسیار توان کرد

از روزنه عالمِ غیب است فتوحات
چون قطعِ امید از دهنِ یار توان کرد

اکنون که خبردار شد از چاشنی درد
مشکل که علاجِ دلِ بیمار توان کرد

این درد نه دردیست که بیرون دهد از دل
این داغ نه داغیست که هموار توان کرد

غم نیز نپنداری ما روی نهان کرد
صائب بچه تسکینِ دلِ زار توان کرد

بخاکِ راهِ تو هر کس که جبهه سایی کرد
تمام عمر چو خورشید خودنمایی کرد

بمومیایی مردم چه حاجت است مرا
که پیشوانِ مرا سنگ مومیایی کرد

فغان که ساغرِ زرینِ بی نیازی را
کرشمه چشمی ما کاسه گدایی کرد

بهوشیاش دلی را بسهو نخراشی
بناخنی که توانی گرهکشایی کرد

مرا بآتشِ سوزنده رحم می آید
که در دلت هوسِ زلف آشنایی کرد

هنوز خطِ تو صورت نبسته بود از غیب
که در دو صفحه رویِ مرا خطایی کرد

نداد سر بهیچ بیابان درین بهار مرا
نسیم زلفِ تو تا بیقرار سایی کرد

Marfat.com

ز رشکِ شمعِ دلِ خویش میخورم صائب
که جسمِ تیرهٔ خود صرف روشنایی کرد

نشد از دل غبار از شیشه و پیمانه برخیزد
مگر ابری ز بحر گریه مستانه برخیزد

کند معشوقِ ما پیدست و پا پنهانیِ عاشق
بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد

ندارد انجمن خاکِ مرادی عالمِ امکان
نشیند گرد اگر برتر ز تمِ دیوانه برخیزد

گرِ داریم ما افتادگان خرگردِ ویرانی
که پیشِ پای سیل از جا سبکروحانه برخیزد

اگر ابرِ بهاران کرد آهِ گریه آلودم
بجایِ سبزه فریاد از دلِ مردانه برخیزد

من آنروز از جنونِ خود تسلی میشوم صائب
که از جوشِ شرابم سقفِ این میخانه برخیزد

حرفِ آن لف از دلِ دیوانه ما شد بلند
این شبِ کوتاه از افسانه ما شد بلند

حلقها در گوشِ مرغانِ حرم خواهد کشید
بانگِ ناقوسی که از بتخانه ما شد بلند

نغمه شوخی کز دبرکاسهٔ منصور سنگ
دور اول از لبِ پیمانه ما شد بلند

آسمانِ سنگدل را چشمِ اشک آلود ساخت
دود آهی کز مصیبت خانه ما شد بلند

خودستایی نیست کار عشق و نه دست عشق
بهرِ دامن گیری پروانه ما شد

کردنِ آهوانِ ما این اینقدر رعنا نبود
از تماشای دلِ دیوانه ما شد بلند

نالهٔ جانسوز صائب در غبارِ سرمه بود
این ترنم چون سپند از دانه ما شد

وقتِ مجنون خوش که پا در دامنِ صحرا کشید
خطِ باطل بر سوادِ شهر از سودا کشید

صد گلِ پیکان دارد در فضا هر زخمِ خار
پای در دولتِ خود هر که خار از پا کشید

Marfat.com

نیست از خونابه نوشان هیچکس خرمن بجا — ساغر یک بزم پیماید مرا شها کشید
میکند در سایه افگندن کمون استادگی — سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید
میزد از شوق می چشم امیدش همچنان — از خرابات مغان هرچند صاحب پا کشید

دل مرا نکهت گرم یار میسازد — ستاره سوخته را این شرار میسازد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد — که غنچه را دل شب زنده دار میسازد
تنک پستکان جهانند مومیایی هم — دل مرا شکن زلف یار میسازد
مزار خانه زین پیشتر تهی کرده است — اگرچه دیگری اورا سوار میسازد
چها کند بدل صاحب آتشین رویی — که آب آینه را بیقرار میسازد

یوسفی نیست دل خوش که هویدا کردد — عافیت گم شده نیست که پیدا کردد
سنگ اطفال بدیوانگی ما افزود — خنده گبک زکهسار دوبالا کردد
دل وحشت زده ما رسینه کجا یاد کند — چه خیالست که کوهسر بصدف وا کردد
در دل ساده ما عقل کند جلوه عشق — نقطه سهو برین صفحه سویدا کردد
قطره تا موج سبکسیر تواند کردد — حیف باشد کره خاطر دریا کردد
سینه چاک مرا نچیده زدن ممکن نیست — هر سر خاری اگر پیرهن عیسی کردد
عشق در پرده ناموس نماند صاحب — قاف پوشیده کجا از پر عنقا کردد

هر طرف لاله رخی مست نظر می باید — داغ بر روی سیم افتاده جگر می باید

Marfat.com

عشقِ پاک مرا در رگِ جان افگنده است — هیچ و تابی که دران موی کمر می باد

عاشقِ آنست که بر لب بودش جان دایم — دامنِ آه نوردان کمر می باید

همتِ پر خرابات بلند افتاده است — چون سبو دستِ طلب در تہِ سر می

ساغرِ بحر زیاد از دہنِ ساحل نیست — منِ دل سوخته را جام دگر می با

بی تحمل نشود جوہرِ مردی ظاہر — دست اگر تیغ نبود سینہ سپر می با

صائبا از بختِ سیہ شکوہ ز کوتہ نظرست — نیل بر چہرۂ ارباب ہنر می با

دولت بلعل پاک کہ زد دمیرسد — روشن کہ بر تاج و کمر زد دمیرسد

در مغز عاشقان نبود آرزوی خام — در آفتاب روی ثمر زود میرسد

ہر کس شکست قیمتِ خود بر زمن نماند — ارزان چو شد متاع بزر زود

یک ساعت کرمی ہمہ گامہ نشاط — دور ہلال عید بسر زود میرسد

پای شکستہ گرچہ بجایی نمیرسد — آہِ شکستگان با ثر زود میرسد

صائبا آہِ سرد بمطلب تو ان رسید — در وصلِ آفتاب سحر زود میرسد

خال موزونست ہر جا بر رخِ دلبر فتاد — ہیچ جا بیجا نباشد ہر کہ نیک اختر فتاد

نقشِ شیرین را چو محمل بر بصحرا داده ام — شور من صد پرده از فرہاد شیرین بر فتاد

میکند آخر بخجلت کامجوییہای دہر — خار خار آرزو خواہد بہ پشت سر فتاد

با خیالِ روی گل از صحبتِ گل ساختیم — سیر باغ و بوستانِ ما بزیر پر فتاد

صائبا از چینِ کلو سوز کہ میگویی سخن — کاتش از کلکِ جہان سوز تو در دفتر فتاد

Marfat.com

نگه ز دیدنِ رخسار یار میسوزد
نسیم صبح درین لاله زار میسوزد

چو شمعِ سبز درین باغ هر کجا سروست
ز رشکِ قامتِ آن گلعذار میسوزد

شهیدِ لاله رخان را بجای شمع و چراغ
سپند شب همه شب بر مزار میسوزد

مزار بارفروزان ماه بدرکشت و هلال
چراغِ ماست که بر یک قرار میسوزد

بسوزِ عاریتی تن نمیدهند جوهر
ز آتشِ جگر خود چنار میسوزد

چراغ دین بلبل درین چمن صائب
ز رشکِ شبنمِ شب زنده دار میسوزد

گر یار را غنی ز نیاز آفریده اند
ما را نیاز مند بناز آفریده اند

در خیر کی نگاهِ مرا نیست کو تهی
روی ترا نظاره گداز آفریده اند

صورت پذیر نیست جمالِ لطیفِ یار
دل را چه شد که آینه ساز آفریده اند

خورشید طلعتان دلِ عشاق را چو ماه
صد بهم شکسته و باز آفریده اند

لبکم ولیک خونِ منِ بی گناه را
گیرنده تر ز چنگل باز آفریده اند

از خاکدانِ دهر سلامت طمع مدار
کاین بوته را برای گداز آفریده اند

صائب دلِ شکستگی خود غنیمت است
کان زلف را شکسته نواز آفریده اند

دل ازان دور تر افتاده که واصل باشد
یار وحشی تر ازانست که در دل باشد

چهره لیلی اگر پرده شرمی دارد
چه ضرورست که زندانی محمل باشد

در مقامی که کمانداربود هوش ربا
جای همت بران صید که غافل باشد

عشق در وصل سمان پرده نشینی دارد
موج در بحر مقید بسلاسل باشد

Marfat.com

داده ابر بو دمسه چه ز دریا یابی | جودِ اهلِ کرم از کیسه سایل باشد
حرفِ باطل ز دل آن به که نیاید بزبان | سحر خوبست نهان در چه بابل باشد
میرحد روزی ناقص بتمامی صاپ | میخورد ماه دلِ خویش چو کامل

مرا از غفلتِ خود بر سر این بیداد می آید | بنا شد صید اگر غافل چه از صیاد می آید
دلِ سختِ تو سنگِ سرمه میکرد فغانها را | وگرنه کوه از یک ناله در فریاد
مرا از سخت رویی داد گردون توبه خواهش | ز روی سخت کار سیلی استاد می آید
دلِ پیصبر خواهد تو تیا کرد استخوانش را | باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد
ندارد صرفهٔ خون ریختن ما بیگناهان را | که خونِ رحمِ ما از دیدهٔ جلاد
ازان معمور می باشد خرابات مغان صاپ | که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد

چه خیالست بر بخش دل بیتاب رسد | پیچر بر سر این تشنه مگر آب رسد
رشتهٔ عمر از ان چاهِ ذقن کوتاهست | بگسستن مگر این رشته بآن آب
نفسِ هر دو جهان سوخت درین غم اصی | تا کرا دست بآن گوهر نایاب
هم بیال و پر خورشید مگر شبنم ما | بسرا پردهٔ خورشیدِ جهانتاب رسد
صاپ از کوتهی بخت ندارم امید | که بویرانهٔ من پرتو مهتاب رسد

از سری جوی سعادت که ز دولت گذرد | تن بخواری بدهد از افسر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده دلان از عمرست | خونِ دلهاست دگر هر چه بغفلت گذرد

Marfat.com

خانهٔ مرکه باندازه بود چون زبنور — همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ — صبح حیفیت که بی اشک ندامت گذرد
دولت پشکدلان زود بسر می آید — سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشند — کز نمک آب شود چون بجراحت گذرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب — چون سیاوش ز آتش بسلامت گذرد

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد — غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلوده لیلی هنوز — پند مجنون سر بپیش انداختن بار او
لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار — پشت این آیینه طوطی را بگفتار او
سنگ باران کرد مالک را ز لیخا از کهر — این سزای آنکه یوسف را ببازار
از دهان مار صائب میرباید مهره را — هر که دل بیرون ز زلف یار

صبح رخسار ترا خط شام نتوانست کرد — شعله سرکش بود دود آرام نتوانست کرد
در غبار خط سمن زلفش بود جویای دل — خاک بیمار از صید چشم دام نتوانست
بسکه دلها را غم آغاز پر تشویش داشت — هیچکس اندیشهٔ انجام نتوانست
خنکای خاک برمازندگی را تلخ ساخت — طفل بازی بر کنار بام نتوانست
تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد — یکنفس در سینه دل آرام نتوانست
پنبه برداشت حلاج ز سر سینا و رفت — هیچکس این باده را در جام نتوانست
گرچه از حد برد صائب دهری را فلک — فکر عالمسوز ما را خام نتوانست

از خلفاء الف

Marfat.com

از حلقهای آن زلف دل صاحب نظر شد
این مرغ چشم بسته از دام دیده ور شد

حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق
هر قطره اشک این شمع پروانه دگر شد

چون شوق کامل افتاد حاجت برهنمایی نیست
سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد

در قید تن نماند جانی که پاک گردد
کی در خطا گذارند خونی که مشک تر شد

در دامن صدف کی دُر یتیم ماند
شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل
رنگ شکسته گل را آرایش دگر شد

شور کلام صائب عهد پسری فزود
چندانکه ماند این می در شیشه تلخ تر شد

دلی که آتش روی تو اش کباب کند
ز اشک شادی خود مستی شراب کند

بحرف تلخ مرا مشفقی که تو به دهد
علاج هیچ دی بلبل از گلاب کند

سراغ قبله کند در حرم سبک عقلی
که جای بوسه ز روی تو اجتناب کند

فغان که باده مرد افکنی نمی یابم
که چشم شوخ تو بر هم را بخواب کند

حدیث توبه رها کن که غفلت صائب
ازان گذشته که اندیشه صواب کند

دیده زنده دلان اشک فشان می باشد
آب از قوت سرچشمه روان می باشد

نیست در انجمن وصل اشارت محرم
در حرم صورت محراب نهان می باشد

طفل را سر انگشت بود پستانی
روزی هیچ ران است و دهان می باشد

در دل پر تمنای جوان بسیار است
این بهاریست که در فصل خزان می باشد

میشود زندگی از قامت خم پا برکاب
تیر را شهپر پرواز کمان می باشد

Marfat.com

مشو از صحبتِ بی برگ و نوایان غافل
که شبِ قدر نهان در رمضان می باشد

زندگانی بتہِ تیغ سپر آرد صاپ
دلِ ہر کس کہ بفرمانِ زبان می باشد

که با قدِ دو تا از مرگ غافل میتواند شد
که ایمن زیر این دیوار مایل میتواند شد

درین بستانسرا بر برگِ سبزی اگہ می بینی
اگر بر خویش ہیچد غنچہ دل میتواند شد

زہی غفلت کہ در زندانِ گور لنگر اندازد
بدریا قطرہ آبی کہ واصل میتواند

ز روی صدق اگر سایل بدامانِ شبی آویزد
چہ مستغنی ز دامانِ وسایل میتواند

نمیدانم کجای باشد از حیرت دلم ضاب
خوشا چشمی کہ از دنبالہ دل میتواند

ز صدق اگر نفسِ صبحگاہ خواہی شد
ز چشمِ شوخ فلک مدّآہ خواہی شد

ز ظلمتِ تو جہانی بخواب خواہد رفت
چنین ز غفلت اگر دل سیاہ خواہی

نسیمِ شام بناشد بجوشقماشتی صبح
چہ سود ازین کہ ز خط خوش نگاہ

مرو ز راہ بامیدِ توشہ دکران
کہ چون پیادہ حج خرجِ راہ

منہ ز کوشہ دل پای خود برون ضاب
کہ ہر کجا کہ روی بی پناہ خواہی

پنبہ گوشم اگر پنبہ مینا کردد
مستی بادہ گلرنگ دوبالا کردد

گرد بادش نفسِ سوختہ خواہد کردد
گر غبارِ دل من دامن صحرا کردد

ما یک نقطہ خال از رخِ او محو شدیم
وقتِ آن خوش کہ بر این صفحہ سراپا

از تہ سبزہ خط میچو مہ از ابرِ شک
رفتنِ چون متجلی ہویدا کردد

Marfat.com

ربنۂ حرف ز خاموشی هر کس پیداست | چو مرآئینه از پشت هویدا کردد
تا بنند ادبِ عشق زلیخا را چشم | چشمِ یعقوب محالست که بینا کردد
صائب از چهرۂ مقصود تواند کل چید | هر کرا آئینۂ سینه مصفا کردد

ز چهرۂ تو نکه داغ دار بر کردد | نسیم سوخته زین لاله زار بر کردد
رهینِ منتِ دونان نمیتوان کردید | خوشا کسی که از و روزکار بر کردد
مریز رنکِ اقامت درین تماشا کاه | که کل پیاده درآید سوار بر کردد
نمیشود ز نکس خیر کی براذن دوں | ز منع سفله کجا شرمسار بر کردد
ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیکیت | که صائب از سر عهد و قرار بر کردد

شوخی میخانه از محراب می باید کشید | از سرابِ خشک نا زآب می باید کشید
هیچ طاعت همچو احیای نفوسِ مرده نیست | باده را در کوشۂ محراب می باید
آه ازین شورش که نازِ دولتِ بیدار را | از سبک قدرانِ سنکین خواب می باید
سینه کرمی بدست آور و کرنه نارها | از سموم و قاقم و سنجاب می باید
ساده کن از فلسِ خود را ورنه از بحرِ حبه | همچو ماهی وحشتِ قلاب می باید
چاره در دستِ عقل است صائب دردمی | صندلی بر جهد زین سیلاب می باید

پشتِ دستِ سبکباران بمنزل میرسد | کف باندک سعی از دریا بساحل میرسد
غفلتِ ما کار بر ابلیس آسان کرده است | صید بندان را مدد از صید غافل میرسد

Marfat.com

گرچنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم
رشته چون سبحه از زلفش بصد دل میرسد

شد کوار امرگ تلخ از ناکواریهای دهر
حق پرستان را امید دایم از باطل

گرچه ما را طالع بزم شراب یار نیست
از برون بوی کباب ما بمحفل میرسد

بی پر و بالیست در راه طریقت بال و پر
کشتی بی بادبان اینجا بساحل میرسد

هر گرا آزاد کی صائب ولی نعمت شود
چون صنوبر با تهی دستی بصد دل

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند
مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بجز دلت که زبان با دلم یکی دارد
عیار شوق مرا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوتها گداخته ام
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

حجاب نیست دربسته عیب جویان را
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرار کاه مرا هیچکس نمیداند

اگرچه خانه آینه است روی زمین
نفس کشیدن ما هیچ کس نمیداند

کلید مخزن اسرار غیب در غیب است
دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که تف دارد

بغیر آدم خاکی که گوهریست یتیم
کدام درّ گرانمایه نه صدف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که کاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شده است سفله نواز اینچنان فلک که بدر
امید پیش بفرزند ناخلف دارد

خواست خال

Marfat.com

خوشت خال بهر جا فتد نمیدانم
که این نپتاره کجا خانه شرف دارد

شکسته بال زپر میشد ست صاپ لیک
امید جاذبه از شهر نجف دارد

عمل چون خالص افتد دل ازان پر نور میگردد
صفای شهد شمع خانه زنبور میگردد

چنان کز صبح گردد اختر صبح از نظر پنهان
ز شکر خنده راز آن دهان مستور

مشو غافل برهمن از دل صوت پرست من
کزین یک مشت کل بتخانها معمور

شکستی هست در طالع سبک مغزان نخوت را
سر فغفور آخر کاسه فغفور میگردد

نمک در چشم شیران میزند کردغز الانش
بپا بانی که از مجنون من پر شور

زآه آتشین من نشد نرم آن کمان ابرو
چه حرفت این که از آتش کمان کم زور

نخواهد ماند صاپ دانه از خرمن هستی
اگر گردون سنگین دل باین دستور

رتبه خال تو مشک ناب ندارد
نقطه شک چین انتخاب ندارد

موی ز آتش دمیده خط خوبان
پیش میان تو پیچ و تاب ندارد

چون مه عید انکه پیشه ساخت تواضع
عیش جهان دستش از رکاب ندارد

پس نپتا ندکریم داده خود را
ابر ز کوهسر امید آب ندارد

سرو ز آزادگی پتاده پک جا
مرکه گذشت از جهان شتاب ندارد

تا در دل شد گشوده بر رخ صاپ
روی توجه بهیچ باب ندارد

چون صنوبر باد پیما کر سراپا دل شود
میوه مقصود میهاتست از و حاصل شود

Marfat.com

میکند از غیرتِ همچشمِ صاحب دردرا — آب کردم چون ریا قطرهٔ واصل شود

در شمارِ نقطهٔ سهوست در دیوانِ حشر — خونِ کُشتاخی که داغِ دامنِ قاتل شود

پردهٔ وحدت مقامِ نغمهٔ منصور نیست — بی محل چون مُرغ برآمنک زِ بسمل شود

سیلِ دریا دیده هرگز بر نمیگردد بجوی — نیست ممکن مرکه مجنون شد دگر عاقل شود

میزند صاپ چوب دار حدّش زِ روزگار — از می منصور مرکس مست و لایعقل شود

بستی پیطلب بوسه از دهانِ یار میریزد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار میریزد

بُریدن کرد زلفِ سرکشش را سینهٔ دل تر — که چون شد مار زخمی زیر از وپیدا

درین بستانسرا سبز ستا زان نخبِ خدا ایم — که مشتِ خونِ خود در دست و پای یار

کریم از بهرِ ریزش می نهد رنجِ طلب بر خود — مذر دریا سرچه گیرد ابرِ کوهسار

رهِ باریک صاپ میهذا ندام رهروا را — سخن سنجیده زان لبهای گوهربار

هرکه خود را نشکند در دیدها یش جا کنند — هرکه کرد حلقه بر رویش دَرِ دل وا کنند

پاک اگر شویند دست از چرکِ دنیا خاکیان — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند

از شکستِ کوهر خود شاد گشتن سهل نیست — زین جواهر پیشه تا چشمِ کرا بینا کنند

صحبتِ یاران یکدل رهنمای مطلبست — آبها یکجا شوند و روی در دریا کنند

پُر گره شد سینهٔ تنگِ صدف تا لب گشاد — وای بر جمعی که لب را بی تامل وا کنند

صفحهٔ آئینه را سامانِ این تعلیم نیست — طوطی ما را بروی دل مگر گویا کنند

جلوهٔ دنیا بود در دیدهٔ اشکِ موج سراب — هرکرا صاپ درین عبرت سرا بینا کنند

Marfat.com

گیرم نقابِ دور ز سیمای او کنند
کو چشمی آنچنان که تماشای او کنند

در اوّلین نگاه بمعراج میرسند
عشاق اگر نظاره بالای او کنند

سرمایهٔ عتاب بعمر درازی برابر است
عمری که صرفِ لطف دلارای او کنند

پرکار وار سر دو جهان با دلِ دو نیم
جولان بگردِ نقطهٔ سودای او کنند

صاحب عطیه ایست که کمتر ز وصل نیست
ما را اگر رها بتمنای او کنند

ساقی ز جامی اگر خاطرم شاد کند
به از آنست که صد میکده آباد کند

چشمِ خفته است غزالی که ندارد شوخی
من و آن صید که خون در دلِ صیاد کند

آخر ای پادشهِ حسن چه انصافست این
که در ایامِ تو عشق ابنهمه بیداد کند

یاد ایام جنون برسر من باز دسنگ
کو دکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

خرِ خطِ سبز که فرمانِ سلیمان دارد
آدمی را که تواند که پریزاد کند

کلِ رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست
که نظر بازِ دگر از عرق ایجاد کند

نا بیتمانه ز دیوانه ام آن طفل گذشت
میتوانست بسنگی دلِ من شاد کند

اگر از سختی ایام شود آدم نرم
روی من تر پتِ سیلی استاد کند

نخل بهتر ز سخایی که باوازه بود
تیر کی به ز چراغیست که فریاد کند

خنده گبک شود نالهٔ خونین تتابیب
پستون یاد چو از رفتنِ فرهاد کند

مرا از خاک کی آن قامتِ چالاک بردارد
که نخلِ قامتِ او سایه را از خاک بردارد

سویدای دلِ آتش شد از حیرت سپند اینجا
کسی چون چشم ازان رخسار آتشناک

Marfat.com

مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش — بجا کستر نشاند مرکرا از خاک بردارد
مدارم فرصتِ خاریدنِ سر من ز مستیها — مگر دستی بعذرِ غفلتِ من تاک بردارد
صدف از پاک چشمی صایب آنرا گوهر لبالب شد — رزوی پاک خوبان بهره چشم پاک بردارد

امکه منعِ من مخمور ز صهبا میکرد — لبِ میگونِ ترا کاش تماشا میکرد
دلِ پرخونم اگر آبله بیرون میداد — از کهر بادیه را دامنِ دریا میکرد
عاشقانرا بسرِ خاک شدن خون میشد — زیرِ پا کر نظر آن قامتِ رعنا میکرد
امکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست — روی نوخطِ ترا کاش تماشا میکرد
کر نمی بود تماشای غزالان مانع — گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد
گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه — دوری کعبه مقصود چه با ما میکرد
وصلِ جاوید حجابِ نظرِ آگاهی است — قطره ما سپری کاش ز دریا میکرد
منتِ جان مکش از خلق که در شب خفتش — جلوه از خجلتِ جانبخشی عیسی میکرد
مردم از عشق مرادِ دو جهان می جستند — صایب از عشق همان عشق تمنا میکرد

دلِ خامم مرا از چار آتشناک میسازد — که عودِ خام را آتش زپستی پاک میسازد
زدامِ سروبالایی رهایی آرزو دارم — که طوقِ قمریان را حلقه فتراک میسازد
تمنای ترحم دارم از خونیز قرکانی — که تیغِ خود بدامانِ قیامت پاک میسازد
صفای دهی خوبانست در دلسوزی عاشق — که این آیینه را خاکستر دل پاک میسازد
خروشِ سیل صایب میشود در کوهسار افزون — مرا سنگِ ملامت پیشتر چالاک میسازد

Marfat.com

خویش اگر ز خور و خواب توانی گذرانید
کشتی خود سبک از آب توانی گذرانید

آنزمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود
که چندین دلِ بیتاب توانی گذرانید

نفسِ خویش یکی ساز بدریای وجود
تا چو ماهی بتهِ آب توانی گذرانید

دلِ روشن بتو چون شمع ازان بخشیدند
که شبی زنده بمحراب توانی گذرانید

خار پر امنِ آرام بود موی سفید
این نه صبحی است که در خواب توانی گذرانید

وقتِ خود تیره ز هم صحبتِ ناجنس مکن
تا با آیینه و با آب توانی گذرانید

حیف باشد که بعزلت گذرانی صائب
آنچه از عمر با جباب توانی گذرانید

فروغ گوهر چرخ از جلای دل باشد
صفای دیدهٔ مین از صفای دل باشد

همه تمام ز پهلوی خود خوردروزی
ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد

ز پهلوی تهی دشکوه عشقبازان را
چه دولتیست که در بجای دل باشد

کمال مغز بود مطلب از رعایتِ پوست
وجود سر و جهان از برای دل باشد

با شنایی دل صاحب از جهان جان برد
خوشا کسی که بجان آشنای دل باشد

می خورد با دیگران مستانه برما بگذرد
در فرنگ این ظلم و این بیداد حاشا بگذرد

در دلِ هر نقطه خالش سوادِ اعظمیست
کیست بر محبوبهٔ چشنش سراپا بگذرد

شور صد نخجیر فیلِ مست می آید بکوش
هر کجا مجنون ما زنجیر در پا بگذرد

باعثِ رقت شود آزار ما نازکدلان
سنگ با چشمِ پر آب از شیشه ما بگذرد

ترکِ فانی بهر باقی در شمار زهد نیست
اوست زاهد کز پسِ دنیا و عقبی بگذرد

Marfat.com

چون تواند دیدهٔ صائب گذشتن از روی خوب | از سر خورشید نتوانست عیسی بگذرد

چهرهات شمعِ فروزان شده را میماند | کاکلت دودِ پریشان شده را میماند
خطِ سبزی که برون آمده زان تنگِ دهن | رازِ غیب نمایان شده را میماند
خطِ نارسته دران لعلِ روشن گهری | در کهر رشتهٔ پنهان شده را میماند
اشک بر چهرهٔ پوکرد و غباری که مراست | تخمِ در خاک پریشان شده را میماند
دل ز فکر تو بخود دره نتواند بردن | قطرهٔ واصلِ عمان شده را میماند
شادی اندکِ دنیا و غمِ بسیارش | برقِ از ابر نمایان شده را میماند
سخنِ تازهٔ من در قلم از پیچِ حسود | در کلوکریهٔ پنهان شده را میماند
از خیالاتِ پریشان دلِ روشن صائب | آبِ در ریگ پریشان شده را میماند

دل ز هجومِ نشتر آزار وا نشود | چون غنچه که در بغلِ خار وا نشود
مردیده نیست محرمِ آن چاکِ پیرهن | تا بر رخِ که این در گلزار وا نشود
حوران برآورند بسر از روزنِ بهشت | مرجا دهانِ یار بگفتار وا نشود
جانی که داشت شکوه ز تنگیِ لامکان | در تنگنای چرخ چه مقدار وا نشود
نادان شود ز تیرگیِ جهل هرزه نال | قفلِ دهانِ سگ بشبِ تار وا نشود
در موسمی که غنچهٔ پیکان شکفته شد | صائب مبادا نشد گره از کار وا نشود

وقت نوبهار در عیش وا کند | باغ از شکوفه خندهٔ دندان نما کند

جامی بیاورید

Marfat.com

جامی بگردش آر که این کهنه آسیا — دولت استخوانِ مرا تو تیا کند
امروز چون حباب درین بحر آبگون — دولت دران سرست که کسبِ هوا کند
خونش بود بشوی پسر مغان حلال — در نوبهار هر که صبوحی قضا کند
صاب بغیر روی عرقناکِ یار نیست — ابر تری که آینهٔ دل جلا کند

قطره انگس که پی آب بظلمت میزد — کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دیدتا روی تو چون گل همه تن دامن شد — آنکه بر آتش من آب نصیحت میزد
ایزمان نامهٔ اعمال کنند کار انست — بر رویی که دم از صبح قیامت میزد
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود — گر بعمامه کسی کوس فضیلت میزد
از بلندی نظر بود نه از نیچر سے — همت صاب اگر پای بدولت میزد

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید — دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
اوست غواص که گوهر بکف آرد ورنه — سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری — بر سر آینه را تا نفسی می آید
چه شتابست که ایام بهاران دارد — که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد — عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار — که عجب آتش فریادرسی می آید
صاب این آن غزل حافظ شیرین سخنست — مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

Marfat.com

از سرِ زانوی خود آینه دارت داده اند
بنگر این آینه از بهرچه کارت داده اند

توشه چون پارهٔ دل بر میانت بسته اند
مرکبی چون ابلقِ لیل و نهارت داده اند

چون پذیرند از تو عذرِ لنگ گر بهرِ سفر
بادپایی همچو جانِ بیقرارت داده اند

از گرانی لنگر دریای امکان کرده
کشتی جسمی که از بهرِ گذارت داده اند

دیگری دارد عنانت را چو طفلِ نوسوار
گرچه در ظاهر عنانِ اختیارت داده اند

تا کی در پوستینِ پیکنا هان افگنی
این سگِ نفسی که از بهرِ شکارت داده اند

در کشاد غنچه دلهای خونین صرف کن
این دمِ گرمی که چون بادِ بهارت داده اند

سر مسیح از سنگِ طفلان چون درختِ میوه دار
گر برای دیگران این برگ و بارت داده اند

میتوانی دوزخِ خود را بهشتی ساختن
گر بهشتِ عدن چشمِ انتظارت داده اند

طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی
زان بدست کوشمالِ روزگارت داده اند

بال پروازت اگر چند صاحب بسته اند
شکر لله خاطرِ معنی شکارت داده اند

چارهٔ دل عقلِ پرتدبیر نتوانست کرد
خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

در کنارِ خاک غم ما بخون خوردن گذشت
مادر همچو خون را شیر نتوانست کرد

رازِ ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد
غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست کرد

در نگیرد صحبتِ پیر و جوان با یکدگر
با گمان یکدم مدارا تیر نتوانست کرد

از تهِ دل هیچکس صائب درین بستانسرا
خندهٔ چون غنچه تصویر نتوانست کرد

گر دلکشی ببرو پسر افزا میرسد
آزاده را بعالمیان نازمیرسد

Marfat.com

هرچند بیصدا است چو آئینه آبِ عمر
از رفتنش بگوشِ من آواز میرسد

این شیشه پارها که درین خاک ریخته است
در بوته گداز بهم باز میرسد

آنروز میشویم ز سرگشتگی خلاص
کانجامِ ما بنقطهٔ آغاز میرسد

صاحب خموش نشین که درین روزگار حرف
از لب برون نرفته بغماز میرسد

ز حیرت عاشق از نظارهٔ اغیار کل چیند
که بلبل مست چون شد از در و دیوار کل چیند

بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را
که هم از کارِ خود فرهاد شیرین کار

نه مجنونم که فیضِ خود دریغ از شهریان دارم
که از دیوانهٔ من کوچه و بازار کل چیند

عجب دارم خدا بر دارد این ظلمِ نمایان را
که پیش از چشمِ من آئینه زان رخسار

فلک را داغ دارد بی نیازیهای من صاحب
چه سازد با عنان با دیدهٔ گرخار

پای در دامانِ تسلیم و رضا باید کشید
اطلسِ افلاک را در زیر پا باید کشید

گر نمی آئی برون از خود بپاسِ استقبالِ مرگ
گردنی چون شمع در راهِ صبا باید

بهرهٔ چشم از بساطِ رود سیرِ روزگار
نیست چندانی که نازِ توتیا باید کشید

من که چون یوسف قرارِ بندگی دادم بجوش
از عزیزان منتِ احسان چرا باید

هیچ مشکل نیست نگشاید بآهِ نیمشب
خویش را صاحب بزیرِ این لوا باید

مرا اسبابِ عشرت از دلِ دیوانه میخیزد
شرابِ مطرب و معشوقِ من از خانه میخیزد

بشارت باد آغوشِ دلِ امیدوار ما را
که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه

Marfat.com

بخون شوید زدل اندیشهٔ وحشت غزالانرا
چو ابرو مرکمانی را که تیر از خانه میخیزد

سر آمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی
غبار از تربت مجنون همان مستانه میخیزد

ندارد عشق دست از پرده پوشی بعد مردنهم
ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه میخیزد

بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر
ز سیلاب فنا کردی کزین ویرانه میخیزد

ز سیل رفتن دلها دو عالم میشود ویران
ز جای خود بعزم رقص تا جانانه میخیزد

اگر در کاروانگاه عقل از ما دور شو صائب
که هر کس می نشیند پیش ما دیوانه میخیزد

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید
که گر در راه سیل از خود بدریا بار میشوید

صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض خاموشی
دهان خود بآب گوهر شهوار میشوید

ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیها
بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید

دران گلشن بخون بلبلان رنگین شود شاخ گل
بشبنم بلبلان را پیرهنی از مشقار میشوید

اگر شمع مزار من بریزد گریهٔ شادی
که داغ خون من از دامن دلدار میشوید

که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبانرا
دران گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید

محالست از کرم پستان آسمان را مهربان کردن
ز روی تیغ صاف آب کی زنگار میشوید

کی سر از تیغ شهادت جان بیدشمن میکشد
شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن را پستوی از خون رختن
گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد

منعما از حرص روزی گر چنین خواهد فزود
مور را گر دانه باشد بر سر من میکشد

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا
رشته کاری آستین بر چشم سوزن

Marfat.com

تا بنگر حسنِ عالمسوز کُل افتاده است | صاپ از هر خار ناز نخلِ ایمن میکند

ز فیضِ عشق دلهای مخالف مهربان کردد | ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان کردد

بنکوهِ غم مترسان سینهٔ دریا دل ما را | که این بار گران بر کشتی ما بادبان کردد

یکی صد شد ز پند ناصحان پسر کرمی عشقم | که بر دیوانه سنگِ کودکان طِل گران کردد

بسیلِ نوبهار از جا نمیخیزد غبار من | خوش آن رهرو که تا گوید ز را شتر روان کردد

جوانرا صحبتِ پیران حصار عافیت باشد | بخاک و خون نشیند تیر چون در زرهگان کردد

اگر همراهِ مایی خیز با ما سوی عالم کن | که بوی پیرهن بار دلِ این کاروان کردد

مدار امید عزت زین خاکی نهاد انرا | که صد را زکیمیای خاکپای آستان کردد

ز خط گشتم زمانِ حسنِ او آخر شود صاپ | مدانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان کردد

آتش قافلهٔ ما دلِ روشن باشد | گر دماغ سفر از بیخبری رهزن باشد

هر که چون رشته زباریک خیالان کردید | روزیش شکر از دیدهٔ سوزن باشد

یوسف از دامنِ اخوان بغربی افتاد | خطر مردم آگاه زمانه من باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس | خس و خاشاک شرر را رکِ گردن باشد

نیست پروای اجل دل زدهٔ هستی را | شمع ماتم زچه دلگیر ز مردن باشد

آفتابی که منم ذرهٔ او در طلبش | کعبه سرگشته تر از سنگِ فلاخن باشد

زادهٔ مند جگر خوار چه خواهد بودن | شبِ بختِ سیه آن به که ستردن باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صاپ | که صفای دلِ آیینه ز کلخن باشد

Marfat.com

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود
ز فیضِ عشق پریخانه خیال شود

بحسنِ ساخته زنهار اعتماد مکن
که در دو هفته به چارده هلال شود

نظر بلند چو کرد در عشق داغِ پلنگ
هزار پرده به از دیدهٔ غزال شود

دران مقام که پستان رقص برخیزند
فلک چو سبزهٔ خوابیده پایمال شود

همین سیاهیِ زآبِ خندگی دیده است
ز چشمِ هر که مقیّد بخط و خال شود

توسّعی کن که بروشندلان رسی صائب
که سیل واصلِ دریا چو شد زلال شود

ز حرف بر لبِ شیرینِ او اثر ماند
که دیده نقشِ پیِ مور بر شکر ماند

قرینِ صاف دلان شو که بیصفا نشود
هزار سال اگر آب در کهر ماند

بسر نیامده طومارِ عمر جهدی کن
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند

فریبِ کوشهٔ دستار اعتبار مخور
که غنچه در بغلِ خار تازه تر ماند

خوشا کسی که ازین خاکدان چو درگذرد
ز نقشِ پای چراغی بر رهگذر ماند

دو زلفِ یار بهم آنقدر نمیماند
که روزِ ما و شبِ ما بیکدگر ماند

ز فکرِ پیش و کمِ رزق دل مخور صائب
که راه طی شود و توشه بر کمر ماند

گلِ رخسار تو هر جا که نمودار شود
باغ بر شبنمِ گل بستر بیمار شود

عشقِ فکرِ دلِ افگار ز من دارد پیش
دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود

یوسف آنست که خود را نکند گم هرچند
ساحتِ روی زمین پر ز خریدار شود

اگر از چشمِ تو افگند مرا بی تقصیر
چشم دارم بهمین درد گرفتار شود

Marfat.com

عشق تا نیست چه دیو و چه زبانی دارد
صبح چون شد علمِ شمع نگونسار شود

می‌توان رفت بپک چشم بریدن تا مصر
بوی پیراهن اگر قافله سالار شود

از صفای دلِ ما حسن بود جلوه طراز
آه ازان روز که آئینهٔ ما تار شود

سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب
قطره در کوشش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد و بافغان گردد
این نه ابر لیست که از باد پریشان گردد

روی یوسف کند آنروز جهانرا روشن
که برادر ز سیلی اخوان گردد

صبر کن بر نفس گرم خدای تشنه جگر
که چو دل آب شود چشمهٔ حیوان گردد

یاد در چار لطیفِ تو عجب اکسیر لیست
که غبارِ دل ازو سنبل و ریحان گردد

چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا
خوابِ سنگین مدد شوخی مژگان گردد

نشو در خمِ زبان گرم روان را مانع
برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

دلِ عاشق چه غم از شورشِ دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد

غمزهٔ شوخ تو انیست محرک درکار
تیغ از جوهرِ خود سلسلهٔ جنبان دارد

دل دران زلف ندارد غمِ تنهایی ما
فیضِ صبحِ وطن این شامِ غریبان دارد

آرزو از دلِ اربابِ هوس میشوید
چهرهٔ کز عرقِ شرم نگهبان دارد

پشت ساده دلان گشتهٔ شمشیرِ خودند
صبح از خندهٔ خود زخمِ نمایان دارد

مگذر از دامنِ صحرای قناعت کانجا
مور در زیرِ نگین ملکِ سلیمان دارد

Marfat.com

خواری چرخ بود رزقِ عزیزان صائب | روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

از آه دل پر آمدِ ارباب غم شود | میدان از آن کس است که صاحب علم شود
این جسم چون سفال که شکست از دو در یغ | کر پر وری بخونِ جگر جامِ جم شود
مر سر سزای افسر بختِ سیاه نیست | این تاج از پر لیست که شق چون قلم شود
زنهار در کشاکشِ دوران صبور باش | کز شکوه تو تیغِ حوادث دو دم شود
فریادِ عندلیب چه بیداد ها کند | بر خاطری که پایهٔ گل کوهِ غم شود
صائب روا مدار که بیت الحرامِ دل | از فکرهای پهنده بیت الصنم شود

دیدهٔ ما سیر چشمان شانِ دنیا بشکند | همچو مرغش را آینه ما بشکند
بر سفالِ جسم لرزیدن ندارد حاصلی | این سبو امروز اگر نشکست فردا
مر سرِ خاری کلید قفلِ چندین آبله است | وای بر آنکس که خاری همچو ما بشکند
از حبابِ ما گره در کارِ بحر افتاده است | میکشد دریا نفس هر گاه ما را
از شکستِ آرزو هر لحظه دل را ماتمیست | عشق کو کاین شیشها را جمله یکجا
همتِ مردانه میخواهد گذشتن از جهان | یوسفی باید که بازارِ زلیخا بشکند
حیرتی داریم کز خاریدنِ سر فارغیم | آسمان گر شیشهٔ خود بر سر ما بشکند
بالِ پروازش دران عالم بود صائب فزون | هر که اینجا پشت در دل تمنا بشکند

بعارض نکهتِ گل را ز پریدن باز میدارد | بقامت سرو را از قد کشیدن باز میدارد

Marfat.com

من این رخسار حیرت‌آفرین گر بار می‌بینم
سر شکِ گرم رو را از چکیدن باز میدارم

من این مژگانِ گیرایی گر از خویش چشم می‌بینم
نگاه وحشیانرا از رمیدن باز میدارم

حجابِ سهل پیداست ارباب بصیرت را
نظر را برگِ کاهی از پریدن باز میدارم

رهِ هموار پیشِ دور بینان این خطر دارد
که رهرو را ز پیش پای دیدن باز

مرا کرده است چون آیینه حیران مجلس آرایی
که می را در رگِ مستاز دیدن باز

ز پیر یهاسمین افسوس دل را میکند صائب
که بی دندانیم از لب گزیدن باز میدارد

دران مقام که شاهی بهر گدا بخشند
چه دولتی است که ما را سمان بما بخشند

فریبِ جود فزونست کان مخور زنهار
که می کنند ترا خرج تا عطا بخشند

هزار پیرهنِ گل بخار بخشیدند
چه میشود دل صد پاره ما بخشند

کمینِ بخت شکایت که میشود خود بین
به پشتِ آینه چون رو اگر جلا بخشند

دماند اگر بتو دربسته خلد چندان نیست
که گوشه بتوان از عالمِ رضا بخشند

اگر به تنگ دلی همچو غنچه صبر کنی
ترا هم از کرمِ خود گره گشا بخشند

فلک چو مهره مومین بود بغرمانش
بهر که قوتِ سپر پنجهٔ دعا بخشند

تنِ سفالی خود را بهم شکن صائب
که در عوض بتو جامِ جهان نما بخشند

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند
تا بی غبار سجده بران خاک کو کنند

کامِ نخست پشت بدیوار می دهند
از کعبه خلق اگر بدلِ خویش رو کنند

چون شیشه عالمی همه گردن کشیده اند
تا از شرابِ عشق کرا سرخ رو کنند

Marfat.com

بازآید آبِ رفتہ بجوی ما — روزی کہ خاکِ تربتِ ما آب کنند
در دستِ من چو دستِ بسوا ختیار نیست — گر آب اگر شراب مرا در کلو کنند
نامحرمست بالِ ملک در حریمِ دل — این خانہ را بآہ مگر رفت و رو کنند
گر رشتہای طولِ امل را کنند صرف — مشکل کہ چاکِ سینہ ما را رفو کنند
جای دُرست در جگرِ ما نمانده است — چندان کہ دلبران سرِ مژگان فرو کنند
آتش سزای دیدہ پُر شرمِ ما نداد — ما را مگر بنالہ ما رو برو کنند
صائب سادگیست کہ آئینہ خاطران — ما را بطوطیان طرفِ گفتگو کنند

نظر بر آن رخِ چون آفتاب نتوان کرد — یک نگاہ دلِ خویش آب نتوان کرد
کمالِ حسنِ ترا نقص اگر بود اینست — کہ شیوہای ترا انتخاب نتوان کرد
فریبِ عشق بآہِ دروغ نتوان داد — شکارِ خضر بدامِ سراب نتوان
دران محیط کہ طوفانِ نوح ابجد اوست — بہر نسیم چو موج اضطراب نتوان
بفکرِ خلق چہ نسبت خیالِ صائب را — چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

کنارہ کرد خطہای پیکران دارد — میانہ روز دو جانب نگہبان دارد
شکایتی کہ ز گردون کنند پیمانان — شکایتی است کہ تیرِ کج از کمان دارد
بنذرِ داغِ تو پیوند میکند با هم — چو قرعہ هر کس یک مشتِ استخوان
ز دردِ خویش ندارم خبر همین دانم — کہ هر چہ جز دلِ خود میخورم زیان
ز کد خدایی عقلت آسمان بپای — وگرنہ عشق چہ پروای این دکان دارد

Marfat.com

لباس ماتم بلبل همیشه آماده است | بهر چمن که در و زاغی آشیان دارد
چه نسبت است بصدر آستانه راحت | همیشه صدر نشین ره بآستان دارد

نقاب اگر برخ دلبران حجاب شود | رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز تشنه لبی چون سهیل میسوزم | اگر عقیق لبش در دهانم آب شود
شده است حلقه خط سخت تنگ قیر سم | که باده لب او پای در رکاب شود
گلاب پیرهن آفتاب میکرد | درین بیاض چو شبنم دلی که آب شود
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را | خدا نخواسته میخانه گر خراب شود
ز گریه اش جگر سنگ خون شود صائب | دلی که از نفس گرم من کباب شود

آه افسوس از دل خون کرم ما کردند | از شکست شیشه هر کس صدا کردند بلند
کوی چوگان فنا شد از تهی مغزی حباب | زود میریزد بنایی کز هوا کردند
بوی خون می آید از فریاد درد آلود من | چون غباری کز زمین کربلا کردند
پیش آه حرص پیری چوب شواند گذاشت | پشت دست طمع کار از عصا کردند
همت مردانه ما از دو عالم در گذشت | کرد این تیر سبک را تا کجا کردند
می فتد شور قیامت در میان بلبلان | ناله پر شور صائب سر کجا کردند

سر عاشق ز تن کی سرمی کم زور برد آرد | که این خشت از سر خم باده منصور برد آرد
چو مجنونی که بوی نوبهار شتن مشام آید | مرا از دور چون پیغام پابان شور برد آرد

Marfat.com

پس از عمری بدستش تختهٔ افتاد ازین دریا
بزودی چون دل از دار فنا منصور برد راه

چو مجنونی که بوی نوبهارش بر مشام آید
مرا از دور چون پسند بیابان شور برد راه

نهد در دامنِ ناز از کرا زر پسر کرا اینها
سری کز خوابِ ناز آن نرگسِ مخمور برد راه

بخونِ کرم هر کس داغ خود چون لاله بسازد
چرا ناز خنک از مرهم کافور برد آید

وصالِ پاکدامانِ پاکان میرسد صائب
نسیمِ صبح مهر از غنچه مستور برد راه

بامید چه از تن غافلان جان برون آید
بگشتن میرود چون خونی از زندان برون آید

ز مشرق میشود هر خبری در وقتِ خود طالع
رسد چون نوبتِ نامِ طفل را دندان برون آید

سبک دستی کز و دلهای سرگردان شود خرمی
ز میدان سر بپیش افکنده چون چوگان برون آید

مبر پیش فلک از نهار آبِ روی خواهش را
که طوفان از شتر را و بجای نان برون آید

نمیکرد دشتی صائب برگِ عیش دامانش
گلستانی کز و نظارگی خندان برون آید

خلوت ز گفتگوی دوتن انجمن شود
از خامشی هزار زبان یک سخن شود

چون خار پشت میکند دشمن کوی آفتاب
دستی که آشنا بتر نج ذقن شود

در گلشنی که لب بشکر خنده وا کنی
هر برگ سبز طوطی شکر شکن شود

تا دل نمیبرم بکسی دل نمیدهم
صیاد من نخست گرفتار من شود

در دیده که سرمه وحدت کشید عشق
داغِ پلنگ چشمِ غزالِ ختن شود

برخاستن شدست فرامش سپندرا
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

Marfat.com

دستِ تاک از اثرِ نشاءِ صهبات بلند — این کِ ابر از سرِ چشمهٔ مینا ست بلند
محملِ لیلی ازین بادیه چون برق گذشت — همچنان کردنِ آهو تماشا ست بلند
سطری از دفترِ سرکشتگی مجنونست — گردبادی که ازین دامنِ صحرا ست بلند
جایِ همت نه غیرت که بود شاهدِ عجز — دستِ هر کس که درین قلزمِ خضرا ست بلند
دستِ بیحاصلِ ما صاب اگر کوتاهست — دامنِ دولتِ آن زلفِ چلیپا ست بلند

رخِ تو از نگهِ گرم خوش جلا کردد — اگرچه از نفسِ آینه بصفا کردد
بشیوهای تو هر کس که آشنا شده است — بچرخ تم که دگر با که آشنا کردد
ز طاعتت فزدون آبروی تقصیرش — نمازِ هر که ز نظاره ات قضا کردد
یکی هزار کند شوق را جدایی اصل — که قطره سیل شود سوی بحر وا کردد
تو سعی کن بسعادت رسیدکان پیوند — که اپشخوان بهما چون رسد هما کردد
بچاره ساز ز بیچارکی تو ان پیوست — امیدهاست بدردی که پیدوا کردد
ادا بصبح بناکوش می تو ان کردن — صبوحی که در ایامِ کل قضا کردد
یکی شود ز خموشی هزار پیکانه — بیک سخن دو لب از یکدکر جدا کردد
بهشتِ نسیه خود نقد میکند صاب — اکر بحکمِ قضا آدمی رضا کردد

تا بوسه بمن ز لبِ دلستان رسید — جانم بلب رسید و لبِ من بجان رسید
با انکه تیغِ غمزهٔ او در نیام بود — زخمش بمغز پیشتر از اپشخوان رسید
دستِ نوازشِ دلِ از جای رفته شد — هر نامه که از تو باین نا توان رسید

Marfat.com

زان پرگلست گلشنِ حسنت چہار فصل
کز دست رفت ہر کہ باین گلستان رسید

احوالِ من بپرس کہ با صد ہزار درد
میبایدم بدردِ دلِ دیگران رسید

معراجِ زہد خشک بمنبر رسیدنست
شوان ببارِ چرخ باین نردبان رسید

صاحب اُمید وار بخت جوان شدم
تا دستِ من بدامنِ پیر مغان رسید

زبسکہ سنگِ ملامت فلک بکارم کرد
نہفتہ در جگرِ سنگ چون شرارم کرد

زآبِ من جگر تشنہ نشد سیراب
چہ سود ازین کہ فلک لعلِ آبدارم کرد

دویدہ بود بعالم سبک عنانی من
گران رکابی درد تو پایدارم کرد

زحرفِ شکوہ لبم بود تیغ زہر آلود
بیک تبسمِ دزدیدہ شرمسارم کرد

ازان محیطِ کرامی ہمین خبر دارم
کہ ہمچو سیلِ سبک سیر بیقرارم کرد

مرا بحالِ خود ای عشق پیش ازین مگذار
کہ ہیچمی یکی از اہلِ روزگارم کرد

ہمان زپردہ دل گشت جلوہ گر صاحب
کسی کہ خون دل از درد انتظارم کرد

تو از نامِ بلند ای نوجوان بر دار کامِ خود
کہ پیران میکنند از قامتِ خم حلقہ نامِ خود

زآہ از شکستِ من دلِ احباب میگریزد
وگرنہ من نمیدارم دریغ از سنگ جامِ خود

کرا زہ طاقتی خود قاصدِ پیغام خود کردم
فرامش میکنم در راہ از غیرت پیامِ خود

حذر کن از می سرکش کہ تا کش باز میگیری
بچندین دست شواند نگہدارد زمامِ خود

شکاری چون بخت ما نمی افتد همان بہتر
کہ در خاکِ فراموشان نہان سازیم دامِ خود

زفیضِ استی از محتسب برخود نمی لرزم
بگردِ قاف دارم پشت از سنگِ تمامِ خود

Marfat.com

بشورمن ندارد بلبلی این بوستان صائب | روان کرد بخونِ مُرده گر خوانم کلامِ خود

بدلهای فگار آن لعلِ رخشان کو مرا آویزد | که اخگر بر کبابِ تر بآبِ پانی در آویزد
در آن دریا که دست از جانِ خود شستن بود ساحل | زهی غافل که از موجِ خطر در لنگر آویزد
ندارد جز گرفتاری ثمر آمیزشِ خوبان | گره در کارش اُفتد رشته چون در گوهر آویزد
ندارد صرفه کُشتی گرفتن با زبردستان | بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد
بتردستی زبان کوتاه کُن صائب چو خسیسان را | که خار تر بدامنِ آهو و راکمتر آویزد

مردلی را که مُحبت صدفِ راز کُند | زخمش از تیغ محالست دمن باز کُند
مُهلتِ عُمر کم و وقتِ بهاران تنگست | غنچه در پوست مگر برگِ سفر ساز کُند
نرود کرد یتیمی ز جبینِ کُرَمش | چون صدف هر که بدریوزه دمن باز کُند
کی رسد نوبتِ ناز تو بارباب نیاز | که ترا هر سرِ مو برد گری ناز کُند
میکُند هر سُخنی باز دمن را صائب | سُخنی کو که ز دلها گرهی باز کُند

کی بکوشش عاقلان را نشأ سودا دهند | عشق تشریفی بود کز عالمِ بالا دهند
هر که چون پیکان زبانِ دو دل یکی | راست گیشان چون خدنگش بر سرِ خود جا دهند
آتشِ دوزخ ز تنگِ ما نهان در سنگ شد | نامهٔ ما را مگر فردا بدستِ ما دهند
پایهٔ عزت بلندی گیرد از اُفتادگی | از قلم چون حرفی اُفتد در کنارش جا دهند
مستی غفلت عنان صائب ز دستِ ما ربود | چون عنانِ اختیار ما بدستِ ما دهند

Marfat.com

سخن سنجی سرآمد در فنِ گفتار میگردد
که چون پرکار گرد نقطهٔ صد بار میگردد

حذر کن نیمه از اتفاقِ دشمنِ عاجز
که چون پیوسته گردد مور با هم مار میگردد

ندارد همچو من دیوانه دامانِ این صحرا
که کوه از نالهام گبکِ سبک رفتار میگردد

حباب از ترکِ سر در یکنفس دریای گوهر شد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نمانم از درد و داغِ عشق آنم در جگر تابی
نسیم از جوششِ گل پیرهنِ این گلزار میگردد

دلِ دیوانهٔ من دوستار دشمن نمیداند
چو آتش شعله ور شد آب از روغن نمیداند

نمی افتد بفکر سینه چون دل گشت مرجانی
ز آهو چون جدا شد ناف بستن نمیداند

مگر خط نرم سازد آن دلِ چون سنگِ خارا را
وگرنه دود آهِ ما رهِ روزن نمیداند

غبارِ خط بآبِ تیغ میباید نشیند
برات آسمانی باز گردیدن نمیداند

مده ز نهار عرضِ گفتگو صائب بپیر دانا
که مرنا دیده قدر بوی پیراهن نمیداند

اشکِ دریا دلِ ما گرد جهان میگردد
آب از قوتِ سر چشمه روان میگردد

پیر و پیخردان را سخنِ پوچ ز جای
طفل را مرکبِ نی تختِ روان میگردد

نیست سیمین قبا نزا ز خطِ سبز گزیر
این تر نجبیست که نارنج نشان میگردد

پیشتر گوشه نشینانِ جهان صیاد ند
دام در خاک پیِ صید نهان میگردد

خانه آباد بمعمار سیلاب کند
تاجری را که بدولاب دکان میگردد

من دیوانه بهر جا که گریزم از خلق
سنگ اطفال مرا سنگِ نشان میگردد

خصم بد گو مرا گر حرف ملایم گوید
اینشخ اینست که در لقمه نهان میگردد

میگذارد بها

Marfat.com

میکند ابر بهاران دامنش پر گوهر | هر که صاپ چو صدف پاک دهان میگردد

تمنا از دلِ اهلِ هوس بیرون نمی آید | که حرصِ شهد از جانِ مگس بیرون نمی آید
خموشی حجتِ ناطق بود جاهای وصل را | که از غواص در دریا نفس بیرون نمی آید
مگر آن وحشیِ آتشناک سوز دردها را | که برق از عهدهٔ این خار و خس برود
در آن محفل که من بردارم از لب مهر خاموشی | صدا غیر از سپند از هیچ کس بیرون نمی آید
حرامش باد رسوایی حلالش باد مستوری | می آشامی که از پیمِ عسس بیرون نمی آید
ز عاجز نالی خود یافتم آن گنجِ پنهان را | که از دل ناله بی فریادرس بیرون نمی آید
چو افتادی بحر عشق دست و پا مزن صاپ | که از دریای آتش خار و خس بیرون نمی آید

چهرهٔ شوخ بیک رنگ مصور نشود | عکسِ روی تو در آینه مکرر نشود
میرسد مژدهٔ خموشان ز نهانخانهٔ غیب | دامنِ غنچه محالست که پر زر نشود
کرهٔ گوشهٔ ابروی پریشان بازوست | چون کمر هر که ز آلایش دهنی تر نشود
رفتن و آمدنِ مردمِ آزاده یکیست | این سپندیست که بارِ دلِ مجمر نشود
عمر را قامتِ خم بازندارد ز شتاب | تیر را بال و پر از بحرِ کمان تر نشود
رهزن از راه محالست بهد پای برآ | طینتِ کج قلمان راست بمسطر نشود
هر که بر کرد دلِ خویش بکرد صاپ | سفر کعبه کسی را که میسر نشود

گرانی میکند بر تن چو سربی جوشش میگردد | سبو چون خالی از می گشت بار دوشش میگردد

Marfat.com

زنورِ عاریت بگذر کہ شمعِ ماہِ تابانرا
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد

دراں محفل کُل از کیفیتِ می میتوان چیدن
کہ ساقی پیشتر از دیگران مدہوش

خطر بسیار دارد در کمین ہمواریِ دشمن
زسنگِ غافل مشو زنہار چون خاموش

زخجلت طوقِ قمری دامِ زیرِ خاک خواہد شد
اگر سروِ چمن با قامتش ہمدوش میگردد

ندارد خاکساریِ بزرگی جنگ در مشرب
کہ در کوی مغان گردون سبو بر دوش

مشو با پردلی ایمن زخصمِ ناتوان صائب
کہ از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

کہ از خُم کہ زساغر کہ سر از مینا برون آرد
شرابِ عشق ہر ساعت سر از یکجا برون آرد

مگر آتش عنانہا بفریاد م رسد ورنہ
کہ دارد آنقدر فرصت کہ خار از پا

درین عبرت سرا مرکس کہ دستی در کرم دارد
کلیمِ خویش را چون ابر از دریا برد

کُل خورشید چون صبح از گریبانی شود طالع
کہ دست از آستین در دامنِ شبہا برد

خجالت میکشد بی اشک از مردم نگاہِ من
چو غواصی کہ بی گوہر سر از دریا

ہمان ما شد گران از شوخ چشمی بر دلِ مردم
اگر سوزن سبک از یک چپ باعیسی

بدیدن کم نکرد دشوق خسارِ لطیفِ او
زشوقِ آب ماہی پر درین دریا برد

شکستِ من شد از شرمِ کہ صافی دست اخر
کہ خجلت مومیایی از دلِ خارا

زسوز دل مرا از چشمِ گریان دو دمیخیزد
ازین دریا بجای بر نیسان دو دمیخیزد

ازان آتش کہ زد در کوہ و صحرا نالہ مجنون
ہنوز از روزنِ چشمِ غزالان دو د

مگر افتاد یک جانب نقاب از چہرۂ لیلی
کہ جای گرد باد ازین بیابان دو د

Marfat.com

منه دل بر جهانِ پوچ اگر از شیر مردانی
که تا جا گرم سازی این نیستان در دیدن

شود از پرده پوشی در دو داغِ عشق رسوائی
ز شمع زیرِ دامن از گریبان دود

ندارد ثابت و سیار صائب در جگرائی
همین از شمعِ من زین نه شبستان دود

مسلسل حرف از آن مژگان خوش تقریر میریزد
سخن زین خامه فولاد چون زنجیر میریزد

چه گلها میتوان چید از دلِ بیطاقتِ عاشق
دران محفل که رنگ از چهرهٔ تصویر میریزد

مخور بر دل مرا تا برخوری زان چهرهٔ نو خط
که از لرزیدنِ من جوهر از شمشیر میریزد

نه از نازک دلی کم حرف افتاده است لبهایش
قلم چون تنگ شق افتد رقم زود تر میریزد

من عاجز کنم چون از علایق جمع دامن را
که رنگِ آتش از این خارِ دامنگیر میریزد

سلامت خواهی از چشمِ بدان سر در گریبان کش
که از کردن فرازی بر سر هر نایتر میریزد

مکش تیغِ زبان صائب بهر بیهوده گفتاری
که از عاجز کشیها این دمِ شمشیر میریزد

ز سنگِ کودکان از بادلِ دیوانه نیشیند
بحرفِ سخت از جوشِ خود این میخانه نیشیند

نگردد تا تهی از سنگ جیبِ دامنِ طفلان
بدامانِ بیابان گرد این دیوانه نیشیند

ز چشمِ شور آبِ زندگانی تلخ میگردد
سمان بهتر که با فرزانگان دیوانه نیشیند

مکن نهار از خلوت نشینی منع زاهد را
چه سازد صورتِ دیوار اگر در خانه نیشیند

دلِ بیقرار اچون شود آسوده در زلفی
که یکدم بر زمین با پای چون پین شانه

نمی ماند بزندانِ بدن چون روح کامل شد
که صهبا چون نشست از جوش در میخانه

بر و مندی نصیبِ خاکساری میشود صائب
نگردد سبز تا در خاک چندی دانه

Marfat.com

نسیمِ صبحگاه از غنچه‌ام دلگیر برگردد
کرهٔ چون محکم افتد ناخن تدبیر برگردد

کمانِ چرخ رازه میکند گردن فرازیها
اگر دزدد هدف پیکر در گریبان تیر برگردد

زجان سیرست هر کس از حریمِ عشق می‌آید
که مهمان از سرِ خوانِ کریمان سیر برگردد

بشود دست از دلِ دیوانه چون گردید سحرا لی
که ممکن نیست کس زان خاکِ دامن گیر برگردد

ندارد حاصلی با سخت‌رویان کشتهٔ بیتاب
که چون باشد هدف از سنگِ خارا تیر برگردد

چارهٔ سودای ما پند نصیحتگر نکرد
تلخی دریا علاجِ خامی عنبر نکرد

حیرتِ رویش بزرگان فرصتِ جنبش نداد
موج دست و پا درین بحرِ گران لنگر نکرد

گرچه چشمِ انتظار ما بیضا نمود
بوی پیراهن سراز جیبِ مروت بر نکرد

همتِ ما پست ماند از پستیِ سقفِ فلک
شعلهٔ ما راست قدِ خود درین مجمر نکرد

تنگی گردون پر و بالِ مرا برهم شکست
بیضهٔ فولاد این پیکار بر جوهر نکرد

تا غبارم سرمهٔ چشمِ تماشائی نشد
دردِ سنگینِ مرا آن سنگ دل باور نکرد

صائب از تعجیلِ ایامِ بهاران غافلست
هر که صاف و دُرد را چون لاله یکساغر نکرد

ز عکسش لرزه بر آئینه کوهر نگار افتد
صدف بر خویش میلرزد چو گوهر شاهوار افتد

ز ناحق کشتگان پروا ندارد آن سبک جولان
نسوزد دل نسیمی را که ره بر لاله‌زار افتد

مخور بر دل مرا کز زخمِ دندانِ پشیمانی
باندک زور کاری نخجیرات بر روی کار افتد

ملرزان ذره را دل که خورشیدِ بلند اختر
باین تقصیر هر روزی ز اوجِ اعتبار افتد

ز بی پروا نگاهی آب در چشمش نمیگردد
سرِ خورشید اگر آن سنگدل را در کنار افتد

Marfat.com

بروی تازه شوان پرده پوشِ فقر گردیدن — که آتش عاقبت از دستِ خالی بر چنار افتد
مصوّر میشود بی پرده آن آیینه رو صائب — اگر آیینه دل از علایق بی غبار افتد

لعلِ لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد — زین فُلفلِ نمک بسته در عیش باز شد
دورانِ بی نیازی خوبی بسر رسید — هر حلقه ز خطِ تو چشمِ نیاز شد
طومارِ زندگی ز طمع میشود تمام — کوتاه عمرِ شمع ز دستِ دراز شد
از کوششِ غبارِ یتیمی نمیرود — آنرا که چون صدف لبِ خواهش دراز شد
محمود اگرچه زیر و زبر کرد هند را — آخر شکسته از سرِ زلف ایاز شد
سودای ما ز سرزنشِ ناصحان فزود — روشن چراغ ما ز دمِ سردکاز شد
صائب نمی شود خمشِ ما ز پیشهٔ خزان — هر کس بذوقِ بلبلِ ما نغمه ساز شد

مرا از دل ز قربِ خطِ دلبر دور میگیرد — ز رشکِ خضر از جان سکندر دور میگیرد
نگردد پیصفا از خط بزودی لعلِ سیرابش — که با تمکین ز رویِ آتشِ تر دور میگیرد
تعجب نیست گر طوطی چو شمعِ سبز در گیرد — که از چینِ کلو سوزش ز شکر دور میگیرد
گرا در کوه سار عشق دیگر پا بسنگ آمد — که از داغِ پلنگان سیچو مجمر دور میگیرد
ز کلکِ نرزبان جامیت امید ثمر صائب — که با صد خونِ دل زین بیشه رم تر

چون خط از چهرهٔ آن ماه لقا برخیزد — زنگ از آیینهٔ بینایی ما برخیزد
در بساطی که کهر گرد یتیمی دارد — چه غبار از دلِ غمدیدهٔ ما برخیزد

Marfat.com

من و آن حسنِ جہانسوز کہ در محفلِ او
از سپندی کہ نسوزند صدا بر نخیزد

خامشی تبتِ و ارونہ پُر گویانست
نیست ممکن کہ ز یک دست صدا بر خیزد

بشتابی گذرم صاپ از ین وحشت گاہ
کہ ز مرآبلہ ام بانگِ درا بر خیزد

محوِ دیدار تو را حت ز الم نشناسد
صورتِ خوب و بد آئینہ ز ہم نشناسد

سنگِ میزانِ برہمن شود آنروز تمام
کہ بہر سنگ رسد کم ز صنم نشناسد

نشاباده توحید بران مذہ حلال
کہ بطِ باده کم از مرغِ حرم نشناسد

از تو آنروز شود سلطنتِ روی زمین
کہ ترا راہرو از نقشِ قدم نشناسد

خاک در دستِ کسی زر نشود از درویشان
کہ شود خاک و در اصلِ کرم نشناسد

فارغ از پوست بود مرکہ رسیدہ است بمغز
چہ عجب عاشق اگر دیر و حرم نشناسد

چون ز آغاز با نجام رسد نامہ من
در مقامی کہ سپر از پای قلم نشناسد

ملکِ حیرت ز حوادث نشود زیر و زبر
چہ عجب صاپ اگر شادی و غم نشناسد

خط از لبِ لعلِ کہر افشانِ تو کُل کرد
یا خضر ز سر چشمہ حیوانِ تو کُل کرد

در پردہ شبِ جامِ چو خورشید کشیدن
چون صبح ز دستار پریشان

شبہای درازی کہ بصحبت گذراندی
از گوشہ تہی شمعِ شبستانِ تو

دل باز کند صحبتِ یارانِ موافق
در خلوتِ دل غنچہ پیکانِ تو کُل

بود از نظرِ خلق نہان خاکِ مزارم
چون سرو ز بر چیدنِ امانِ تو

یکبار کند مرثمری کُل ز لطافت
در مر نظری سیبِ ز نخدانِ تو کُل

Marfat.com

صائب چمن از زمزمهٔ عشق تهی بود | این نغمه جانسوز بدوران تو کل کرد

خونم چو می از لعل می آشام تو کل کرد | در شیشهٔ من جوش زد از جام تو کل کرد
خار سر دیوار به بی برکی من نیست | از کریهٔ من گرچه در و بام تو کل کرد
پیوند بمن تهمت آزادی ازین بیش | گر دانهٔ اشکم قفس و دام تو کل کرد
بلبل ز تماشا نشود هیچ سمنبر | این فاخته از سرو کل اندام تو کل کرد
صائب همه رنگین سخنان مست و خراب اند | زین باده کلرنگ که از جام تو کل کرد

در زمستان باغ اگر از برگ عریان میشود | برگ عیش خلق افزون در زمستان میشود
در سواد زلف شب صبح بناگوشیت روز | گر نه ابر سیه کاهی نمایان میشود
روز با نسبت بشب برقیست گر ابر سیاه | می نماید گوشهٔ ابرو و پنهان میشود
هر که دارد در زمستان آتشین رخساره | پیش چشمش چون خلیل آتش گلستان میشود
روز با خرجست و شبها داخل نقد عمر را | داخل پیش از خرج در فصل زمستان میشود
چون کل شب بوست در شب فیض صحبت بیشتر | از دم سرد سحر دلها پریشان میشود
روز اگر روشن نماید دیدهٔ آفاق را | از جوار سینهٔ شب دل فروزان میشود
هر سبکروحی که شب از زنده میدارد چو روز | هر چه باشد مدت عمرش دو چندان میشود
غنچه خوبان ز دل شبهاست باغ دلکشا | در لباس این غنچه محجوب خندان میشود
هر کرا باشد بکف دامان آتش طلعتی | ظلمت شبها به چشمش آب حیوان میشود
میزند صائب چو جامش جوش آب زندگی | در دل شب دیدهٔ هر کس که گریان میشود

Marfat.com

سودا کدورتت از دلِ دیوانه پیرد
از تیغِ برق نگ سیه خانه پیرد

مرغی که شد ز دامِ تو آزاد در بهشت
سر زیرِ بالِ خویش غر پانه پیرد

درخت از صراط سبکبار بگذرد
سرکش مرا بدوش همچانه پیرد

نسبت کند دو رشته همتا به یکی
دیوانه وحشت از دل دیوانه پیرد

فانوس اگرچه پرده چشمست شمع را
غیرت بدور کردِ سے پروانه پیرد

از رهبرست قافله اشک بی نیاز
این رشته ره بگو مریکدانه پیرد

صائب دلم سیاه شد از روی کرم چرخ
شمعِ لئیم روشنی از خانه پیرد

خط را گذار بر لبِ آن سیمبر فتاد
سر سبز طوطیی که بقندِ شکر فتاد

امسال هم مداد بهم دست خطِ یار
مشقِ جنونِ ما به بهار دگر فتاد

دل نیست گوهری که نه بندند در گره
زین نه صدف چگونه برون این گهر فتاد

از دیده یتیم نیفتاده است اشک
دنیا بخواریی که مرا از نظر فتاد

روزی بدستِ کوته و دستِ دراز نیست
سرو از دراز دستی خود بی ثمر فتاد

صائب داغِ این دل و عقل و هوش کرد
سرکش ز بوی باده ما بیخبر فتاد

خالِ موزونت سویدا را ز دل حک میکند
مردمک را در نظرها نقطه شک میکند

دل چنین کز بر در و دیوار خود را میزند
خانه ام را زود چون مجمر مشبک میکند

این خیال آباد را تا توان چشم باز دید
چشم پوشیدن ز دنیا کار عنک میکند

دشمنِ خارج نمیخواهد سبکسر چون هدف
کز رکِ کردن ز خود انجا دناوک

Marfat.com

وقتِ حاجت پیرِ دانا چشمِ خود بینا کند | چون قلم شد کند کردن کج بکژ لک میکند
نطقِ یارانِ موافق را زهم پاز دجدا | صد زبانِ مختلف را خامشی یک میکند
خارِ خارِ شوق را صاب سبکدستی کند | خاکِ سنگین پایِ ابا دسم تک میکند

یارما در پردهٔ شب باده شها میخورد | سازکارش با دیارب کرچه بی ما میخورد
سبز نتواند شد از خجلت میانِ مردمان | هر که آبِ ندکی چون خضر تنها میخورد
بوالهوس را زان لبِ شیرین نظر برنشاءست | این شکم پرور برای نقلِ صهبا میخورد
سیر چشمی در بساطِ عالمِ ایجاد نیست | رشته را کو هر کُهر را رشته انجا میخورد
میکند از روزی ما کم سپهرِ تنگ چشم | از قضا کر هیچ و تابی رشته ما میخورد
صاب را نالهٔ افسوس میکرد دبلند | از حوادث هر کرا سنکی بمینا میخورد

هر کرا غمخوار کردی غمکسارت میشود | پرده بر هر کس که پوشی پرده دارت میشود
کر نگاهِ کرم بسوی خاکساری کرده | چشم چون برهم نهی شمع مزارت
کر بهم پیوسته سازی حلقهای داغ را | جوشن داودی جسمِ نزارت میشود
لنکر تسلیم پیدا کن که هر موج خطر | کشتی نوحِ دکر بهر کذارت میشود
سر پر رنکین که چون طاوس سامان میدهی | حلقهٔ دامِ دکر بهر شکارت میشود
در شبستانِ لحد مشکل که خواب آید ترا | کر چنین در خوابِ غفلت روزکارت
زود میکردی چو طاوس از سیه کاری خجل | پشتِ پای شرم اکر آینه دارت
از بلندی بارها دیدی زوالِ آفتاب | دل همان مایل باوج اعتبارت

Marfat.com

موی کافوری نزد بر آتش حرص تو آب
کی ندانم دل خنک زین کاروبارت مشنود

پوست چون ماهی شود گر فلس بر اندام تو
همچنان از حرص افزون خلد خارت

هر چه را دانی سبک صاپ ز اسباب سفر
میگذاری چون قدم در راه بارت

مهر لب مرا مے منصور نشکند
زنجیر موج باده پر زور نشکند

از کاسه سر نکون دکران فیض میبرند
هرگز خمار نرگس مخمور نشکند

پا چون شراب بر سر پستان نمی نهند
در زیر پا سری که چو انگور نشکند

چون تر شود ز آب گره سخت تر شود
مهر حجاب را می پر زور نشکند

آزاده آن وزنده که با کوههای درد
در زیر پای او کمر مور نشکند

ما می رنگان پسه سر منصور خورده ایم
صاپ خمار ما می انگور نشکند

نه گل نه لاله درین خارزار می ماند
دو یدنی بنسیم بهار می ماند

بریز برگ و بکش بار گ خزان بر جا
درین حدیقه همین برگ و بار می ماند

مآل خنده بود گریه پشیمانے
گلاب تلخ ز گل یادگار می ماند

مگر شهید باین تیغ کوه شد فرهاد
که لاله اش چراغ مزار می ماند

نه تمام هلال و هلال شد نه بدر
یک قرار که در روزگار می ماند

ز لاله و گل این باغ و بوستان صاپ
بیاغبان جگر داغدار می ماند

نظربازی که چشم پر خماری در نظر دارد
همیشه مستی و بنباله داری در نظر دارد

Marfat.com

هنوز در پردهٔ شرم از فریب چشم او غافل
که شهباز از نظر بستن شکاری در نظر دارد

تو ای خضر از زلال زندگی برخوار کام خود
که این لب تشنه لعل آبداری در نظر دارد

بقصد سینه دریا نفس را راست میسازد
ز دریا موجهٔ ما کرکناری در نظر دارد

غبار پیکرش چون کرد باد از پای ننشیند
سبکمغزی که اوج اعتباری در نظر دارد

ندارم هیچ جا آرام ازان سرو سبکجولان
خوشا قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مرا در چار موسم هست گل پیش نظر صاحب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

شرم و حجاب ما را در پیچ و تاب دارد
خونخوردنست کارش تیغی که آب دارد

از سینه برنیارد نشئرده یکنفس را
چون صبح هر که در دل هیچ حساب دارد

تیغ زبانِ دعوی برهانِ جهل باشد
صحرای خشک افسون موج سراب دارد

آن شاخ گل همانا خواهد بباغ آمد
کز طوقِ قمریان سرو پا در رکاب دارد

زان چشم اگر پر آبست زین آب میشود دل
رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد

در آستین نگیرد دستِ کریم آرام
در آتشست نعلش ابری که آب دارد

بندِ خود از طپیدن چون مرغ سخت سازد
در انتظامِ دنیا هر کس شتاب دارد

در زیر چرخ هر کس خواهد کند نفس راست
فکرِ نفس کشیدن در زیر آب دارد

از فقر بر دلِ ما کرد کدورتی نیست
معماری کریمان ما را خراب دارد

در پرده رو نهفتن صاحب بی حجابیست
رویی که شرمگین است از خود حجاب دارد

بر جان هر کس که از وی تأمل بگذرد
از بساطِ خار با دامانِ پر گل بگذرد

Marfat.com

در بهار از بادهٔ گلگون گذشتن مشکلست
واعظا از ما بگذر ان با موسم گل بگذرد

جنگ دارد با توکل بر توکل اعتماد
آن توکل دارد اینجا کز توکل بگذرد

از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را
میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد

نغمه سنجانی که صائب این مقامات آگهند
کوشش میکنند مرجانم بلبل بگذرد

ز اکسیر قناعت خاک شکر میتواند شد
ز فیض سیر چشمی سنگ کوهر میتواند شد

صدف گر لب برای قطره پیش از بر نگشاید
ز حفظ آب رو دریای کوهر میتواند شد

بهر خامشی مسدود کرد آن خنده لب را
که این پیمانه گر می بند دسکندر میتواند شد

چرا چون ریشه زیر خاک ماند از تن آسانی
رگ جانی که در شمشیر جوهر می تواند شد

مشو از افتادگی غافل سرت برابر گر سائید
که از راه تنزل قطره کوهر می تواند شد

چراغ مهر عالمتاب این روشن دلان دارند
که از نظارهٔ او دیدهٔ تر می تواند شد

بامید بهشت این زاهد خون خورد غافل
که خود باغ بهشت از یک دو ساغر می تواند شد

زمین از سایه اش چون آسمان نیلوفری گردد
باین عمامه و اعظ چون منبر می تواند شد

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان
وگرنه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد

مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی
که آتش هم شب تاریک رهبر می تواند شد

ز کنه عشق میهاتست صائب بر زبان آرد
که در دریای بی ساحل شناوری

گل از نشو و نما گر اینچنین برجسته خواهد شد
رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد

اگر اینست کیفیت هوای نوبهاران را
در میخانه از گرد کسادی بسته خواهد

بگذراند

Marfat.com

بجوش آرد چنین گر نوبهاران مغز عالم را
بساز نجر گر زور جنون یک پسته خواهد شد

مشو نومید اگر یکچند اشکت بی اثر باشد
که سرسیلی بدریا عاقبت پیوسته خواهد شد

بگفتگو دلی خوش میکند صائب نمیداند
که گر خاموش گردد جنتِ دربسته خواهد شد

خط عیان شد تا بساطِ زلفِ او برچیده شد
فتنها پیدا کرد چون علم خوابیده شد

ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصلست
میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد

سالها دندانِ خاموشی فشردم بر جگر
تا دهانم چون صدف پر گوهرِ سنجیده شد

از سبکسیری بساطِ زندگی چون گردباد
تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد

فتنه دنیا شدن صائب ز کوته دیدگیست
چشم می پوشد ز عالم هر که صاحب دیده شد

درین یاض دلی را که آب می سازند
چو شبنم آینه آفتاب می سازند

چه ساده اند کروسی که از مواجیلی
ز بحر خانه جدا چون حباب می سازند

دلی که داغ و کباب از فروغِ عشق نشد
در آفتابِ قیامت کباب می سازند

مده ز دست درین تنگنا عنان زنهار
که رشته را گره از پیچ و تاب می سازند

خبر ز نشأه می نیست تن پرستان را
چو خُم همین شکمی پُر شراب می سازند

جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند
ز خشتِ خُم چو فلاطون کتاب می سازند

خرابه ایست که خوشتر ز پتِ معمورست
تنی که از طپشِ دل خراب می سازند

بیاض کردنِ او را بتانِ آهو چشم
ز مردمک نقطِ انتخاب می سازند

فتاده است مرا ره بوادیِ صائب
که دامِ خضر ز موجِ سراب می سازند

Marfat.com

درد بیمار ترا باعثِ تسکین باشد
خواب خود بسترِ خار است چو سنگین باشد

شوخیِ حسن عیان میشود از پردهٔ شرم
برق در ابر محالست بتمکین باشد

عشق در طینتِ آدم رکِ کردن نگذاشت
استخوان مغز شود درد چو سنگین باشد

مُهر زن بر لبِ گفتار کزین مُرده دلان
مُردهٔ نیست که شایستهٔ تلقین باشد

بیستون لنگرِ پستابی فرهاد نشد
خواب را تلخ کند کار چو شیرین باشد

خندهٔ گبکِ اگر سرتبه بالا کشد
با در سنجهٔ کیرایی شاهین باشد

یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب
میدود گردِ جهان فکر چو رنگین باشد

رفتی و خط و خالِ تو از دل نمیروَد
این نقشِ دلنشین ز مقابل نمیروَد

گر دکدورت از دلِ پیرِ حرم کُلَه خان
بی بال و پر فشانی بسمل نمیروَد

افسُردگان چو سنگِ نشانند خرجِ راه
پای بخواب رفته بمنزل نمیروَد

دل را بهم شکن که ازین بحرِ پُر خطر
تا نشکند سفینه بساحل نمیروَد

از پا شکستگانِ چه اغست تیرکی
زنگِ کدورت از دلِ عاقل نمیروَد

بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد
از مرگ خار خار تو از دل نمیروَد

از دور باشِ دخترِ مجنون دور کرد
صائب بطوفِ بادیه محمل نمیروَد

گوشه گیری که لبِ نانِ حلالی دارد
سی شب از گردشِ ایام سلالی دارد

نیست جویای نظر چون مهِ نو ماه تمام
خود نمایی نکند هر که کمالی دارد

آب بر حسنِ کلوسوز فشاندن ستم است
ورنه لب تشنهٔ ما آبِ زلالی دارد

Marfat.com

چشمِ حیران کُند از قطرهٔ شبنم ایجاد — هر که چون لاله و گل چهرهٔ آلی دارد
صدفِ بسته دهان نیست مگر کو مرِ خالی — نشوی غافل ازان دل که ملالی دارد
بالِ طاوس بصد چشم نگهبانِ خیِ دست — نیست ایمن خطرِ هر که جمالی دارد
هر که چون نافه سرِ خود بگریبان بُرده است — میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد
خال از اندیشهٔ خطر روزِ خوش از عُمر مدید — وای بر اختر سعدی که وبالی دارد
نتوان نسخه ازان چشم زشوخی برداشت — ورنه مجنون بنظر چشمِ غزالی دارد
قسمتِ دیدهٔ شورت از و کریهٔ تلخ — هر که مرروز چو خورشید زوالی دارد
چه ضرورت چو خورشید بدر ها کردد — هر که در پردهٔ شب راه سوالی دارد
دلِ زاهد نشود صاف بصوفی صافی — زشت از دیدنِ آیینه ملالی دارد

از حریص افزون بقانع فیضِ احسان میرسد — روزی مور از شکرخندِ سلیمان میرسد
حاصلِ عالم بود از قانعان کز کشتِ زار — هر چه از موران بیاید بر مگسان میرسد
پند میگیرد پس از خشکی بر و مند از نبات — از سرِ منصور دار آخر بسامان میرسد
حلقهٔ درگاهِ اُمیدت چشمِ انتظار — بوی پیراهن بدادِ پیر کنعان میرسد
تیره روزان خوب میدانند صائب قدرِ هم — شامِ زلف آخر بفریادِ غریبان میرسد

دستگاه شور من از دامنِ پاموفزود — چشمِ آهو پردهٔ بر وحشتِ مجنون فزود
می نماید کو مرشب تاب در شبِ خویش را — از خطِ مشکین فروغِ آن لبِ میگون
اندکی از صد قانون نکرد دکشف بر حکمت شناس — آنچه از یک خشتِ خُم بر علمِ افلاطون

Marfat.com

کاه باشد خرمنی از دانه فاسد شود — نخلِ خاکِ خشک مغز از صحبتِ قارون فرود
بود راز آن دمن پوشیده صاحب از چه رو — خطِ ظالم پرده دیگر بران مضمون فرود

دل عاشق کی از زلفِ معنبر دست بردارد — کجا مظلوم از دامان محشر دست بردارد
مجو در مُشهایِ عاشقی صبر و شکیب از من — که کشتی در دلِ دریا ز لنگر دست بردارد
دلیلِ حُسن تدبیرست بی تدبیری عاشق — بحرِ پیکران از خود شناور دست
چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را — قلم چون راست رَوا فتد ز مسطر دست
بناشد لامکان پرواز را با آسمان کاری — که مرکس کشت دریا کش ز ساغر دست
خدا جو غافل از دریوزهٔ دلها نمیگردد — محالست از صدف غواص کو مردست بردارد

ز عاشق در حریم وصل خودداری نمی آید — بفریادی سپند از قُربِ مجمر دست بردارد
سر انگشتِ پشیمانی گزیدن لذتی دارد — که طفلِ شیر از پستانِ مادر دست بردارد
حریص از زیستن ناقص مذار در احتی مرکز — مگس تا مست میهاتست از سر دست بردارد
قدح از گردِ مرجا گرد بادی هست در هامون — ز مُشتِ خاکِ ما روزی که صرصر دست بردارد
نگردد جمع در آینه جوهر با صفا صاحب — صفا مردل که میخواهد ز جوهر دست

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند — بساطِ خاک را در یکنفس گرداب گرداند
مگر فکرِ شبیخون دارد آن غارتگر دلها — که چون پیکان دلم در سینه جای خواب
حریم وصل را باشد ز حیرانی نظربندی — که ماهی را بدریا تشنگی قلاب گرداند
ندارد ناخوشی وضعِ جهان در چشمِ بیدردان — که غفلت بستر پُرخار را اسباب گرداند

Marfat.com

نه بیند در جهان اسودگی از ظلمِ خود ظالم
که پیکان در بدن پیوسته جای خواب گرداند

ازان هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من
که در هر جنبشی ابروی او محراب گرداند

زناکامی تو ان برکامها فیروز شد صائب
که چون بتخانه دل را تشنگی سیراب گرداند

نیست در دست مرا غیر دعا خوش باشد
گر خوشی با منِ بی برگ و نوا خوش باشد

گر سر صحبتِ یارانِ موافق داری
منم و فکر و خیالِ تو بپا خوش باش

با دلِ سوخته مسکنه کرمی داریم
گر ترا هست سرِ صحبتِ ما خوش باش

اشک و آهیست منِ غمزده را در دل و چشم
سازگارست اگر این آب و هوا خوش باش

هست اگر بستگی در کمرِ خدمتِ ماست
نشود بسته درِ خانهٔ ما خوش باش

وصل موقوف بخلوت شدنِ دل گر بود
من کشیدم زمیان پای درآ خویش باش

میشود ناخوشِ عالم بخوشیهای تو خوش
من اگر ناخوشم ای دوست ترا خوش باش

میچکد خونِ دل از زمزمهٔ من صائب
میزنی گر لب انگشت مرا خوش باش

چه از خمِ می فلاطون برآید
زدریای حکمت کسی چون برآید

برآید شکرخند ازان لعلِ میگون
بنازی که شیرین بگلگون برآید

تبسم بخون غوطه زد تا برآمد
ازین تنگنا تا سخن چون برآید

چو مستی است کآید ز میخانه بیرون
حدیثی گران لعلِ میگون برآید

غزالان کنند آنزمان ترک دوزانو
که دیوانهٔ ما بهامون برآید

سر نوح لرزان حبابیست اینجا
ازین بحر سالم کسی چون برآید

Marfat.com

زشرم کُنه سپرد موزون خاکم | سرافکنده چون سپند مجنون برآید
گشته است سررشته امیدها را | چسان ناله از دل بقانون برآید
فرورفت هرکس که در فکرِ دنیا | سرش از گریبان قارون برآید
زبس خاک خورده است خونِ عزیزان | بهرجا که ناخن زنی خون برآید
بناشد دربسته را خیر صائب | ازان غنچه لب کامِ ما چون برآید

چو صراحی خت در میخانه می باید کشید | اینکه گردن میکشی پیمانه می باید کشید
کم نه از لاله صاف و دُرد این میخانه را | بالبِ خندان پُک پیمانه می باید
میشود سنگین بارِ خلق میزانِ حساب | سختی از اطفال چون دیوانه
نیلِ چشمِ زخم می باید وصالِ کنج را | نازِ جغدای گوشه ویرانه می
پیش ازان کز سیل گردد دست و پای سعی خشک | رختِ خود بیرون ازین ویرانه
حرص بیهاتست بگشاید کمر در زندگی | تا نفس چون موردار ی دانه
خلوتِ فانوس جای شمعِ عالمسوز نیست | این الف بر سینه پروانه می باید
عشق از سر رفت بیرون و غرورِ او نرفت | نازِ مهمان از صاحب خانه می
میکند با آن قدِ موزون نظربازی بشمع | شعله در دیده پروانه می باید
در بهارستانِ یکرنگی بلند و پست نیست | نازِ خار و گل پُک دندانه می
مدتی بار دلِ مردم شدی صائب بسست | پا بدامن بعد ازین مردانه

کی زتن کار دلِ خسته بآرام کشد | مرغِ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد

Marfat.com

از زبان لعلِ لبش تلخی گفتار نبرد
نمکِ سنگ کجا تلخی بادام کشد

غمِ مرغانِ گرفتار ندارد صیاد
مور از رحم نکرد انه باین دام کشد

این چه کیفیتِ حسن است که محمورِ وصال
از لبِ بامِ تو می هیچ لبِ جام کشد

آبِ ادست درین باغ ز حیرت شد خشک
گیت تا دامنِ آن سرو و گل اندام کشد

نکشد پای پُر از آبله از خارستان
آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد

پله نازِ تو سنگین تر ازان افتاده است
که ترا جذبهٔ صاحب طلبِ بام کشد

ز شکر خندهٔ پنهانِ او دل تازه میگردد
ز احسانِ نهانی جانِ سایل تازه میگردد

مشو زنهار از یکتایی محمل نشین غافل
ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه میگردد

مروت نیست چون با دسته گل همدمی داری
سبکروحی که از رفتار او دل تازه میگردد

شکفت از غنچهٔ پیکانِ او کل کل دلِ شکم
که جان از صحبتِ یارانِ یکدل تازه میگردد

مده از دست تا کردن فرازی خاکساری را
که برگ از ابر و باران ریشه از گل تازه میگردد

مگش سر از خطِ تسلیم اگر آزادگی خواهی
که از پیچ و خمِ هیچا سلاسل تازه میگردد

سخن را هست در مشکل پسندی رغبتی صائب
که می باشد زمین هر چند مشکل تازه میگردد

آب خون است لبِ خشکی ازو تر کرده
گرهِ دل شود آن قطره که گوهر کرده

دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر
سر چو از درد گرانبار شد افسر کرده

هر که قانع بدر دل نشود از در ها
از پریشان نظری حلقهٔ در در کرده

هر که مجنونِ تو گردید نکرد دعوی قیس
خون چو شد مشک محالست دگر کرده

Marfat.com

سر نه بر خطِ فرمانِ کس بر اتِ خطِ سبز — نیست ممکن که بصد تیغ دو دم برگردد
میشود قند کلوخ پسر مگر چون شد — چه شود چون سخنِ تلخ مکرر گردد
خار پیرامنِ ما هست باندازهٔ فلس — جایِ حم است برانکس که تواند گردد
میرسد خشک نگردیده بتشریفِ جواب — نامهٔ شوقم اگر بالِ کبوتر گردد
بی حیایان بنگه خانه زنبور کنند — پردهٔ شرم اگر سدِ سکندر گردد
نفس آنروز برآرم بخوشی از تهِ دل — که دلِ سوخته در بزمِ تو مجمر گردد
نظرِ پر مغان کرمتر از خورشید است — چه غم از باده اگر دامنِ ما تر گردد
گر بمیخانه مرا جاذبهٔ سیرِ مغان — از کرم راهنما نوبتِ دیگر گردد
دست و قتی کنم از کردنِ مینا کوتاه — که مرا طوقِ گریبانِ خطِ ساغر گردد
می پرد دیدهٔ امید دو عالم صائب — تا کرا دولتِ دیدار میسر گردد

گلستانِ ارم خُرد عارضِ جانان نمی باشد — پریزادی بغیر از چشمِ خوش قرکان نمی باشد
دلِ تاریک را از فکر دنیا نیست دلگیری — که باغِ دلگشای جُعد خُرد یران نمی باشد
برآ از جسمِ خاکی کر دلِ آسوده میخواهی — که هر گز این شورِ خام بی طوفان نمی باشد
مگردان از ملامت وی خود کرا عزیزانی — که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی باشد
ثر لزله ندارد در دلِ بی آرزو صائب — چو آب از آسیا افتاد سر گردان نمی باشد

چون کسی در دل خیالِ آن کمر پنهان کند — نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان کند
می نیاید تلخی بادام آخر خویش را — گرچه شیرین کار او را در شکر پنهان کند

Marfat.com

از خمِ چوگانِ گردون گوی پیرون برده است
در گریبانِ تأمل هر که سر پنهان کند

خودنمایی لازمِ فطرت بود عشق را
لاله شوانست داغی در جگر پنهان کند

حالِ ما دردی کشانِ بیچگی پوشیده نیست
بحر چون از دیدها دامانِ تر پنهان کند

مشو درویش از آتش بوی هر بیزم گرمست
نیست ممکن عیبِ خود کس در سفر پنهان کند

از فریبِ خالِ دایمن مشو صائب که حسن
در دلِ مردانه دارم دگر پنهان کند

پروای شکوه من آن سیمتن ندارد
در دش مباد هر چند در دِ سخن ندارد

نا سازگاریی مست در خوی گلعذاران
کو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد

از نارسایی جود سایل برآورد دست
چانی که میرسد دست دلو و رسن ندارد

چون شمع سرگرانان در زیر پا نهنید
پای چراغ نوری در انجمن ندارد

از زندگی به تنگند دایم سیاه روزان
ذوقی چراغِ ماتم از زلیتن ندارد

عارف ز جرمِ مردم در پرده حجابست
یوسف ز شرمِ اخوان وی وطن ندارد

باشند زردرویان صائب پرده محتاج
هر کس شهید گردد فکر کفن ندارد

منتِ مرهم ز چشمِ شور می باید کشید
نار شهد از نشتر زنبور می باید کشید

گرچه هر کم ظرف را ظرفِ شرابِ عشق نیست
چون صراحی گردنی از دور می باید کشید

از کدورت میکند دل اسبکِ طلِ گران
غم چو زور آرد می پرزور می باید کشید

از دو عالم عشق میخواهد پسر آزاده
تا توانی آرمیدن زیستان بر خاک

Marfat.com

غنچه از می خوردنِ پنهان چنین گل گل شگفت
باده گلرنگ اسپستور می باید کشید

رفت آن عهدی که خرمن بود در زیرِ خوشه چین
دانه امروز از دهانِ مور می باید گزید

چون گذارد پای خود بر منبرِ ارفع فنا
حرفِ حق بی پرده از منصور می باید شنید

وسعت از ملکِ سلیمان چشمِ تنگِ خلق بُرد
خویش را در چشمِ تنگِ مور می باید تنید

تا شوی شیرین بچشمِ خلق صائب چون گهر
تلخیِ عالم ز بحر شور می باید مزید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد
قسمتِ امروز خورد و دل ز فردا جمع کرد

پای کوبان میشود زآوازهٔ طبلِ رحیل
خویش را پیش از سفر چون راه پیما جمع کرد

مجمر از تسخیر بوی عود و عنبر عاجزست
چون تواند آسمان بال و پر ما جمع کرد

غوطه زد در چشمهٔ خورشید تا واکرد چشم
هر که چون شبنم درین گلزار خود را جمع کرد

با سر آزاده این بیهوده کردی تا بچند
کوه زیرِ تیغ در دامانِ خود پا جمع کرد

عقدهٔ چون آسمان در رشتهٔ کارش فتاد
با تجرد هر که پیوند همچو عیسی جمع کرد

دست در پیری بهم سودن ندارد حاصلی
پیش ازین سیلاب می بایست خود را جمع کرد

خرج روی سختِ آهن شد بناخن فرصتی
خرده چندی که در دل سنگِ خارا جمع کرد

شد سویدا حلقه بیرونِ در این خانه را
بسکه دل از سادگی تخمِ تمنا جمع کرد

در کره کارِ تهی دستان نمی ماند مدام
قسمتِ پیمانه کرد و هر چه مینا جمع کرد

نیست از غفلت خمارِ چشمِ لیلی ظالم است
کرد خود مجنونِ ما گر آهوان را جمع کرد

من همان دیوانه ام کز دانه زنجیرِ من
خرمنی هر کس درین دامانِ صحرا جمع کرد

از دلم هر پاره صائب پیشِ آتش پاست است
چون توانم خاطر خود را ز صد جا جمع کرد

Marfat.com

هد کوی خرابات کردی که خموشند — از صاف دلی چون خم سربسته بجوشند
از دور نیفتند بصد شیشه بلریز — در بزم می آنها که چو پیمانه خموشند
سیلاب خجل میرود از کوی خرابات — کاین قوم پیاسر چو سبو خانه بدوشند
در پرده اگر هست ترا خرده رازی — چون غنچه خموش باش که گلها همه گوشند
همنای با خوان زمان کوس خود را — با کاهنا همه یوسف بزر قلب فروشند
ما در چه شماریم که خورشید عذاران — از هالهٔ حظ ماه ترا حلقه بگوشند
این بادهٔ سرجوش دماغی برسایند — تا نغمه سرایان چمن بر سر جوشند
از خار حسد ترکش نیشند چو مای — در طاهر اگر اهل جهان چشمه نوشند
صاپ نکشایند بگفتار لب خویش — در عهد کلام تو کروسی که بهوشند

روی آینهٔ دل تار نمی باید کرد — پشت بر دولت دیدار نمی باید کرد
از پریشان سخنی عمر قلم شد کوتاه — زندگی در سر گفتار نمی باید کرد
بالش نرم کمینگاه کرانخوابیهاست — تکیه بر دولت بیدار نمی باید کرد
با متاعی که بسیم و زر قلبت کران — ناز یوسف بخریدار نمی باید کرد
از رخ تازه زند خون خریداران جوش — جنس خود کهنه ببازار نمی باید کرد
دل آزادهٔ خود را چو بخیلان صاپ — گیسه در سیم و دینار نمی باید کرد

نشاط لازم نقص عقول میباشد — بقدر هوش و خرد دل ملول می باشد
ببخش اگر ز تو خواهم مراد مرد و جهان — که میهمان کریمان فضول می باشد

Marfat.com

ززلف چون بخط افتاد کار خوش دل باش
کز این برات قریب الوصول می باشد

بجوش عیاری انگور بسته خوبی می
جنونِ خلق بقدر عقول می باشد

کسی که زخمی شهرت شدست چون صاب
همیشه طالبِ گنج خمول می باشد

زحسنِ شوخ طرفی دیدهای تر نمی بندد
درین دریا ز شورش در صدف گوهر نمی بندد

نظر بر رخنهٔ ملکت دایم پادشاهان را
چرا ساقی دهانِ ما پیک ساغر نمی

مزن چین ای سنکدل در مشهایِ خط
که در فصلِ خزان گلزار را کس در

ترا روزی که رعنایی کمر می بست دانستم
که کوهِ طاقتِ عاشق کمر دیگر نمی سند

گر قسم عقل محکم کرد کارِ خویش را صاب
رهِ سیلِ قضا را سدِ اسکندر نمی سند

گر نمک در بادهٔ آن کانِ ملاحت افکند
در میانِ میکشان شور قیامت افکند

چون سپر ماه تابانِ مه شبکردِ من
ماه را از هاله در گردابِ حیرت افکند

اشخوان در پیکرش صبح سعادت میشود
سایه بر هر کس نمای ما بدولت افکند

میکند نازِ دو بالا بعد ازین قمریان
دست اگر بر دوشِ سرو آن سروقامت افکند

مست از دنیا نظر بستن نظر وا کردنش
هر که بر دنیا نظر از روی عبرت افکند

زیر سقفِ آسمان صاب چو خونی زیر تیغ
چشم بر هر کس بامید شفاعت افکند

همین نه فاخته در سرو سایهای دارد
بهر که بنگری این طوق بر گلو دارد

کسی که سر بدو عالم فرو نمی آرد
یقین شناس که در سر هوای او دارد

Marfat.com

درین محیط بهر قطره که می نگرم
نصیبِ خاصی از فیضِ عامِ او دارد

ز هیچ ذرّه ناچیز سرچری مگذر
که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد

بشوی دست و دلِ خویش از علایق پاک
که در نماز بود هر که این وضو دارد

گلی که رنگ من از بوی او شکفته شدست
هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد

ز تاج پادشهان پای تخت میسازد
کسی که همچو گهر پاسِ آب رو دارد

بعهدِ لعلِ لبِ آبدار او رگِ سنگ
چو تاک گریه مستانه در گلو دارد

جوابِ آن غزلست اینکه عارفی فرمود
مذاقِ آن گلِ رعنا چه رنگ و بو دارد

شهاز باغِ خود چمن آرا مثمر خورد
آنرا که باغ نیست ز صد باغ برخورد

با تشنگی بساز که باریکتر شود
هر چند رشته آبِ گهر بیشتر خورد

در زیرِ تیغ حادثه ابرو گشاده باش
کاین زخمها ز چینِ جبین بر سپر خورد

روشندلان ز نقشِ خود آزار میکشند
کز جوهرِ آب آینه بر یکدگر خورد

جان تازه میشود ز لبِ روح پرورت
هر کس که بر خورد بتوان از عمر برخورد

هر کس که آشنا بسخن چون قلم شود
صاحب همیشه از خمِ نمایان بسر خورد

دارا ه دران زلفِ گره گیر ندارد
دیوانه ما طالعِ زنجیر ندارد

مژگانِ بلندِ تو رساتر ز نگاهست
حاجت به پرِ عاریه این تیر ندارد

در دیده انکس که بمعنی نبرد راه
زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

پیری ز شکستی است که اصلاح توان کرد
بر در زن از آن خانه که تعمیر ندارد

Marfat.com

پر شور شد آفاق ز بانگِ قلمِ من
فریاد نیستانِ مرا شیر ندارد

در سینهٔ هر کس که بنا شد الفِ آه
صاپ چو نیایست که شیرازه ندارد

نه از رحمت اگر رخسارِ جانان نمک گردد
که از نیرنگ هر ساعت لباسِ خنک گردد

مده راهِ شکایت خاطرِ آزادهٔ ما را
کز این سیلِ غبار آلود دریا رنگ

رهِ خوابیده در دامانِ این صحرا نمی ماند
مرا گر کاروان سالار پیش آهنگ

غمِ عقبی بغارِ غبالی من بر نمی آید
چه حد دارد غمِ دنیا مرا دلتنگ

دلِ شیرین نمیگردد بسیل از جای خود دزده
ز کوهِ بیستون تر دستی من سنگ

هوسِ اعشق میسازد دلِ سوزانِ من صاپ
خس و خاشاک را این شعله زرین چنگ

بجز چشمش که چشم از دیدنِ من زیبا بندد
کدامین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد

نبندد دستهٔ گل در گلستانها مگر دیگر
میانِ خویش را چون تنگ آن گلگون قبا

به بیداری نمی آید ز شوخی بر زمین پایش
مگر مشاطه در خوابِ آن پری رو را حنا

بروی تازه چون گل تازه دارد گلشن را
نمی بندد کمر هرکس کمر در خونِ ما بندد

لباسِ فقر بر خاکی نهادان زود می پوسد
که آسان بر زمینِ نرم نقشِ بوریا بندد

دهانِ خود ز حرفِ نیک و بد می باید شستن
بخود هر کس که میخواهد دهانِ خلق را

بدل نشنید آن نعمت که چشمی هست در راهش
چه طرف از نکهتِ پیراهنِ یوسف صبا

شود رزقِ هما گر استخوانِ من نمی یابی
عجب دارم دگر در استخوانِ مغزِ ما

ز تیغِ غمزه دل در سینهٔ افگار صاپ را
دو نیم از بهرِ آن شد تا دران زلفِ دو تا

Marfat.com

دو بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد
که مارا از امید اندر ورنگاران زردها گردد

نقاب چهرهٔ امید باشد گرد نومیدی
غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد

پشیمانی ندارد جان بآن جانِ جهان دادن
یکی صد میشود آن زر که صرفِ کیمیا گردد

نیم نومید از جذبِ محبت باگرانجانی
که آهن صاحبِ بال و پر از آهن ربا گردد

نگاهِ آشنا چشمم ازحجاب آلوده دارم
که رنگِ می بروبیش پردهٔ شرم و حیا گردد

بپایان چون رسم این راه بی انجام را صائب
که آتش زیر پایم از گران خوابی حنا گردد

پای رفتن از حریم او کجا دارد پسند
در تماشاگاهِ او پا در حنا دارد پسند

بیقراران را نظر بر منتهای مطلب است
تا در آتش نیست آتش زیر پا دارد

گر بیارد عشق دود از خرمنِ ما کو برآر
چون خلیل از شعله باغِ دلکشا دارد

در حریمِ عشق عالم گوش خاموشیست باب
دور میگردد ز آتش تا صدا دارد

جستن از دامِ گر میگیر تعین سهل نیست
خرده جان بهر آتش رو نما دارد

بر لبِ ما مهر خاموشی ز دل انصاف نیست
در بساطِ زندگانی یک نوا دارد

پیشِ پا گر آتشین رویان جدا افتاده ایم
لذتِ آواز پای آشنا دارد

تا نسوزد پاک میهمانت صائب و اشود
عقده در دل گرزین و خشت سر دارد

حسن روزی که صف آرایی آن مژگان کرد
صفِ مختر علمِ شهرتِ خود پنهان کرد

پیش ازین گر شکر پسته نهان میکردند
لبِ نوخطِ تو در پسته شکر پنهان کرد

داد بر باد سر سبز خود از بی مغزی
هر که چون پسته درین بزم لبی خندان کرد

Marfat.com

چه ضرورست بتدبیر کنی مشکلته — مشکلی را که بتسلیم توان آسان کرد
هر که با ابر کرم کرد چو دریا صاب — در حقیقت بهمه روی زمین احسان کرد

روزه نزدیکست می باید کلوخ انداز کرد — زاهدانِ خشک را رندانه آز سر باز کرد
تارکِ ابر بهار و رشتهٔ باران نجاست — چنگِ عشرت را بقانون میتوانی ساز کرد
گلعذاران از هوا گیرند چشمِ پاک را — پیشِ شبنم بی تکلف گل گریبان باز کرد
وعدهٔ دیدار را محشر نقابِ دیگرست — گر بقدرِ چشم خواهی بر اسیران ناز کرد
داشت بی شیرازه آزادی پر و بالِ مرا — جمع خود را اکبکِ من در چنگل شهباز کرد
نیست کارِ هر کسی دل را مصفا ساختن — باخت چشم انگبس که این آینه را پرداز کرد
لوحِ تعلیمی است صاب سینه روشندلان — صحبتِ آینه طوطی را سخن پرداز کرد

خالت رخطِ مشکین دست در بر آورد — حرصش شود دو بالا موری که پر بر آورد
موا ز خمیر شوان آسان چنین کشیدن — کز عقل و هوش ما را آن خوش کمر بر آورد
از پیچ و تابِ نهار چون رشته سر میچید — کاین راهِ پر خم و پیچ پسر از کجا بر آورد
چون پسته مغز هر کس از زر سبز گردد — از پوست چون بر آمد پسر از تنگ بر آورد
گفتم کشم به پری پا چون هدف بدامن — از قد چون کمان حرص چون تیر پر بر آورد
ابرام بی اثر نیست کز مغزِ سنگ آهن — از روی سخت صاب چندین شرر بر آورد

نیست ممکن هر که شهاند حضورش کم شود — گوشهٔ عزلت بهشتی نیست حورش کم شود

Marfat.com

هر که فهمیده است در دولت غرورش کم شود
نیست هر کس را شعوری چون شعورش کم شود
نیست ممکن قرص خورشید از شورش
کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش
ماکمان حلقه است میهاتست ورش
می شود پرزورتر چون باده شورش

پنبهٔ مغز از سر مینای ما دور افکند
نیست نقصی گر سلیمان سایه بر مور افکند
خواب خود را دور بین در خلوت کور افکند
کاین نسیم سهل تاج از فرق فغفور افکند
چون کمان هر کس که کار خویش بازو کرد
کم نکرد کر سپر در پیش زنبور افکند
وای بر انکس که این آینه را دور افکند

ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد
نگاه مرکه بر ان صورت فرنگ افتاد
که چون شرار به بند گران سنگ افتاد
حذر کنید ز چینی که نیم رنگ افتاد

Marfat.com

زبانِ عرضِ تجمل بپکد کر بچید — که راهِ قافله بر دیده‌های خشک افتاد
برسنه در دمنِ تیغ بار ها رقم — که بنضِ فکر مرا چون قلم بخنک افتاد
زشوقِ سنگ نشان بال و پر برون آرد — بوادیی که مرا پای سعی لنگ افتاد
شکسته دلِ من کی درست خواهد شد — که مومیایی من سخت تر ز سنگ افتاد
همان ز چشمِ غزالان حصاریم صائب — اگرچه دامنِ صحرا مرا بچنگ افتاد

بزبان جمعی که از حیرت چو ها می میشوند — محرمِ دریای اسرار الهی میشوند
چون سرِ فکرت بجیب و پای در دامن کشند — بی نیاز از تاج و تختِ پادشاهی میشوند
از پریدن باز میدارند چشمِ حرص را — چرخ هایی کز قناعت زرد کاهی میشوند
ظلمت از هستی است و رنه ره نوردانِ عدم — شمعِ جان خاموش میسازند و راهی میشوند
چیست دنیا تا کند آزاد مرد انرا اسیر — این نهنگان چون پی دامِ ماهی میشوند
همچو شمعِ آنان که دارند از دلِ روشن نصیب — زود آب از خجلتِ زرین کلاهی میشوند
صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه — مبتلا آخر بجیبِ پیکناهی میشوند

زان قامتِ بلند نظر باز نکذرد — زین سرو هیچ مرغ پر و از نکذرد
هنگامهٔ سخن بسخن گرم می شود — صاحب سخن ز چشمِ سخن ساز نکذرد
اشک از غبارِ خاطرِ من بر دبرون نبرد — زین گرد سیلِ خانه بر انداز نکذرد
از سیر لاله زار زند نعلِ واژگون — بر خاکِ کشتکان اکر از ناز نکذرد
در سینهٔ فلک از ان کبکِ خوش خرام — کوهی کزان عقاب بپرواز نکذرد

Marfat.com

صایب عجز نیست زراهِ مروّت است | فریاد من اگر نرسم آواز نگذرد

تا خط از زلف کار دلِ ما داسوده شد
راهبر آسوده کرد در راه چون پیموده شد

چهرهٔ خندانِ ما در گلستان حل کرد
بلبلان را در نظر گل چهره نکشوده شد

میکند روشن سواد مردم از نقشِ قدم
چون قلم پایی که در راهِ سخن فرسوده شد

بی نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات
فتحِ بابی هر گرا شد زین در نگشوده شد

اشکِ شادی زود میسازد مرا پاک از گناه
دامنِ تنگش بخونِ من اگر آلوده شد

در گشادِ کار من هر کس سری دیگر برد
عقدهٔ دیگر بکار متکلم افزوده شد

خیز تا پروانهٔ من بر شاخِ بد کاهلی
کار فرما گشت هر کاری بمن فرموده شد

چون کمر طی شد بدست و پا زدن ایام من
تا بشهدِ زندگی بال و پرم آلوده شد

میتوان از جوشِ خونِ گل یکایک راشنید
گر بظاهر نالهای زار من نشنوده شد

می تراود شکوهٔ خونینم از تیغِ زبان
گرچه دندانم ز نعمت خانه کی فرسوده شد

صایب از فیضِ ندامت کار من بالا گرفت
شهرِ توفیقم آخر دستِ برهم سوده شد

زود تر دل جمع کرد چون پریشان میشود
چون شود سی پاره قرآن ختم آسان میشود

مصحفِ ناطق شد از خط صفحهٔ رخسار یار
مور گویا در کفِ دستِ سلیمان میشود

زخمی تیغِ تو شادی مرگ کرد از نشاط
آنچنان کز خنده زخمِ گل نمایان میشود

سرو را چون سبزهٔ خوابیده می آید بچشم
در خیابانی که قدِ او خرامان میشود

آب و رنگِ چهرهٔ او را اگر قسمت کنند
بی سخن گلگونهٔ چندین گلستان میشود

Marfat.com

کفر از نار من شیرازه جمعیت است
گر بناشم من و صد بتخانه ویران میشود

آه گاه از دل زاید زنگ و گه زنگ آورد
ابر گاه از باد جمع و گه پریشان میشود

از ستون سر چند میکرد د عمارت پایدار
خانهٔ دولت خراب از چوب دربان میشود

می فتد از طاقِ دلها هر که شد قدش دوتا
قامتِ خم گشته صاحب طاق نسیان میشود

بغیر از خامه کز بیطاقتی کرد د سخن کرد د
کجا کرد سر پروانه شمع انجمن کرد د

کند معشوق عاشق را چو سنگ عشق کامل شد
که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن کرد د

نه از خط سبز شد پشت لب آن شیرین تکلم را
که از د لبستگیها حرف گرد آن د هن کرد د

چه کم میکرد د از دریای بی پایان حسن تو
اگر لب تشنهٔ سیرابی از ان چاه ذقن کرد د

بشیرین کاری من نیست مجنونی درین کشور
که مرجا خرد پا لی هست در د نبال من کرد د

کنار حسرت خمیازهٔ من وسعتی دارد
که بر آسمان در هالهٔ آغوش من کرد د

وطن بر مدان مشو د بر سر که کرد د در هنر کامل
که خون چون مشک شد آواره از ناف هرن کرد د

ز غربت نیست بر خاطر غمی رنگین خیالا نرا
عقیق نا مور را کی بدل یاد یمن کرد د

کفن بر در بر سنگین دلان از سادگی صائب
که آخر بستون سنگ مزار کوهکن کرد د

باین تمام از خم شراب صاف می آید
عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می آید

باین آتش زبانی عاجزم از شکر پیدا دش
دل من کی برون از عهدهٔ الطاف می آید

مخور بر دل مرا تا برخوری از فکر رنگینم
که از مینای بر هم خورده می ناصاف می آید

اگر آب حیات معنیم ریزند در ساغر
بچشم دختم موج سراب لاف می آید

Marfat.com

مگر از پردهٔ شب ظلمتِ غفلت هوا گیرد
زخط هم آن پستمگر بر سر انصاف می آید

ترا دوش میکند خونین دلی از مهر خاموشی
که آهوی ختن را بوی مشک از ناف

ز سنگ خاره دارم چار بالش چون شرر صابر
ز بس سنگِ ملامت بر من از اطراف

چه تمتع ز لبش دیدهٔ حیران گیرد
از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد

نه بدست تو ز بیش دلِ ما را تسکین
دامنِ بحر کجا تشنه مرجان گیرد

سنگ را سرمه کند گر می نقشِ قدمش
جذبهٔ شوقِ تو آن را که گریبان گیرد

خضر چون آب ز عمر ابدی میکندرد
تا ز شمشیرِ تو یک زخمِ نمایان گیرد

اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را
کیست تا دامنِ آن سرو خرامان گیرد

باده در مردمِ بی مغز اثر پیش کند
طرفه شوریست چو آتش به نیستان گیرد

خرده پنهان نگذارند بحرفش انگشت
مور را گر بکفِ دست سلیمان گیرد

کارِ خس نیست عنان داری آتش صاب
زهره کیست سپهر راه بجانان گیرد

نزاعِ صلح مهیای جنگ می آید
ز مومیایی او کار سنگ می آید

امید رحم بود کفر ازان خدا ترس
که گر بکعبه رود از فرنگ می آید

ز شیشه بالِ پریزاد اگر شکسته شود
خیالِ یار هم از دل بتنگ می آید

قدِ خمیده مرا شد براهِ راست دلیل
بصیقل آینه سیرون ز زنگ می آید

چنان بعهدِ تو شد عام درد مندیها
که بوی درد ز داغِ پلنگ می آید

ز آسمانِ مقوس ز بس کجی دیدم
گمان بدیدهٔ من چون خدنگ می آید

Marfat.com

بچار بالش خار است چون شرر جایم
زبسکه بر من از اطراف سنگ می آید

مگر که هست امید اجابتی صاپ
که آه بر لب من سد رنگ می آید

اصل دل را خواب تلخ مرگ بیداری بود
شب ز شنگر خواب ما را خط پرواری بود

سنگ راهی نیست چون تعجیل در راه طلب
ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری بود

پشه را از انسار د پنجه بر طل گران
مست کردیدن ز صهبا فرع هشیاری بود

ما عبث در عشق دندان بر جگر می افشریم
پنجه بیکار ست ز خم تیغ چون کاری بود

در صدف کو مرز سنگینی کره کردیده است
کف بروی دست دریا از سبکباری بود

میتوان پوشید چشم از مرچه می آید بچشم
آنچه نتوان چشم ازان پوشید پیداری بود

سختی ایام را صاپ کوارا کن بصبر
چاره این راه نا هموار هموواری بود

شور از زاهد خشک آن لب می نوش میکرد
ز سنگ خاره دل آن چشم باز یکوش میکرد

توان از بندکی آزاد کان را صید خود کردن
که قمری پیره را از طوق در آغوش

سبوی باده را از دست هم کیرند محمودان
بنا شد بار بر دل هر که بار از دوش

ز راه برد باری خصم را شیرین زبان کردم
که موم از نیش زنبوران نبرمی نوش

بود بالاتر از کفتار ستان مهر خاموشی
کیر د خوان نعمت آنچه از سر پوش

زبان خار تهمت کو تهمت از پاکدامانان
بچرات شمع را فانوس در آغوش

بمن صاپ کجا میخشم کرد دابر نیسانی
که دریا از صدف پیش سر شکم کوش

Marfat.com

کسی کز عقل وحشی شد چو مجنون دامنی چیند
ز خودرم کرده آزاری نخ دام و ددی چیند

سبکروحی که شد سرگرم سیر عالم بالا
سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد نمی چیند

درین عبرت سرا سالک رهِ باریک عقبی را
ز دنیا چشم ظاهر تا نمی پوشد نمی چیند

زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر
میان خویش و آب زندگانی سد نمی چیند

ندارد خطر گرپستن خندد پیموده انجامی
مآل خویش ابری گه می خندد نمی چیند

بزیر سایه پیدا نکه از خورشید آساید
زهر برگی بفرقش تیغ می بارد نمی چیند

باین باریک بینی عنکبوت از حرص کوته بین
که خود پیش از مگس در دام می افتد نمی چیند

کسی کز چشم بد فرزند خود را پاس میدارد
بفرزندان صاحب چشم بد بدمی چیند

از موج خیز غم دل آزاد نشکند
جز طلسم پیضه فولاد نشکند

تیغ ترا ملاحظه از جان سخت نیست
از کوه قاف بال پریزاد نشکند

تا میتوان شکست پر و بال خویش را
مرغ اسیر ما دل صیاد نشکند

کو تخته کن دکان که پسر آمد نمیشود
طفلی که تخته بر سر استاد نشکند

این میکشند مرا که مبادا ز لاغری
خونم خمار خنجر جلاد نشکند

کو دم ز نخشکی سودا که ناقص است
در هر رگی که نشتر فصاد نشکند

بر سرکشی مناز که سروی درین چمن
قامت نکرد راست که آزاد نشکند

دستی نشد دراز برین گرد خوان که نی
در ناخنش قلمرو ایجاد نشکند

این دامنی که زد بمگر کوه بیستون
سخت است تیشه بر سر فرهاد نشکند

کام از جهان مجو که درین صید گاه نیست
مرغی که پیضه بر سر صیاد نشکند

Marfat.com

ایمن نیم زشکی دل بر خیال او — در شیشه گرچه بال پریزاد نشکند
صاف چمان فسرو زنگرد چو آفتاب — رنگی که از طبایچهٔ استاد نشکند

از لبِ خشک مُیا لبِ نانم کردند — فارغ از نعمتِ الوان جهانم کردند
هیچ و تابی که بدل داشتم از خامشی — عاقبت جوهر شمشیر زبانم کردند
خار صحرای ملامت پر و بالیست مرا — تا ز پستابی دل برق عنانم کردند
تا کدامین دل بیدار مرا دریابد — چون شبِ قدر نهان در رمضانم
پریشان نظری قابلِ حیرانی نیست — همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند
چه تقصیر چو آئینهٔ روشن یارب — تختهٔ مشقِ پریشان نفشانم کردند
گرچه در صومعها پرشدم آخر کار — از دمِ پرخرابات چو انم کردند
نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل — تا چو زنبور عسل صاحبِ شانم کردند
عقل و هوش و خرد آنروز ز من وحشی شد — که نظر باز بآهونگهانم کردند
سادگی آئینه را جوهر پنهانی شد — آخر از هیچ مدانی همه دانم کردند
من همانروز ز بال و پر خود دستم شست — که درین تنگ قفس بال فشانم کردند
پشتِ من کرم نخورشید قیامت نشود — لیکه دل سپرد زاو ضاعِ جهانم
در خرابات ز اسرار حقیقت صائب — تا خبر یافتم از هیچ خبرانم کردند

سینه را بیزه هوا و هوسی میباید — وقتِ آئینه مکدر نفسی میباید
دلِ معشوق اگر هیچ فولاد شود — نالهٔ سینه شکافم جرسی میباید

Marfat.com

راستی پیشه خود کن که خیانت کردن — در و دیوار جهان را عسسی میسازد
چه شود گر لبشکر خنده مرا شاد کنی — ستهد با آن همه شان با نمکی میسازد
در پس پرده ثرو یر و ریا زاهد خشک — عنکبوتیست که دام مکسی میسازد
بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل — که ازین خاکِ سیه عشق کسی میسازد
دلِ دباب هوس هر نفسی در جایست — کی سبکسر زه مرپس با مرسی میسازد
روح در جسم محالست بماند صاپب — طایر قدس کجا با قفسی میسازد

نه فلک پرده دار لشکر ما کرده اند — از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده اند
نیست بر ما بارِ بی قدری که در عهد صدف — چون گهر گردیتیمی بستر ما کرده اند
بحر لنگر دارِ ما را نیست پروای حباب — این سبکمغزان عبث سر در سر ما کرده اند
پرده خوابست چون دانه ما را سوختن — بستر ما را هم از خاکستر ما کرده اند
بادهای صاف را پشمینیان پموده اند — دُرد این تهشیشه را در ساغر ما کرده اند
چشم ما از شسته رویان موج گوهر میزند — سر برون این حوریان از منظر ما کرده اند
بر زمین ناید ز شادی پای ما چون گرد باد — تا لباس خاکساری در بر ما کرده اند
از سبکجولانی عمرست خواب ما گران — بادبانِ دیگران را لنگر ما کرده اند
میدهد سد سکندر کوچه پیش تیغ ما — پیچ و تاب عشق را تا جوهر ما کرده اند
عالم روشن بچشم ما سیه صاپب شدست — تا زلالِ زندگی در پیاغر ما کرده اند

از نظربازی من چشم سخنگو کرد — پرده خواب نسوخت رم آهو کرد

Marfat.com

چون حنا کز سفر مند شود غالیه رنگ — خون دل مشک در این حلقه کیسو کرد
کیست هم پله شود با تو که از شرم کهر — میشود آب که در چشم ترازو کرد
می شود در نفسی نذکیش همچو حباب — سر مرکس که درین بحر هوا جو کرد
کاملی غوطه بزنگار دهد جا نهارا — پشت آب روان سبز درین جو کرد
دخل هیچاست کران بر دل ارباب سخن — که دماغ قلم آشفته پیک مو کرد
صیقلی ساز دل تیرهٔ خود را صائب — که دور و چون شود این آینه یک رو

سمنبران که بلب آبدار چون کهرند — بچهره از جگر عاشقان گشته ترند
نظر سیاه مکردان بلالهٔ رخسارن — که برگ ریز دل و نوبهار چشم ترند
باسیای فلک دانهٔ نخواهد ماند — چنین که سنگدلان در کشت یکدگرند
بروشنایی شمع مزار سوگندست — که مردگان به ازین زندگان بی اثرند
حضور سوختگان معشم شمر صائب — که روشنان جهان چون ستاره بسحرند

خط از مشق پریشان چهره را بی نور میسازد — که جوهر صیقل آیینه را ستور میسازد
نمی آید ز مرد زنده جانی حرف حق گفتن — کمان دار از ره جرات منصور میسازد
مگر گل زخمی از تیغ تو آن کان ملاحت شد — که شور بلبلان زخم مرا ناسور میسازد
سخن در پایهٔ پستی نماند سخنور را — سلیمان دست خود را پای تخت مور میسازد
بشیرینی بدل شد تلخی بادام از شوری — نمک را چرب نرمی مرهم کافور میسازد
چراغ عقل را خاموش سازد نفس ظلمانی — گدای دون همین فرزند خود را کور میسازد

Marfat.com

مسیح از غنچه خوبی سرکه این اکسیر خرسندی | سر زانوی وحدت اگر حوریسازد
زخاموشی شود کیفیت گفتار روزافزون | خم سربسته صاف باده را پرزور سازد

بمهر و مه کجا ارغنه ما سودا برون آید | می روشن کجا از مشرق مینا برون آید
بچشم تنگ سوزن رشته را هموار میسازد | سخن باریک کرد تا از ان لبها برون آید
چسان دزدیده پیسنم روی او کز شوق دیدارش | شرر از خانه در بسته خارا برون آید
تو از زنگ علایق سینه خود را مصفا کن | که چون شد صبح خورشید جهان آرا برون آید
غباری نیست بر خاطر ز غربت جان روشن را | که پیدا میشود کوهر چو از دریا برون آید
ندارد حاصلی خرتیره روزی پرتو مهنت | که ماه از شرم نور عاریت شبها برون آید
لب میگون او هم میشود شیرین سخن ضایع | رگ تلخی اگر از کوهسر صهبا برون آید

دلیل راه کج از مستقیم میداند | حکیم نبض صحیح از سقیم میداند
چه حاجت کشودن در سخن ز سوال | زبان اصل طلب را کریم میداند
بچشم اهل کمالست طفل شش روزه | اگر حکیم جهان را قدیم میداند
بلن ترانی از طور بر نمیکرد | زبان برق تجلی کلیم میداند
زدور بلبل بیچاره جلوه دیده است | قماش لاله و گل را نسیم میداند
دل مذکر حق باش ورنه طوطی هم | بحرف و صوت خدا را کریم میداند
زسیر کوه چو ابر بهار پیچ مپیچ | سبک روی که جهان را مقیم میداند
چرا براه خدا حبه نمی بخشد | اگر بخیل خدا را کریم میداند

Marfat.com

کسی که دید خدا را بدیدهٔ عظمت
گناهِ اندکِ خود را عظیم میداند

به تیر کرده گمان را غلط زکج بینی
کسی که وضعِ مرا مستقیم میداند

بگیر صاحبِ من دیگران اگر رنجند
خوشم که صاحبِ طبعِ سلیم میداند

خصمِ غالب را ز بون صبر و تحمل میکند
از تواضع سیل را مغلوبِ خود پل میکند

از ترحم حسنِ جولان مینماید در نقاب
ساقی از بی ظرفی ما آب در مل میکند

با خود آرایان بسر بردن جنون می آورد
طرهٔ دستار را همچو نازِ کاکل میکند

نیست حسن و عشق اگر یک رنگ با هم از چه رو
خندهٔ گل رخنه در منقار بلبل میکند

خرده چون غنچه هر کس را که باشد در گره
زیرِ چندین پرده از سیمای او گل میکند

میخورد رزقِ حلال آنکس که در ملکِ وجود
مکسبِ خود را پردهٔ روی توکل میکند

قامتِ خم پیش میسازد شتابِ عمر را
سیل را پا در رکابِ سرعتِ این پل

حسنِ صاحب رام میکرد و ز استغنای عشق
چارهٔ این صید وحشی را تغافل

گر از نظارهٔ خورشید در چشم آب می آید
ز روی لاله رنگش در نظر خواب می آید

در آن محفل که بی آتش سپند از جا نمی جهد
کجا خودداری از پروانهٔ بیتاب می آید

ندارد صیدی از من صید گاهِ عشق لاغر تر
که از قتلم بچشمِ جوهر تیغ آب می آید

همانا بختِ من از نارسایها برون آمد
که بی تکلیف در ویرانه ام سیلاب می آید

دلِ آگاه در پیری غفلت پیش می ارزد
که وقتِ صبح اکثر شب روان را خواب می آید

چو ماهی گر برآرم پر درین دریا عجب نبود
که هر موجی بچشمم وحشتم قلاب می آید

Marfat.com

بناشد پرده پوشی تیر کج را چون کمان صاحب | کجا زاهد برون از گوشهٔ محراب می آمد

سر ننهاده ما منت افسر نکشد | پیضهٔ ما بتهٔ بال همای سر نکشد
هر که اینجا شود از تیغ شهادت سیراب | منت خشک ز سر چشمهٔ کوثر نکشد
عشق سر بر خط فرمان خرد نگذارد | قلم راست روان منت مسطر نکشد
خوبی گل بنگاهی سپری میکردد | آه اگر بلبل ما سر بته پر نکشد
داده خویش نگیرند کریمان واپس | ابر ما آب ز سر چشمهٔ گوهر نکشد
باحر باش کز آینه ترا خود پینی | ساده لوحانه بزندان سکندر نکشد
شمع حاجت نبود خاک شهیدان ترا | ناز کلگونه رخ لاله احمر نکشد
هر که آورد رکاب سخن را در دست | سر بریدن چو قلم پای ز دفتر نکشد
در ترازو نبود سنگ تمامش صاحب | کعبه و بتکده را هر که برابر نکشد

زچه بابان کجا آن مست بی پروا خبر گیرد | سپند ما مکر زان آتشین سیما خبر گیرد
ز احوال هواداران مشو غافل ز بسیاری | که از مرد ره خورشید جهان آرا خبر
غم عقبی نکرد دل آزاد مردان را | که از دنیا خبر دارد که از دنیا خبر
نه از قاصد شکایت نه ز مرغ نامه بر دارم | که از خود بیخبر کرد دکسی کز ما خبر
شود کردکسادی سرمهٔ انصاف کور را | مکر در عهد خط آن ظالم از دلها خبر
بغیر از کرد باد امروز در دامان این صحرا | کرا داریم ما پرسد کشتکان کز ما خبر
ز خون کرمان در این محفل نمی یابم دلسوزی | مکر خونابهٔ اشک از کباب ما خبر گیرد

Marfat.com

دمِ جانبخش آخر کار خود را میکند صائب | اگر عیسیٰ بیماران ما استغنا خبر گیرد

دلِ سنگ از شکستِ دانهٔ من آب میگردد | رگ ابر از نالی من آسیا گرداب میگردد
زبالِ افشانی پروانه میریزم زنیکر | سر شکِ شمع در ویرانهٔ من سیلاب میگردد
بآن موی میان از پیچ و تاب امید ها دارم | که میگردد یکی چون رشته ها صد تا ب میگردد
ز نومیدی کلِ امید آب و رنگ میگیرد | که از لب تشنگی سنجاب ها سیراب میگردد
مسیح از خاکساری سر که مرکس از سر غیرت | باین دیوار پشتِ خود دهد محراب میگردد
منم آن ماهی حیران درین دریای بی پایان | که از خشکی نفس در کامِ من قلاب میگردد
زلالِ جوهر تیغِ ما وخاصیتی دارد | که مرکس میگذارد سر در و سیراب میگردد
بهر بی برکی قناعت یار دلِ بیدار کن صائب | که اسبابِ فراغت پرده های خواب میگردد

هرکجا پرتو جانانهٔ ما می افتد | برق در خرمنِ پروانهٔ ما می افتد
از تنِ غرقه بخون کانِ بدخشان شده ایم | سنگِ اطفال بدیوانهٔ ما می افتد
میتوان زود دل از خانهٔ ویران برداشت | قدمِ سیل بویرانهٔ ما می افتد
میکند کار نمک با جگر زخمی ما | ماهتابی که بویرانهٔ ما می افتد
در دیاری که بود کعبه برابر با خاک | که بتعمیرِ صنمخانهٔ ما می افتد
می پرد روزنه را دیدهٔ امیدوار | تا کرِ راه بکاشانهٔ ما می افتد
نیست ممکن که بخود سر نرساند خود را | در دلِ سنگ اگر دانهٔ ما می افتد
نیست ممکن که قیامت بخود آید صائب | مرکر راه بمیخانهٔ ما می افتد

Marfat.com

ز خاموشی دلِ آگاه روشن پیش میگردد
فروغ شمعِ ما در زیر دامن پیش میگردد

کمینگاهیست خوابِ امن سیلابِ حوادث را
دلِ بیدار را وحشت ز مأمن پیش میگردد

امیدِ فتحِ باب از چشمِ پینا داشتم غافل
که از در بستنِ این عبرتخانه روشن

کریبان چاک سازد پنجهٔ منت غیور ما را
نمایان زخمِ ما از چشمِ سوزن

مرا بگذار چون پرکاله تا کردِ جهان گردم
که پیچ و تاب من از پا فشردن پیش

مجو از نعمتِ بسیار سیری از تهی چشمان
که این غربال سر گردان ز خرمن

شبِ وصلِ تو میلرزم بخود از گریهٔ شادی
خطر باشد چراغی را که روغن

بجز رویش که گل گل شد ز تابِ نگاهِ من
کدامین گل درین گلشن ز چیدن پیش

عرق پاکِ از چینش میکند مشاطه زین غافل
که آبِ چشمه ها از پاک کردن پیش میگردد

بعجز اقرار کن صائب اگر نه نفسِ سرکش را
چو شمع از سر زدن کهای کردن

مابساقی و حریفان شراب افتادند
ما بسر چشمهٔ یاران لبِ آب افتادند

ثمر از ماست اگر برگ و گرها بردند
گوهر از ماست اگر خلق در آب افتادند

جز از داغِ جگر سوز غریبان دارند
موجبائی که ز دریا لبِ آب افتادند

آه افسوس بود حاصلِ معمارانی
که بتعمیرِ منِ خانه خراب افتادند

در چمن رشک بر آن بال فشانان دارم
که لبِ پنجهٔ شاهین و عقاب افتادند

بجزای عملِ خویش رسیدند اینجا
عاملانی که بدیوانِ حساب افتادند

دلِ معمور ازان قوم طلب کن صائب
که پیک جلوهٔ پیشانه خراب افتادند

Marfat.com

ز کلکِ تانِ من شعر تر نمی کسلد
ز شاخِ سدن وطوبی ثمر نمی کسلد

اگر چو رشتهٔ تو هموار کردهٔ خو ذرا
ز جوبیار تو آب کهر نمی کسلد

ز فیضِ صبح بنا کوش در قلمرو لف
شبِ دراز نسیم سحر نمی کسلد

بخاکِ زنده دلان چراغِ مرده خوتش
که فیضِ مردم روشن کهر نمی کسلد

نمیشوند بتسلیم راضی از ما خلق
ز خونِ مردهٔ ما نیشتر نمی کسلد

مکن ز رشتهٔ جان سرکشی که این زنار
بهیچ تیغ ز موی کمتر نمیکسلد

ز کوشهٔ دلِ آکاه پا برون مکذار
کزین زمینِ مبارک خبر نمی کسلد

بکفتکوی زبان نیست حاجتی صاپ
بجلی که نظر از نظر نمی کسلد

بزیر چرخ دلِ شادمان نمی باشد
کلِ شکفته درین بوستان نمی باشد

خروشِ سیلِ حوادث بلند میکوید
که خوابِ امن درین خاکدان نمی باشد

مخور ز ساده دلیها فریبِ صبحِ نشاط
که هیچ مغز درین استخوان نمی باشد

بهر که می نکرم هیچ غنچه دلتنک است
مکر نسیم درین کلستان نمی باشد

دلیلِ رفتنِ دلهاست آهِ درد آلود
غبار بی خبر کاروان نمی باشد

دلی که نیست خراشی در و زمین کیرست
ز زی که سیکه ندارد روان نمی باشد

بطاقتِ دلِ آزاده اعتماد مکن
که تیر آه بحکم کمان نمی باشد

کناره کردن ز افتادکان مروت نیست
کسی بسایهٔ خود پاسبان نمی باشد

مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود
کلی که در نظرِ باغبان نمی باشد

بیک قرار بود آب چون کهر کردد
بهار زنده دلان را خزان نمی باشد

Marfat.com

تنگ‌ترنگی مانامه ایست واکرده | چه شد که شکوه ما را زبان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا | یکی چو صاحب آتش زبان نمی‌باشد

اگر جان دهها می‌دهی برمی‌پستم باشد | که در میزان ماه مصر کو سرسنگ کم باشد
ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان | که در پیری می روشن چراغ صبحدم باشد
باندک فرصتی تاک از درخشان کشت رعنائی | نگردد زیردست آنکس که از اهل کرم باشد
دعای بی‌نیازان روی کردا ذن نمیدانند | زبان چون پاک گردید از طمع تیغ دودم باشد
مشو از چین ابروی کج زنهار روگردان | که چون شمشیر مردان را گشایش در قدم باشد
سخن سازی نمی‌ارد جز خجالت حاصل دیگر | سر اهل سخن در پیش دایم چون قلم باشد
بدینار و درم توان شدن از اغنیا صاحب | دل خرسند هرکس را که باشد محتشم باشد

هر ذره از و در پی سودای دگر دارد | هر قطره ازو در دل دریای دگر دارد
در ابر فروغ مه پوشیده نمی‌ماند | آن را که تو بی در دل سیمای دگر دارد
زنهار مجو راحت از عالم آب و گل | کاین آهوی رم کرده صحرای دگر دارد
نبض دل بیتابان از جای دگر جنبد | این موج سبک جولان دریای دگر دارد
در دایره امکان این نقش نمی‌باشد | پیمانه چشم او صهبای دگر دارد
در شیشه گردون نیست کیفیت چشم او | این ساغر مردافکن مینای دگر دارد
شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافها | فردای قیامت هم فردای دگر دارد
چشمی که شود گریان از زیر تو خورشیدش | در هر کره قطره دریای دگر دارد

Marfat.com

افتاد بجا هر چند در کنج دهن خالش | بر طرفِ بنا گوشش خط جای دگر دارد
گر نیست بجا عذرش بر جاست بجایی | پیرون ز دو عالم دل با وای دگر دارد
از شهدِ سخن هر کس شیرین نکند لب را | در طبلهٔ خاموشی حلوا سی دگر دارد
از مستی شوقِ او در راهِ طلب عاشق | نغزید اگر پایش صد پای دگر
ای خواجه گوته بین پیدا دمکن چندین | کاین بندهٔ نافرمان مولای دگر
از کشتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب | این ساغر روحانی صهبای دگر

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید | سخن از لب مرا پیرون چو خون از گشته می آید
ز اشک و آه مکمل کرد دلِ روشن طمع داری | که نبضِ آن کهربا در کف ازین سر رشته
مظفر میشود هر کس ز دنیا روی گردان شد | درین پیکار فتح از لشکرِ برگشته می آید
کدامین شاخِ گل دامن فشان زین بزم پیرون شد | که بوی گل بمغزم از چراغِ گشته می آید
چه نقشِ تازه بر آبِ دهد حمیش صائب | کزان کو نامه بر بالِ نوشته می آید

کدامین آتشین سیما باین ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید
مرا این خون بنها بس از شهیدان کان بلای جان | بطوفِ خاکِ من با شیشه و پیمانه می آید
کفِ خاکستر من امشب آتش زیر پا دارد | سمندا شمع بر بالینِ این پروانه
چنان از خلوتِ آیینه می آید بکیفیت | که پنداری صبوحی کرده از میخانه
بدریا سینهٔ خم را غلط کرده است پنداری | که ابرِ نوبهار امروز خوش مستانه
چنان از مشربِ من کفر و دین یکرنگ شد باهم | که از تسبیح بوی صندلِ بتخانه می آید

Marfat.com

سبک برخیز ای خار ملامت از پا برآرم — که کار سیل از زنجیر این دیوانه می‌آید
اگر سنگ ملامت این سبکروحی نفرماید — که دیگر بی‌تکلف بر سپر دیوانه می‌آید
صدای شیر بود آوازِ نی زین پیش در گوشم — کنون از نی بگوشم نعرهٔ شیرانه می‌آید
اگر بر کلبهٔ من جغد را صاحب کند اقبال — بجانِ بی‌نفس پروین ازان غمخانه می‌آید

غمِ من عالمِ بیدرد را غمخواره می‌سازد — مسیحا را علاجِ دردِ من بیچاره می‌سازد
همین بس شاهدِ یکرنگی معشوق با عاشق — که بلبل عاشقست و گل گریبان پاره می‌سازد
چرا بر کوه پشتِ خویش چون فرها دنگذارد — سبکدستی که صد شیرین ز سنگِ خاره می‌سازد
ز هر کس نامه آمد زند چون شاخِ گل بر سر — همین سنگدل مکتوبِ ما را پاره می‌سازد
غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد — مرا مویی ازین وحشت‌سرا آواره می‌سازد
ره عالم گرفتند و پروانه شمع از پای ننشیند — یک عاشق کجا آن آتشین رخساره می‌سازد
تکلف برطرف خجلت برآ ای خودپرست از خود — که از خوبانِ سیمین‌بر یک نظاره می‌سازد
نسوزد دل اگر صاحب‌سر شکِ ناامیدی را — که از بهر یتیمان مهر کهوان می‌سازد

دلِ پرآرزو خالی ز شور و شر نمی‌باشد — که کوشش ایمن در دریای بی‌لنگر نمی‌باشد
تو از کوتاه‌بینیها اجل را دور میدانی — وگرنه غافلی از مرگ حاضرتر نمی‌باشد
دلِ آزاده و دارِ قید هستی میچهد پروین — سپند شوخ یکدم پیش در مجمر نمی‌باشد
ز اشک و آه مگسل کز دلِ خود جمع می‌خواهی — که این اوراق را شیرازهٔ دیگر نمی‌باشد
ندارد شکوه از تیره‌بختیها دلِ روشن — که آتش را لباسی به ز خاکستر نمی‌باشد

Marfat.com

زعرضِ حال خاموشم کہ زخمِ اہلِ غیرت را
نغیر از لب گزیدن نخچیرِ دیگر نمی باشد

زوصلِ نوخطان بردار صائب کامِ دل اینجا
کہ در فردوس ازین بیجانِ جان پرور نمی باشد

از نکتگیت گر نشد آوازہا بلند
کی از سپند سوختہ گردد صدا بلند

معراجِ اعتبار بقدرِ فتادگیست
از پایہ است رتبۂ بالِ ہما بلند

از مردوکون ہمتِ والای ما گذشت
تا کرد این خدنگ شود از کجا بلند

شختش بود چو کشتیِ نوح ایمن از خطر
شد پایہ شہے کہ زدستِ دعا بلند

ہموار میشود بنظر بازکردنی
قصری کہ چون حباب شود از ہوا بلند

سنگین نمیشد اینہمہ خوابِ ستمگران
میشد گر از شکستنِ دلہا صدا بلند

امیدہا بعاقبتِ عمر داشتم
غافل کہ دستِ حرص شود از رجا بلند

از دود شد بدیدۂ آتش جہان سیاہ
اینش سزا کہ کرد سرِ ناسزا بلند

از جوہری نگین بنگین دان شود پسوا
از آشنا شود سخنِ آشنا بلند

احسانِ بی سوال زبان بندِ خواہشت
از دستِ کوتہت زبانِ گدا بلند

دلہای گرم سلسلہ جنبانِ گفتگوست
بی آتش از سپند نکردد صدا بلند

بلبل بزیرِ بالِ خموشی کشید سر
صائب بگلشنی کہ شد آوازہا بلند

ہر کس کہ در نماز بروی دریا رود
بر پشتِ بامِ کعبہ بمکبِ ہوا رود

پنہا کسے بود کہ نہد پا باحتیاط
در وادیی کہ کوہ در و بیصدا رود

تا باز میکنند نظر بستہ میشود
از ہر درے کہ اہلِ طلب پیشوا رود

Marfat.com

بر عشق سروری که کند عقل اختیار — از خضر بگسلد زپی نقش پا رود
خواب غرور لازم ارباب دولتست — کی تیر کی ز سایهٔ بال همارود
نادان شود ز اهل بصیرت به خاکمال — گو تا ه دیدکے اکرا ز تو تیا رود
پروین فت سرمه بشستن ز چشم یار — دود از سیاه خانهٔ لیلی کجا رود
هر کس هر آنچه یافت ز ین خاک یافته است — از آستان میکده صاب کجا رود

نسنه هر که تمنای نو کلی دارد — ز مر الف بنظر شاخ سنبلی دارد
کلاه شعله اکر کج نهد سزاوار است — کل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
غنیمت تو فتاده است در توکل ست — وکرنه بحر ز هر موجه پلی دارد
کدام مطلب عالیت در نظر دل را — که بر مراد دو عالم تغافلی دارد
بپای هر که خلیده است از کلی خاری — بران قفس نزند کل که بلبلی دارد
مخور فریب تواضع ز خصم بدکوهر — که آب تیغ ز قد دو تا پلی دارد
تویی که فارغی از فکر عاقبت صاب — وکرنه صورت هیچان تاملی دارد

از کرانان سر که چون عنقا کرانجانی کشید — بار کوه قاف نتواند بپایانی کشید
خون عشق کردنم دست و پای بیتابی زدن — تا سر و کارم چو قربانی بچرانی کشید
خاکساری میکند افتادکان را سرفراز — وقت آنکس خوش که این صندل بپیشانی کشید
پیش آن طاق دو ابرو بر زمین پشت دست — قبلهٔ خود کن کمانی را که شوانی کشید
عشق صاب میشود ظاهر بهر صوت که هست — این می پر زور را شوان به پنهانی

Marfat.com

بهر چمن قدِ موزونِ او خرام کند
زطوقِ فاختگان سروِ چشم وام کند

چو شمع در دلِ هر کس که سوزِ عشقی هست
بگریه زندگی خویش را تمام کند

نوشته نامِ مرا بر کنارِ نامهٔ غیر
کسی این توجه بیجای را چه نام کند

خطِ سیاه دل از تیغ رد نکرده اند
بگو بغمزه که شمشیر در نیام کند

نگین پیاده نماند بجوهری چو رسید
سخن شناس سخن را بلند نام کند

غرور او ندهد در نماز تن بسلام
مگر ز جانبِ او دیگری سلام کند

حریص انگرانی شود زیاد از مرگ
که خاک سینه پیش چشمِ دام کند

اگرچه تیرِ قلم پر برآورد صائب
عجب که نامهٔ شوقِ مرا تمام کند

عاقلانی که ز بیچارگی تو سر دزده اند
غافلانند که بر دولتِ خود پا زده اند

در و دیوار ز شوقِ تو ندارد آرام
کوهسارا بکمر دامنِ صحرا زده اند

بقدم فیض رسان باش که روشن کفران
بر سرِ خار گل از آبله پا زده اند

نیست در عالمِ تجرید سبکباری هم
کرده از قاف ببال و پر عنقا زده اند

اشک ریزانِ تو هر جا گهر افشان شده اند
هر کجا سر بلبِ دعوی دریا زده اند

هر قدم بر سر و پایانِ تو پرکار صفت
چرخها بر سرِ یک آبله پا زده اند

فلکِ بسر و پا حلقهٔ پروانِ درست
صائب آنجا که سر افروخته و والهٔ تست

دل پیشِ تو مشکل سر و دا داشته باشد
ما را چکند اگر ترا داشته باشد

در مرتبهٔ دوستی انگیس کم تمام است
با دشمن خود کینه چرا داشته باشد

Marfat.com

بر آینهٔ خاطر ما نیست غباری : کر یار سپر صلح و صفا داشته باشد
دولت نه چراغیست که خاموش شود زود فانوس اگر از دست دعا داشته باشد
خار سر دیوار شود پنجهٔ گل چین کر چهرهٔ گل رنگ حیا داشته باشد
کشتی سر خود گیر و ازین کوی برون رو این را سبکے کوی که پا داشته باشد
تا سگ بود در بغل و دامن طفلان دیوانه غم رزق چرا داشته باشد
همغر بود دعوی آزادگی ارنیرد تا پای بگل سر بهوا داشته باشد
صاحبدل جهان قیمت یک جلوه اوست کر جلوهٔ او روی نما داشته باشد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت بنود تفرقه را راه محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
کو تا نظر رتبهٔ حسن تو چه داند سوزن نسیحا چه خبر داشته باشد
هر لحظه نسیم سحر امروز بر نکهیست تا ز ان گل رعنا چه خبر داشته باشد
در پردهٔ چشمی چه قدر جلوه کند حسن کر داب ز دریا چه خبر داشته باشد
آزاد که بر دامن صحرا چه خبر داشته باشد
طفلی که بود بال و پرش دامن مادر از نیرو تماشا چه خبر داشته باشد
بویی که جدا شد ز گل ما ز دل شیدا چه خبر داشته باشد
از ما بچه رسد معرفت حق کف از دل دریا چه خبر داشته
هر کس که مداوا ست ز کف دامن فرصت از کم شده ما چه خبر داشته باشد
آن خواجه غافل که فرو رفته بدنیا از عالم بالا چه خبر داشته باشد

Marfat.com

آن چشم سیه مست کز او خبرش نیست | صاحب دل ما چه خبر داشته باشد

تردد از دلِ بی آرزو نمی آید | چو پای خفته ز من جستجو نمی آید
اگر رسد بلبم جان ز تنگدستیها | ز من فروختنِ آب رو نمی آید
چو شک حوصلگان دور مگذران از خود | که آب رفته دگر باز جو نمی آید
بخوی نازکِ آئینه آشنا شده است | دگر ز طوطی ما گفتگو نمی آید
مگر عقیقِ تو کرد د سهیلِ چهره من | که رنگم از می لعلی برو نمی آید
نهفته گنجی اگر نیست در خرابه من | چرا سرم بعمارت فرو نمی آید
نهان نکرد صاب چو عشق صادق شد | علاج سینه صبح از رفو نمی آید

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد | قماری را که بردی نیست در پی باختن دارد
پشیمانی ندارد جان بآن جانِ جهان دادن | نفس در زیرِ آبِ زندگانی باختن دارد
بانداک فرصتی رنگار بختِ سبز میگردد | بزیرِ چشم کردون چند روزی ساختن
بخاکِ کشتگانِ خویش ای غارتگرِ جانها | اگر شمعی نیاری قامتی افراختن دارد
بیندازی ثمر بر خاک اگر چون سرو بیحاصل | بعذرِ بی بر بها سایه انداختن دارد
عجب پروانه بر آتش سبکروحانه می بازد | مگر در سوختن از شمع امیدِ ساختن دارد
اگر چون سرو دارد پیکنای کردن افرازی | خجالت میوه چون سر به پیش انداختن دارد
اگرچه تیغِ او صاب بهر صیدی نپردازد | بامیدِ شهادت گردنی افراختن دارد

Marfat.com

که ساکن در دلِ ویرانه ما میتواند شد
که غیر از بیکسی همخانه ما میتواند شد

بنا شد کردی ویرانه ما پیدا ما غافل
غبار دل درِ غمخانه ما میتواند شد

ز بزم آن شمع ما را دور میسازد نمیداند
که صحبت گرم از پروانه ما میتواند شد

نگاه فرصتی از پایهٔ خود آنکه میسنالد
زمینش آسمانِ خانه ما میتواند شد

گر از نظارهٔ طفلان نیچد دست و پای ما
که زنجیر دلِ دیوانه ما میتواند شد

چنین گر خودپرستی نیست سیری نفسِ کافر را
حریم کعبه هم بتخانه ما میتواند شد

بداغِ ناامیدی سینهٔ ما گرم میجوشد
نمایون جغد در ویرانه ما میتواند

سر آزاده داریم صائب با تهی دستی
که خرمن خوشه چینِ دانه ما میتواند

گر پسنه چشم گجا سیر از زوال شود
که بر حریص لب نان لبِ سوال شود

کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون
سیاه خیمه اش از دیدهٔ غزال شود

مریز آب رخِ خود که در کنارِ محیط
صدف ز بی گهریها کفِ سوال شود

امید با خطش داشتم ندانستم
که روزِ من شب از ان عنبرین هلال شود

تامل آینهٔ فکر را کند روشن
که آب صائب از استادگی زلال

روز و شب بر من مهجور بتلخی گذرد
عید و نوروز بر مجور بتلخی گذرد

تلخی و شوری و شیرینی آب از خاکست
عمر در عالمِ پرشور بتلخی گذرد

روزگار خطِ سبزنگ بشیرین دهنان
چون شبِ جمعه بمجمور بتلخی گذرد

تا کی در تنِ خاکی که شود زیر و زبر
روز ما همچو شبِ کور بتلخی گذرد

Marfat.com

تلخیٔ مرگ شود شهد بکامش صاب | مرکز این عالمِ پُرشور بتلخی گذرد

عیشِ جہان بر مذمی آشام داده اند | خطِ مُسلمی بلبِ جام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت | فتد از زبانِ چرب بباد ام داد
جمعی که حلقه بر درِ ابرام میزنند | با خود قرارِ تلخیٔ دشنام داد
مالیده اند بر لبِ خود خاک عاشقان | از دور بوسه کر لبِ بام داد
تیغِ فسان کشیدهٔ میدانِ جرأت اند | آنها که تن بسختیٔ ایام داده
از شوقِ کعبه چشمِ تو کرد مذاکر سفید | فتنین زپاکه جامهٔ احرام داد
صاب چه فارغند ز اندیشهٔ حساب | جمعی که کارِ آخرت انجام داد

مرکجا باشند رنگین فکرتان در گلشن اند | خوش خیالان پری در زیر یک پیراهن اند
ناصحان از رشدِ خوبی در گذارِ برق و باد | کاملان از چرب نرمی در حصارِ آهن اند
ظلمت آباد است از ناشسته رخسارانِ زمین | آتشین رویان درین ظلمت چراغِ روشن اند
پیشِ مردانی که ناموسِ قناعت میکشند | کمتر از زن کردهی کز طمعِ آلستن اند
عاجزان را دستگیری کن که موران ضعیف | حفظِ خرمن را ز نقشِ پای حاجی جوشن اند
تا سرِ مغز خود را بوالفضولانِ جہان | بر خطِ تسلیم نگذارند در جان کندن اند
نیلِ چشمِ زخم افتاده است لازم چین را | زین سبب دیوانگان دایم مقیمِ گلخن اند

گر بشایانِ جہان پسندِ عزت دادند | گوشهٔ هم بمن از ملکِ قناعت دادند

Marfat.com

دیو لاغیت جهان در نظر خشت من — تا مراره پر بخانهٔ غزلت دادند
گیت بر حرف من انگشت گذارد دیگر — گر خموشی بلبم مهر نبوت دادند
چکند آتش دوزخ بگنه کار انی — گر چنین آب بصحرای قیامت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشت گاه — پشت از جسم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب — دیده از مرکه گر فتند بصیرت دادند
صاپ اینے صافی مشرب می نالش کردم — گر بمن درد زمیخانهٔ قسمت دادند

منحرف انگه آن قبلهٔ ابرو گردد — این ترا زوی سبکروح پک موگردد
بی سخن میرد از هوش نظر بازان را — آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد
سرو را فاخته از طوق بزنجر کشد — هر کجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد
دامن افشان ز ریاضی که تو پیرون آیی — سرو انگشت ندامت بلب جو گردد
مست در پردهٔ آتش رخ گلزار خلیل — میتوان چید گل از یار چو بد خو گردد
سر مویی بدل خلق گرانی پسند — که ترا زوی مکافات پک موگردد
ماند در صفحهٔ رخسار تو صاپ حیران — طوطی از آینه هر چند سخنگو گردد

ز خشکی در دهانم آب گرد آلود میگردد — درین بیماغ شراب ناب گرد آلود میگردد
ز دین ناقص من سبحه چون زنار می پیچد — ز زهد خشک من محراب گرد آلود میگردد
مدار ای طلعت اشراق نوری در زمان ما — کتان از پرتو مهتاب گرد آلود
اگر گردد تیسمی کو مرم از دامن افشاند — سراسر بحر چون سیلاب گرد آلود

Marfat.com

زغم چون سینهٔ پُر خنه را مانع تواند شد
که این منزل ز چندین باب کرد آلود میگردد

ز خورد و خواب بگذر کر سخن را پاک میخواهی
که این کو مر ز خورد و خواب کرد آلود

ز بس با خاکسار خن من زد جوش یکرنگی
ز قلم خنجر خضاب کرد آلود

برآرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان
که از ویرانه ام سیلاب کرد آلود

عرق بارست بر رخسار شرم آلود او ضایب
ز شبنم این گل سیراب کرد آلود

نگردد اشک در چشمی که حیران تو میگردد
که آب ایستاده از سرو خرامان تو میگردد

چه اندام لطیف است اینکه گل با آن سبکروحی
نفس دزدیده در چاک گریبان تو

تعجب نیست گر پروانه در پیرون در سوزد
که شمع کشته روشن در دبستان تو

اگرچه نیست ناز و نعمت حسن ترا پایان
دل خود میخورد هر کس که مهمان تو

سواد چشمها از سرمه میگردید اگر روشن
سخن کوته ز چشم سخندان تو

سلیمان را اگر بسازی هوا از زیر دست خود
فلک چون حلقه خاتم بفرمان تو

سخنهای تو صائب از حقیقت بهره دارد
که عارف میشود هر کس مطالعه دیوان تو

بزیر چرخ مقوس کرا جاودان ماند
کدام تیر شنیدی که در کمان ماند

نصیب من ز جوانی دریغ و افسوست
ز گلستان خس و خاری بباغبان ماند

بهشت بوته خاریست با کهن سالی
خوشست عالم اگر آدمی جوان ماند

چنان که پیر دارد ز حرص خاکیان را چشم
عجب اگر پر کاهی بکهکشان ماند

بود ز قافلهٔ عشق چرخ آبله پا
پیاده که بدنبال کاروان ماند

Marfat.com

سخن رسد بخریدار چون غریب شود — که ماهِ مصر محالست در دکان ماند

یکی هزار شد از عیب چو بصیرت من — زدزد دیدهٔ بازی پاسبان ما

مصوری که شبیه ترا کند تصویر — ز خامه اش سر انگشت در دهان ماند

ز تنگ چشمی چرخ چنین نزدیکت — که در گلوی نما صاپ پشتوان ماند

چهره زردم را سپاغر زری بخشد — جگر چاک مرا فیض سحری بخشد

گرچه آهو بکمان روح فزایند همه — چشم بیمار مرا جان دگری بخشد

رزق صاحب نظران از تو بود خون دزه — کل ز رخسار تو شبنم بسپری بخشد

دارد از نقش قدم قافلها در دنبال — مرکرا شوق پر و بال سفری بخشد

غافلت از سپر آزاد و دل فارغ من — ساده لوحی که بمن تاج و کمری بخشد

میتوان کرد پی از گرد تعجیل سوار — نفس از عمر سبک سیر خبری بخشد

تیر را شهپر پرواز بود صافی تست — دل چو پاکست دعا را دو اثری بخشد

کرد دیوانه مرا ناله بلبل صاپ — ناله کز سینه درد است اثری بخشد

چو احرام تماشای چمن آن سیمبر بندد — ز طوق خود بخدمت سرو را قمری کمر بندد

اگر حسن کاه سورتنگر این چاشنی دارد — بحرف تلخ منقارم را بریکدگر بندد

نه چون رد داغ عشق را مانع توانم شد — بروی میهمان غیب صد کیت در

چسان پنهان کند دل خرده راز محبت را — که پستک خاره نتوانست چشم این شرر

زدم در بحر وحدت غوطها از چشم پوشیدن — یکی گردد بدریا چون حباب از خود نظر

Marfat.com

حریصانرا بهیچ ونوچ قانع صید خود سازد — مگس را عنکبوت از تارِ سستی بال و پر بندد

سر از جیبِ نبات آور دیرون پیچ حاصل نیست — ندانیم کی نخلِ امیدما ثمر بندد

ز خوابِ سیر در منزل تواند زلیستن — سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر بندد

زند تا پر بهم صاپ کفِ خاکستری کردد — سمندر نامه ما را اگر بر بال و پر بندد

ز رفتنِ تو دلِ خاکسار رفت بکرد — بنای صبر و شکیب و قرار رفت بکرد

ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند — تو تا سوار شدی این دیار رفت

امید نیست که دیگر بسینه باز آید — چنین که پیتو دل بیقرار رفت

چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یارب — مرا که دامگست و شکار رفت

کجاست تیشهٔ فرهاد و مرکبِ رستم آموز — که ماند کوهِ غم و غمگسار رفت بکرد

دلی که داشت در آن زلف دا مها در خاک — ز خاکمالِ رهِ انتظار رفت بکرد

چو کردباد ازان قامتِ سبک جولان — چه سروها بلبِ جو بیار رفت بکرد

قدم بخانه زین تا زدوش خاک نهاد — هزار خانه ازان نی سوار رفت

خطِ غبار بوجه حسن تلافی نکرد — اکردو سلسلهٔ مشکبار رفت بکرد

ز خطِ پشتِ لبش تازه میشود جانها — که آبِ خضر درین جو بیار رفت

ز خاکمالِ یتیمی امان که خواهد یافت — که در صدف گهر شاهوار رفت

درین دو هفته که ما برقرار خود بودیم — هزار دولتِ ناپایدار رفت بکرد

غبار هستی پا در رکابِ ما صاپ — ز خوش عنانی لیل و نهار رفت بکرد

Marfat.com

غافلی کز دل نفس یابی دیزدان میکشد
دلو خود خالی برون از چاهِ کنعان میکشد

در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
پای حیرت گرد باد انجا بدامان میکشد

گر فبطا سر زاهد از دنیا کند پهلو تهی
از فریبِ او مشو غافل که میدان میکشد

دیدهٔ معزور ما مشکل پسند افتاده است
ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان میکشد

رو نمیگرداند از چین چین نفس خسیس
این گدای خیره چوب از دستِ دربان میکشد

تا صفِ مژگانِ او چشمِ ما را دیده است
خط ز مژگان بر زمین خورشید تابان میکشد

ما سبکروحان بیوی سیبِ غبغب مده ایم
سبزه ما آب از چاهِ زنخدان میکشد

هر که صائب همچو مجنون ذوقِ سودایی چشید
منتِ رطلِ گران از سنگِ طفلان میکشد

مقامِ بوسه لب زان عارضِ سیراب میجوید
فغان کاین بی بصیرت از حرم محراب میجوید

مشو غافل ز فیضِ خاکساری در برومندی
که ریحان از سفالِ تشنه اینجا آب میجوید

در دل بر رخ هر کس که نگشودند چون زاهد
گشایش از در پوشیده محراب میجوید

وصال از عهدهٔ پستی دل برنمی آید
که در دریا چنین بال ماهی آب میجوید

نیازانِ لباسی هر که دلسوزی طمع دارد
ز خامی خنکرا از خاکپسته سنجاب میجوید

جهان از عشقِ عالمسوز اگر بریکه گر سوزد
که خونِ شبنم از خورشید عالمتاب میجوید

قناعت کن بآب خشک ازین دریا که هر ماهی
که از جان سیر کرد طعمه از قلاب میجوید

ز شوقِ تیغ از خاکِ شهیدان العطش خیزد
که هر کس تشنه خوابد آب را در خواب میجوید

شکیب و صبر هر کس صائب عاشق طمع دارد
ز برق آسیمگی خودداری از سیلاب میجوید

Marfat.com

نسیم کل ز سبکروحیم گران کرد — ز چرب نرمی من مغز اپشوان کرد
ز برد باری من موج میشود لنگر — ز خاکساری من صدر آستان کرد
فلک ز بار غم من بخاک بندد نقش — زمین ز بال و پر شوق من آسمان کرد
اگرچه خضر ز آب حیات سیر است — ز یاد تیغ تو اش آب در دهان کرد
بقسمت ازلی باش از جهان خرسند — که چون فضول شود میهمان گران کرد
شدی چو پیر ز اهل جهان کناری گیر — که هر که ماند شود بار کاروان کرد
چو مادِ عید عزیز جهان شود صاحب — ز بار درد قدم سر که چون کمان کرد

ناله کز دل پدر د برون می آید — تیغی از پنجهٔ نامرد برون می آید
رنگ در آب و گل کریهٔ خونین نگذاشت — لاله از تربت من زرد برون می آید
چون گهر گرچه جگر گوشهٔ این دریائیم — از یتیمی ز دلم گرد برون می آید
غم دنیا نه حریفی است که مغلوب شود — مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از ناله نهان — هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
گرچه از زیر و زبر کردن غمخانهٔ ما — سالها رفت همان گرد برون می آید
سبب تنگی خانه است نه پهنای دها — از دل صاحب اگر گرد برون می آید

اگر از سنگ کِ سنگ برون می آید — ریشهٔ غم ز دل تنگ برون می آید
باده روح درین شیشه نخواهد ماندن — آخر این آینه از زنگ برون می آید
خون چو شد مشک نماند بته پوست نهان — از عقیقش خط شبرنگ برون می آید

Marfat.com

شیوهٔ عشق و فا دارمان یکرنگیست — حسن هرچند بصد رنگ برون می آید
میشود صاف ازان موی کمر نازکتر — تا سخن زان دهن تنگ برون می آید

اگر بهانهٔ طفلان تمام میکردد — ببوسه هم لب لعل تو رام میکردد
بعاشقان سیه روز خنده پیدریست — ترا که صبح بناگوش شام میکردد
امید ها بلبش داشتم ندانستم — که این قدح بچشیدن تمام میکردد
تو چون بجلوه زمین را بباده آب دهی — افق بدور زمین خط جام میکردد
شود ز آدمیان طفل مشرب از پیری — درین چمن نمر پخته خام میکردد
کمال نشأهٔ انسان بهر خاموشیست — خم شراب بخشتی تمام میکردد
شود ز تنگ شکر صاف آنقدر کویا — که رزق طوطی شیرین کلام میکردد

اگر ز همسفران پیشتر افتم چه شود — پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
تو بیا شد کرم زین صدف تنگ فلک — کر برون زین صدف بد کهر افتم چه شود
سایه چون کوه کرانست بوحشت ز دکان — کر ز خود یکدو قدم پیشتر افتم چه شود
شهر چون لاله بدلسوختکان ننداست — کر بصحرای خونین جکر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنک برون آمده ام — در دل سوخته چون شرر افتم چه
چند وقات بتعمیر صدف پی شود — کر بفکر دل روشن کهر افتم چه شود
هر که در مغز رسد پوست بر و زندانست — اکر ازرد و جهان پنجر افتم چه شود
پروانه شد از سوختکی پیرهن شمع — در فروغ تو کر از بال و پر افتم چه شود

Marfat.com

عمر بارفت که چون زلفِ پریشانِ تو ام
زیرپای تو شبی گر بسر افتم چه شود

نیست در یوزهٔ دیدار گدایی صائب
از نظربازی اگر در بدر افتم چه شود

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند
باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند

شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو
تا درین دایره چون بدر تمامم کردند

سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق
تا عزیزانِ جهان صاحب نامم کردند

للہ الحمد که از خوانِ جهان روزی من
رغبتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از پیدهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسه شیرین به پیامم کردند

چشمِ خود خواجه اگر سیر ندیدن پر کند
به ازانست که صد کرسنه را سیر کنند

تربیت یافتهٔ عشقِ جوانمردم من
چرخِ نامرد که باشد که مرا پیر کند

سخنِ عشق اثر در دلِ فرزانه نکرد
نفسِ صبح چه با غنچهٔ تصویر کند

میتواند بهم آمیزشِ ما و تو دهد
انکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند

هیچ تشریف جهانبر به ازآزادی نیست
رختِ خود بسته و محالست که تغییر کند

همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست
پس بدکوه هر اکرنه زباکیر کند

شخنه دیده وری کو که درین فصلِ بهار
هر که دیوانه نگشته است بزنجیر کند

بزد تشنگی از ریگِ روان صائب آب
درجگر سوختگان باده چه تاثیر کند

خیالِ تیغِ سیر ابشم اجان تازه میدارد
زمینِ تشنه را امید باران تازه میدارد

Marfat.com

غمِ خود میخورد گر حسن غمخواری کند ما را
سفالِ خویش را ناچار ریحان تازه میدارد

چه باشد قسمتِ ما نامرادان از وطن یارب
بسیلی خود چون ماهِ کنعان تازه

زاستغنا کوار افتاد بر من هیچ تر دستی
مرا موجِ سراب از آبِ حیوان تازه

خوشم در زلف با نظارهٔ صبحِ بناگوشش
که ایمانِ مرا در کافرستان تازه

بران دشمن کُهر با دا کوارا دعوی همت
که روی سایلان از شرمِ احسان

زخطِ سنگدل شکی نه پندان دمن باز
که زخمِ عالمی را آن نمکدان تازه

زخورشید قیامت فیضِ شبنم میرد صاحب
دماغی را که آن خطِ چو ریحان تازه

گل اندامی که در پیراهنِ من خار میریزد
بخرمن گل بجیب و دامنِ اغیار میریزد

بساطِ جو هری کرد زمین هر جا بحرف آید
زبس رنگین سخن زان لعلِ گوهربار

بود مستِ زپا افتاده هر نقشِ پای تو
زبس سرو ترا کیفیت از رفتار

دویی نبود میانِ کفر و دین در عالمِ وحدت
دلِ تسبیح از بتپستنِ زنار میرزد

من آن نخلِ برومندم در اقلیمِ جنون صائب
که بر من سنگ دایم از در و دیوار

هر که پیوندد بامیلِ دل بجانان پیشتر شود
هر چه رزقِ طوطی از شکر بود گویا شود

میفشاند آستین بی نیازی بر جهان
دستِ هر کس شنا با دامنِ شبها شود

لازمهٔ سنت بی باکی بهر صورت که هست
پستون بر نقشِ شیرین بستر خارا

حلقه بر دل کوفتن چون مار دل را میکند
بسته بهتر آن دری کز سخت دیوانی

چون کِ سنگ از کشاکش باز ماند موجه آش
صبر من کر لنگر پتابی دریا شود

Marfat.com

از نظربازی نمیگردد اصل دل ملول
سیر کی چشم حباب از دیدنِ دریا شود

دستِ خود صاف کسی کز چرخِ دنیا پاک شست
بر فلک هم کاسهٔ خورشید چون عیسی شود

عجز بر سرپنجهٔ قبال چون ورآورد
از شکر خندِ سلیمان روزی مور آورد

حاصلِ دنیا مبین دار از یک کف زمین
هر سحر خیزی که بر دستِ دعا زور آورد

روز محشر چشمهٔ کوثر بفریادش رسد
هر که وقتِ صبح جامی پیشِ مخمور آورد

گر نیندازم بپای عشق سر از بخل نیست
چون کسی جامِ سفالین پیشِ فغفور آورد

تنگ چشمان بر سرِ دنیا بهم دارند جنگ
از دهانِ مور سیر دون دانه را مور آورد

عارفان مستغنی اند از خشکِ زاهدان
کی عصا چنبر دون از پنجهٔ کهور آورد

سر بپیش افگنم چوگان فت از میدان برون
این سزای آنکه بر افتادگان زور آورد

گو مکن برقِ آتش دستیم دارد کباب
پستون را تیشه ام در رقص چون طور آورد

روزگاری شد که از مشقِ سخن افتاده ایم
کیست صاب فکر ما را بر سپر شور آورد

پایهٔ نظمِ بلند از علمِ کمتر چون بود
علمِ موزون کم چرا از علمِ ناموزون بود

گرد بادش جلوهٔ انگشتِ زنهاری کند
دامنِ دشتی که گرم از سینهٔ مجنون بود

کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج
خم لبا پس دخمه و کلزار اخلاطون بود

نیست ممکن نخلِ احسانی کند نشو و نما
تا بمغزِ خاک پنهان ریشهٔ قارون بود

گر به بندد محتسب میخانه را در کو بند
ساقی و نقل و شرابِ ما لبِ هیکون بود

میشود هم پلهٔ قارون بامذاق قناعت
دوشِ هر کس زیرِ بارِ منتِ گردون بود

Marfat.com

جوش کل ساز دخروشِ بلبلان صاپے یاد — عشق وزافزون شود چون حسن وزاذان بود

دوشب ازماہِ نوسالی بعید امیدمی باشد — ہلال جام مرجاست سی شب عیدمی باشد

بناشد دولتِ ناخواندہ را نسبت بہ ولتہا — نشاط افزون بہ صحبت چوبی تمید

زنورحق بود مرکس بہ ہستی بہرہ دارد — ظہور ذرہ ناچیز از خورشید می باشد

نمی اندیشد از خصم زبان ہر کس کہ مجنون شد — بہار خشک مغزان سایہای بید می باشد

بعبرت بین جہاز اتا کنند قطع امید از تو — کہ دیدہنہای پسی را زپی واپس می باشد

بود از گردشِ پرکار دور عیش مرکز را — کشاد اہلِ دل در حلقہ توحید می باشد

بروی تازہ صاپے صلح کن از لبہای تر — کہ سرو از دستِ خالی تازہ رو جاوید

زدندان بختن عقد سخن زیر و زبر کردد — کفِ افسوس میگردد صدف چون بی گہر کردد

بامذک فرصتی میگردد از جان سیر تن پرور — زکومہای فربہ رشتہ لاغر زود تر کردد

مکش رو از طوفان چو پنظر فان دین دریا — کہ ہر چینی کہ برابر وزنی موجِ خطر کردد

اگرچون خار و خس خود را زبی برگی سبک سازی — درین دریا ترا ہر موجہ بالِ دگر کردد

زخود پیکانہ با خلق آشنا گشتم ندانستم — کہ ہر کس آشنای خود نکردد در بدر کردد

مرا میزید از اہل بصیرت لافِ بینائی — بقدر داغ اگر دل آدمی را دیدہ ور کردد

بذوقی شویم از جان دست در سر چشمہ تیغش — کہ خضر از آبِ حیوان با دہان خشک تر کردد

رود از دست پرورش چو پیش از قدر حاجت شد — کہ خون فاسد چو شد آمن برای نیشتر کردد

کنار و بوس میخواہم ز خوبان نیستم طوطی — کہ از آئینہ رخساران بحرف و صوت زر کردد

Marfat.com

دلِ روشن ز موجِ انقلاب آسوده می باشد — تنِ بیدار کو هرگز زیر و زبر کرد
دلِ افسرده نکشاید بحرفِ دلکشا صاحب — نسیم از غنچه پیکان کرپسان چاک بر کرد

ز خطِ دلکشش چراغِ دیده شب زنده داران شد — غبارِ خط او خاکِ مرا دامانِ افشان شد
برآمد از حجابِ شرم در دورانِ خطِ رویش — هلالِ خطِ مشکینش مهِ عید روزه داران شد
برآرد در دلِ شب آبِ حیوان دستِ جانبخشی — لبِ میگونِ او در دورِ خط از میگساران شد
بنایِ طاقتِ من گرچه بود از بیستون افزون — ببازی بازیِ آخر پایمالِ نی سواران شد
گشادم لنگر از مستانه چشمِ خشک چون میزا — غبارِ هستیِ من خرجِ سیلِ نوبهاران شد
شدم چون سرو تا سرسبز از تشریفِ آزادی — دمِ سردِ خزان بر من نسیمِ نوبهاران شد
منم آن مجنونِ بیباکم که از بیتابی شوقم — رهِ خوابیده چون موجِ سراب از بیقراران شد
همان چشمِ حسودان مذار در پرده با عالم — اگرچه شیشهٔ من تو تیا از سنگِ باران شد
بلایِ دمبدم را بدتر از شهرت نمی باشد — سیه شد روی هر کس چون عقیق از زر نماند
بخلقِ انکس که رو آورد بی باشد ز خود غافل — نه چندین عیبِ خود هر کس که از آیینه داران شد
نمیسازد مرا چون کبکِ خامش سختی دوران — که شق چون خانه منقارم ز تیغِ کوهساران شد
ز بیدردی کنون صیادِ چشمش چون مرغِ تصویرم — اگرچه نالهٔ من باعثِ شورِ هزاران شد

دلِ دوران ز زلفِ کمندانِ خود را جمع کرد — کبکِ من در چنگلِ شهبازِ خود را جمع کرد
از قفسها بال و پر ما را کشادی کرنشد — اینقدر شد کز پی پروازِ خود را جمع کرد
بوی گل شد زیرِ چندین پرده سوی جان — در دلِ صد پاره ام چون رازِ خود را جمع

Marfat.com

غنچه شو کز آفت کلچین سر خود را نهاد — سرکلی کز پیم دست انداز خود را جمع کرد
نیست دریای بی آرام کشتی را قرار — چون توان در عالم ناپاز خود را
را صاب در زمان بیخودی پیوانشد — بوی می در شیشه سر باز خود را جمع

در سینه نهان کریه پستانه نکرد — سیلاب کره در دل ویرانه نکرد
جویای دل صاف بود چه در روشن — آینه محالست پریخانه نکرد
نزدیکی شمعست جانسوز و کرنه — فانوس حجاب پر پروانه نکرد
کافر ز قبول نظر خلق شود دل — این کعبه محالست صنمخانه نکرد
هنگامه پستان نشود کرم زمیشار — از شیشه خالی سر پیمانه نکرد
روزی بدر خانه او بی طلب آید — درویش اگر بر در میخانه نکرد
صاپ نبود هیچ کم از دولت پیدا — خوابی که گران سنگ با فسانه نکرد

هر که در راه طلب صادق و بی وصل نشود — راهیای است آخر محو در منزل نشود
آب جوهر میشود در جوی تیغ آبدار — هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل
زرد رویی در شراب بی خمار عشق نیست — خون ما گلگونه رخسار قاتل نشود
چرب پهلوست البستن برنج لاغری — روی در نقصان گذارد ماه چون کامل
گرد صد عاقل شود دیوانه صاپ فارغم — میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل نشود

من در آن راهی که زیر سنگ فسانش باشد — برق خنجر بلدر راهروانش باشد

Marfat.com

کی عنانداری پستابی ما خواهد کرد
انکه از رفتنِ دل آبِ روانش باشد

از عقیقی است مرا بوسه توقع که سهیل
یکی از جمله خونابه کشانش باشد

توان یافت ز پیچیدگی افکارِ مرا
راهِ فکرِ من اگر موی میانش باشد

میپرد تربتش از نوحه گران کو یا رب
مرکه گنجینهٔ اسرار نهانش باشد

سرد مهری چکند با دلِ آزادهٔ ما
این نه پیری است که پروای خزانش باشد

حسن غافل نشود از دل عاشق صاحب
گر کماندار توجه بنشانش باشد

مرا پیمبر و طاقت شعلهٔ دیدار میارد
تجلی کوه را گبک سبک رفتار میارد

موسی احسن نشناسد ز عشق ار نه ده لوحها
پاد طوطیان آینه بازنگار میارد

تماشایش غزالان را ز وحشت باز میدارد
خرامش سبزه خوابیده را بیدار میارد

نیاید قطع راهِ سخت عشق از مرسبک مغزی
گر این کهسار گبکِ مست را هشیار میارد

چنین از باده گلرنگ اگر گل گل شود دریش
بچشمِ عندلیبان زود گل را خوار میارد

ندارد شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
کشد مرکس که دست از کار اینجا کار میارد

چها تا با موسپناکان کند رخسار گلرنگش
که بویش فتنه خوابیده را بیدار میارد

باندک روی کز می از خجالت آب میکردم
مرا چون نخلِ مومین سردی بازار میارد

جهان اسیر از راهِ تامل میتوان کردن
که حیرت آب را آینهٔ گلزار میارد

گهر پروردن از کردونِ مه کو سر نمی آید
وگرنه جامِ ما را قطرهٔ سرشار میارد

بغیر از خط که پیچیده است بر روی لاوینش
که مصحف را ز شیرازه از زنار میارد

ز جرم زیردستان تحمل چشم پوشیدن
دو چشم دولتِ خوابیده را بیدار میارد

Marfat.com

بهر موجی زبان بازی مکن چون خار و خس ضایع ۰ که خاموشی صدف را مخزنِ اسرار میسازد

هر که رخسارهٔ آیینه گذاری دارد
رو بهر دل که گذارد در بازی دارد

گر بود دستِ من از دامنِ قاتل کوتاه
خونِ کیفرندهٔ من دستِ درازی

گر دا کرزیر و زبر بتکدها را محمود
منذ هم بهر مکافات ایازی

من که دارم گره از کارِ دلم باز کند
سینهٔ گبکِ دری چنگلِ بازی دارد

در پردهٔ زجر بود شکلِ چین چین
گرچه آیینه خجسته در بازی دارد

منزلِ روی تو بسیار بدل نزدیکیست
گرچه زلفِ تو رهِ دور و درازی

چون دمِ تیغ ز هر موج دلش میلرزد
هر که در دل چو صدف گوهر رازی

گردن از بندگی عشق مکش چون یوسف
که عجب سلسلهٔ بنده نوازی دارد

صایب از خامه ما گلشنِ معنی نبود است
باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

کجا و اصل باین پست و پایی دل تواند شد ۰ چه قطع ره ببال افشانی بسمل تواند شد

نظر پرداز شو گر نقد میخواهی قیامت را
که چشمِ دور بین آیینهٔ منزل تواند شد

امیدِ سرخ رویی در محشر صورتی دارد
کفِ خونِ تو کر کلگونهٔ قاتل تواند شد

نمیگردد ز وحشت آشنا ثمر کانم
خوشا صیدی که از صیادِ خود غافل

بر آن زاده باشد چون صنوبر خرم و عنایی
که با دستِ تهی شیرازهٔ صد دل

کسی از کریمان نیک محضر میتوان گفتن
که در دستش درم مهرِ لبِ سایل تواند

سلیمان را بد از خاتم بود دلجویی موران
که هر کس دل بدست آورد صاحب دل

Marfat.com

دلِ سرگشته از حق نیست غافل هر کجا گردد
ز مرکز گردشش پرکار کی غافل تواند شد

گران قدران بنا میزند صاحب بانشکوهان
ببرگِ کاه کی آهن ربا مایل تواند شد

مرا آه از خموشی در دلِ دیوانه می پیچد
که از بی روزنها دود در کاشانه می پیچد

ز خال دلفریبِ او ربایی چشم چون دارم
که بر بال و پر من میچوداد این دانه می

تو از آمیزشِ عشاق پهلو تهی کنی خالی
وگرنه شعله بر بال و پر پروانه می

اگرچه مستی حسن از سرش برده است پروا خط
ز پرکاری سمان دستار را مستانه می

ز بس نازکاری عام شد در روزگار ما
بساطِ خواب را بر یکدگر افسانه می پیچد

بجوشش سینه من بر نیاید مهر خاموشی
که زور باده ام قفل در میخانه می پیچد

مکن چون پیدلان بر نهاد در پرخاش کوتاهی
که دستِ عاجزان را چرخ نامردانه می

من پیدست و پا چون طی کنم این راه را اصحاب
که پای برق و باد اینجا بهم طفلانه می

آنچه روی سخت من با سیلی استاد کرد
کی تواند پیستون با پنجه فرهاد کرد

بندهٔ مقبل بآزادی چسان دارد تملک
بندهٔ شایسته را چون میتوان آزاد کرد

ناخنِ دخل حسودان با سخن هرگز نکرد
آنچه در زلفِ تو با دل شانهٔ شمشاد کرد

درد بر من ناگوار از پرسشِ احباب شد
تلخ بر من عید را رسمِ مبارکباد کرد

تا روپودِ عالمِ امکان بهم پیوسته است
عالمی را شاد کرد آنکس که یک دل شاد کرد

شست دستش را بآبِ زندگی معمارِ صنع
خضر دیوارِ یتیمی را کرا آباد کرد

گرچه در آبِ و گلِ من عشق آبادی نهشت
میتوان این مشتِ گل بتخانها آباد کرد

از غزل

Marfat.com

این غزل پیش ازین هرچند انشا کرده بود　　صائب از روحِ فغانی دیگر استمداد کرد

خام دستانی که پشتِ پا بدنیا میزنند　　در حقیقت دستِ در بر زادِ عقبی میزنند

زود خواهد طشتشان افتاد از بامِ زوال　　مهرِ خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند

می کنند آماده اول در جگرجای خزش　　دو برپسان تیشه گر بر سنگِ خارا میزنند

خانه بردوشان ز طوفِ کعبه بر گردیده اند　　خیمهٔ خود تا کرا نجا نان بصحرا میزنند

اصلِ وحدت را بنا شد جنگ با خصمِ برون　　از شکستِ خویشتن بر قلبِ اعدا میزنند

عاشقان در عینِ وصل از بیقراریهای شوق　　همچو تابِ موج در آغوشِ دریا میزنند

دردمندان صائب از پا گر برون آرند خار　　غوطه در خونابهٔ دل نیزه بالا میزنند

فرنگی طلعتی گر دین مرا یکبار نظاره میسازد　　اگر در کعبه روی آورد بتخانه میسازد

ندارد اینقدر استادگی تعمیر احوالم　　مرا زیر و زبر یک جلوهٔ مستانه میسازد

گهر بخشند مردان در عوض سنگِ ملامت را　　به پیری میرسد طفلی که با دیوانه میسازد

نماند حسن بی عاشق که شمعِ آتشین چولان　　چو بی پروانه شد فانوس را پروانه میسازد

نبستم گرچه طرفی در حیات از زلفِ مشکینش　　همان امیدواری استخوانم شانه میسازد

ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه ام ورنه　　کجا با تابِ تقریر دمِ گرمانه میسازد

مسیحای بلبلِ شوریده عشقِ خویش را با من　　که بوی گل ترا مست و مرا دیوانه میسازد

نمیدانم گل از میخانه چون گلچین که می آید　　که کار صد چمن بلبل یک پیمانه میسازد

بناشد خنده بی گریه باغِ آفرینش را　　که گل در نوبهاران اشکِ شبنم دانه میسازد

Marfat.com

خطِ پاکیت کنا مئی کُلفت کوشہ کیرا نزا
سیاہی درنگینِ ناماران خانہ میسازد

بروی ہم نہادن دست میزنید فقیری را
کہ کارِ عالمی از ہمتِ مردانہ میسازد

منو پیکانکی از آشنایانِ جہان صاپ
کہ وحشت آشنا را معنی بیگانہ میسازد

جمعی کہ زیرِ تیغِ فنا دست و پا زنند
چون موجِ پشتِ دست بآبِ بقا زنند

دورِ قدح بر کزما میشود تمام
در محفلی کہ ساغرِ مردانہ آزما زنند

قرصی اگر بسبزہ روشندلان بود
ذرات را زپرتوِ ہمت صلا زنند

سنگِ ملامتی کہ بروشندلان رسد
کیسہ مذاز ہوا درِ صلح و صفا

جمعی کہ روی بلنخ کنند از قضای حق
غافل کہ زہر بر دمِ تیغِ قضا

داریم نامہ از دلِ خود سیاہ تر
مہرِ قبول بر ورقِ ما کجا زنند

صاپ بشیشہ خانہ دل سنگ میزنند
آنان کہ حرفِ سخت بروی کدا

چارہ غفلت دلِ آگاہ نتوانست کرد
این کتا نرا پارہ از نیم کاہ نتوانست کرد

بعدِ عمری کز درِ تن ناگاہ گشتم رفتنی
پیروت ہمتی ہمراہ نتوانست کرد

کی شود کوتہ بشبگیر بلند این راہ دور
ہیچ و تاب این رشتہ را کوتاہ

شد ز خطِ سبز راز آن دہن پوشیدہ تر
خضر ارشادِ من گمراہ نتوانست

کرد ما را عاقبت ہمواری دشمن خراب
سیل کار آبِ زیرکاہ نتوانست کرد

از کسادی نیست کز پیم ہجوم مشتری
یوسفِ ما سر برون از چاہ نتوانست

وای بر انکس کہ با عمر سبکرو ہمچو باد
دانہ خود را جدا از کاہ نتوانست کرد

Marfat.com

هالهٔ تا قالب تهی از خویشتن صائب کند | دست در آغوشِ وصل ماه نتوانست کرد

نهنگ و شنگر آیینهٔ ما میکرد د | در پریخانهٔ ما جغد همما میکرد د
خبر از سایهٔ خود آهوی وحشی را نیست | دلِ سرگشته چه دانم که کجا میکرد د
دل محالست ز دلدار نشود رو گردان | هر طرف قبله بود قبله نما میکرد د
چشم کوته نظران حلقهٔ بیرونِ درست | ورنه آن سرو روان در همه جا میکرد د
میشود حلقهٔ فتراک برو دامنِ دشت | از کمندِ تو شکاری که رها میکرد د
نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا | سرو را طوقِ من انگشته پا میکرد د
محملی را که درین بادیه من می طلبم | نه فلک در طلبش آبله پا میکرد د
قامتِ هر که خم از بار عبادت گردید | قبلهٔ حاجت و محرابِ دعا میکرد د
رهنوردی که درین بادیه سبکرو د | خار در رهگذرش دستِ دعا میکرد د
شاه دریوزهٔ همت ز فقیران دارد | میرسد هر که بدرویش گدا میکرد د
سخنی راه شود سنگِ فسان رسرو را | نرمی راه حنایِ کفِ پا میکرد د
بهصایت درین راه دلیلِ کوری | هر که پیناست درینجا بعصا میکرد د
فکر صائب کلامیت کز و سیر شوند | تشنه سیراب کی از آبِ بقا میکرد د

دولت چو نیست باقی برباد رفته باشد | خوابی که از خیالت از یاد رفته باشد
از جمع و خرجِ هستی چون حاصلی ندارم | اوراقِ زندگانی برباد رفته باشد
از امتدادِ هجران تنهی که دارم امشب | کز یاد او مبادا بیداد رفته باشد

Marfat.com

برغمِ رفقه افسوس صاحبدلان مدارند
خرمن چو پاک گردید کو با درفقه باشد

بیاد آن یگانه صاب اگر دو عالم
از یاد رفته باشد از یاد رفته باشد

داغ جا در سینهای تنگ پیدا میکند
جای خود را این شرر در سنگ پیدا میکند

حسنِ عالمسوز پنهانست در ایجادِ عشق
ذره را خورشید زرین چنگ پیدا میکند

با سبکقدران نمیگردد طرفِ تمکینِ عشق
کوه کمتر از پستون همسنگ پیدا میکند

نیست جانِ پاک را چون پیقراری صیقلی
آب چون ماند ز روانی زنگ پیدا میکند

آرزو در طبع پیران از جوانان نیست پیش
در خزان سر برگ چندین رنگ پیدا میکند

هر که دارد ناخنِ مشکل گشایی چون نسیم
در گلستان غنچه دلتنگ پیدا میکند

باشد از نانِ مهی قانع گدا لوانِ نعم
آورد گلهای رنگارنگ پیدا میکند

تنگ کن نفس میدانِ سخن را کاین مار
راستی در راههای تنگ پیدا میکند

میشود از خطِ دلِ سنگینِ خوبان چرب نرم
عذرخواه از مومیایی سنگ پیدا میکند

غافلان را پردهٔ غفلت بود در آستین
پای خواب آلود عذر لنگ پیدا میکند

در کلامِ عاشقان هم ربط پیدا میشود
نغمهٔ بلبل اگر آهنگ پیدا میکند

آنکه جنگ او بود شیرین تر از حلوای صلح
بی سبب تقریب بهر جنگ پیدا میکند

نیست خوبان را به از شرم و حیا گلگونه
شیشه حسن از بادهٔ گلرنگ پیدا میکند

نیست صاب فکرِ روزی عاشقِ دیوانه را
دانه خود کبکِ مست از سنگ پیدا

خانهٔ دل بصفا از نظر بسته بود
فیض در کعبه مجاور ز در بسته بود

Marfat.com

دیده بر بند چه بر دام درین باغ که مغز — یکی از پرد گیان نظر بسته بود
نیست تا فرد روا از غم اسباب سفر — توشه و راحله ما کمر بسته بود
غنچه جنبی است بگل را سمن ما بلبل را — فتح ما در کره بال و پر بسته بود
جز دل من که ز غربت کرمش باز شود — نیست قفلی که کلیدش ز در بسته بود
قرب اگر میطلبی پاس نظر دار که باز — بر سر دست شهان از نظر بسته بود
چرب بزمی دل شیرین دهنان ساز و نرم — شیر را حکم روان بر شکر بسته بود
شود از فرخ خموشی دل خامش گویا — جوش می در جگر خم ز سپر بسته بود
معنی از لفظ متین قدر و بها میگیرد — قیمت آب فزون در گهر بسته بود
قیمت ما سخن سخت شد از روی گشاد — سنگ هر چند سزاوار در بسته بود
تا شوی راست ز خود بار علایق بفشان — گرد و تا قامت شاخ از ثمر بسته بود
هر گرا سیر مقامات بود در خاطر — به که پیوسته چو نی با کمر بسته بود
بر دو آب گهر تشنگی از سوختگان — سایلا نرا چه گشایش ز در بسته بود
بلبل از خرده افشردن گل در نگرفت — عشق را دو رخ نقد از سر بسته بود
فیض در غنچه محجوب ز گل پیشتر ست — صائب از حلقه بگوشان در بسته بود

ز تیغ از جبهه چین دانه میبارد کشود — برخ مهمان در کاشانه می باید کشود
عقده از کار پریشان خاطران وا کار گاه — با تهی دستی بر نگ شانه می باید
ابر نیسان آب رو را میدهد کوهر عوض — پیش مینا دست چون پیمانه می باید
گوری جمعی که بر لب تشنگان بستند آب — چون محرم شد در میخانه می باید

Marfat.com

خوش بود با تازه رویان هیچ‌کاب آمیختن
در هوای ابر سرستانه می باید کشود

ثقلِ دستار تعین برندارد بزم می
این کرا بنجاز از سر رندانه می باید

سیل را خاشاک در زنجیر نتواند کشید
در بهاران سبز از دیوانه می باید

گرچه بر آتش زدن را مشورت در کار نیست
فالی از بال و پر پروانه می باید کشود

سر بجیب خاک می باید کشیدن در خزان
در بهاران بال و پر چون دانه می باید

پنجه کردن با زبردستان ندارد حاصلی
سیل چون آمد درِ کاشانه می باید

چون صدف باید اگر لب باز کردن ناگزیر
در هوای گوهر یکدانه می باید

بستگی گفت در آیین وصل کشتگان
از کمر زنار در بتخانه می باید کشود

چشم باید بست صائب اول از روی و کون
بعد ازان بر چهره جانانه می باید

خط ز خال لب جانانه برون می آید
آه افسوس ازین دانه برون می آید

حرفِ صدق از لبِ دیوانه برون می آید
زین صدف گوهر یکدانه برون می آید

تا قیامت دلِ ما تیره نخواهد ماندن
لیلی آخر زسیه خانه برون می آید

میرسد نعمتِ الوان بخموشان هیهات
این نوا از لبِ پیمانه برون می آید

دیده روزنه‌ام میسپرد امروز مگر
خانه پرداز من از خانه برون می آید

میشود پنجه خورشید ازان روی چو ماه
تا ازان زلفِ سیه شانه برون می آید

چه خیالست دل از فکرِ تو بیرون آید
کی سلیمان ز پریخانه برون می آید

نیست یکدل که کباب از نفسِ گرم نیست
دودِ این شمع ز صد خانه برون می آید

میرسد چون به کنعان عزیزی صائب
از وطن هر که غریبانه برون می آید

Marfat.com

آنها که دیده از رخ جانانه بسته اند
بر آفتاب روزنِ کاشانه بسته اند

عاشق چرا دلیر نباشد ببوصلش
کز شمع بخلِ ماتم پروانه بسته اند

بر روی خویشتن در حاجت گشوده اند
بر سایل آن کسان که در خانه بسته اند

لعن یزید تلخی حرمت زمی برد
بر روی ما بعشت در میخانه بسته اند

فردا جواب ساقی کوثر چه میدهند
آنها که آب بر لبِ پیمانه بسته اند

بگذر ز کفر و دین که بمقصد رسیدگان
اول نظر ز کعبه و بتخانه بسته اند

صائب حضور اگر طلبی بر جنون بزن
کاین در بروی مردمِ فرزانه بسته اند

در غبار خط دهان تنگِ او پوشیده ماند
دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند

کرد اگر سیمین بر از پرده پوشی پیرهن
از لطافت پیکرِ آن سیمبر پوشیده ماند

نقش را بر آب در آتش بود نعلِ حریل
حیرتی دارم که چون عکسِ رخش در دیده ماند

طاقِ ابروی ترا تا بست معمار قضا
روی من از قبلهٔ اسلام بر گردیده ماند

غیرتِ ماتن باظهار شکایت در نداد
تا قیامت سر بمُهر این نامه سربسته ماند

نیستم یکجو ز میزانِ قیامت منفعل
گر گرانی جرم من در حشر ناسنجیده ماند

پله نشود نمای دانه در افتاد کیست
وقتِ مستی خوش که زیر پای خم غلطیده ماند

غم کوته را کند آزاد کی صائب ز خود
سرو پا بر جا ز فیضِ دامنِ برچیده ماند

داغی که مرا بر دل دیوانه گذارند
شمعیست که بر تربت پروانه گذارند

بر شعلهٔ بیباک بود سیلی صرصر
دستی که مرا بر دل دیوانه گذارند

Marfat.com

از نخجیران مشو کہ کلید درِ خلد است — پای کہ درین مرحلہ مستانہ گذارند

مستانِ خرابات بیا دلبِ ساقیت — کاسی لب اگر بر لب پیمانہ گذارند

غافل مشو از حلقۂ تسبیح شماران — زان دام بلندیش کہ از دانہ گذارند

بردار نقاب ای صنم از چہرِ خدا داد — تا کعبہ روان وی بہ بتخانہ گذارند

مسطر بود از خود قلمِ راست روان را — آن بہ کہ عنان دل دیوانہ گذارند

رمزیست ز پاسِ ادبِ عشق کہ مرغان — شب نوبتِ پرواز بہ پروانہ گذارند

صاپ بنوازنکِ غم از دل کہ شود خشک — باغی کہ در او سبزہ بیگانہ گذارند

دیدہ از عیبِ کسان در خواب چون مخمل کنید — چون سد نوبت بہ عیبِ خود نظر احول کنید

باعثِ رنگینیِ دیوانِ محشر میشود — چہرہ از اشکِ پشیمانی اگر جدول کنید

قامتِ خم چون مہِ نو در کمینِ پشت است — زود تر آئینہ تاریک خود صیقل کنید

در سرِ پسیار دارد پاسِ لہا داشتن — شانۂ آن زلف را از نہار از صندل کنید

مشرقِ خورشید تابان میشود صاپ صبح — سینہ خود را بنورِ صدق اگر صیقل کنید

در جہانِ بی نیازی خاکِ سیم و زر شود — آب رو را چون کنی کرِ آوری کو مر شود

جانِ وحشی از کدا رجمی بالد بخود — میزند ناخن بدلہا ماہ چون لاغر شود

حسنِ لیلی در بیابان گر چنین شورا فکند — دامنِ صحرا مجنون را امن محشر شود

خطِ آزادیست پیر و پسر را بیحاصلی — سنگ می بارد بہر نخلی کہ بار آور شود

تا چہ گلہا بشگفد از خار در پیراہنش — دردمندی را کہ گل در پیرہن اخگر شود

Marfat.com

بلبل ما در حریم پیضه سیر آهنگ بود ۔ عشق در کهواره چون عیسی سخن گستر شود
چون هوا مغلوب شد تخت سلیمان میشود ۔ بادبان چون غوطه در دریای زند لنگر شود
نیست اهل حال را صاحب زبان قیل و قال ۔ برنمی آید نفس از نی چو پر شکر شود

خط سبز نگار ان لعل لب گلرنگ می بالد ۔ ز بس افتاده شوخ این سبزه زیر سنگ می بالد
گه از دیدن سنگ محک ناقص عیار ازرا ۔ وگرنه چون کامل از خط سبز نگ می بالد
نسیمی میتواند سنگ گردیدن حبابم را ۔ چه بر خود از شکست شیشه من سنگ می بالد
لباس بیستون نقش شیرین تنگ خواهد شد ۔ چنین گر دیدن فرها د زین چنگ می بالد
ترا عصفور جا رفته است تیغ از پهلوی هر کف ۔ وگر بر تن شیران سلاح جنگ می بالد
خوشم با آب باریک قناعت با دل روشن ۔ که در هر جا طراوت بیشتر شد زنگ می بالد
مکن تقصیر در ریزش که از تر دستی همت ۔ کلاه پسروری قد میکند اورنگ می بالد
ز کلک من زمین خشک شد بستان صفا یابد ۔ که چون مطرب بود تر دست بر خود چنگ می بالد

ترا از ساده لوحی هر که گل در پیرهن ریزد ۔ خس و خاشاک در چشم و گریبان سمن ریزد
تو با آن قد رعنا چون بباغ آئی عجب نبود ۔ که طوق قمریان از غنچه سرو چمن ریزد
عقیق از منت خشک سهیل آسوده میگردد ۔ اگر لعل لبش تا جرعه بر خاک یمن ریزد
ندارم گرچه چون محبوب چشمی چشم آن دارم ۔ که گرد راه بوی پیرهن در چشم من ریزد
بروی آتشین او اشارت کرده پنداری ۔ که آتش از پی انگشت شمع انجمن ریزد
نکرد آب گرد دیده غواص سنگین دل ۔ صدف هر چند زیر تیغ گوهر از دهن

Marfat.com

چو شست از نقش شیرین دست خود فرہاد دانستم
کہ آخر تیشہ زہر خویش را بر کوہکن ریزد

رزوشن کو سری بر خویشتن ہموار میسازم
مرا مرکس چو آتش خار و خس در پیرہن ریزد

اگرچہ تنگ دستم غیرتِ مردانہ دارم
کہ ریزد خون خود ہرکس کہ آب روی من ریزد

زبس کز دل غبار آلود می آید کلام من
چو بردارم قلم خطِ غبار از کلکِ من ریزد

نہ از غنچہ کمتر اینجا ان از پوست پیرون آ
کہ روی تازہ از گل در گریبانِ کفن ریزد

دلی کز عشق زخمی گشت صاحب کی بشور آید
اگر صد نافہ مشک از سر زلف سخن ریزد

خال از دمیدنِ خط بی انتظام کرد
چون مور پر برآرد عمرش تمام کرد

از چشمِ او جہانی دارند مردمی چشم
آن آہوی میدہ تا با کہ رام کرد

از حیرتِ جمالش راہِ سخن ندارم
چون عاجزی کہ با قیش مالا کلام کرد

دارد کمالِ ہر چیز ضمن الکمال با خود
خود بوتہ کدام است چون مہ تمام کرد

رویش سیاہ سازند نام آوران عالم
ہموار مر عقیقی کز نہبہ نام کرد

چون کرد مرکہ گردید با خاکِ رہ برابر
از جنبشِ نسیمی عالی مقام کرد

در پردہ خموشیت آسایش ز با نہا
خونست رزقِ شمشیر چون بی نیام کرد

از اتحاد گجا عشق کامیاب شود
کدام ذرہ شنیدی کہ آفتاب شود

فسردگیست عناب سالک از مقصود
کرہ بسینہ نکرد دلی کہ آب شود

مریز خون غزالی کہ مشک خواہد شد
مچین بنفشہ کی آن گل کزان گلاب شود

بداد من برس ای عشق پیش ازین مپسند
کہ زندگانی من صرف خورد و خواب شود

Marfat.com

جهان پوچ بهشتی است ژاژ خایان را
نشوره زار کجا موجه سراب شود

بظالمان چکند تا سپر شکِ مظلومان
که داغ شعله نمک سود از کباب شود

کلاه گوشه بدریای پُر گهر شکند
سری که پُر ز هوای تو چون حباب شود

ز عُسر قسمتِ دل مُردگان سیه کار است
ز فیض صبح کرانی نصیبِ خواب شود

فریبِ عشرتِ رویش روزگار مخور
که نوشخند رکِ تلخی کلاب شود

اگر بعاطلی باشکستگی خوش باش
که مه تمام چو شُد پای در رکاب شود

عمارتی که بُلند از هوا کُنی صاپب
بهیم چشم زدن پست چون حباب شود

دل پریشان ز پریشان کردی نظاره شُد
از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد

روزی سختی کشان از سنگ می آید برون
کی غم روزی خورد مُرغی که آتشخواره شد

میزند جوشِ می گلرنگ خون در پیکرم
تا لب خمخوار آن شیرین سخن میخواره شد

گر نکرد دیر مُراد ما فلک آسوده ایم
زین فلاخن زود خواهد سنگِ ما آواره شد

در تماشاگاهِ او چون دیدهٔ قربانیان
جمله ایامِ حیاتم صرفِ یک نظاره شد

در جنون گر پوست پوشی کرد مجنون اختیار
پوست از زورِ جنون بر پیکرِ من پاره شد

نفس را زخمِ زبان اندام شوانست داد
عاقبت سوهانِ من سمّوار زین انگاره شد

آتشِ سودای من از چوبِ گل بالا گرفت
شوخیِ این طفل بیش از بستنِ کهواره شد

چون کُنم صاپب نهان در سینه داغِ عشق را
سینهٔ صبح از شکوه مهر تابان پاره شد

قدم بچشمِ من خاکسار نگذارد
ز ناز پا بزمین آن نگار نگذارد

Marfat.com

امیدوارچنانم کہ جذبِ عشق مرا
میانِ اہلِ ہوس شرمسار نگذارد

رسید نوبتِ خط پیش ازین مروت نیست
کہ دست بر دلِ من آن نگار نگذارد

چہا کند بدلِ بیقرار من شوخی
کہ آبِ آینہ را برقرار نگذارد

بآہ و نالہ من رہ کہ میتواند بست
مرا بخلوت اگر پردہ دار نگذارد

کسی کہ بار زدل برنمیتواند داشت
بدوشِ خلق سمان بہ کہ بار نگذارد

بنا مرادی و بیحاصلی خوشم ترسم
بحالِ خویش مرا روزگار نگذارد

مرا توقعی کہ مرا از سپہر منت انیست
کہ آرزوی مرا در کنار نگذارد

بخونِ خویش زند غوطہ راہ پیمایی
کہ پا شسردہ درین خارزار نگذارد

رسد بآبِ بقا پاک طینتی صائب
کہ دل بہستی ناپایدار نگذارد

متفرقات

ہر بلبلی کہ زمزمہ بنیاد میکند
اول مرا ببرگِ گلی یاد میکند

این ظلمِ دیگرست کہ عاشق شکار من
چون مرغِ پر شکستہ شد آزاد میکند

رنگی کہ از خزانِ خجالت شکستہ شد
بر چہرہ کار سیلی استاد میکند

دیوانِ عاشقان بقیامت نمی کشد
ایامِ خط تلافی بیداد میکند

خطِ ترا کہ دید کہ زیر و زبر نشد
این شستہ را کہ یافت کہ بی پا و سر نشد

دل آب ساختم بامیدِ کہنہ شدن
دل شد ز دست و قطرۂ آبم گہر نشد

از اعتبارِ طوطی گویا بحیرتم
چون ہیچکس ز راہ سخن معتبر نشد

زلف دلہا را بدور خط کہنہ می کند
چون شود معزول عامل سبحہ گردانی

شکرِ قاتل را بخاموشی ادا کردم کہ نقش
خانۂ نقاش را تحسین بحیرانی کند

Marfat.com

زنگانی تلخ بر دریا شود مرگ صدف — دست خود را بار پیش ابر نیسانی کند
زبان شکوه بخشم زمانه افزاید — که خس آتش سوزان زبانه افزاید
مکن ز چرخ شکایت که توسن بدرک — لگد بجبروی از تازیانه افزاید
کند پیاله خون خوردن تو چرخ وسیع — بقدر انچه ترا باغ و خانه افزاید
کسی که با تو نشد آشنا کرا دارد — ترا کسی که ندارد چه آشنا دارد
ترحمت درین بوستان بران طاوس — که چشم بد ز پر و بال در قفا دارد
شد است خواب بمنزل حرام از غیرت — ز نقشهای مراد سے که بوریا دارد
ز دامن ترم ریگ روان سیراب میگردد — نمک در دیدهٔ من پرده های خواب میگردد
چنان از نالهٔ من پیستونرا دل بدرد آمد — که از پهلو پهلو چون دل بیتاب میگردد
دل سنگین ترا مرگ به انصاف آرد — میتواند بتو جبریئی از قاف آرد
بی اجل یاد کسی خلق به نیکی نکنند — مرگ این طایفه را بر پسر انصاف آرد
نصیب حلق زیاد از غم نمیکرد — ز بحر آب کمتر بیش و کم نمیکرد
بوا همیشه رخ سایلش غبار آلود — کسی که آب شرم کرم نمیکرد
ز تخم سوختهٔ این شیوه ام خوش آمد است — که سبز از نم ابر کرم نمیکرد
گیتی اهل جهان پرده سامانی چند — در رهِ سیل حوادث ده ویرانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد — عرق شرم تو از پرده نهانی چند
بزدا ینه از آینه مرکز نگار — چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند
ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد — ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
مرا پریدن چشم است نامهٔ اعمال — که صبح محشر من آن بیاض کردن شد

Marfat.com

خط از خون مانع آن غمزهٔ کافر نمیکرد
زبان شمشیر را پیچیده از جوهر نمیکرد

صدا از کوه برگردد عجب کوهیت تمکینش
که از دلبستگی فریاد از آنجا بر نمیگردد

ز نور عارضش هر ذرهٔ خورشید منظر شد
ز شکر خنده اش هر چشم موری تنگ شکر شد

عرق شد مانع از نظارهٔ رویش چه بدبختم
که موج آب حیوان در رهم پا بسته بگذرد

بجز افسردگی سنگی ندارد در رهٔ پیرش
که نومید از وصال بحر شد تا قطره گوهر

دل دران زلف زره سان جای خود وا میکند
شست چون صاف است پیکان جای خود وا میکند

طوطی از شیرین بانی محرم آیینه شد
در دل آهن بخندان جای خود وا میکند

یک دل ناوک مژهٔ او رها نشد
این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

مارا بهوریای گرانجان چه نسبت است
پهلوی خشک ما بزمین آشنا نشد

شکر کجا بچاشنی فقر میرسد
داغت نشد شکر که چرا بوریا نشد

زماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد
سپند از آتش ما شکرستان چنوا خیزد

نصیحت بر نه انگیزد ز مین گیران غفلت را
رهِ خوابیده میهالست از بانگ درا خیزد

اگر درد مرا زان بمروت چاره می آید
نه آخر چشمه هم بیرون ز سنگ خاره می آید

نوازش در مقام معذرت کم نیست از زیرش
که کاهی کار شیر از جنبش کهواره می آید

ره نوردانی که چون خورشید شبها میروند
از زمین پست بر اوج ثریا میروند

خانه بر دوشان مشرب از غریبی فارغند
چون کمان در خانه خوابیدند هر جا میروند

از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند
اهل وحشت گر بزیر بال عنقا میروند

از نغمه پرده مطرب دستان سرا کشید
دام پری شکار بروی هوا کشید

سرو تر از سایه چکد آب زندگی
کز دید خضر هر که درین سایه وا کشید

Marfat.com

در آستینِ همتِ کردون جنابِ ماست — دستی که خط بصفحهٔ بال تمام کشید

نمیخواهم نقاب از صورتِ احوالِ من افتد — که در جمعیتِ دلها خلل از حالِ من افتد

بآن کرمی کفِ افسوس را بر یکدگر سایم — که آتش در سوادِ نامهٔ اعمالِ من افتد

توان بصبر پسر سرکشان بدام کشید — که نرم نرم خط از چین بمقام کشید

فریبِ زندگی تلخ دادِ دایه مرا — زشکری که بطفلی مرا بکام کشید

ز انتقامِ حق ایمن نمود دشمن را — زخصم سر که بزورِ خود انتقام کشید

دلِ هر کس بتعظیمِ سخن از جا نمیخیزد — قیامت گر بپالینش رسد برپا نمیخیزد

چنین دستی که در دل رخنه کردن آسمان دارد — عجب دارم که کوه سرفته از دریا نمیخیزد

نکرده است از رهِ انصاف تعظیمِ خرامِ او — کسی کز جلوهٔ او از پسِ دنیا نمیخیزد

مگر از بخت شکایت که وبالش می بود — پای طاووس اگر چون پر و بالش می بود

چون ثمر دست برغنایی اگر می افشاند — لاف آزادگی از سرو حلالش می بود

زاهد و زهد و عاشق حسن و تکلف نمیکرد — کز آب زندگانی را دل از ظلمت نمیکرد

برشوت عامل از خود گر کند اصحابِ سلطان را — مکافاتِ عمل از هیچکس رشوت نمیگیرد

دل از خاکساری بهشت خدا شد — زکردیتیمی گهر بی بها شد

شد آنروز زلبی بادبان کشتی من — که دامان فرصت ز دستم رها شد

من آنروز از مغز دولت رسیدم — که در اسپشخوان سگ شریکِ هما شد

می توان زکرم مهِ باده خواران کرد — بدستِ بسته بسو هر چه داشت احسان کرد

بهر طرف روی موج میزند مجنون — بیا که لیلی درین بیابان کرد

خوشا چشمی که بر روی عرفا کی نظر دارد — خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد

Marfat.com

مشو ایمن ز چشم شرمگینِ آن کمان ابرو — که چندین تیغ پنهان در زیر سپر دارد
ز ابراهیم ادهم پرس قدر ملک درویشی — که طوفان دیده از آسایشِ ساحل خبر دارد
لبِ لعلِ تو سهمان تلخ زبانست که بود — در نگینِ تو همان زهر نهانست که بود
دلِ ما با تو چنانست که خود میدانی — گوشهٔ چشم تو با ما نچنانست که بود
از نزاکت رنگ اگر بر چهرهٔ گل نشکند — خار از پیراهنی در چشم بلبل نشکند
نیست از آتش عنانی در بساطِ نوبهار — آنقدر فرصت که دامن بر میان گل بشکند
قامتِ خم مانعِ عمر سبکرفتار نیست — سیل از رفتن نمی ماند اگر پل نشکند
خوشا چشمی که با آن طاقِ ابرو آشنا کردد — کزین محراب سر حاجت که میخواهی روا کردد
در ایام خطا ار عاشق عنا داری نمی آید — کدای شرمگین در پرده شب پیدا کردد
دل بیگانه خوی من میازار بی مدارد — من و حسنی که پیش از چشم با دل آشنا کردد
پر کردیدی و کشتِ املت زرد نشد — بوی کافور شنیدی و دلت سرد نشد
آخرین عطسه تو کافور ازان میسازند — که بردن دلت از کار جهان سرد نشد
بوی کافور ازین مرده دلان می آید — که باین طایفه آمیخت که نامرد نشد
فروغِ حسنِ یار از چهرهٔ گل آرمیدا شد — درین گلزار آخر یک گل بیخار پیدا شد
مسلمان میشمردم خویش را چون شد دلم روشن — ز زیر خرقه ام چون شمع صد زنار پیدا شد
عاشقِ دلشده هر چند که آواره شد — کوهِ تمکینِ تو مشکل که صدا باز دهد
راه در خلوتِ وصلِ تو سپندی دارد — که ز خاکسترِ خود شعله بپا وا زدهد
دمنِ خویش بدشنام میالا ز نهار — کاین ز قلب بهر کس که دهی باز دهد
حذر از فتنهٔ آن چشمِ نیم باز کنید — ز میزبانِ سیه کاسه احتراز کنید.

Marfat.com

اگرچه تیغ شهادت بلند پروازست | رزوی عجز شما گردنی دراز کنید
قبای صورتی آب و گل نمازی نیست | ازین لباس برآیید چون نماز کنید
گل بیخار درین غمکده کم سبز شود | دست در گردن هم شادی و غم سبز شود
تا بود ریشه قارون بزمین میهمانست | که درین باغ نهالی زکرم سبز شود
طی شد ایام برومندی ما در سختی | همچو آن دانه که در زیر قدم سبز شود
سایه بر هر کس که آن سرو خرامان افکند | رعشه چون آب روانش در رگ جان افکند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور | میتواند رخنه در ملک سلیمان افکند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردنست | وای بر شیری که آتش در نیستان افکند
از صبوری درگشاد کارها بگزین کلید | بر نیاید هیچ قفل محکمی با این کلید
نیست یک مشکل که نگشاید بآه نیمشب | راست می آید بهر قفلی که باشد این کلید
عاشق آزرده و محزون غمین می باشد | صاحب گنج گهر تلخ چنین می باشد
هیچکس منکر تحت الحنک واعظ نیست | اینقدر هست که چسبا ثر ازین می باشد
محض حرفست که او را دهنی ساخته اند | درمیان نیست دهانی سخنی ساخته اند
آب و چشمی زان سیب زنخدان فلک | دورها کرده که سیب ذقنی ساخته اند
زلف مشکین تو بر دامن صحرای وجود | سایه افکنده و خطا و ختنی ساخته اند
آه کاین مژده دلان جامه احرامی صبح | بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
فلک بآبله خار دیده میماند | زمین بدامن درخون کشیده میماند
گر سهای سعادت هوای من دارد | که دل بطایر سنبا زدیده می ماند
کمند حادثه را چین نارسایی نیست | رمیدنی بغزال رمیده می ماند

Marfat.com

زبسکه آبله دل زسینه می‌گسلد | نفس برشته گوهر کشیده می‌ماند
شد فنا هر که سر از تیغ شهادت واژد | تر نشد هر که دلیرانه برین دریا زد
هر بلبلی که ز مزمه بنیاد میکند | اول مرا ببرگ گلی یاد میکند
این ظلم دیگر است که عاشق شکار من | چون مرغ پر شکسته شد آزاد میکند
رنگی که از خزان خجالت شکسته شد | بر چهره کار سیلی استاد میکند
دیوان عاشقان بقیامت نمیکشد | ایام خط تلافی پیداد میکند
نصیب خلق زیاد از نغم نمیکرد | ز بحر آب کم بیش و کم نمیکرد
بود همیشه رخ سایلش غبار آلود | کسی که آب ز شرم کرم نمیکرد
ز شخم سوخته این بس مرا خوش آمده است | که سبزه از نم ابر کرم نمیکرد
گیستند اهل جهان پیرو سامانی چند | در ره سیل حوادث ده ویرانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می‌آرد | عرق شرم تو از پرده بکتمانی چند
ببر د آینه از آینه سر گرز نگار | چه دهی حیرت خود عرض بحیرانی چند
کجا آسان ز قید جسم پای دل برون آید | بنوسد دانه تا در خاک کی از گل برون آید
چنین کز چشم بیمار تو می‌آید نگه بیرون | مگر لیلی بخندین ناز از محمل برون آید
ز مغز من بصهبا خشکی غم بر نمی‌آید | رسانم گر بآب این خاک را نم بر نمی‌آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یوسف | عزیز مصر گردیدن ازین کم بر نمی‌آید
ازان مغلوب میکردی که بر خود بینیی غالب | اگر با خود برآیی با تو عالم بر نمی‌آید
مخمور را نگاه تو سرشار میکند | بدمست را عتاب تو هشیار میکند
شستند گر بنیشه حلاج را بخون | زاهد همان عبارت دستار میکند

Marfat.com

آرام را خرام تو آتش عنان کند | آینه را حجابِ تو آبِ روان کند
در صدر آستانه نشینم که صد رره | اکسیرِ خاکساری من آستان کند
از سیم و زر مگو که سزاوارِ خنده است | زندانیی که فخر به بندگران کند
شوریده تر از سیلِ بهارم چه توانکرد | در هیچ زمین نیست قرارم چه توانکرد
چون آبله در ظاهر اگر رنگ ندارم | در پرده غیب است بهارم چه توانکرد
چون ماه درین دایره هر چند تمامم | از پهلوی خویشم مدارم چه توانکرد
چون کرد زمن نیست اگر پست و بلندم | خاکِ رهِ آن شاهسوارم چه توانکرد
آسایشِ تن غافلم از یادِ خدا کرد | همواریِ این راه مرا پرّ هوا کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متازید | بر صفحهٔ دریا نتوان مشقِ شنا کرد
پرهیزِ طلب روی دهد هر چه نخواهی | دولت عجبی نیست اگر روی بما کرد
غیر را در بزمِ خاصِ آن سیمتن می پرد | یوسفِ ما گرگ را در پیرهن می پرد
آن حریفِ خارزخمِ من که صحرای جنون | هر کجا خاریست بهرِ پای من می پرورد
پرده بر روی کار از جوی شیر افکنده است | عشقِ شیرین بیجگون کوهکن می پرورد
عشقِ نالادست و جانِ بیقرارم داده اند | ساغرِ لبریز و دستِ رعشه دارم داده اند
از رگِ من نیشتر پرنگ می آید برون | تنگ چشمانِ جهان از بس فشارم داده اند
بسکه دون از خم آسمان برآمده اند | بر راستی چو خدنگ از کمان برآمده اند
بیم صبح جزا را فسانه پندارند | جماعتی که بخوابِ گران برآمده اند
سزای صدر نشینان اگر بود انصاف | بمن بست که از کار دوان برآمده اند
عنانِ سوختگان را گرفتن آسان نیست | بتازیانهٔ آه از جهان برآمده اند

Marfat.com

رسید موسم گل ترکِ کار باید کرد
نظارهٔ گل روی بهار باید کرد

وصالِ سوختگان تازه میکند دل را
شبی بروز درین لاله زار باید کرد

کجاست فرصتِ تعمیرِ این جهانِ خراب
مرا که رخنهٔ دل استوار باید کرد

جنونی کو که آتش در دلِ پُرشورم اندازد
ز عقلِ مصلحت بین صد پیلبان دورم اندازد

نیم سنگِ فلاخن لیک دارم بختِ ناسازی
که بر گردِ سرِ مرکب گر کردم دورم اندازد

چه نقصان در وفای عاشق از پرواز میگردد
نگه مرجا رود آخر بمژگان باز میگردد

صدف از شوخیِ این گوهرِ شهوار محجر شد
کجا مهرِ خموشی پرده این راز میگردد

سالکانِ خود نما قطعِ بیابان میکنند
واصلان چون آسمان در خویش جولان میکنند

جلوهٔ رنگین مدار عاقبت اندیش باش
شهپرِ طاوس را آخر مگس ران میکنند

بوی دل از نفسِ باد صبا می آید
می توان یافت کزان لعلِ دوتا می آید

این کمانی که دلِ وحشیِ من رهگذر است
یک سرِ تیر ز من سایه جدا می آید

همت از پیر مغانجوی که چون کار افتد
کارِ تیغِ دودم از قدِ دوتا می آید

آدمی پیر چو شد حرص جوان میگردد
خواب در وقتِ سحرگاه گران میگردد

رای روشن ز بزرگانِ کهن سال طلب
آبها صاف در ایامِ خزان میگردد

طالبِ خلق اگر گوشهٔ عزلت گیرد
همچو دانیست که در خاک نهان میگردد

بقتلِ هر که مایل آن دلِ بیباک میگردد
گریبان بر گلویش حلقهٔ فتراک میگردد

مبادا هیچکس را روزِ سختی در کمین یارب
که گندم را ز بیم آسیا دل چاک میگردد

خشن پوشی گزیدم بهر زجرِ نفس ازین غافل
که آتش فربه از پیراهنِ خاشاک میگردد

باعشق استقام توان آسمان کشید
شوان بزور بازوی عقل این کمان کشید

Marfat.com

شد کند از ملایمت من زبانِ خصم — دندانِ مار را بمد میتوان کشید
صاف با ما دلِ آن شعلهٔ بیباک نشد — سوخت پروانهٔ ما وز کنه پاک نشد
شبنم آورد سحر از رخِ خوبش دزدید — سرما بود که شایستهٔ قراک نشد
ماند چون خرمنِ ما کوفته در دامنِ دشت — سر که زیر قدمِ راهروان خاک نشد
سرو از شرم تو گر آب نمیشود — طوق کلوی فاخته گرداب میشود
عکسِ تو چون بخانهٔ آیینه میرود — در پشتِ بامِ آینه مهتاب میشود
بیحاصلی نگر که شماریم مغتنم — از عمر آنچه صرفِ خور و خواب میشود
سالکان را ز جانِ عشقِ تو پیکانه کند — سیل در بحر چرا یاد ز ویرانه کند
میشود جلوهٔ بت را نمایش بخدا — گر با خلاص کسی خدمتِ بتخانه کند
زاهد از گردشِ دنیا چه غریاد — چرخ اگر خاک مرا سبحهٔ صد دانه کند
شکوهٔ اهل دل از خلق نهان میباشد — این عقیقی است که در زیر زبان میباشد
حسن را در دمِ خط ناز و غرور دگرست — خواب در وقت سحر کاه گران میباشد
خط بر آورد و همان چهرهٔ او ساده نماست — در صفا جوهر آیینه نهان میباشد
شکوفه از افق شاخسار پیدا شد — ستارهٔ سحر نوبهار پیدا شد
ز خاک ریشهٔ اشجار از صفای بهار — چو رشته از گهر آبدار پیدا شد
ز جوش لاله گر انبار شد چنان دلِ سنگ — که تاب در کمر کوهسار پیدا شد
کشتی دریایی دیدم دلم آمد بیاد — حالِ دل افتادگان ساحلم آمد بیاد
مرهم آورده دیدم بر کهای غنچه را — اجتماعِ دوستانِ یکدلم آمد بیاد
مرا بهر مژهٔ اشکِ بی اثر چه سبد — چو غرقه که بهر موجه خطر چه سبد

Marfat.com

بغیر شهد خموشی کدام شیرینی است — که از حلاوتِ آن لب بپکد گر چسبد
تا بکی گرد کدورت زیر دیوارم کند — عشق کو تا از غم عالم سبکبارم کند
با خیالِ یار در یک پیرهن خوابیده ام — بر ندارد پسر زبالین مرکه بیدارم کند
چون کِ سنگت از خوابِ گران مژگان من — سیلی دوران عجب دارم که بیدارم کند
زخمِ ما پهلو نخجیر میدهد — شیشهٔ ما پنبک را پر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت — رزق را روزی رسان پر میدهد
بسکروی که ز سر پا نمیتواند کرد — سفر چو قطره بدریا نمیتواند کرد
بکام مرکه کشیدند شهد خاموشی — لب از حلاوت آن وا نمیتواند کرد
دهانِ تنگِ آن شیرین پسر پنهان نمی ماند — ندارد گرچه اصلی این خبر پنهان نمی ماند
مگر عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد — صفای پیکرِ آن سیمبر پنهان نمی ماند
همانا تخمِ ما امیدواران رزقِ قارون شد — وگرنه دانه در خاک اینقدر پنهان نمی ماند
مرهم زخمِ مرا شور محبت دارد — پنبهٔ داغِ مرا صبح قیامت دارد
همه کس از دل و جان امتِ خاموشانند — خامشی مرتبه مهر نبوت دارد
گر چنین نشو و نما آن نخلِ موزون میکند — سرو را بارِ خجالت بید مجنون میکند
تا ز زخمِ ما جدا شد خنجرا و خون گریست — چون قدما بی بخشکی یاد چیحون میکند
نیست غیر از دستِ خالی پرده پوشی سرو را — پس انجامی چه با یارانِ موزون میکند
ز خط صفای دگر روی یار پیدا کرد — ز داغ چینِ دگر لاله زار پیدا کرد
ز خط کشید رخش گردِ خویش دایره — فغان که رهزنِ دلها حصار پیدا کرد
اگرچه حکمِ بیاضی بلند رتبه نبود — بدور گردنِ او اعتبار پیدا کرد

Marfat.com

در پرده غنچه برگِ سفر سازمیدهد
شبنم عبث چه آینه پرداز میدهد

دل ذره ذره گشت و همان گرم ناله است
این جام تو تیا شد و آواز میدهد

از آن سرو از درختان سرفرازی پیشتر دارد
که با دستِ تهی صد پیشوا را زیر پر دارد

اگر از سینهٔ مور ضعیفی پرده برداری
هزاران کوهِ غم بر دل ازان موی کمر دارد

صدف از تنگدستی شکوها دارد که در دل
نمیداند که دریا چشم بر آبِ گهر دارد

خاطر آزرده را سیر گلستان میکند
شور بلبل خندهٔ گل بوی ریحان میکند

آسمان را دل نسوزد بر شکایت پیشگان
دایه پرواست از طفلی که پستان میکند

اصلِ همت جنسِ خواری را بغربت میخرند
خاکِ ره را از تهی دستان بقیمت میخرند

حج خریدن در دیار عشقبازان سهم نیست
هر که مرد اینجا برای او شهادت میخرند

بروی خوبِ تو نرگس ز خواب برخیزد
اگر ستاره بود آفتاب برخیزد

چنین که اخترِ اهلِ سخن زمین گیر است
عجب که گرد ز روی کتاب برخیزد

اگر بتربتِ مخمور تاک دست نهد
ز خوابِ مرگ بهوی شراب برخیزد

هر کجا حرفِ شرابِ ارغوانی میرود
از دهانِ خضر آبِ زندگانی میرود

حاجتِ دام و کمندی نیست در تسخیر من
چون ترا می بینم از خونم روانی میرود

تا فغانِ غمزه بال و پر فشانی میکند
خونِ ما افسردگان رقص روانی میکند

کز بطالت لیلی از احوال مجنون غافلست
در لباسِ چشم آهو دیده بانی میکند

شب که مرد قامتِ او شمعِ این کاشانه بود
تا سحر که برگ ریزانِ پر پروانه بود

کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان کرد سخت
ناله کرمی که در زنجیرِ این دیوانه بود

طرزِ موجم نوآموزِ کشاکش نیستم
سالها از ریشهٔ پشتِ نهنگم شانه بود

Marfat.com

سپند خالِ لبت آتشین عذار انند
بخون طپیدهٔ لعلِ تو تاجدار انند

نوشته است بروی بتان بخطِ عنبار
که آفتاب رخان صید خاکسار انند

نظر بخط و رخِ یار کن که پند اری
در آفتاب قیامت گناه کار انند

پای بر چرخ نهد سر که زسر میگذرد
رشته چون بی گره افتد زگهر میگذرد

جگر شیر نداری سفر عشق مکن
سبزهٔ تیغ درین راه زکمر میگذرد

غنچه زنده دلی در دلِ شب میخندد
فیض آنست که از جوی سحر میگذرد

داروی بیهشی از جامِ صفاتم دادند
سرمهٔ خامشی از نقطهٔ ذاتم دادند

کز دراوِ عدم از خویش نیفشانده هنوز
تنگ چشمانِ حوادث ببراتم دادند

آخر کار من و بیدتهی دست یکیست
که پس از خشک شدن آب بناتم دادند

چکنم بادهٔ عرفان جماعتی نوشند
که باده در رگِ تاکست و مست و مدهوشند

ز رفتنِ دگران خوشدلی ازین غافل
که موجها همه با یکدگر هم آغوشند

ز آهم پیستون سرچشمهٔ سیماب میگردد
دلِ آهن ز برقِ تیشهٔ من آب میگردد

درین دریانه تنها قطره پیر از پا فتاده اند
زبانِ موج می پیچد سپر گرداب میگردد

عقیقِ بی نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر کرد عالم بهر یک خم آب میگردد

منکران چون دیدهٔ شرم و حیا بر هم نهند
تهمتِ آلودگی بر دامنِ مریم نهند

اینقدر افتادگی در زخمِ ناخن میکنند
وای اگر این ناکسان بر زخمِ ما مرهم نهند

نیست حیف و میل در میزانِ عدلِ کردگار
هرچه زین سر بر تو افزود ند زان سر کم نهند

سرِ هر کس که کرم از بادهٔ منصور میگردد
بچشمش چوبِ خشکِ دار نخلِ طور میگردد

بفکر دامنِ دشتِ عدم کاسی که می آشتم
بچشمم چار دیوار عناصر کور میگردد

Marfat.com

شکر از تلخکامان باز میگیری نمیدانی
که تلخ شکرت آخر نصیب مور میگردد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد
لاله خونگرم خاکستر بدامان آورد

آسمان پست پی مرد شکوه عشق نیست
رخش می باید که رستم را بمیدان آورد

عشق شور انگیز پیش از آسمان آمد پدید
میزبان اول نمکدان بر سر خوان آورد

ز دل در سینه غیر از آه غم پرور نمیماند
که جز خاک سیه از عود در مجمر نمیماند

بصد خون جگر دل را صفا دادم ندانستم
که چون آئینه روشن شد بر و شنگر نمیماند

نیاز رحمت اگر نخچیر من بسمل نمیکرد
بخون من زبان خنجر قاتل نمیکرد

شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید
بناشد تا خرد کامل جنون کامل نمیکرد

مرا تو ان بناز و سرگرانی صید خود کردن
نکردم کرد معشوقی که کرد دل نمیکرد

برگرفتی پرده از رخ گلستان آمد پدید
آستین ناز افشاندی خزان آمد پدید

در حریم نیستی بالا و پاسینی نبود
من چو گشتم خاک خاک آستان آمد پدید

تا نکرد از گریه چشم خویش را خاور سفید
از گریبانش نشد مهر بلند اختر سفید

خون خود را مشک کردن کار مرد زیرک است
نافه را کردید ازین اندیشه موی سر سفید

یکشب نمیرود که دل از جا نمیرود
آهم بسیر عالم بالا نمیرود

جائی نمیروی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمیرود

زمرا از قدح صافدلان ننگ ندارد
آئینه کو هرخط از زنگ ندارد

هر چشم زدن چشم کبود تو برنگیست
نیلوفر چرخ این همه نیرنگ ندارد

نخلی که ندارد ثمری دوری ازان به
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد

بنفشه خط دوداز ان رخسار آتشناک کرد
دیده آئینه را جو هر پر از خاشاک کرد

Marfat.com

سر برآورد از زمین در عهدِ ما هیچا صلان
تخمِ قارونی که موسی پیش ازین در خاک کرد

دلِ رم کرده ناخوش آستین افشاندنی دارد
نسیمِ سرد مهری بد ورق گرداندنی دارد

بکلِ یکپاره نتوان زد درِ امید واری را
اگر ما را نخوانی نامه ما خواندنی دارد

کُنم عیبم اگر در عشق بر یک حال کم باشم
کبابِ نازکِ دل هر نفس گرداندنی دارد

جگر تشنه محالست که سیراب شود
گر عقیقِ لبِ او در دهنم آب شود

تخمِ امید برومند نکرد در بهار
بنروقتی شود این دانه که دل آب شود

جانِ ما تاب ز هر زلفِ پریشان نخورد
دلِ ما آب ز هر چاهِ زنخدان نخورد

رزقِ ما تنگ ز اندیشه هیچا صلِ ماست
نان کسی میخورد اینجا که غمِ نان نخورد

خصم را عقل مقید بتحمل دارد
سیل را ریگ مسخر به شزل دارد

از ثباتِ قدمِ ما دلِ تیغ آب شود
سیل در بادیه ما خطر از پل دارد

حیرتِ روی تو از هوش چمن را برده است
بنفشم آینه به پیشِ نفسِ گل دارد

مهر را سوختگان بوته خاری گیرند
ما هر ازنده دلان شمعِ مزاری گیرند

چون گشایند نظر مملکتی بخشایند
باز چون چشم ببندند حصاری گیرند

جمعی که در لبا پس می ناب میکشند
دامِ گنان بچهره مهتاب میکشند

جایی سیده است رطوبت که میکشان
دست و دهانِ خود بهوا آب میکشند

نیستم گل که مرا برگِ نثاری باشد
تحفه سوختگان مشتِ شراری باشد

خس و خاری که زراهِ دگران برداری
در دلِ خاک ترا باغ و بهاری باشد

تیره روزانِ جهان را چه اغنی دریاب
تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد

زنده در گور کند حشرِ مکافات ترا
بر دلِ موری اگر از تو غباری باشد.

Marfat.com

راه مقصود طی از آبله پا نشود
گره از رشته بدندان گهر وا نشود

دل ز اندیشه فردای قیامت خونست
صحبت خلق همان به که مثنی نشود

کعبه را دریافت هر کس خاطری معمور کرد
شد سلیمان هر که دست خود حصار مور کرد

را سرو چون سیل میاید که بر دریا زند
پیش پای خویش دیدن راه ما را دور کرد

گریه من آب در جوی سحر می افکند
ناله من شعله در جان اثر می افکند

دور گردان از باچان یاد کردن همتست
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افکند

هر که رد خلق میکرد قبول خالقست
وقت انکس خوش که ما را از نظر می افکند

آب در دیده همیانه می سیم آید
این چه شورست که از کوچه نی می آید

اشک را موی کنان تا سر مژگان آورد
کار پستک بده از ناله نی می آید

سنگ در دامن اطفال برقص آمده است
میتوان یافت که دیوانه بجی می آید

از سیکلس سپهر خجالت نمی کشد
آینه گر فتد کدورت نمیکشد

حشر سبک عنان مکافات قائمست
دیوان هیچ کس بقیامت نمیکشد

از صبح حشر تیره نهادان الم کشند
یوسف روی آینه خجلت نمیکشد

ساغر می دور ازان لبها اگر یکدم شود
خط بکرد ساغر می حلقه ماتم شود

دست ارباب مروت در حنای غفلتست
زخم ما را خون گرم ما مگر مرهم شود

پستو را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر پستک نهاد نظر آدم شود

ابر بهار سینه بگلزار میزند
خون شفق علم بسر خار میزند

خطی قضا بسینه شهباز میکشد
مرغنده که کبک بکهسار میزند

آفتکت میوه شاخ بلند را
منصور خواب خوش بسر دار میزند

Marfat.com

شب که روی تو زمی در عرق افشانی بود
دل سراسیمه ترا زکشتی طوفانی بود

از سر کوی تو روزی که بجنت رفتم
توشهٔ راهِ من از اشکِ پشیمانی بود

چون قلم تا کمرِ هستی ناقص بستم
تیغ دایم بسرم از خطِ پیشانی بود

نالهٔ نی بند بندم ز ازم پیکانه کرد
این صفیرِ آتشین جانِ مرا پروانه کرد

هر که دنبالِ من آمد ست کرد درد و کام
نقشِ پا راستی رفتار من پیمانه کرد

سیر چشمی شکد پستا نرا تو انگر میکند
موم را این بحر گوهر خیز عنبر میکند

لامکان سیران خبردارند از پروازِ ما
شعلهٔ ما رقص در پیرونِ مجمر میکند

تا کرِ باد آه بگردون نمیرسد
از گردِ راه قاصد مجنون نمیرسد

تا دختر نی سلسلهٔ تاک مانده است
وحدت پسرای خم نبلاطون نمیرسد

کز کان داشت ز خط حسنِ تو زایل کرد
فردِ خورشید که میگفت که باطل کرد

چون صدف طالعی از عقد مشکل دارم
که اگر آب خورم آبلهٔ دل کرد

اگر ز چهرهٔ داغم نقاب بردارند
جهانیان نظر از آفتاب بردارند

چنان مکن که بحال خودت گذارد عشق
نه دوستی است که دست از کباب بردارند

ز شرم وصل شدم آب و دستان چه شدند
که نخلِ موم من از آفتاب بردارند

حسن امروز که تشریفِ حیا می پوشید
عشق پیراهنِ یکرنگیِ وفا می پوشد

چه شد آن لطف که گر برگِ گلی می چیدند
زلف دامن بچراغِ دل ما می پوشید

یاد آن قرب که آن شعلهٔ بی پروا را
بصلاحِ من یکرنگ قبا می پوشید

اهلِ همت بحر را از خار و خس پل بسته اند
گوشهٔ دامن بدامانِ توکل بسته اند

فیضِ یکرنگی تماشا کن که گلچینانِ باغ
بارها از بالِ بلبل دسته گل بسته اند

Marfat.com

برسفر کردن درین ره دی دلیلِ رهشنست
اینکه از شبنم جرس بر محملِ گل بسته اند

خانه بر دوشی که سیر کوچهٔ زنجیر کرد
کی بزنجیرش توان پابستهٔ تعمیر کرد

پیش ازین از ننگِ صنعت عشق فارغبال بود
کو مکن در عاشقی این آب را در شیر کرد

سرخوش از صحبتِ اربابِ هوس می آید
شعله طور زد لسوزی جرس می آید

روی کردان نشود صاف دل از دشمنِ خویش
آخر آیینه بیالینِ نفس می آید

خوش آن کرده که مستِ پیمان یکدگرند
زجوشِ فکر می ارغوانِ یکدگرند

درآمدم چو بمجلس سپند جای نمود
ستاره سوختگان قدردان یکدگرند

حسنِ خط با حسنِ خلق و مردمی انباز شد
رفته رفته آخر حسنش به از آغاز شد

حرفی از گیرایی مژگانِ او کردم رقم
نامه بر بالِ کبوتر چنگلِ شهباز شد

تا کی مردم چشم هدفِ خار بود
رگِ من جادهٔ نشتر آزار بود

تر بچشمه نگیرد ببر شاخ قرار
سر منصور ز خامیست که بردار بود

اگر طوفان ز چشمِ خونفشانِ من برون آید
کجا از عهده خوابِ گرانِ من برون آید

ز مغز خاک از شوقِ خدنگِ آن کمان ابرو
گریبان چاک چون صبح استخوانِ من برون آید

شرم از نگاهِ آن گلِ سیراب میچکد
زان تیغ الحذر که از و آب میچکد

تا خونِ آرزو نشود خشک در جگر
خامی ازین کباب چو خونناب میچکد

در کوی میکشان نبود راه بُخل را
اینجا ز دستِ خشکِ سبو آب میچکد

آزادگان کجا غمِ دستار میخورند
این پُردلان قسم بسرِ دار میخورند

مگذر ز خونِ من که طبیبانِ مهربان
کانی لطف شربتِ بیمار میخورند

پیغام از در من یار مگر باز آید
ورنه آن صبر که دارد که خبر باز آید

Marfat.com

شادی قافلهٔ مصر بگردش نرسد
هر کرا چون تو عزیزی ز سفر باز آید

زان خوشم با دلِ صد چاک که آن سرو روان
هر نفس در دلم از راهِ دگر باز آید

مرا پیغامِ لطفی از زبانِ خامه بس باشد
شبِ امیدواری از سوادِ نامه بس باشد

بمکتوبی حیاتِ رفتهٔ من باز می آید
مرا صورِ قیامت از صریرِ خامه بس باشد

بآهی میتوان دل را ز مطلبها تهی کردن
که یک قاصد برای بردنِ صد نامه بس باشد

سفیدی پرده دارِ چشمِ خونپالا نمیکردد
کفِ دریا ز طوفان مانعِ دریا نمیکردد

ز شوقِ پای بوسِ بحر در سر آتشی دارم
که سیلِ من غبار آلود از صحرا نمیکردد

از چشم و دل کی آن کلِ سیراب بگذرد
خود بین کجا ز آینه و آب بگذرد

ظلمت زندگانی روشندلان چو شمع
جایی بغیر گوشهٔ محراب بگذرد

پیری بصد شتابِ جوانی ز من گذشت
پل را ندیده ام که ز سیلاب بگذرد

ای کعبه هر کس که راه بنماید
در بهشت برویش خدای بگشاید

مرا ز تجربه کاران نصیحتی یاد است
که توبه نامه بخطِ شکسته می باید

بستی از زندِ دل آدمی خشنود می باشد
نشاطِ هوشیاران قلبِ روی اندود می باشد

نفاوت نیست پیشِ بلبلان در خرده های کل
بچشمِ عارفان سر اختری مسعود می باشد

مآلِ کفر و ایمان را نمیدانم همین دانم
که هر کس عشق ورزد عاقبت محمود می باشد

آه از آن روزی که عاشق شکوه را سر وا کند
فهرِ دار در لبِ دیوانِ محشر وا کند

همل درین کلزار میریزد ز استغنا نمک
نامه ما را که از بالِ کبوتر وا کند

من کرفتم بحر سر تا پا شود ناخن ز موج
نیست ممکن عقده از کار کو سر وا کند

بی کمند انداز چین آن زلفِ مشکین میشود
این کمند از شوخ چشمی خود بخود چین میشود

باقی آیندهٔ دار

Marfat.com

باخدا بگذار کار دل که این آیینه را — هرکه پردازد بزورِ دست خود بین میشود

تراکه روی بخلقت از خدا چه رسد — به پشتِ آینه پیداست کز صفا چه رسد

نه زلف شانه کند نه بچشم سرمه کشد — بخود نمیرسد آن شوخ تا بما چه رسد

بذوقِ آشتی از دوستان پیچیدنی دارد — بساطِ دوستداری چیدنی و اچیدنی دارد

اگر شوان بران زلفِ سیه چون شانه پیچیدن — بیاداد دلِ شبها بخود پیچیدنی دارد

کشودم سرسری بر روی دنیا چشم ازین غافل — که دیدنهای سمی در عقب وا دیدنی دارد

از محفلی که آینه رو برقفا رود — چشم و دل مذیدهٔ عاشق کجا رود

هرکس کند نماز برای قبول خلق — بر پشتِ بامِ کعبه بکعبِ هوا رود

دارد کسی که سر بتهِ بال خویشتن — هرجا رود بسایهٔ بالِ همارود

دلِ دیوانهٔ من از سیاهی بر نمیگردد — دمِ شمشیر برق از مرکیاهی بر نمیگردد

زچشمِ بد خدا خورشید تابانرا نگهدارد — که خشک از چشمه اش هرگز نگاهی بر نمیگردد

هرکه بردارِ فنا مردانه پشتِ پا نزد — غوطه در سرچشمهٔ خورشید چون عیسی نزد

هست امیدی چون کبر دلهای سنگین را بهم — تیشهٔ خود کوهکن بیهوده بر خارا نزد

از سیاهی داغِ آب زندگی آمد برون — مشتِ آبی هیچکس بر روی بختِ ما نزد

کی دستِ کرم خواجه ز امساک برآرد — قارون چه خیالست پس از خاک برآرد

چون فاخته مرغی که ز کوته نظران نیست — در پیصه سر از حلقهٔ فتراک برآرد

کلها همه تر دامن و مرغان همه پشم — زین باغ کسی چون نظر پاک برآرد

زچهرهٔ تو بهشت آب و تاب بردارد — زجلوهٔ تو قیامت حساب بردارد

چنان بعشقِ تو از خونِ خلق شد سیراب — که از مشاهدهٔ اش زخم آب بردارد

Marfat.com

روی تو صبر از دلِ بیتاب ببرد — آینهٔ اختیار ز سیماب ببرد
در زیر تیغ خواب نمیکردم از غرور — اکنون مرا بسایهٔ گل خواب ببرد
باشد عیار پیکرها بقدر فلس — ماهی ز موج وحشتِ قلاب ببرد
ز چهرهٔ تو نظرها پُر آب میکرد — ز آتش تو جگرها کباب میکرد
هلالِ غبغبِ جانان لطافتی دارد — که از اشارهٔ انگشت آب میکرد
پیغامِ پیکسان که بدلدار میبرد — طفلِ یتیم را که بگلزار میبرد
از شرفنس رخطِ فرمان نهاد پسر — این راهِ تنگ کجروی از ما ببرد
می باید تن بنقشِ بد و نیک ساختن — آینه را کسی که ببازار میبرد
در لبِ یار نهان عیشِ جهان ساخته اند — باغ را در گرهِ غنچه نهان ساخته اند
نیست در چاشنیِ شیرهٔ جان سیخ کبی — این همه رمز که بسیار روان ساخته اند
بسخن دعوی بی اصل مبر من نشود — حرفِ کج راست بزور رکِ کردن نشود
از تنِ زارم اگر رشته سر انجام دهند — مانعِ روشنیِ دیدهٔ سوزن نشود
اگرچه روی من از در زعفرانی بود — خمیر مایهٔ صد رنگ شادمانی بود
ز خشک مغزیِ پیری مرا یقین گردید — که در سیاهیِ مو آب زندگانی بود
من آن نیم که به نیرنگ دل دهم بکسی — بلای چشمِ کبود تو آسمانی بود
مرا بزخمِ زبان روزگار میگذرد — مدار آبلهٔ من بخار میگذرد
اگرچه وعدهٔ خوبان وفا نمیدارد — خوش آن حیات که در انتظار میگذرد
ترحمت بر ان مُرده دل که از دنیا — بروشنایی شمعِ مزار میگذرد
زیاد آن ستمگر از رخِ من رنگ میپرد — دلِ این شیشهٔ نازک ز نامِ سنگ میپرد

Marfat.com

بلای آسمانی توبه کرد از مردم آزاری
همان زان نرگس نیلوفری نیرنگ میریزد

نباشد یکنفس بی فتنه چشم کبود او
بلا پیوسته از گردونِ مینا رنگ میریزد

ز اسبابِ جهان حسرت بدنیا دار میماند
ز کُل آخر بدستِ کُل فروشان خار میماند

چه بیتابست جانِ عاشقان در بازگردیدن
صدا زین بیشتر در دامنِ کهسار میماند

کسی کو دل بخیالِ تو درگرو دارد
بهر نفسی که برآرد حیاتِ نو دارد

زهم نمیگسلد کاروانِ ملکِ عدم
کجا جهانِ وجود این بر و بر و دارد

نمیرسد بزبانِ خموشِ آسیبی
خطِ مُسلمی این خوشه از درو دارد

در زیرِ فلک چند خردمند توان بود
هُشیار درین غمکده تا چند توان بود

گر دامنِ عشق از هوسِ خام بود پاک
خُرسند ز معشوق بفرزند توان بود

هرچند ز شکر نتوانکرد بنی صُلحی
با وعدهٔ سمغز تو خُرسند توان بود

شو پاک از زکنه مرکس بکوی عشق می آید
که آن دریای بیپایان بجوی عشق می آید

همین می خوردنست و کُل ز روی کُلرخان چیدن
درین ایام از کاری که بوی عشق می آید

آه سردی ناتوانان را بفریاد آورد
باد چون شیران نیستان را بفریاد آورد

دارد از چوب کدا قفلِ دهانِ سگ کلید
دیدنِ سایل خسیسان را بفریاد آورد

فیضی که از سُهیل بخاکِ یمن رسد
از دیدنِ عقیقِ لبِ او بمن رسد

در بزمِ او کسی بکسی جا نمیدهد
آنجا کرا رسیده بفریادِ من رسد

هر که او قاتِ گرامی صرفِ خودسازی کند
خانه اش سازست چون جان خانه پردازی کند

آنکه از آیینه پوشیده رخسار از حیا
این زمان در ساغرِ می همچو پردازی کند

خودنمایی لازمِ نود دولتان افتاده است
خون چو کرد دشمنک ناچار ست غمازی کند

Marfat.com

نیست ممکن ز دل آن جانِ جهان سیر شود
حسن از آینه محالست که دلگیر شود

آب در قبضهٔ فولاد نخواهد ماند
هیچ و تابِ من اگر جوهرِ شمشیر شود

حرص از طینتِ پیران بزد موی سفید
این تهی مینیست که ساکن بطبا شیر شود

چندین از خون اگر دامانِ آن کُل لاله گون کرد
ز دامن کبریای و آستینها جوی خون کرد

نفس در سینه خاکستر شود صحرا نوردا نرا
غبار خاطرم کرد امن دشتِ جنون کرد

ز نقشِ خوبرویان میرود کوهِ گران از جا
مگر تمکینِ شیرین بندپای بیستون کرد

اگر چنین سخنِ ما بلند خواهد شد
زبان جرأتِ منصور بند خواهد شد

شکستِ شیشهٔ دل را مگو صدایی نیست
که این صدا بقیامت بلند خواهد شد

ز سالک سنگوه پردازی نیِ شرطِ راه می باشد
که اول منزلِ یوسف درین ره چاه می باشد

برون آیند آخر روبیاهان ز ولی نعمت
کسوفِ آفتابِ بیزوال از ماه می باشد

بزلفش چون رسم کفتم دلم آسوده خواهد شد
ندانستم که منزل دورتر از راه می باشد

ز خمِ کُل آب از نوای آبدارم میکشد
شور بلبل حجلت از جوشِ بهارم میکشد

از مروت نیست مجنونِ مرا عاقل شدن
در سر هر کوچه طفلی انتظارم میکشد

آنکه دامن بر چراغِ عمرِ من زد از نشان
آستین بر کریهٔ شمعِ مزارم میکشد

از فسونِ عالمِ اسباب خوابم میپرد
پیشِ پایِ یک جهان سیلاب خوابم میپرد

چون کباب در نمک خوابیده شورِ من بجاست
گاه گاهی کز شبِ مهتاب خوابم میپرد

ستم بهمد تو از چرخِ کبود نشان مدهاد
که چشمِ شوخِ تو فرصت بآسمان مدهاد

فریبِ عجز ز قدِ دوتای چرخ مخور
که بی کمین بکسی پشت چون کمان مدهاد

چو خضر سبز شود هر کجا گذارد پای
کسی که آبِ رخِ فقر را بنان مدهاد

Marfat.com

سبکروحی که چون پرِ دانه بر کرد سخن کرد — نفس در سینه اش چون سوخت شمع انجمن کرد
زخون تا شد تهی دل میخلد در سینه تنگم — کلِ پیچار چون شد خشک خار پیرهن کرد
چو ارمی آتشین کرد عقیقِ آبدار او — سهیل ارشه مساری پنبه داغِ یمن کرد
مهِ پرستان در بهشتِ نقد ساغر میکشند — دور گردان انتظارِ آبِ کوثر میکشند
چون صدف لب تشنهِ بر نوبهارانِ رکن — کآبِ دُر را با کنار ابجا برابر میکشند
در سراهِ تو مرکس دل و دین باخته باشد — از رنگِ خود ی آینه پرداخته باشد
چون تیر خدنگی که پر و بال ندارد — ناقص بود آن پسر و که بی فاخته باشد
در بزم نگاری که ز خود صبر ندارد — در خلوتِ آیینه چه پرداخته باشد
رنگِ غفلت ز دلِ من نگران میخیزد — از زمین سبزه خوابیده گران میخیزد
سینه چاکانِ ترا از دل بیصبر و قرار — چون جرس از در و دیوار فغان میخیزد
وقت از شکوفه چمن سیمتن شود — هر خارِ خشک یوسفِ گل پیرهن شود
از مظهرِ جلال شود جلوه گر جمال — داغِ پلنگ چشمِ غزالِ ختن شود
راهی که مرغِ عقل بیک سال می پرد — در یکنفس جنونِ سبکبال می پرد
غافل مشو ز آهِ ضعیفان کزین نسیم — افسرِ ز فرقِ دولت و اقبال می پرد
دلی کز زلفِ او شیرازه جمعیتی دارد — شبش خوش باد کز دوران کمند و حلقه ای دارد
لبش امروز و فردا میکند در بوسه دادنها — نمیداند ز خط چون دشمنِ کم فرصتی دارد
خاک شو تا ز بهارت بگلِ تر کنند — مرده شو تا بسرِ دست ترا بر گیرند
دامنِ فتنه ز فلکها بگذر چون مه و سال — که زنان دامنِ خود بر سرِ محشر گیرند
غرض اینست که تیغِ تو ز خون پاک کنند — کشتگانِ تو اگر دامنِ محشر گیرند

Marfat.com

چشمِ آیینه کرا از خواب بهم می آید
مژهٔ عاشقِ بیتاب بهم می آید

در دلِ صاف نماند اثرِ تیغِ زبان
زخمِ این آینه چون آب بهم می آید

از زیرِ خاک نالهٔ ما می توان شنید
پرونِ باغ نیز نوا می توان شنید

آرامِ نیست قافلهٔ ممکنات را
از ذرّه ذرّه بانگِ درا می توان شنید

این ناکسان که فخر بأجداد می کنند
از رو به پشتِ نامه دلی شاد می کنند

بخل از کرم بهست که پیچا صلانِ بخل
در مرجاب بندهٔ آزاد می کنند

در کعبتی که عشق دو پست کودکان
مشقِ ستم بخامهٔ فولاد می کنند

آنکس که تمنای برو دوشِ تو دارد
گر خاک شود دست در آغوشِ تو دارد

بر چهرهٔ خورشید فروغِ تو گواهست
این چشمِ پرآبی که در گوشِ تو دارد

آزاده رو مقیدِ عالم نمی شود
عیسی شکار رشتهٔ مریم نمی شود

در سجدهٔ خداست شومندی بقا
تا حلقه است زور کمان کم نمی شود

زا میزشِ کجان نشود طبعِ راست کج
از اتصالِ حرف الف خم نمی شود

بر مرچشم بتوان کشت دشمن را چو کار افتد
نمیخواهم که چشمِ من بچشم روزگار افتد

مدار از شکستِ خلق پروا دیدهٔ حق بین
که کشتی بی خطر باشد چو دریا پرکنار افتد

غرورِ نوخطان افزون ز خوبانِ دگر باشد
رمِ آهوی مشکین از غزالان بیشتر باشد

برد از باغ پرون اضطرابِ دل صنوبر را
دران گلشن که سرو قامتِ او جلوه گر باشد

بشیرینی سزد نوبهارِ زندگانی را
نجا کز شوق دستِ حمایت بدر کند

چیده تر ز جوهرِ تیغست راهِ عشق
خونش بگردنست کز این راه سر کند

Marfat.com

چون عاملی که دل ز درِ خانه جمع کرد — حاجی شتم بخلقِ خدا پشت کند
در گلستانی که بلبل جوشِ غیرت میزند — باغبان در پایهٔ گل خوابِ راحت میزند
میشود از سنگِ طفلان چون تنِ مجنون کبود — خالِ لیلی جامه در نیلِ مصیبت میزند
عشق از مرگس که میخواهد حدیثی وا کند — خامه‌اش را شق بشمشیرِ شهادت میزند
جانِ مشتاقان خبار جسم را صرصر بود — زود تر آخر شود شمعی که روشنتر بود
در زمانِ ما که بی مهری قیامت میکند — دامنِ ما در بطفلان دامنِ محشر بود
تا دیده محو روی تو شد کامیاب شد — شبنم با آفتاب رسید آفتاب شد
چون دید گل بدیدهٔ شبنم بقای عمر — در بوتهٔ گداز در آمد گلاب شد
از رفتنِ حباب چه پروا ست بحر را — عشقِ ترا ازین چه که عالم خراب شد
منعم از دلبستگی آزار دنیا می کشد — تا کهربا در صدف تلخی ز دریا می کشد
در دلِ من درد رانشو و نمای دیگرست — رنگ بر آیینه‌ام چون سرو بالا میکشد
رهروِ عشق از بلای عشق شو اندر گریخت — سربدنبالش نهد خاری که از پا میکشد
جنبشِ مژگان حضور از دیده و دل میبرد — چشمِ بسمل لذت از دیدار قاتل میبرد
شکرِ قطع راه عارف را کند بیدار تر — غافلان را خواب در دامانِ منزل میبرد
بگردِ تربتِ روشندلان دلیر مگرد — که ابرِ سینهٔ خورشید را فسازد سرد
جریده شو گر رسد پیشتر بصیدِ مراد — شود چو تیر ز همصحبتانِ ترکش فرد
اگرچه دیر بجوشش آمدم باین شادم — که هرچه دیر شود گرم دیر گردد سرد
زین درد پیشمار که دل را نصیب شد — خواهد ز راهِ تجربه آخر طبیب شد
مار شکستِ کوهر خود داغ نیستیم — داغیم ازین که گرد یتیمی غریب شد

Marfat.com

شب نه آهِ سرد را دل عرش پیما کرده بود
آسمان صبح محشر دفتری وا کرده بود

جان چه میدانست از دنیا چها خواهد کشید
خاکبازیهای طفلانرا تماشا کرده بود

دیدتا آن سرو سیم اندام را بر دل گذاشت
شاخِ گل دستی که در گلزار بالا کرده بود

چنان کزان لبِ خامش عتاب میبارد
زآرمیدنِ ما اضطراب میبارد

زگریه منعِ دل دا عذار نتوان کرد
زکوهری که یتیم است آب میبارد

که گفته است در ابرِ سفید باران نیست
که شرمِ چین زروی نقاب میبارد

علاج غم بمی خوشگوار نتوان کرد
بآب آینه را بی غبار نتوان کرد

مشو بدیدنِ خشک از سمندران قانع
که از بهار قناعت بخار نتوان کرد

چنین کرینغِ مکافات در زبان بانیست
صدا بلند درین کوهسار نتوان کرد

شیشهایی که درِ پستی زشکستن دارند
پشت بر کوه ز سنگینی دشمن دارند

نور آینه باندازهٔ خاکپسته اوست
تیره روزانِ جهان سینهٔ روشن دارند

تا که دیوانه شد امروز که دیگر طفلان
دلِ سنگین عوضِ سنگ بدامن دارند

زعشقِ تشنهٔ جانی کرپیچ و تاب نخورد
زچشمهٔ کهرشا موار آب نخورد

چنان کرفت تکلف بساطِ عالم را
که خاکِ تشنه جگر آب بی کلاب نخورد

زمانه کشتیِ احسان چنان بخشکی بست
که هیچ تشنه جگر بازی سراب نخورد

نه از خط زنگ آن رخسارهٔ گلرنگ میکرد
که چون تیغ آبدار افتاد از خود زنگ میکرد

نکرد پیش راهِ همتِ پیمانهٔ می را
کلوی شیشه را هر چند ساقی تنگ میکرد

ازان سنگِ ملامت نیست کم در ملکِ سودائی
که مرد یوانه انجا غیار پستک میکرد

خط غزال چشم را آهوی مشکین میکند
چرنهای ساده را بشخانه چین میکند

Marfat.com

لبکه تر سیده است چشم غنچه از غارتگران
بال بلبل را خیال دست گلچین میکند

میتوان دیدن ز کشتی اضطراب بحر را
حسن طوفان پیشتر در خانه زین میکند

تا تو رقمی بر گ عیش باغ بی شیرازه شد
خندهٔ گلهای بیغم سر بسر خمیازه شد

ساحل دریای بی پایان بحر تسلیم نیست
چاره حیرانیت چینی را که بی اندازه شد

سر شوریدهٔ من هر نفس صد آرزو دارد
زهی ساقی که چندین بنگ می در یک کدو دارد

چنان نا سازگاری عام شد در روزگار ما
که طفل از شیر مادر استخوان اندر کلو دارد

جمعی که دل بطرهٔ طرار بسته اند
اول کمر بر شتهٔ زنار بسته اند

زانست دین ضعیف که فرمانهان شرع
عمامهای خویش بسر دار بسته اند

این نهد فروشان خدا بیخبرانند
این دست و دمن آب کشان پاک برانند

از مردم افتاده مدد جوی که این قوم
بابی پر و بالی پر و بال دگرانند

نه روی تو خط دلدار جان پیما ساید
چو ماه پرده نشین شد کتان پیما ساید

قرار نیست بجایی بلند همت را
چگونه از حرکت آسمان پیما ساید

فلک ز کشتن من پشت داد بر دیوار
چو تیر بر هدف آید کمان پیما ساید

کی بوصل از سینهٔ عاشق تمنا کم شود
نیست ممکن تشنگی از آب دریا کم شود

نیست ممکن بخیگی تحصیل کردن در وطن
خامی عنبر کجا از جوش دریا کم شود

خضر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد
ز آب حیوان طلب خشک قناعت میکرد

میشد از غیرت آینه دل عاشق آب
خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد

پیشتر آنکه دهد خامه بدستش استاد
الف قامت او مشق قیامت میکرد

عشق شورانگیز اگر جا در دل خارا کند
کعبه را چون محمل لیلی جهان پیما کند

Marfat.com

رتبهٔ آزادگی بنگر کہ نخلِ میوه دار
از حجابِ سرو شوانست سر بالا کند

از لباسِ ظاهر آزادم سبکدستی کجاست
گر نرم اندیشهٔ دستار را هم وا کند

مرگ نتواند بارباب سخن بیداد کرد
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

شستِ آبِ زندگی از چهره اش گرد سفر
هر که دیوار تیسی را چو خضر آباد کرد

شکسته حالی من پیش یار باید دید
خزانِ رنگِ مرا در بهار باید دید

خرابِ حالی این قصرهای محکم را
ز روزنِ نظر اعتبار باید دید

مرا ز روزِ قیامت غمی که هست اینست
که روی مردمِ عالم دوبار باید دید

سزد که خردهٔ جانرا کند نثار پسند
که یافت راهِ سخن در حریمِ یار پسند

نشست و خاست بعاشق که میدهد تعلیم
اگر نباشد در بزمِ آن نگار پسند

سرشکِ کرم که گوهر فروزِ این دریاست
که مجمرست صدف درِ شاهوار پسند

ازیاد وصل دیدهٔ من سیر میشود
مهتاب در پیالهٔ من شیر میشود

مرکز بسوی خویش نمی بیند از حجاب
در خلوتِ تو آینه دلگیر میشود

ظالم بمرگ دست نمیدارد از ستم
آخر پر عقاب پرِ تیر میشود

غنی فیض از دلِ شب چون فقیران نمی یابد
ز ظلمت آنچه یابد خضر اسکندر نمی یابد

گشاد از بستگیها جوکه تا غواص در دریا
نیساز د نفس در دل گره کو هر نمی یابد

نماند بر زمین هر کس بطینت خاکسار آمد
که عیسی از رهِ افتادگی گردون سوار آمد

سبکسر در فنای خویش پیش از خصم میکوشد
ز مغزی پای خود کدو بالای دار آمد

عشقبازان را طرف بسیار پیدا میشود
کار اگر عشقست پُر همکار پیدا میشود

رخنه در سدِ سکندر میکند اقبالِ حسن
در برای یوسف از دیوار پیدا میشود

Marfat.com

پیغمبر خورشید اگر در کلبهٔ خفاش هست — زیر کردون هم دلِ بیدار پیدا میشود
نظر کامی مرا غیر از دل روشن نمی باشد — که مرکز مرغ زیرک غافل از روزن نمی باشد
بغربت مردن از بی اعتباری زیستن خوشتر — چراغِ روزرا پروای از کشتن نمی باشد
مدارا با کرانان کن که عیسی از سبکروحی — اگر بر آسمان رفته است بی سوزن نمی باشد
نه شها از نشاطِ می لبِ جانانه میخندد — که سرتا پای او چون شاخِ گل مستانه میخندد
اگر خارست اگر گل مایهٔ خوشحالی دارد — کلید و قفلِ این منزل بیک دندانه میخندد
بهر محفل بهشتی روی من منزل کجا گیرد — که از رضوان بهشتِ جاودانرا رو نمی گیرد
ز شرمِ جلوه مستانهٔ او سرو پا در گل — زطوقِ قمریان چون او دارد روزن هوا گیرد
بلبم تیر چنان شد نفس می آید — که ز بیحالی ام آواز جرس می آید
آرزو خار و خسی نیست که آخر گردد — ورنه با شعلهٔ خوی تو که بس می آید
بشتابی دل ازین وادی خونخوار گذشت — که ز هر آبله اش بانگِ جرس می آید
ز بی پروایی آن پیکر ناز استغنا — نمیداند که پر تو خورشید استغنا نمیداند
مگر پروزنی تاریک سازد خانهٔ دل را — وگرنه پرتو خورشید استغنا نمیداند
بروی کرم تو آئینه تا برابر شد — بهشتِ روی ترا چشمهٔ سارِ کوثر شد
بچشمِ همت من انبساطِ بیمغزیست — سعادتی که ز بالِ همای میسر شد
دلِ نظارگیان آب شد ز دیدنِ تو — اگر ز دیدنِ خورشید دیدها تر شد
بقولِ عشقِ سرکش دلِ دیوانه میاید — که تاجِ خسروان را کوه سر یکدانه میاید
دلا از پای منشین گر موانی لفظ و داری — که صد پا کوچه گردِ زلف او چون شانه میاید
کی بهر چشمی نظر بازان تماشایش کنند — هم مگر نور اقتباس از روی پیدایش کنند

Marfat.com

دیدهٔ صاحب بصیرت می پرد در هر نظر
از تماشا لذتِ کوری کہ پیدا میکند

نشانِ یوسفِ گم گشته پیدا از تو میگردد
چراغِ دیدهٔ یعقوب بینا از تو میگردد

ترا هر کس کہ دارد از غمِ دنیا چه غم دارد
کہ چون می تلخی عالم گوارا از تو میگردد

جدایی نیست چون تسبیح از هم خاکسار ما را
دلِ ما را بدست آور کہ دلها از تو میگردد

بطوفِ خاکِ من گر آن سراپا ناز می آمد
بجوی عمرِ آبِ رفته من باز می آمد

چنین گر باز گشتِ نوبهاران شد جوانِ عالم
چه میشد گر بهارِ عمرِ ما هم باز می آمد

بدعتِ بر گردِ سر گشتن گر از پروانه ماند
دور گردِ بهارِ معشوق از مزاج دیوانه ماند

من کہ صد میخانه میکردم بهم در یک نفس
زان لبِ میگون دهانم باز چون پیمانه ماند

مرگِ عاشق عمرِ جاویدان بود معشوق را
مدتِ شمع از دمِ قربان و پرِ پروانه ماند

ای دل از دشمنِ خاموش حذر باید کرد
وز کرندِ می بی جوش حذر باید کرد

قهرِ پوشیده و شمشیرِ برهنه است یکی
از فقیرانِ قبا پوش حذر باید کرد

کلفت از سینه می ناب برون می آرد
گرد ازین کهنه سیلاب برون می آرد

غیر دندانِ تو در دایرهٔ هستی نیست
آسیایی کہ ز خود آب برون می آرد

سخنی گر دمِ تنکِ تو بر می آید
رازِ غیب است کہ از پرده بدر می آید

از گلستان در و دیوار و ز آینه تمناست
آنچه از چینِ تو ما را بنظر می آید

آخر کارِ من ورشته تسبیح یکی است
کہ ز صد رهگذرم پیشکِ بسر می آید

اگر چو رشته تنِ خود به پیچ و تاب دهید
ز چشمه سار گهر زود چشم آب دهید

ستاره عرقِ روی یار در گذر است
ازین چکیده خورشید دیده آب دهید

مبادا کاو فتد از طاقِ دل پرمغان افتد
کہ رزقِ خاک گردد تیر چون در آسمان افتد

Marfat.com

رسانم گر بدولت چون همان از سایه عالم را
همان زخوانِ قسمت قرعه ام بر استخوان افتد

زشرم او نگاهم دست و پا گم کرد چون طفلی
که چشمش وقتِ گل چیدن بچشمِ باغبان افتد

از حریصان تشنه چشمی حرص را افزون شود
خاک میهمانست سیر از طعمه قارون شود

عشق اگر بی پرده سازد لذتِ آزار را
بر سر خار ملامت رهروان از خون شود

میدهد از چشمِ لیلی یاد داغِ لاله اش
هر که زین دامانِ صحرا بگذرد مجنون شود

زیبا عشاق را آن نرگسِ مستانه اندازد
زهی ساقی که عالم را بیک پیمانه اندازد

ذکر مرد عشق از حلقه عشاق بیرون شود
کز آن شمع آتش از پروانه در پروانه افتد

از خسِ نوخطان دلِ تازه میشود
داغِ کهن ز مشکِ خطا تازه میشود

چندانکه همچو کاه شود پیش کاهشم
امید من بکاسه با تازه میشود

نفسِ خسیس کشت ز پیری خسیس تر
از رختِ کهنه حرص گدا تازه میشود

بی تب و تاب هجر مرا بی نرسد
تا با آتش نرود کوزه با بی نرسد

عمر چون سیل باین سرعت اگر خواهد رفت
فرصتِ چشم گشودن به حبابی نرسد

ز رفتارت امان از عالم ایجاد برخیزد
بجای کز پی پا دیگری دادر برخیزد

بهر دامی که افتد بلبلِ آتش نوای من
ز شادی چون سپند از دانه اش فریاد بر

ز روی لاله رنگت آب رونق از چمن ها شد
گلِ بیخار در عهد تو خار پیرهن ها شد

گوارا باد صحبتها بنقدِ وقت نشناسان
که ما را کنجِ عزلت خوشتر از کنجِ دمن ها شد

چو دام زیر خاک آید بچشمِ خلق مرسطری
ز بس گردِ کسادی پرده روی سخن ها شد

رخِ بهار رنگ جز عرقِ تو گلگون شد
ز دردِ عشقِ تو رنگِ خزان دگرگون شد

دلِ خراب مرا جور آسمان کم بود
که چشمِ شوخِ تو ظالم هم آسمان کون شد

Marfat.com

رشور حشر بدنبالِ خود نمی‌بینند
بجستجوی تو هر کس ز خویش بیرون شد

شاهی بنشا می احمر نمی‌رسد
تاج و نگین بشیشه و ساغر نمی‌رسد

تا چشمِ شور شمع بود در سرای تو
از غیب روشنایی دیگر نمی‌رسد

دست از نسیب مدار که بی ابر نوبهار
یک قطره از محیط بدریا نمی‌رسد

ذوقِ حیرانی بداد چشمِ خونپالا رسید
سینهٔ خم امن شد از جوش تا صهبا رسید

کوی شهرت میتوان کرد این میدان بی‌طرف
مفت زد مجنون که پیش از ما بایں صحرا رسید

هر که گفتارِ صواب از سر غفلت نشنود
مایهٔ جهل شود هر چه ز حکمت شنود

سخن راست خدنگیست که زمرآلود است
جگر شیر که دارد که بجرات شنود

عندلیبی که ز تعجیلِ بهار آگاهست
از شکر خندِ گل آوازهٔ رحلت شنود

نه آسمان سبوکش میخانهٔ تواند
در حلقهٔ تصرفِ پیمانهٔ تواند

آن خسروان که روز بزرگی کنند خرج
چون شب شود گدای درخانهٔ تواند

بگریه کی ز دلِ من غبار میخیزد
با آب چشم چه گل از مزار میخیزد

اگر بسوختگان کرم برخوری چه شود
نه شعله نیز بتعظیم خار میخیزد

سپند آتش حسنِ ترا شماری نیست
اگر یکی بنشیند هزار میخیزد

ز روبالِ منعمان و ز قیامت میشود
عاقبت مرغانِ ما هی داغِ حسرت میشود

بوی خون می‌آید از تیغِ زبانِ اعتراض
خرده گیری عاقبت تخمِ عداوت میشود

عشقِ اول نا توانان را بمنزل میبرد
خار و خس را زود تر دریا بساحل میبرد

بر هدف دستی مدارد تیر بی زورِ کمان
همتِ پیران جوانان را بمنزل میبرد

سخن رنگِ اثر از سینهٔ افگار میگیرد
نسیم ساده دل بوی گل از گلزار میگیرد

Marfat.com

پذیرای نصیحت نیست دل اصلِ شئم را — چو کاغذ چرب باشد نقش ادشوار میگیرد
نه زر و سیم و نه لعل و نه گهر خواهد ماند — در بساطِ تو همین کرد سفر خواهد ماند
عشق دل را چه خیالست بما بگذارد — بصدف سینهٔ چاکی ز گهر خواهد ماند
اگرچه شمع کاوری خرد در خانه میسوزد — چراغ از چشمِ شیران بر سر دیوانه میسوزد
زهیم بازگشتِ حشر دل جمعت عاشق را — که فارغ از دمیدن میشود چون دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوهٔ عشقت پیتابی — بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
حسنِ نو خطِ تو سرمایهٔ نازی دارد — که ز هر حلقهٔ خط چشم نیازی دارد
حسنِ جو در ای مسخر نشود شاهان را — دلِ محمود باین جوش کرایازی دارد
به که از کف ندهد شیوهٔ مردم داری — هر که چون دیده درِ خانه بازی دارد
بگذشتِ خشمگینان آتش از ابر بلا ریزد — بقدر تلخ رویی زهر از تیغ قضا ریزد
نگیرد صبح اگر ساقی بپک پیمانه دستم را — چنان لرزم که نقش از بالِ مرغانِ هوا ریزد
مردان ز جانِ خویش نه آسان گذشته اند — جان داده اند تا ز سرِ جان گذشته اند
از صدر تا سپند بزرگان بآستان — از عالم آستانه نشینان گذشته اند
چه گل از خود آن مرده دل چیده باشد — که زخمی بر و لیش نخندیده باشد
ازین شش در انگس بر دهره بیرون — که بر دهرهٔ گل نچیده باشد
نیاید پسگدیگر آغوش انگس — که در خانه زین تر ادیده باشد
جانی که پر از روزن فراک برآرد — از گردِ کرپان بقا پر بدر آرد
امید که دولت ز درش سر بر آید — مرکس بمن از آمدنِ او خبر آرد
مستی ها ازمی شبانه نباشد — مطربِ ما از برون خانه نباشد

Marfat.com

سلسلهٔ جنبان چه میکند دل عاشق — جنبش کردن بتا زیانه نباشد
نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند — بصد هزار گره یک گره کشا چکند
نمیتوان بدو پیکانه بود زیر فلک — دلِ میده پیک شهر آشنا چکند
بقدر روشن کهران در کرهٔ غم باشد — سود این طایفه در حلقهٔ ماتم باشد
خواب آن چشم ربایندهٔ ترا زیبد از است — پشتِ شمشیر بتان تیزتر از دم باشد
حیرانِ عشقِ او زر و گوهر چه میکند — آنرا که آرزو نبود زر چه میکند
یکدل بجان نپاند من دردمندرا — با صد دل شکسته صنوبر چه میکند
نمکِ صبح در آنست که خندان باشد — نکتهٔ ظلمت بر خسی که نمایان باشد
عکس از آیینهٔ تصویر بجا یی نرود — حسن فرشت دران دیده که حیران باشد
تا روشنی صدق بدل یار نکرد — کفار تو آیینهٔ کردار نکرد
رخسارهٔ گلرنگ تو مردم بهوا یست — چون چشم کرا نخوابِ تو بیمار نکرد
قانونِ صبر در دلهای پرخون در نگیرد — چون دریا پیکران افتد بخود لنگر نگیرد
دور نگی نیست هر جا پای وحدت در میان آمد — درین دریا خزف خود را کم از گوهر نگیرد
زاقبالِ سکندر خضر بر دل داغها دارد — کر آبِ زندگانی جای چشم تر نگیرد
در چراغِ دیدهٔ من آب روغن میشود — بخت چون باشد چراغ از آب روشن میشود
در تجرد پخته داری از تعلق سهل نیست — سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
گجاست می که مرا شیر گیر گرداند — دماغِ خشکِ مرا جوی شیر گرداند
نمیشود ز بتِ شکوه آشین نفسم — اگر قضا وطنم کام شیر گرداند
ببسکه بیماری عشقم بر کبِ جان پیچد — ساعدم رشته بانگشتِ طبیبان پیچد

Marfat.com

پیش ازین کج بدل عقدهٔ کراب مدار — دراز کریهٔ من در دل عمان مپسند
هر که چون انوی خود آینه داری دارد — روز و شب پیشِ نظر باغ و بهاری دارد
نیست جام علاجش به پُفِ کاسه گری — هر سری کز خرد خام عباری دارد
خضر اگر راه بر چشمهٔ حیوان برده است — مست ما هم در دلِ شب آبِ خماری دارد
شورشِ عشقم زند چون به نصیحت گروند — کعبه بر زنجیرِ مجنون حلقهٔ دیگر زدند
جوهر ذاتی رهینِ منتِ مشاطه نیست — بحر شواند بکوشش آب بر گوهر فزود
تا عبیر افشانی زلفِ ترا نظاره کرد — کهنه پیراهنِ یوسف کریبان پاره کرد
نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستیم — طفلِ ما مشقِ جنون بر تخته کهواره کرد
زخمِ ما چون ماهِ نو تا کوشهٔ ابرو نمود — تیغ چون دیوانگانِ نیچر جوهر پاره کرد
نمی بندد کمر هرکس کز و زنار بر کرد — مبادا آنروز کز من بوی زلفِ یار برگردد
ز جان سیرست هر کس می نهد انگشت بر حرفم — بکبرِ راه کرد بخت چون از مار برگردد
بهل از من سپهر نیلگون آزرده دل باشد — چه زین خوشتر که از آینه ام زنگار برگردد
که با تو حرفِ شهیدانِ عشق می گوید — که خونِ شبنم از آفتاب می جوید
با شکِ وی مرا شستهٔ طفلِ بیباکی — که مقنعه رخِ خویش را نمی شوید
ترا گمان که تو در خواب سر چه می بینی — بماطبیدنِ دل یک تپک نمی گوید
گر چنین خوبان صلای جامِ الفت میدهند — بلبلِ محجوبِ ما را بالِ جرات میدهند
عاشقان در حسرتِ تیغِ شهادت سوختند — آبِ این لب تشنگان را خوش بحکمت میدهند
خضرِ راهت گر کند از راهزن ایمن مباش — در خور پیداری ای سیخا خوابِ غفلت میدهند
باده کو تا من ازان تلخ زبان کام شود — تلخی می نمکِ تلخی بادام شود

Marfat.com

ره نوردانِ ترا مرگ کمین دامن
برشهید تو کفن جامهٔ احرام شود

شوق دریاکش و در شیشه کم ظرفِ فلک
آنقدر خون جگر نیست که یک جام شود

خط ازان صفحهٔ رخسار سخن ساز شود
طوطی از پر تو این آینه غماز شود

برگشاد دلِ ما دست ندارد تدبیر
بدریدن مگر این نامه زهم باز شود

لعلِ تو چون بخنده کهربار میشود
این نه صدف پُر از دُر شهوار میشود

چندانکه در کتابِ جهان میکنم نظر
یک حرف بیش نیست که تکرار میشود

چه وسعت است که این بحر پُر گهر دارد
که هر حباب در و عالم دگر دارد

همیشه خازنِ شهدست از حلاوتِ حلیش
کسی که خانه چو زنبور مختصر دارد

شب که دامانِ سر زلفِ تو ام در چنگ بود
دامنِ صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

از صفای سینه در چشم جهان تاریک شد
دیدِ یوسف بود تا آینه ام در زنگ بود

هر که اینجا ز جگر آهِ ندامت نکشد
نفسِ صاف ز دل صبحِ قیامت نکشد

نفسِ سوخته عشق زپا ننشیند
تا کلاب از کلِ خورشید قیامت نکشد

هر که خواهد که گران سنگ بود میزانش
به کرامت ز سر از سنگِ ملامت نکشد

چشمه زمزم ما تیغِ تو بیباک بود
حلقه کعبه ما حلقه فتراک بود

عیدِ قربانِ من بیسر و پا آن روز است
که گریبانِ من آن حلقه فتراک بود

درین صحرا که یار بازپی نخجیر می آید
که آهو بچها با در پناهِ شیر می آید

گر از همتِ مردانه سازد کوهکن کاری
وگرنه از دهانِ تیشه بوی شیر می آید

زبس در سینه من میخورد بر یکدگر پیکان
بگوشِ هم نشینان ناله زنجیر می آید

از نظر یکدم که آن شکل و شمایل میرود
حاصلِ دریا و کان از دیده و دل میرود

Marfat.com

گوچه باغِ زلف اگر پایان ندارد گو مدار — میتوان فتن بتر کان سر کجا دل میرود
طعنِ نسیانم مزن شرم از رخِ آینه کن — خود پسین آن چهره هرگز از مقابل
بر زمین از ناز زلفِ او چو دامان میکشد — بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد
ما سبکروحان بیوی سیبِ غبغب زنده ایم — سبزهٔ ما آب از چاهِ زنخدان میکشد
کی یاد زلفش از دلِ بی کینه میرود — از یاد طفل کی شبِ آدینه میرود
دارد هنوز شرمِ حضور مرا نگاه — پنهان ز من بخانهٔ آیینه میرود
هرچند بر رخش دَرِ دل باز می کنند — زاهد همان بمسجد آدینه میرود
در کنه اشکِ ندامت ز حسرت برخیزد — این سحاب است که از دامنِ تر برخیزد
غفلتِ نفس دوبالا شود از موی سفید — سگ محالست که از خواب سحر برخیزد
باده در چشم و دلِ پاک پریزاد شود — قطره چون در صدف افتاد گهر برخیزد
اجل چکار بجاهای با کمال کند — چرا ملاحظهٔ خورشید از زوال کند
چه حاصلست ز عمر دراز نادان را — سیاهیست که گرکس هزار سال کند
تنگدستی ز می ناب تازگی دارد — نشاط در رهِ سیلاب تازگی دارد
تغافلِ تو پیک زخم کار عالم ساخت — ترحم از دلِ قصاب تازگی دارد
میانِ تیره دلان دشمنی است رسمِ قدیم — نزاعِ آینه و آب تازگی دارد
درین زمانه که خون خوردنست پیشهٔ دی — شراب خوردنِ احباب تازگی دارد
هرگز از شاخِ گلی آغوشِ من رنگین نشد — از لبِ یاقوتی دندانِ من خونین نشد
چون سجد بستر گل را بهم باد خزان — بلبلی را غنچهٔ این بوستان بالین نشد
غیرتِ فرهاد بُرد از بسکه تر دستی بکار — تیشه را از صورتِ شیرین دهن شیرین نشد

Marfat.com

دل آزاده را مرکز غم عالم نمیکرد
مسیحا را کمند رشتهٔ مریم نمیکرد

مزن دست تاسف بر سم از مرکب سیه کاران
که خون مرده را مرکز کسی ماتم نمیکرد

ترا چه غم که شب ما دراز میگذرد
که روزگار تو در خواب ناز میگذرد

غرض ز سنگدلی داغ کردن شهداست
بلاله زار اگر آن سرو ناز میکند

ز کشور دل محمود کرد بگریزد
اگر نسیم زلف ایاز میکند

دل سودا زدگان گوشه نشین می باشد
دانهٔ سوخته در زیر زمین می باشد

گر خدمت دل باز نخواهی کردن
گر بدانی که درین شاه نشین می باشد

نظر عاقبت اندیش بهر کس دادند
هر نگاهش نگهِ باز پسین می باشد

کی دلبران ز صحبت دل سیر میشوند
خوبان کجا ز آینه دلگیر میشوند

جمعی که از حسب به نسب میکنند صلح
قانع باستخوان ز طبا شیر میشوند

چون صبح زیر خیمهٔ دلگیر آسمان
روشندلان بگرد نفس پر میشوند

دل از رباب نغمه زنوا می افتد
جام لبریز چو گردد ز صدا می افتد

میشود عیب هنر نفس چو افتاد خسیس
گدی و کوری و لنگی بگدا می افتد

سرم از مغز تهی گشت همانا کامروز
بر سرم سایهٔ اقبال همی افتد

هر که از گریهٔ سپند رد اثر می طلبد
همت از مردم کوتاه نظر می طلبد

خاک صحرای قناعت جگرش سوخته است
نه ز خرمست اگر مور شکر می طلبد

نیست در رشته سزاوار بگلدستهٔ ما
دل صد پارهٔ ما موی کمر می طلبد

گل مرتبهٔ عارض جانانه نگیرد
جای لب ساقی لب پیمانه نگیرد

سیلاب بود کاسهٔ همسایهٔ این قوم
کاو ز بسر کوی بتان خانه نگیرد

Marfat.com

در دیدهٔ ما نیست بجز نقشِ تو محرم
آئینه ما صورتِ بیگانه نگیرد

بر زبانها وصفِ قدِ دلستانِ خواهد دوید
مصرع برجسته بر کردِ جهانِ خواهد دوید

راحتِ تن پروری آزار دارد در قفا
هر که میماند جدا از کاروان خواهد دوید

لبِ نوخطِ جانان دربارش بوالهوس باشد
که لشکر در دلِ شب ایمن از جوشِ مگس باشد

خیالاتِ غریبِ من ز غربت بر نمی آید
که سرگشته است فریادی که بی فریادرس باشد

خطی کان رخِ تازه می آورد
جهان را بشیرازه می آورد

مگو پوچ تا نشنوی حرفِ پوچ
که خمیازه خمیازه می آورد

ز خطِ پشتِ آن لب طاقِ ابرو از نظر افتد
که نقشِ آخر از نقشِ نخستین خوبتر افتد

نمی آیی نمیخوانی نمیجویی نمی پرسی
چرا از آشنایان اینقدر کس بیخبر افتد

بلعلِ یار تا پیوست شد جان از فنا ایمن
چکیدن نیست آبی را که در دستِ گهر افتد

قدم از صدق درین مرحله میباید زد
می لعل از قدحِ آبله میباید زد

سوخت هر کس پیِ آسوده جانان برداشت
آب بر آتشِ این قافله میباید زد

فرضِ عین است بر آزاده وان غیرتِ خار
قطره با چشم درین مرحله میباید زد

رخنهایی که مرا در جگر آن مژگان کرد
ز رهی نیست که بتوان بقبا پنهان کرد

سرمهٔ خامشی طوطیِ گویا گردید
بسکه نظارهٔ او آینه را حیران کرد

گه حال دردمندان پیشِ چشمِ یار میگوید
که حرفِ مرگ بر بالینِ این بیمار میگوید

زبانِ عذرخواهی لال باشد شرمسارِ ما
پشیمان نیست هرگز حرفِ استغفار میگوید

ره نوردی که مدارش بتوکل گذرد
گر قدم بر سرِ دریا نهد از پل گذرد

کی بفکرِ خس و خاشاکِ من افتد برقی
گر نسیمِ خانهٔ لیلی بتغافل گذرد

Marfat.com

بیش ازین پروی حرص و هوس نتوانکرد
همعنانی بسبکِ مرزه مرس نتوانکرد

دامنِ دولتِ دنیا نتوان سخت بگفت
سایهٔ بالِ هُما را بقفس نتوان کرد

اینقدر گز تو دلی چند بود شاد بدست
زندگانی بمُراد همه کس نتوان کرد

دو دل شوم چو بزُلفش مرا نگاه افتد
چو سروی که رهش بر سر دوراه افتد

فروشی است برازنده از پسر افزون
که خوشنماست شکستی که بر کلاه افتد

از حُبِّ جاه خواری دنیا شود لذیذ
از زور نشأ تلخی صهبا شود لذیذ

از طفل مشربیت که در کامِ ناقصان
این میوهای خامِ تمنا شود لذیذ

خوش کن بشورِ عشق دمن تا چو مایمان
در مشربِ تو تلخیِ دریا شود لذیذ

دیوانه شو که سنگِ ملامتگران ترا
در کام همچو میوهٔ طوبی شود لذیذ

آندم رسی بکامِ که چون گوشهٔ دهن
غربت ترا بدیدهٔ بینا شود لذیذ

این تلخیِ سپهر ز راهِ مروتست
تا بر تو نیز مرگ چو حلوا شود لذیذ

صاحب بتلخیِ اگه باز در چمن
چون میوهٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای رویت مرنگهای گلستانِ دگر
در دلِ هر ذرهٔ خورشید تابانِ دگر

من که بالا سلام کارخویش کرده کرده ام
غمزهٔ کافر نباشد نا مسلمانِ دگر

لامکانی شو که تبدیلِ مکان یابد وکیل
مشکل گردون نباشد از زندان بزندان دگر

از سرِ خوانِ فلک برخیز کاین باریک بین
میشمارد لب گزیدن را لبِ نانِ دگر

گرچه مرشیرینی دل پر دلی اختیار
شهد گفتار ترا صاحب بودستانِ دگر

Marfat.com

ای زلفِ سرکشِ تو زبالا کشیده تر
ترکانِ جنگجوی و چشمِ تو از هم رمیده تر

هرچند آفتاب بهر کوچه دوید
رسوایی فتد بعالم دویده تر

از زندان بروزگار شود دلنشین ما
هر روز میشویم ز دنیا رمیده تر

شاخ از تر شود خم و بیحاصلی فزود
هرچند پیشتر قدِ ما شد خمیده تر

در کامِ مارِ دم زده انگشتِ مار گیر
مرکز نبوده است زمن دل کزیده تر

صایب مقامِ دام بود خاکهای نرم
پرهیز کن ز مرکه بود آرمیده تر

بادِ بیستانه مکن خرج نفس از نهار
که برآرد نفسی از جگر صبح دوبار

خامشی مهرِ سلیمان بود و دیو سخن
بکفِ دیو مده مهرِ سلیمان ز نهار

میکشد مهرِ خموشی ز جگر زهرِ سخن
زخمِ این مار شود به بهمن مهره مار

بر لبِ چاه بود قیمتِ یوسف ز رقیب
چون سخن تا نزند برآید ز قلم با شد خوار

تا نبندی ز سخن لب نشود دل گویا
عیسی از مریم خاموش پذیرد گفتار

تا ز آیینه بپرسنگ نیابد میدان
متکلم نشود طوطی شیرین گفتار

مئوان فضلِ خموشی بسخن صایب گفت
خامشی بحر و بود کوزهٔ خالی گفتار

از رهِ مرو بجلوهٔ ناپایدار عمر
گر موجه سراب بود پود و تار عمر

فرصت نمیدهد که بشویم ز دیده خواب
از بسکه شد میگذرد جو بیار عمر

بر چهرهٔ من آنچه سفیدی کند نه موست
گرد لیست مانده بر رخم از رهگذار عمر

تا بی که ماند در ته جو سبز میشود
چون خضر زینهار مکن اختیار عمر

Marfat.com

زنگِ ندامتی است که روزم سیاه ازوست
در دستِ من نفسزهٔ کامل عیارِ عمر

زهریست زهرِ مرگ که شیرین نمیشود
هرچند تلخ میگذرد روزگارِ عمر

تا چند بر صحیفهٔ ایام چون قلم
صائب بگفتگو گذرانی مدارِ عمر

چند روزی میدهم دل را بذلجوئی دگر
مینگنم محرابِ خود از طاقِ ابروئی دگر

تا بچشمم نورِ وحدت سرمهٔ حیرت کشید
گشت سر داغِ پلنگم چشمِ آهوئی دگر

وای بر من کز غرورِ حسن شد خطِ غبار
مستیِ چشمِ ترا بیهوشدارِ روئی دگر

تا ز سیرِ گلشنِ آن سروِ خرامان باز گشت
شد نسیمِ صبح را مرغِ خوشخوانوئی دگر

تا بگردِ شمعِ او گردیده ام پروانه وار
میکنم از هر پرِ نازِ پری رویی دگر

نیست از دنیا بریدن کارِ هر بیحوصله
دستِ دیگر خواهد این شمشیرِ وبارویی دگر

روز و شب آوردهام در معنیِ بیگانه رویی
چون کنم صائب ندارم آشنا رویی دگر

زیرِ تیغ از مرغِ بسمل پرفشانی یاد گیر
از سبکروحانِ بیصحبت بیگرانی یاد گیر

مور را از دستِ خود بخشد سلیمانِ پایتخت
با فرودستان طریقِ مهربانی یاد گیر

در رگِ زنار تاب و در دلِ سبحه است تا
از دلِ خوشمشربِ ما خوشعنانی یاد گیر

میدهد در پردهٔ شب عمرِ جاویدان خضر
شرمِ همت را ز آبِ زندگانی یاد گیر

مینشاند کوهر شهوار از لبِ زیرِ تیغ
از صدف صائب طریقِ زندگانی یاد گیر

آبِ کو مرد تهی چشمان نمیشوید غبار
نقشِ جوی خشک باشد در عقیقِ آبدار

Marfat.com

مست چندد دستِ فلاخن نبضِ سر کرداییم
چون کِ سنگت در دِ پستم عنانِ اختیار

زخمِ تیر راست از کج پیش در دل میخلد
سخت میترسم شود با من مساعد روزگار

حلقه زانکه شد قدِ خدنگِ سپهر دور را
طوقِ قمری زانفعالِ قامتِ موزون یار

غنچه سر وقتی کِ خواهد میتواند گل شدن
گل نکرد دغنچه دل را از شکفتن پاسدار

ماتم و سورِ جهان یکدگر آمیخته است
آب میکرد دچشم از خندهٔ بی اختیار

خرقه پوشانرا زمردم برد باری لازمست
رختِ حمالی برون کن چون نداری تاب بار

در تلافی کوهِ غم بردارش صاپ زدل
چون سبوی باده مردوشی کِ آرم زیر بار

نخت کعبه و بتخانه را یکجا بگذار
در بوادی خونخوار عشق پا بگذار

درین محیط بهمت کم از حباب مباش
نظر بلند چو شد دامنِ هوا بگذار

چو سایه دولتِ دنیاست بر جناحِ سفر
تلاشِ سایهٔ بال و پرِ هما بگذار

کنی چو خرمنِ خود نقلِ خانه دانه چند
برای دلخوشی خوشه چین بجا بگذار

بشکر اینکه شدی پیشوای کرمروان
ز نقشِ پای چراغی براهِ ما بگذار

سرانجه با تو نیاید بآن جهان صاپ
نکشته تنگ نان سفر بجا بگذار

نادان ز حرص در تب و تابست پیشتر
در شوره زار موج سرابست پیشتر

در عالمی کِ خرج تماشا شود نگاه
در چشمِ باز پردهٔ خوابست پیشتر

آتش دل از فغان نیستان تهی کند
در مغز پوچ شور شرابست پیشتر

نقصان درین بساط بود خوشتر از کمال
بدر از هلال پا برکابست پیشتر

Marfat.com

کامِ زمانہ پردۂ ناکامی دلست | این آہہا نقابِ پسِ ابستہ پشتر
افزود دازدمیدنِ خط پیچ و تابِ زلف | ہم ستمگران زحسابت پشتر
زین آہہا کہ در کرہ سختِ کوہرست | امید من بموجِ پسِ ابت پشتر
صاب بوصلِ کنجِ کہر زود میرسد | از عشق سردلی کہ خرابست پشتر

نیست پیرون ز تو مقصود نگاہ بو بگذار | چند روزی پسِ خود بر سرِ زانو بگذار
با حجابِ تنِ خاکی شوان واصل شد | کوزۂ خود بشکن لب بلبِ جو بگذار
لعل و یاقوت درین دادوستد سنگِ کمست | وصلِ یوسف طلبی جان بترازو بگذار
خون شود در شکمِ مصحبتی نافِ غزال | دلِ خون گشتہ بآن حلقۂ گیسو بگذار
منہ آئینہ برانو چو زنانِ کرمدی | غنچہ شو روی در آئینۂ زانو بگذار
حسن از دایرۂ عشق بنا شد بیرون | نعلِ وارون مزن ای فاختہ کوکو بگذار
نیست صاب بر رویم گران مایۂ لعل | صرفہ در کوی خرابات پیکسو بگذار

جز آن لبہای میگون نیست دل را چارۂ دیگر | نمی چسبد کباب من مگر از شیشۂ دیگر
پیک دیدن سر آمد عمرِ من جز چشم قربانی | خوشا چشمی کہ دارد فرصتِ نظارۂ دیگر
بتسلیم از محیطِ پیکران جان میتوان بردن | بجز بیچارگی عاشق ندارد چارۂ دیگر
اگر از اہلِ قرآن نیستی یاری خمش بنشین | کہ دندان بہرِ ذکرِ حق بود سی پارۂ دیگر
ربودن ہمچو موران دانہ تا کی از دہانِ ہم | چہ جوئی روزی خود را ز روزی خوارۂ دیگر
مباش از بیکسی غمگین کہ چون گوہر یتیم افتد | کند آمادہ بحر از ہر صدف گہوارۂ دیگر

Marfat.com

چنان از داغ روشن شد دلِ صد پاره ام صائب | که از هر پاره دارم در نظر هر پاره دیگر

نخواهد دردمند عشقِ او میخانه دیگر | که از هر داغ دارد در نظر پیمانه دیگر
پریشان سیر ناقوسی دل در آستین دارم | که آوازش برآید هر دم از بتخانه دیگر
درین دریای پرشور آن حبابم من که میسازد | بامیدِ خرابی هر نفس غمخانه دیگر
چنین ویران کند گر خانهٔ راه شهر من | نخواهد ماند غیر از خانهٔ زین خانه دیگر
نمیسوزد چراغِ عالم افروزی که من دارم | بغیر از آرزوی عاشقان پروانه دیگر
من آن مرغِ غریبم بوستانِ فردوس را | که غیر از زیر بال خود ندارم خانه دیگر
مخور صائب فریبِ مردمی از چشمِ جادویش | که هر کس را کند در خواب افسانه دیگر

صفای یار بدیدن نمیشود آخر | کلیت این که بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلفِ دراز او ست مرا | بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
چرا لبت بجگر تشنگان نمیجوشد | عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع | زبانِ من ببریدن نمیشود آخر
فلک ز گردشِ خود ماند کی نمیداند | جنونِ ما بدویدن نمیشود آخر
چنان گزیده ز وضع جهان شدم صائب | که دشتم بریدن نمیشود آخر

از سعی کار عشق شود خام بیشتر | همچو مرغِ بال فشان دام بیشتر
تا بر محک زدم می شیرین و تلخ را | دارم ز بوسه رغبتِ دشنام بیشتر

Marfat.com

از سنگها عقیق بهموار یی که داشت — تحصیلِ نام کرد در ایام پیشتر
پران تلاشِ رزق فزون از جوان کنند — حرصِ گداشود طرفِ شام پیشتر
از زره مرد بطاسه هموار مردمان — در خاکهای نرم بود دام پیشتر
صایب بگریه کوش که از دیده سیند — آن کعبه راست جامهٔ احرام پیشتر

مُطربا چنگ را بکش بکنار — رگِ این خشک مغز را بفشار
بنفشهای آتشین چون برق — از نیستانِ جسم دود برآر
خذی عاشقانه پیش کن — بارِ غم از دلِ جهان بردار
در فلاخن گذار دلها را — بس بفکن بکوچهٔ دلدار
پوست بر مغزِ پخته زندانست — مغز را از حجابِ پوست برار
کشتی از بادبان برآرد پر — آه دل را کند سبک رفتار
چون زند کف بیکدگر عاشق — سر دو عالم بهم خورد یکبار
چه قدر دست و پا زدم صایب — کز دل از دست رفت و دست از کار

برقِ سبک عنان بسد در شتابِ عمر — زنهار دل مبند بمد شهابِ عمر
گر بنگری بدیدهٔ عبرت اشاره ایست — مرماهِ نو بجلوهٔ پا در رکابِ عمر
طولِ امل چه رشته که بر هم نتافته است — شیرازه گیرنیست در یغا کتابِ عمر
داغم ز عمرِ کوته و رعنایی امل — می بود کاش طولِ امل در حسابِ عمر
صایب اگر امان بدهم عمر میکنم — از بوسهای کنج لبی انتخابِ عمر

Marfat.com

ربوده است مرا ذوق جستجوی دگر
برون ز نشئه جهت افتاده ام بسوی دگر

مرا بسوختگان منما شوید که نیست
دماغ خشک مرا سازگار بوی دگر

جز اینکه محو کنم از دل آرزوها را
نمانده است مرا در دل آرزوی دگر

نشسته دست ز دنیا مکن پرستش حق
که این نماز ندارد جز این وضوی دگر

چو زاهدان نکنم بندگی برای بهشت
ز رنگ و بو نگریزم برنگ و بوی دگر

جز آستانهٔ عشقت شود مزار جهان
مریز آب رخ خود بخاک کوی دگر

بگفتگو زده کار عشق پیش و مرا
نمیکشد دل غمگین بگفتگوی دگر

بست در طلب جان جو تر اصابت
مباش در پی تحصیل چاره جوی دگر

هر چند جانسوز بود جلوهٔ دلدار
این شعله دو بالا شود از جامهٔ گلنار

در جامهٔ گلگون کمر نازک آن شوخ
از لعل بود هیچو رگ لعل نمودار

چون آب که از پرده یاقوت نماید
پیداست تن نازکش از جامهٔ گلنار

در جامهٔ گلگون می فروخت عارض
با این دو سه آتش چکند تشنه دیدار

افزوده شد اسباب هنرخواری صاحب
زان پیکر سیمین بتر جامهٔ گلنار

نیست در ظاهر مرا گر گلعذاری در نظر
از دل صد پاره دارم نوبهاری در نظر

مدعای من چو ابرو در بلندی طاق بود
داشتم تا نرگس دنباله داری در نظر

کار و انها داشتم از جنس یوسف نیز هان
نیست یعقوب مرا غیر از غباری در نظر

میکشم با دل سیاهی خجلت از کردار خویش
آه اگر میداشتم آینه داری در نظر

Marfat.com

دانهٔ من صایبِ برقِ حوادث سوختهٔ است | وقتِ سخنی خوش کہ دارد نوبہاری در نظر

داغست بر کِ عیشِ گلستانِ روزگار | دود دلست سنبل و ریحانِ روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمیدہند | خطِ امان ترا ز شبستانِ روزگار
در نوشخندِ برق حظرہاست نیہاں | بازی مخور ز چہرهٔ خندانِ روزگار
رغبت بآب و نانِ بخیلان نمیشود | دلخور دنست قسمتِ مہمانِ روزگار
دندانِ مِل فشار کزین راہ کردہ اند | جانہای پاک رخنہ بزندانِ روزگار
دادہ است ہمچو دیدهٔ قربانیان نجات | حیرت مرا ز خوابِ پریشانِ روزگار
تا بردہ ایم سر بگریبان ربودہ ایم | گوی سعادت از خمِ چوگانِ روزگار
گردید تو تیای قلم استخوانِ ما | صایبِ بارِ منتِ احسانِ روزگار

فارغ از دامندِ مرغانِ سبک پر در گذار | خامہ را مانع ز جولان نیست مسطر در گذار
دست بر دل نہ کہ رنگِ اعتباراتِ جہان | ہمچو اوراقِ خزان مذیدہ است یکسر در گذار
ہست پیوندت ترا لافِ سبکباری زدن | میشود تا از تو نقشِ پا مصور در گذار
شکوہ کردن از شتابِ عمر کاری لغو است | عمر چون آبست و باشد آب خوشتر در گذار
نیست صایب جایِ امکان جایِ آرام و قرار | ہست با استادگیہا آبِ گوہر در گذار

تخمِ مہری کربدلہا میفشاند روزگار | دانہ از نہر در دہن میدہد ماند روزگار
دستگیری میکند بہر فکندن خلق را | نخل از نہر بریدن می نشاند روزگار

Marfat.com

بیرد چون خورشید مرکس را باوج اعتبار
برزمین چون سایه آخر میکشاند روزگار

از سگِ دیوانه نتوان آشنایی چشم داشت
زخمِ دندانی بهر کس میرساند روزگار

تا دلِ مغرور من جایی نمیگیرد قرار
کربسی از چهره ام کردی فشاند روزگار

میکند استاده از عبرتی هم برسرش
هر کرا بر کرسی زر می نشاند روزگار

با کمالِ بیحیایی همچو شرم آلودگان
میدهد رنگی و رنگی می ستاند روزگار

صاحبِ لب تشنه را عمریست چون موجِ سراب
بر امیدِ آب هر سو میدواند روزگار

زمی شد چهره آن مهر عالمتاب روشنتر
چراغِ آسمانی میشود از آب روشنتر

چنان کز رشته پیدا کرد دُر شمع افزون
مرا دل کرد از جمعیتِ احباب روشنتر

چراغِ مسجد از تاریکیِ میخانه افزوده
شبِ آیینه باشد گوشهٔ محراب رو

کدامین کوه شب تا بذین دریا فروزان شد
که از فانوس پیش آید در نظر گرداب

فروغِ عاریت با نورِ ذاتی بر نمی آید
که روز ابر باشد از شبِ مهتاب رو

اگرچه آب کرد صاف از استادگی صائب
ز موجِ بیقراری شد دلِ بیتاب رو

بُرد دستم را بیاضِ کردنِ جانان زکار
دست را ساز بیاضِ خویش قلمِ بی اختیار

از بیاضِ کردنِ او در نظرها شد عزیز
بود اگر حکمِ بیاضی پیش ازین بی اعتبار

چون چراغِ صبحدم خورشید میلرزد بجان
تا بیاضِ کردنِ سیمینِ او شد آشکار

عاشقان را از تماشای بهشت و جوی شیر
کرد مستغنی بیاضِ کردنِ آن گلعذار

نیست گر صبحِ قیامت کردنش چون بیدها
پیر دچون نامه در نظاره اش بی اختیار

Marfat.com

آنچه بارخسار یوسف سیلی اخوان نکرد | میکند با کردنِ او عکسِ زلفِ تابدار
زلفِ مشکین کی حجابِ کردنِ او میشود | پردهٔ شب رافروغِ صبح سازد آشکار
بی نیاز از شمع کافوریست صاپی قدتش | خونِ سرکس را بگردن گیر آن سیمین عذار

عارف زنهٔ سپهر حوصله کند گذار | چون برق ازین سیاهی لشکر کند گذار
از سر سبک برآ که درین بحر چون حباب | دولت در آن سرست که از سر کند گذار
بردار بار از دلِ مردم که از صراط | هر کس گرانتر ست سبکتر کند گذار
همت بلند دار که با زورِ این نگان | از سنگِ خاره ناوکِ بی پر کند گذار
تیغ از گلوی سوختگان تشنه نگذرد | آب از زمینِ تشنه بلنگر کند گذار
از دامگاهِ حادثه پای سبکروان | چون خامه از قلمروِ سطر کند گذار
روشندلان ز سختیِ ایام خوشدلند | کز سنگ لاخ آب سبکتر کند گذار
صاپی مرچه هست تواند سبک گذشت | رندی که در خمار ز ساغر کند گذار

ناقص ز کامل بر دلت ز دنیا مپرس | دیدهٔ احول کند عیشِ دو بالا مپرس
زشت را آیینهٔ تاریک باشد پرده پوش | میرسد آزار بد گو هم به پیدا مپرس
گوشه گیر از مسلم کی گذارد روزگار | از گرانان میکند آزار عنقا مپرس
هیچ باغِ دلگشا چون جبهه وا کردی نیست | میکشد صاحبدلان را دل بصحرا مپرس
چون زمینِ نرم از من گرد برمی آورند | میکنم هرچند با مردم مدارا مپرس
آبِ کو هر میفزاید تشنگی چون آبِ شور | میطپد از تشنگان بر خاک دریا مپرس

Marfat.com

در سیاهی میتوان کُل چید از آبِ حیات
گریه را باشد اثر دامانِ شبها پشتر

خاطر صائب مسکنِ مارست و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

پیچ و تابِ خط بران رخسار کُلرنگت بار
جلوهٔ طوطی برین آیینه چون زنگت بار

صلح اگر خوشتر بود از جنگ پیش عاقلان
بر دلِ آزادگان هم صلح و هم جنگت بار

کلهٔ آموی وحشی اشبان در کار نیست
بر دلِ سودا بیابانِ عشق فرهنگت بار

هر که خود را یافت پهلو میکند خالی ز خلق
بر درختِ خوشه پُر پیوند چون سنگت بار

گر سخن بی پرده گوید کلکِ صائب دور نیست
بر نوای بلبلِ شوریده آهنگت بار

میشود از درد و داغِ عشق دلها دیده ور
در بهاران میشود از لاله صحرا دیده ور

نیست غیر از داغ درمانی دلِ افسرده را
گر شرار شوخ گردد سنگِ خارا دیده ور

آنچنان گردیدنِ خورشید اشک آید بچشم
از تماشای تو میگردد تماشا دیده ور

از نظر بازان کمال حسن افزون میشود
گر حباب شوخ گردد روی دریا دیده ور

همچو نرگس بسته چشم آید برون فردا ز خاک
هر که از غفلت نکرده است اینجا دیده ور

دیده روشن نمیماند چو سوزن بر زمین
سر برآرد از گریبانِ مسیحا دیده ور

نیست دامن دلان گیر صحبت را اثر
سوزنِ ناقص نشد از قربِ عیسی دیده ور

دور بینان پیشِ پای خویش نتوانند دید
نیست مرد آخرت در کارِ دنیا دیده ور

آنچنان کز روزن و جامست روشن خانها
میشود صائب بقدر داغ دلها دیده ور

Marfat.com

پیشتر کرا دد دلِ نازک ز غمخواران نگار
وای بر چشمی که از دستش بود بیمار دار

هر تهی مغزی ندارد جو سر میدانِ فقر
کز تهی دستی زند در جانِ خود آتش چنار

آنچه می آید بکار از شعر می ماند بجا
سوده گردد از جواهر هر چه ننشیند بکار

سست در گفتار مانند کنه کاران مباش
سعی کن چون پیکنان بر سخن باشی سوار

پله گر عشق و رسوایی مرا قسمت شده است
مست طفلی نی سوارم در نظر منصور دار

بر شهیدان پر تو مِنت گرانی میکند
لاله خونین کفن دارد ز خود شمع مزار

با تر از نرگس چشم نکشاید از خواب غرور
وای اگر می بود دولتهای دنیا پایدار

در دو عالم خویش را عریان کرد بر پشت سمند
اهل دولت را بغفلت چون سر آمد روزگار

شد فزون ناز و غرور حسن او صائب ز خط
میشود خواب سبک سنگین در ایام بهار

دارم ز تو از ساده دلیها گله بسیار
پهنست درین دامنِ دشت آبله بگذار

از سختی ره زود شود آبله پامال
ورنه ز دلِ سنگ تو دارم گله بسیار

زنهار بهر چیز طرازان دلِ ما را
کاین خانه خطر دارد ازین زلزله بسیار

چون صبح باین عمرِ شبک مایه مشو شاد
کاین یکدو نفس را نبود فاصله بسیار

بارست بدل تهمتِ ناکاه و گرنه
بر یوسفِ ما نیست کران سلسله بسیار

شوان سخنِ تلخ بشیرین سخنان گفت
ورنه ز لبِ لعل تو دارم گله بسیار

در روی زمین نیست کهر سنج وگرنه
در پرده دل هست مرا آبله بسیار

از خرده اسرار نشد هیچکس آگاه
کم گشت درین یک دو سه ان قافله بسیار

پیمانه می گشتی طوفان زده باشد
بزمی که در و هست شبک حوصله بسیار

Marfat.com

گر آبِ حیات چو اپستاد شود دبنر — چون خضر کمن مکث درین مرحله بسیار
چون یک نفس موج مر اشخبِ دنیست — ایجاد کند شوق ز خود در حله بسیار
این ابرها تابعِ پرکارِ قضا بند — صاپب کن از گردش گردون گله بسیار

در زیر خرقه شیشه می را نگاه دار — این باده را نهفته در ابر سیاه دار
بی شاهد و شراب شبِ ماه مگذران — چشمی بروی ساقی و چشمی بماه دار
از ریشه بر میار نهالِ امید را — ته شیشه برای صبوحی نگاه دار
پر مغز توبه ترا مغ اگر کند — زنهار گوشِ هوش بآن خیرخواه
بال و پریست نشو و نما را ز مینِ پاک — پاسِ نفس برای دمِ صبحگاه دار
عرضِ صفای سینه مده پیش غافلان — در پیشِ زنگی آینه خود سیاه دار
ماهی محیط را بسر از خامشی کشید — صاپب ببزمِ باده زبان را نگاه دار

درویش را ز خرقه صد پاره نیست عار — مخمر بقدرِ مهر بود صاحب اعتبار
زنگ از چمنِ آینه صیقل نمیبرد — زینسان که میبرد لبِ خامش ز دل غبار
گر دیده رشته آهِ ندامت ز زخمِ من — سوزن شد از جراحتم انگشتِ زینهار
عیشِ جهان نظر بغمِ پیشمار او — برقیست کز سحاب شود کامیی آشکار
جوهر قبولِ پر تو منت نمیکند — آتش برآورد ز دلِ خویشتن چنار
دلهای صاف راست نگهبان طلمت — آینه را موم بود آهنین حصار
دست نوازشی چو بزلف آشنا کنی — غافل مشو ز صاپبِ آشفته روزگار

Marfat.com

ترا بهر گذری هست بقرار دگر
مرا بجز تو درین شهر نیست یار دگر

ترا اگر غم من نیست غم مباد ترا
که جز غم تو مرا هیچ غم نکارد

پگر خرده جانِ مرا و خرده مگیر
که در بساط مدارم جز این نثار دگر

ز آستانِ تو چون نا امید برگردم
که هست هر سرِ مویم امیدوار دگر

بغیر عشق که ارکار برده دست دلم
نمیرود دل و دستم بهیچ کار دگر

گرفته ام ز جهان گوشه که دل میخواست
چه دام بهن کنم از پی شکار دگر

مرا بلست سویدای خالِ او صاپ
که مهر کوچکِ شه راست اعتبار دگر

آرزو در دل بسوزان عود در مجمر گذار
خاک بر لب مال لب را بر لبِ کوثر گذار

قطره خود را درین دریا چو گوهر ساختی
دست خود را چون صدف بر روی یکدیگر گذار

میشود جان تازه از آمیزشِ سیمین بران
سینه تفسیده را بر سینه خنجر گذار

میتوانی حرفِ حق بردار اگر بالی پرد
پای چون منصور بر بالای این منبر گذار

گوهر دل را چو آوردی سلامت بر کنار
کشتی تن را باین دریای بی لنگر گذار

از دمِ آتش فشان آیینه تاریکِ خود
گر نسازی آب باری پیشِ رو تنگر گذار

وصلِ آتش طلعتان چون برق ها شد در گذر
نیز دستی کن سپند خود درین مجمر گذار

شکوه و شکر از شکست و بست کوته دیدگیست
شیشه را با شیشه گر دل را بآن دلبر گذار

در سرای مردمِ بی برگ چون مهمان شوی
مهر بر لبهای فضولی را برون در گذار

در بیابانِ طلب گر سرنخواهی باختن
از نشانِ پایِ خود مهری برین محضر گذار

آبِ گوهر ترجمانِ حالتِ گوهر بست
عرضِ حالِ خویش را صاپ بخشیم تر گذار

Marfat.com

جز کوشه قناعت ازین خاکدان مگیر
غیر از کنار هیچ ز اهل جهان مگیر

حرف از صفای سینه مکو پیش زاهدان
آیینه پیش طلعتِ این زنگیان مگیر

از هیچ و تاب راه بمنزل رسیده است
بر یک زمین قرار چو سنگِ نشان مگیر

جز سرو پایدار درین بوستان مرا
بر هیچ شاخسار دگر آشیان مگیر

چون عزم صادقت مدد کوشش مدار دست
در راهِ راست توسنِ خود را عنان مگیر

این برقِ خانه سوز همه‌ای جستن است
ای خونگرفته نبضِ من ناتوان مگیر

صائب بقدرِ مستمعان خرج کن سخن
از طوطیان شکر ز پی استخوان مگیر

کی ز خواریهای غربت میکند پروا کهر
دایه از گردیتیمی داشت در دریا کهر

جوهرِ ذاتی بنور عاریت محتاج نیست
در شبِ تار از فروغِ خود شود پیدا کهر

میکند از ساده لوحیها همان یادِ وطن
گرچه در خاکِ غریبی میشود پیدا کهر

ماهِ کنعان را ابر میکند با سیمِ قلب
در ترازوئی که می سنجد سخن را با کهر

زیر پای خود نه پندد همتِ سرشار من
گر مرا ریزند چون دریا بزیر پا کهر

بی سخن کس هم سخن می آید از لب بر زبان
گر بپای خویش بیرون آید از دریا کهر

خاکساری قسمتِ صاحبدلان امروز نیست
در صدف گردِ یتیمی داشت بر سیما کهر

نیست ممکن از روانی اشک را مانع شدن
دارد از پهلوست و پائی در کره صهبا کهر

خاکساری کم نسازد صائب آبِ روی مرد
از بهای خود نمی افتد بزیر پا کهر

نفسِ مرده مرا بالکشیدن مگذار
سرکشا دچو توسن بدویدن مگذار

Marfat.com

چون نکه در نظر و حتی آموچشمان — رامِ مردم شود از دست رمیدن مگذار
ماهِ کنعان نه عزیز است که از دست دهند — دامنِ صحبتش از دست بریدن مگذار
وعدهٔ توبه زاهمال به پیری مفکن — پنبه در گوش بهاز شنیدن مگذار
در دازان پیش تر افتاده که تقریر کنند — خبرِ چسته ما را بشنیدن مگذار
بر شریفست گران منتِ احسان خسیس — گاه بر دیده بهنگامِ پریدن مگذار
در دهنها رسیدن ثمر خام افتد — گر نه خام تنِ خود بر رسیدن مگذار
بی تامل سخنِ خود مده از دل بزبان — غنچه تا گل نشود دست بچیدن مگذار
در جوانی سبکت خواب گران کن خود را — تن باین بارِ گران وقتِ خمیدن مگذار
صاحبا این آن غزلِ شاه مطیعاست که گفت — سجدهٔ وقتِ جوانی بخمیدن مگذار

کار دینی کن و اندیشهٔ عقبی مگذار — تا بقبضی نرسی دامنِ دنیا مگذار
خود حسابی خطِ پاکیست ز دیوانِ حساب — آنچه امروز توان کرد بفردا مگذار
سر درین بادیه چون یکِ دوان ریخته است — بی تامل به بیابانِ جنون پا مگذار
میکنی گوشهٔ نشینانِ جهان را بدنام — اشتر از نام درین نشا چو عنقا مگذار
گو مرا بحر نیاید برعونت بیرون — تا نپرپا نکنی روی بدریا مگذار
میشود شهرِ توفیق سبکباری خلق — بارِ مردم بکش و بار بدلها مگذار
بهترین پندِ بزرگانِ طریقت اینست — که ز کف دامنِ دریوزهٔ دلها مگذار
گوشهٔ گیر در ایامِ کهن سالیها — حرمتِ پاک چو گردید بصحرا مگذار
گر سرِ صحبتِ آن لیلی عالم داری — پای بیرون ز سیه خانهٔ سودا مگذار

Marfat.com

خسن از آئینهٔ تار گریز د صاب | دلِ سودا زده را پیش دلآرا مگذار

اگرچه در دلم از ترکتاز افسون تیر | همان نشستِ تو خمیازه میکشم چون تیر

ببالِ عاریه دارم طمع زیاده دلی | که از سپهر مقوس برون جهم چون تیر

بلب سینه بتد پیچ میپسد آهم | بیک نفس نکند قطعِ بر مجنون تیر

نمیشود دو جهان سنگِ ره خدا جورا | گزین دو خانه بیکبار میجهد چون تیر

کند جلای وطن سرخ روی مردانرا | که در کمان نکند روی خویش گلگون

کمن بحرفِ بزرگان زبانِ طعن دراز | ز عقل نیست فکندن بسوی گردون

چه سود آهِ ندامت چو فوت شد فرصت | بصید کشته ز ترکش میا رپرون تیر

بخاک و خون بغرش مشهی شود صاب | ببالِ عاریه مرکس سفر کند چون تیر

میشود رنگین تر آن لعلِ سخن کو در خمار | میتوان کل چید از خمیازهٔ او در خمار

خواهد افتادن ز چشمش مستی دنباله دار | گر به بیند چشم او را چشم او در خمار

در سرِ مستی چه خواهد کرد با منظار کی | تیرِ مژگانی که میگردد ترازو در خمار

ابر چون بی آب شد بر قلبِ دریا میزند | میشود خونخوار تر آن چشمِ جادو در خمار

میتوان کردن ز آتش سیر گلزار خلیل | از انقلابِ رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

بی شرابِ لاله رنگ از عیشِ تلخ من مپرس | بر لبم انگشتِ زنهار است مرمو در خمار

سرو با آن تازه رویی میکند در دیده ام | جلوهٔ مینای خالی بر لبِ جو در خمار

بر دلم بارد و عالم نیست در پستی کران | بر دماغِ من گرانی میکند بو در خمار

Marfat.com

در سر مستی بود ابروی ماهِ عید تیغ — بر سرم شمشیر خونریزست ابرو در خمار
باز میریزد می خونگرم رنگِ آشتی — با حریفان میکنم هر چند میگردد خمار
گر بپهلو دیگران رفتند راه کعبه را — من رهِ میخانه را رفتم بپهلو در خمار
در تلافی کاسه زانو شود جام جمش — هر که یکچندی گذارد سر بزانو در خمار
جام چون خالی شد از می خشک می‌ایدپنجم — میچکد صاب می از لعل لب او در خمار

بنادانی کند اقرار هر کس هست داناتر — ز حیرت پرده خوابست هر چشمی که بینا تر
نهفتم در دلِ صد پاره راز عشق ازین غافل — که بوی گل ز برگِ گل شود صد پرده رسوا تر
بپیری گفتم از دامانِ دنیا دست بردارم — ندانستم که در خشکی شود این خار گیراتر
مکن فکرِ اقامت در جهان گر پیشی داری — که از ریگِ روان کوهست اینجا دانت پیما تر
رعونت از شکستِ آرزو شد نفس را افزون — که سازد آتش افسرده را این خار عنا تر
ز سنگینی شود گم لنگرِ تمکین فلاخن را — دلِ دیوانه از بند گران کرد سبکپا تر
ریاضِ حسن را آب و هوای سرکشی دارد — که باشد سبزه خوابیده اش از سرو رعنا تر
مبند در حجتِ قاطع زبان منکران ورنه — ز عیسی روی شرم آلود مریم بود گویا تر
زبان افشانی پروانه صاب میشود روشن — که عاشق در فراق از وصل می باشد شکیبا تر

دل بود مایل بخطِ عنبر افشان پیشتر — مست در ابرِ سیاه امید باران پیشتر
خط برون می آورد شیرین لبان را از حجاب — میشود در پرده شب غنچه خندان پیشتر
خار خار دلبری از خط فزون شد حسن را — حرصِ گل در جمع زر کرد در زمستان پیشتر

Marfat.com

نازخوبان میشود در روزگار خط زیاد
خواب میکرد دگران از بوی ریحان پشتر

میبرد دل پیش ازان لبهای شیرین خطِ سبز
ریشهٔ این ظلمت است از آبِ حیوان پشتر

گرچه امیدِ ظفر با لشکر برگشته نیست
میکند صید دل آن برگشته مژگان

روزی پست و پایان میرسد از خوان غیب
قسمتِ دیوانه کرد و سنگِ طفلان

پرده پوشی میکند بی پرده رازِ عشق را
میکشد این شمع قد در زیر دامان پشتر

در بساطِ پست و پایان مجو صبر و قرار
تشنهٔ سیرست کومهای غلطان

سیلِ بی زنهار در معموره طوفان میکند
شورِ مجنونست در صحرا ز پایان

گرچه کرد کم صدا چون کاسهٔ چینی شکست
در شکستن میکند دل صاحب افغان پشتر

میکند غربت طلب خواری ز دوران پشتر
مست یوسف را خطر از چاه و زندان پشتر

از دو فور زر تهی دستانِ قسمت را چه سود
خشک کرد در میانِ بحر مرجان

از بخیلان حق آزادی مرا بر کرد نست
چون نکویم شکر این قوم از کریمان

دولت از دستِ دعا دارد حصار عافیت
خوابگاهِ شیر باشد در نیستان پشتر

زشت را آیینهٔ تاریک باشد پرده پوش
مینماید روی دل کردون بنادان

آب در ظرفِ سفالین خوشترست از جامِ زر
میرند از عمر لذت خاکساران

سگ ز صاحب روی گردان میشود چون سیر شد
نفس باشد در تهی دستی بفرمان پشتر

ریشهٔ بسطت پیش از قبض پیشِ عارفان
فیض در سی پاره پیدا شد ز قرآن

مرگ را آیینهٔ تارست صائب در بغل
میکشد خاطر بگلخن از گلستان پشتر

Marfat.com

گرچه از جان نیست چیزی با بدن نزدیکتر
هست آن جانِ جهان از جان تن نزدیکتر

میکشم دوری ز حیرت ورنه با یوسف بود
چشم چون پستار من از پیرهن نزدیکتر

پردهٔ شرمست مانع ورنه چشمِ پاکِ من
باشد از شبنم بآن کُل پیرهن نزدیکتر

نعلِ لیلی را در آتش وحشتِ مجنون گذاشت
از رمیدن شد بجانان راهِ من نزدیکتر

چون عزیز مصر با غربت مدار اکنون گریست
پلهٔ غربت بدولت از وطن نزدیکتر

گرچه با فانوس باشد در تنِ یک پیرهن
هست با پروانه شمعِ انجمن نزدیکتر

از سخن دستِ سلیمان تکیه گاهِ مور شد
قرب را راهی بناشد از سخن نزدیکتر

میشود پست و پایی شهپرِ پرواز رزق
آبِ این چاهست بی دلو و رسن نزدیکتر

از جوانان گرچه بنود دور مرگ اما بود
موی چون کافور پیران با کفن نزدیکتر

حساب از پاس ادب کردید ازان زلفِ دراز
دستِ کوتاهم بآن سیبِ ذقن نزدیکتر

میشود در وسمه ابروی بتان خم نخوارتر
در نیام این تیغِ خونریزست پنهانتر

دور عیش مگزار پرکار میکرد تمام
شد ز خطِ عنبرین آن خال خوش پرکارتر

بادهٔ ممزوج را زورِ شرابِ ضرف نیست
چشمِ مستِ یار را می میشود هشیارتر

سبزهٔ خط بال و پر کرد این سودای مرا
در بهاران میشود دیوانگی سرشارتر

شیوهای حسن را خط پردهٔ نسیان شود
صفحهٔ عارض بود در سادگی پرکارتر

میشود در سوز دیدنهای پنهان را عشق
روی این آیینه است از پشتِ خود بیدارتر

سیل را سنگِ فسان کرد زمینِ سنگلاخ
خوابِ سنگین عمر را سازد سبکرفتارتر

خط آزادیست سرو و بید را پیچاپیچ نیست
سنگ افزون میخورد نخلی که شد پربارتر

Marfat.com

مارگرد داژدها از امتداد روزگار — گشت در ایام پیری نفس بدگردارتر
شوق چون پا در رکاب بیقراری آورد — کوه را از کبک میسازد سبکرفتارتر
از تهیدستی نم صاپ کرد بر می آورند — میکشد آزار صاپ مرکه بی آزارتر

سعدیات

نالهٔ بازتهٔ دل کرد سپند آخرکار — سوخت خود را و برون جست ز بند آخرکار
کاهش در زندگی از خاک مرا برمیداشت — آنکه بر تربت من سایه فکند آخرکار
چین پیشانی ما شدهٔ عید آخرکار — آنچه میجست دل غمزده دید آخرکار
ورق دیدهٔ یعقوب همین مضمونست — که شود صبح طرب چشم سفید آخرکار
تر تلخی ایام تهی دستی بود — از نبات آنچه چشاندند به بید آخرکار
کمن دلیر تماشای تاب موی کمر — که زیر تیغ بود کامیاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو — یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
ز طوطیان شکر ناب را دریغ مدار — ز سبز کردهٔ خود آب را دریغ مدار
ز مرکه بر تو و بر دولت تو میلرزد — سمور و قاقم و سنجاب را دریغ مدار
بهر روش که توانی خراب کن تن را — ازین پرستکده سیلاب را دریغ مدار
ای بیخبر از تلخی عالم کله بگذار — این می بجریفان شکوک حوصله بگذار
دلجویی دشمن در توفیق گشاید — جای سخن خصم بهر مسئله بگذار
نمیدانند اهل غفلت انجام شراب آخر — با آتش میروند این غافلان از راه آب آخر
نکارا فتاد چون ظالم با اهل ظلم پیوندد — که بال تیر میکرد د پر و بال عقاب آخر
خشتی بخیر چون خم می بر زمین گذار — دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

Marfat.com

حرص تو انگران ز گدایان فزونترست — جا زابوس و پیشِ خضر بر زمین گذار

اول بگیر رخنهٔ طوفانِ نوح را — دیگر پیا بدیدهٔ ما آستین گذار

سودند هد عاملِ بیداد گر را کار خیر — شاهد ظلمت ز اصلِ عمل آثار خیر

صحبتِ یکان بود مشاطه بد گوهران — رتبهٔ تمکین بود تعجیل را در کار خیر

پایهٔ ظلم و ستم را عاملِ بیداد گر — میدهد بر اصلِ پیش عرض از آثار خیر

ترا در خوابِ غفلت رفت عمر خوش عنان آخر — نکردی دست و رویی تازه زین آب روان آخر

تو کز اندیشه نان بر نمی آیی بمردن هم — لحد خواهد ترا کشتن شور از فکرِ نان آخر

کر بهمپرسی سلسله از پا بردار — پشت پا زن دو جهان را و پی ما بردار

چشمِ آموت سیه خانهٔ صحرای جنون — توشهٔ وحشتِ جاوید از آنجا بردار

الفتِ خلق عذابِ دلِ فرزانه شمر — هر که پیکانه شود معنی بیگانه شمر

تلخی باده شمر تلخی جان کندن را — دمِ تیغِ فنا را لبِ پیمانه شمر

برگ ریزانِ فنا جوششِ بهار طرب است — هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شمر

با سبکباران چه سازد قلزمِ پر شور و شر — کف بساحل میرسد از سیلی موجِ خطر

هر کرا در پرده های چشم آبِ شرم مست — زود می آید برون از پوست چون بادام تر

صحبتِ یکان همه این خوب سوا میکند — مینماید تلخی بادام افسون در شکر

بیقرارِ عشق در یکجا نمیگیرد قرار — کوه اگر لنگر شود دریا نمیگیرد قرار

غیر دل کز پهلوی من برنخیزد روز و شب — هیچ پیکان در بدن یکجا نمیگیرد قرار

عاقبت از خانهٔ آیینه هم دلگیر شد — در بهشت آن شوخِ بی پروا نمیگیرد قرار

فروغِ دولتِ بیدار از شرابِ یکر — می شبانه بکش صبح را بخواب یکر

بدانه دز دریا نجم

Marfat.com

بدانه دُزدی انجم نظر سیاه مکن
چو ماهِ نو لبِ نانی ز آفتاب بگیر

ز حُسنِ شوخ تسلی مشو بدیدنِ خشک
کلی که میدهد از دست از و گلاب بگیر

سخن دریغ مدار از سخن کشان زنهار
تشنگان برسان آب را روان زنهار

نشست و خاست درین بوستان چو شبنم کن
مشو بخاطرِ نازکدلان گران زنهار

نمیتوانی اگر تن به بی نیازی داد
بگیر هیچ بجز عبرت از جهان زنهار

داده ام دل را بدستِ دشمنِ دینِ دگر
بسته ام عهد محبت با نو آیینِ دگر

گفتم از خوابِ گران پیری برانگیزد مرا
موی همچون سبزه ام گردید بالینِ دگر

شد نالام بدو رخش عاشقانه تر
بلبل بنو بهار شود خوش ترانه تر

زنجر زلف چارهٔ دلهای پر گشت
اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر

کوتاه دیدگیست ترا پردهٔ حجاب
ورنه ز بحر قطره بود بیکرانه تر

بیت بی می باغ را نوری می و شمع بهار
تیره میسوزد چراغ لاله زار و غمزار

آنچه باید با خود آورده حسنِ نو بهار
همچو شبنم دیدهٔ پاکی باین گلشن بیار

نقدِ عیش و شادمانی بر سر هم ریخته است
سعی کن چون گل باین بستان سراد امن

یکی هزار شود داغ در دلِ افگار
زمینِ سوخته جان میدهد به تخم شرار

بزهد خشک بجایی نمیرسد زاهد
که پای آبله دارست دستِ سبحه شمار

بشک ز سینه ها ای غبار غم برخیز
ز همنشینی ما میکنی الم برخیز

سرِ قلم بشکن مهر کن دهانِ دوات
باین سیاه دلان کم نشین و کم برخیز

گذشتن از سرِ گنج گهر سخاوت نیست
کریمی از سرِ آوازهٔ کرم برخیز

Marfat.com

بدار عزت موی سفید پران را — زجای خویش بتعظیم صبحدم برخیز
درین دو وقت اجابت کشاده پیشانیست — دلِ شب‌ار بشوانی سپیده‌دم برخیز
گرفت دامنِ گل شبنم از سحرخیزی — ز گردِ خواب بشو دست و رو تو هم برخیز
امیدِ فتح و ظفرنست تا علم برجاست — فروغِ صبح نخواباند تا علم برخیز
درین جهان نبود فرصتِ کمر بستن — ز خاکِ تیره کمر بسته چون قلم برخیز
بفکرِ دست ببالین گذار سر صائب — چو آفتاب ز آغوشِ صبحدم برخیز

ببوی پیرهنِ غنچه با صبا میساز — ز آشنا سخنهای آشنا میساز
مگر بمنزلِ مقصود ره توانی برد — ز دستگیری افتادگان عصا میساز
کلیدِ قفلِ خود از جیبِ دیگران مطلب — چو غنچه از گرهِ خود گره‌کشا میساز
مشو چو رانه کندم پیاکی از خود من — شدی چو پاک ز عشق هر بکِ آسیا میساز
اگرچو سرو سرِ سبز آرزو داری — ز جامه خانهٔ قسمت پیک قبا میساز
کنونکه قدِ تو کرد ید حلقه در مرکب — تهیهٔ سفرِ عالمِ بقا میساز
اگر ز آتشِ سوزان گذشتنت هوست — دعایِ جوشنی از نقشِ بوریا میساز
مباش زیر سیه خیمهٔ فلک صائب — برای خویشتن از دود دل سما میساز

از چینش عرقِ شرم روانست هنوز — چشمِ امید بر رویش نگرانست هنوز
در تهِ سبزهٔ خط حکمِ لبِ میگونش — بر دلِ سوخته چون آب روانست هنوز
رویش از سبزهٔ خط گرچه زره‌پوش شدست — دل ز هر حلقه بر رویش نگرانست هنوز

کرچه دیگار

Marfat.com

گرچه ز نکار گرفتست خط شمشیرش
چینِ ابروی غضب سخت کمانست هنوز

جلوه‌اش پرده از دست نظربازان را
قامتش حلقهٔ ربا تر ز سنانست هنوز

نکند کوشش پروانهٔ معزولی خط
حسنِ خاقانِ ملک زانست هنوز

شوانست خط آورد با صلاح اورا
فتنهٔ عالم و آشوبِ جهانست هنوز

گرچه نه جرعه از بادهٔ حسنش مانده است
صاف از جملهٔ خونابه‌کشانست هنوز

خضر راهِ حقیقت است مجاز
کمن این در بروی خویش فراز

دل محمود اگر همی خواهی
دست کوته کمن ز زلفِ ایاز

سیلِ تقوی و برقِ ناموس است
می کلرنگ و شعلهٔ آواز

خندهٔ کبک در قفا دارد
اشکِ خونینِ چشمهٔ سهباز

پای در دامنِ قناعت کش
تا نسوزی بآتشِ تک و تاز

گل و زرداری و دو روزه نشاط
سرو و بیخاصلی و عمرِ دراز

چون فلاخن بکردِ خویش بگرد
هرچه بر دل گران بود بگداز

صاف از خاکِ پاکِ تبریزست
مست سعدی کز گلِ شیراز

ترا که نور نظر نیست اعتبار آمیز
نظر بهرچه کنی میشود غبار آمیز

جواب تلخ بعقد از لبِ ترش رویان
هزار بار به از قندِ انتظار آمیز

بران بلند نظر لافِ همت حلال
که ننگ دارد ازین فخرهای عار آمیز

مدیر آینهٔ عمر دی نقشِ مراد
ز خون مرکه نشد با عدی نگار آمیز

Marfat.com

مبین بزردی ظاہر کہ چون گل رعنا
خزانِ چہرۂ عاشق بود بہار آمیز

بگرد باد غلط میکنند آہِ مرا
زبسکہ شد زجہان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریبِ ملایمت صائب
کہ چرب نرمی مردم کلیست خار آمیز

دلِ بارد شش از افلاک نگردد مرکز
تیغ از دامنِ تر پاک نگردد مرکز

صافی و تیز کی آب ز سر چشمہ بود
بی دلِ پاک سخن پاک نگردد مرکز

چشمۂ روشنِ خورشید اگر خشک شود
آب در دیدۂ افلاک نگردد مرکز

صرفِ پاکی مکن اوقات کہ سیلابِ بہار
تا بدریا نرسد پاک نگردد مرکز

خندہ زخمیست کہ جان بردن و دشوار است
زندہ دل آنکہ طرب ناک نگردد مرکز

ہر کہ از عاقبتِ بیخبری باخبر است
صائب از بادہ طرب ناک نگردد مرکز

ہیچ جا از خوشی آثار نمانده است امروز
خیر در خانۂ خمار نمانده است امروز

دلِ غمگین بچہ امید شود گوشہ نشین
فیض در کنجِ لبِ یار نمانده است امروز

چہ خیالست کہ در صومعہا بتوان یافت
در خرابات چو هشیار نماندست امروز

نیست در زلفِ دلارای صنم کوتاہی
کمری لایقِ زنار نمانده است امروز

غیر صائب دمی میزند از پیروی جگر
اثر از کرمی گفتار نماندست امروز

بیا و تازہ کن ایمان ببو بہار امروز
کہ شد قیامتِ موعود آشکار امروز

شکوفہ از اُفقِ شاخ ہمچو اختر سخت
نشانِ صبحِ قیامت شد آشکار امروز

محمد رحمت

Marfat.com

محیطِ رحمتِ حق در تلاطم آمده است — که از شکوفه فکنده است بر کنار امروز
ز جوشِ لاله و گل کز رکاب میگذرد — پیاده جلوه کند در نظر سوار امروز
مواخمارشکن گل پیاله کرد انست — پیاله نوش و میندیش از خمار امروز
چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر — برای کشتی می موسم بهار امروز
بشغلِ عیش شب و روز را برابر دار — که عدل کشت ترازوی روزگار امروز
چراغِ لاله کرده دود را در دل — که پاکدامن شود در بزمِ نوبهار امروز
ز جوشِ لاله و گل خار بر سرِ دیوار — شده است همچو رکِ لعلِ آبدار امروز
بهشتِ نقد طلب میکنی اگر صائب — چو غنچه پر ز گریبانِ خود برآر امروز

ز سروِ قد تو شد شوره زارِ امکان سبز — ز شمعِ سبز تو شد بختِ این بستان سبز
ز خطِ پشتِ لبت زنده میشود دلها — چنین بود چو کند سبزه آبِ حیوان سبز
میانِ اهلِ جنون سبز چون توانم شد — نشد ز گریهٔ من خار این بیابان سبز
تجردی که بود در لباس محفوظت — پناهِ شیر بود دستِ تا نیستان سبز
دلِ حریص بزنگِ قناعت آلوده است — که نان همیشه گدا را شود درین نان سبز
اگر گشایشِ دل خواهی از بلا مگریز — که دانه میشود اینجا ز تیرِ باران سبز
چو زنگ از دلِ من برد باده دانستم — که رنجِ سوخته کرد با براحسان سبز
بیاده جوش ز دحوِ خشکِ من صائب — نشد ز تربتِ بجه شاخِ مرجان سبز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز — میچکد خونِ بهار از خارِ مژگانش هنوز

Marfat.com

میتوان کُل چید از روی عرقناکش سمن
میتوان می خورد از لبهای خندانش هنوز

نالۂ زنجیر میخواند نفس را راست کرد
از هجوم بندیان در کنج زندانش هنوز

گرچه صبح عارضش شام غریبان شد رخط
داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز

گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است
میچکد ز مرعتاب از تیغ قرکانش هنوز

گرچه سنگ و تیغ را قرکان او کرده است مهر
بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز

گرچه کرده است از خط حسن او پا در رکاب
چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز

گرچه خضر تشنه لب جانی در و نگذاشته است
میتوان مرد از برای آب حیوانش هنوز

گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف
از خط سحر آفرین با قیست دیوانش هنوز

در خزان حسن صائب از هجوم بلبلان
نیست جای ناله کردن در گلستانش هنوز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در سر گذر دارد هنوز

گرچه شد در ابر خط خورشید رخسارش نهان
تیغها چون برق در زیر سپر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او
منت روی زمین بر هر نظر دارد هنوز

جلوۂ مستانه اش سیلاب صبر و طاقتست
کوه را بی سنگ از تاب کمر دارد هنوز

زیر ابر خط فروغ آفتاب عارضش
دیدۂ روشندلان را زاپر گهر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میدود
دامنی از دامن گل پاکتر دارد هنوز

در غبار خط نهان شد گرچه دام زلف او
صیدی از هر حلقه در مد نظر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنها در زیر سر دارد هنوز

در میان دامان خط شمع جهان افروز او
یکجهان پروانۂ بی بال و پر دارد هنوز

Marfat.com

زان خطِ ظالم مشو غافل که در هر حلقه
فتنها آماده چون دور قمر دارد هنوز

گرچه از خط گوشهٔ نسیان شد آن گنجِ دهن
از خمار آلودگان صاب جزر دارد

گر ابگوشهٔ گلخن کشیده اند امروز
که شعلها همه گردن کشیده اند امروز

زنجه زخمِ کهن پاره میکند زنجر
کدام رشته بسوزن کشیده اند امروز

چه فارغند ز بیم فشارِ تنگی قبر
کسانکه تنگی پیکن کشیده اند امروز

کدام آبله پا عزمِ این بیابان کرد
که خارها همه گردن کشیده اند امروز

مجوی ثروتِ خاطر از رضا کیشان
که رختِ خویش بدامن کشیده اند امروز

جماعتی گذرند از پلِ صراط چو سیل
که بارِ خلق بگردن کشیده اند امروز

اجل بکار کند با جماعتی صاب
که تلخکامی مردن کشیده اند امروز

متفرقات

از گاو و کاو آن مژده ام بخبر منوز
نگرفته خونِ من بزبان نیشتر منوز

روزی که آهِ من بهوا داری تو خاست
در خوابِ ناز بود نسیمِ سحر منوز

با آنکه شد ز سنگِ حوادث حریر سبز
این شیشه هست کوش بتنگِ خطر منوز

دشت پرون نا مده است ز ناتمِ مجنون منوز
داغها از لاله دارد سینه ها مون منوز

میتوان از خم شنید آوازِ افلاطون منوز
نکسلد پیوند روحانی ز دست انداز مرگ

شرح دشتِ دلکشای عشق را از ما پرس
میشوی دیوانه از دامانِ آن صحرا پرس

تیغ سیرابست موجِ قلزمِ خونخوارِ عشق
غوطه در خون میدهی ما را ازان دریا پرس

Marfat.com

میکنی زیر و زبر ما را ازان کشور مکوی
سر بصحرا میدهی ما را ازان صحرا مپرس

نقش حیران را جز از حالت نقاش نیست
معنی پوشیده را از صورت دیبا مپرس

عاشقانِ دور گردان آینه دار حیرتند
شبنم افتاده را از عالم بالا مپرس

در شور سینهٔ خم جوش این طوفان ببین
نشئهٔ این باده را از پاک و مینا مپرس

میزند آتش بعالم حرفِ روی او مگو
میکنی قایم قیامت را ازان بالا مپرس

اشک خونین میشود زان چهرهٔ رنگین مگو
آه بالا میکشد زان قامتِ رعنا مپرس

کاسه در خونِ جگرداران عالم میزنند
از ستمگار ظالم آن چشمِ بی پروا مپرس

حلقهٔ در از درونِ خانه باشد بیخبر
حالِ جانِ خسته را از چشمِ خونپالا مپرس

بر نمی آید صدا از شیشه چون شد تو تیا
سرگذشتِ سنگِ طفلان از منِ شیدا مپرس

چون سحر آغاز ما در نقطهٔ انجام بود
دیگر از آغاز و از انجامِ کار ما مپرس

کل چه میداند که سیر نکهتِ او تا کجاست
عاشقان را از سر انجامِ دلِ شیدا مپرس

پشت و رویِ نامهٔ ما مرد و یک مضمون بود
روزِ ما را دیدی از شبهای تار ما مپرس

نشأمی میدهد صائب حدیثِ تلخِ ما
گر نخواهی بیخبر گردی خبر از ما مپرس

زپرده داری هستی است در حجاب نفس
که در فغان تهِ دل کشد حباب نفس

میانِ کریه و گفتار من تفاوت نیست
ز بسکه در دلِ گرم شد ست آب نفس

بمرگ باز نمانند پالکانِ طلب
همان تردد خود میکند بخواب نفس

چو آبِ خضر سیه پوش شد محیطِ سراب
ز بسکه سوخت درین دشتِ سینه تاب نفس

ز پیچ و خمِ تو چون موی نیکنان شده است
درونِ سینه صائب پیچ و تاب نفس

Marfat.com

گر بپنم روی گل را صبحگاهی در قفس
خط آزادی شود سرمد آهی در قفس

بند و زندان دل خوش مشرب من را نیست
کز دل وا کرده دارم پیشگاهی در قفس

دامگاه تازه پرواز را منظور بود
اینکه میکردم نفس را راستگاهی در قفس

چشم وا کردن وی بیوفایان مشکلست
کاش میبود از حریم بیضه راهی در قفس

بی پر و بالی مگر صاب بداد مارسد
کز پر خود کاه در دامیم و کاهی در قفس

صد گل بیا درفت و گلابی ندید کس
صد تاک خشک گشت و شرابی ندید کس

با تشنگی بساز که در ساغر سپهر
غیر از دل کداخته آبی ندید کس

طی شد جهان و اهل دلی از جهان نخاست
دریا به رسید و حبابی ندید کس

این ماتم دگر که درین دشت آتشین
دل آب گشت و چشم پر آبی ندید کس

حرفیت اینکه خضر بآب بقا رسید
زین چرخ دل سیه دم آبی ندید کس

از گردش فلک شب کوتاه زندگی
زانسان بسر رسید که خوابی ندید کس

از دانش آنچه داد کم رزق مینهد
چون آسمان درست حسابی ندید کس

بشکن طلسم هستی خود را که غیر ازین
بر روی آن نگار نقابی ندید کس

صاب بهر که می نگرم مست و بیخودست
هر چند ساقی و شرابی ندید کس

حرفی آن حسن بسامان از من مجنون مپرس
شوکت بزم سلیمان از من مجنون مپرس

میشود شق جامه صبح از شکوه آفتاب
باعث چاک گریبان از من مجنون مپرس

نیست ملک هیچ وادی را ابتدا و انتها
عرض و طول آن بیابان از من مجنون مپرس

Marfat.com

سنگ چون یاقوت شد ایمن شود از انقلاب
حال چرخ حال گردان از من مجنون مپرس

سنگ و گوهر دیدهٔ حیران میزان یکیست
امتیاز کفر و ایمان از من مجنون مپرس

زین قفس عمریست مرغ وحشی ما جسته است
تنگی صحرای امکان از من مجنون مپرس

هیچ دانا بر رشتهٔ جانرا مسلسل میکنی
قصهٔ زنجیر مویان از من مجنون مپرس

صاب آن زلف پریشان سیر را نظاره کن
باعث خواب پریشان از من مجنون مپرس

از حدیث زلف و رخ دلستان مپرس
طوفان سیده را ز کنار و میان مپرس

ناخن من بسینهٔ ماتم رسیدگان
از پیدلان حدیث دل خونچکان مپرس

پیش خدنگ او سخن از نیشکر مگوی
تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس

چون کل نظر بسینهٔ صد چاک من فکن
از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس

از دشمنان خود شوان بو دبیخبر
آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس

تیر کج از نشان خبر راست چون دهد
از طالب نشان خبر بی نشان مپرس

در خاک و خون طپیدن خورشید را مبین
دیگر ز بی نیازی آن آستان مپرس

بنگر چه رغبت است بساحل غریق را
صاب عیار شوق من و اصفهان مپرس

باز دارم بنظر خط غباری که مپرس
سایه کرده است بمن ابر بهاری که مپرس

کرده ام عهد که کاری نکنم جز بعشق
بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس

شب که آن مور میانش در آغوشم بود
داشتم از غم ایام کناری که مپرس

من آنم که خورم بار دگر بازی چرخ
خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

Marfat.com

شعرائے صائب

نخندد وقتِ مرا زیر و زبر صحبتِ خلق — کز دلِ تنگ مرا هست حصاری چو سپهر
غنچه خوبانِ گلستانِ جهان را صائب — هست در پرده دل باغ و بهاری که مپرس

میکنم سیرِ گل از چاکِ گریبانِ قفس — نبضِ گلشن را بدست آورده ام از خار و خس
عندلیبی را که با گل از خیالِ گل خوشست — هیچ باغ دلگشائی نیست چون کنجِ قفس
برنمی آید بقانع روزبازوی حریص — از لعابِ عنکبوتی میشود دامِ مگس
از دلِ آگاه در عالم همین نامست و بس — چشمِ بیداری که دیدم حلقه دامست و دام
از توکل در خاکمدار دستِ سعی را — قفلِ روزی گر کلیدی دارد ابر است و باد

اگرچه میزند آتش بعالم روی تابانش — کلوتر میشود از دیدنِ سیبِ زنخدانش
عتاب و ناز و دشنامش چه خواهد بود جبرانم — سیهکاری که باشد چینِ ابرو مدّاحانش
گل و شبنم بچشمش روی شنگ آلود می آید — نگاه سرکه افتادست بر رخسارِ خندانش
ندارد حاجتِ آینه از بهرِ خود آرائی — زبس کز هر طرف آینه رویانند حیرانش
ز دامن گیریِ دامانها جوی خون کرد — ز خونِ کشتگان از بسکه سیرابست دامانش
ز حیرت تا بچون آینه بر جا خشک میماند — بهر گلشن که کرد جلوه گر سرو خرامانش
نسیمی را که راه افتد بزلفِ مشکبار او — شود ناسور داغِ لاله زار از گرد دامانش
بعزمِ رفتن از گلزار چون قامت برافرازد — گل از پیراهنی چون خار آویزد بدامانش
بآبِ زندگانی چهره شوید تازه رخساری — که چون صائب نوا سنجی بود در باغ و بستانش

Marfat.com

رکابِ ابریست آن لبهای نوخط بوسه بارانش
که عمر جاودان بخشند بعاشق مدّ احسانش

کشد در سر قدم جای قدح مینای می بر سر
زمین از جلوهٔ بستانهٔ سرو خرامانش

سر انگشتِ سهیل از زخمِ دندانِ حیی خون کرد
زمی گر انچنین رنگین شود سیبِ زنخدانش

گوارا باد شرمِ همت آن لبهای نوخط را
که جانبختی کند در پردهٔ شب آبِ حیوانش

رسانیده است شوخی احرامِ او بمعراجی
که نشنیدند زیبا کردی که برخیزد ز جولانش

بهر گلشن که آن سرو خرامان جلوه گر گردد
نمی آید بهم از شوقِ آغوشِ خیابانش

زبانِ العطش گویست مرکردی گر وخیزد
بخونِ عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش

ارزان بر میوهٔ فردوس ما شد دیدهٔ زاهد
گر ان سیبِ ذقن خونین نکردیده است دندانش

چه باشد حالِ ما سرگشتگان در حلقهٔ زلفی
که گوی آسمان سالم نبخشد از خمِ چوگانش

چه برخود راست چون فانوس میسازی لباسی را
که هر شب شمعِ دیگر پیش برآرد از گریبانش

کجا آن نوش لب دارد غمِ اهلِ سخن ضایع
که از خود میکند ایجاد طوطی شکرستانش

آن شاهسواری که منم دلنگرانش
تیریست که از خانهٔ زنیت کمانش

ما در چه شماریم که پیرانه خورشید
در خونِ شفق می طپد از شوقِ عنانش

از چینِ جبینش دلِ عشاق دونیمست
کاردم شمشیر کند پشتِ کمانش

سرتا قدمش کنج لب و گوشهٔ چشمیست
رحمت بچشمی که نکرد نگرانش

چشمِ دو جهان و الهِ آن قامتِ رعناست
خوش حلقهٔ رباییست قدِ همچو سنانش

پیداست که بار دیِ لطیفش چه نماید
ماهی که بانگشت توان داد نشانش

همست که بر خاک چکد لعلِ لبِ او
چون قطرهٔ آب از سرِ شمشیرِ زبانش

Marfat.com

چون نقطه موهوم که قسمت کندش هیچ
پوشیده تر از خنده شود رازدهانش

باریک شو ایدل که بسی موی شکافان
کردند بزنار غلط موی میانش

در جلوه کشش زخم نمایان بود آغوش
ترکی که بشمشیر زند حرف میانش

ازجلوه کند آب دل اهل نظر را
پیوسته ازان تازه بود سرو روانش

ازخانه آیینه صبوحی زده آید
ازچشم خود انگیس که بود رطل گرانش

گفتم شود ازخواب گران بیژن ترکان
غافل که شود خواب گران سنگ فسانش

صائب خیالست که در دست من افتد
سیلی که سهیل است زخونابه کشانش

دلی که خانه زنبور شد زپیکانش
شفای خسته دلانست شیره جانش

امید کو سیر اب ازان محیط مدار
که غیر چین نیست مد احسانش

نفس کذا ختگانند موجهای سراب
که شسته اند زجان دست در بیابانش

زخوان چرخ فزون مایه دست کوته دار
که قدر خود شکند مرکه بشکند نانش

بصدق مرکه برآورد دم زدل صائب
چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

بسکه آمیخته ناز بود در فتارش
باشد ایمن چکدان عرق رخسارش

گو پیاسیر رخ وزلف دبنا کوشش کن
مرکه دین دل و طاقت نبود درکارش

میکند نامه سربسته لب قاصد را
نقل پیغام زلعل لب شکربارش

میکند حور صف آرای مژگان در خلد
بامیدی که شود خار سر دیوارش

سفته ریزد گهر اشک بدامان صائب
چشم مرکس که فتد بر مژه خونخوارش

Marfat.com

برتو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش ۰ ورنه در چشمِ خلیلست گلستان آتش
دوزخ از سردیِ ایام بهشتی شده است ۰ میکند جلوه کُل فصلِ زمستان آتش
پرحذر باش ازان لب که شود کرم عتاب ۰ طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
دوزخِ سوختگان صحبتِ همچو منست ۰ که بفریاد درآید ز نیستان آتش
ژاژ خارا نبود بی سخنِ پوچ حیات ۰ میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سرو دولت که از آتشِ گل خاسته است ۰ تا که زد از نفسِ گرم بیستان آتش
در تهِ دامنِ فانوس کریزد صاپب ۰ بسکه داغست ازان چهرهٔ خندان آتش

یکی صد شد ز خط کیفیتِ چشمِ گرانخوابش ۰ مگر خط میکند بیهوشدارو درمی نابش
کجا تابِ نگاهِ گرم دارد سایه پروردی ۰ که گردد آفتابی چهره از گلگشتِ مهتابش
چه پروا دارد از فریادِ مظلومان سیه چشمی ۰ که مژگان چون کمر سنگست از سنگینی خوابش
ندیده حسنِ خوبی را کسی حریفِ او نمیگردد ۰ نگهدارد خدا از صحبتِ آیینه دابش
ز خوابِ ناز گفتم چین ابرو را خطر انگیزد ۰ ندانستم کزین یکجان کرا نرمیشود خوابش
اگر افتد بمسجد راه آن سرو خرامان را ۰ عجب دارم نگیرد سنگ در آغوشِ محرابش
تو انگه از نشاطِ فربهی در خود نمی گنجد ۰ ازین غافل که هم پهلوی چربِ اوست قصابش
ز دریا کم نکرد وسعتِ پنهانِ من صاپب ۰ مگر آبی زند بر آتشِ من لعلِ سیرابش

مرکه پسندد بچشمِ بیمارش ۰ میشود در زمان پرستارش
توبه را میکند خراباتی ۰ لبِ میگون و چشمِ خمارش

Marfat.com

زندگانی بخضر بخشیده‌اند — آبِ حیوان زشرمِ گفتارش

شبِ عیدست در دلِ شبِ قدر — در شبستانِ زلف رخسارش

مغز در اسپرغوان شود شیرین — چون بخندد دلبِ شکربارش

صلح داده است آب و آتش را — آتش آبد ار رخسارش

خارِ دیوار میشود مژه‌اش — هر که آید بسیرِ گلزارش

خونِ لهای عاشقان کردن — میچکد چون عرق زرخسارش

قامتِ دوست بر خطِ صاپ — چون نگردد بلند گفتارش

شوخی که جلوه‌گاه بود دیدهٔ منش — چون طفلِ اشک دی توان دید در دنش

هرچند قتلِ من احتیاجِ حکم — حکم بیا نمی گذرانده است کردنش

پیداست همچو قبله نما از تهِ بلور — از سینهٔ لطیف دلِ همچو آهنش

آبِ حیات جامه بشبنم بدل کند — شاید که در لباس کند سیرِ گلشنش

هر کس که دید سرو ترا در خرامِ ناز — در خوابِ نوبهار رود پای رفتنش

مجنون که ناز از سگِ لیلی نمیکشید — امروز خوابگاهِ غزالست دامنش

صاپ تلاشِ گلشنِ جنت چرا کند — آزادهٔ که گوشهٔ قفرست مسکنش

هر که در مدِ نظر نازک میانی نیستش — در بساطِ زندگانی نیم جانی نیستش

چون نمکدان در نمک پاشیست سر تا پا دهان — آنکه وقتِ بوسه دادن دهانی نیستش

خلق را بی حفظ انگشاید از هم هیچ کار — کله از کرکست چون بر سر شبانی نیستش

Marfat.com

برفیقان محنت پری بناشد ناگوار | کی غم دندان خورد مرکس کنانی نیستش
گرچه آن آئینه رو دارد دو اسبخان بسی | همچو صاپ طوطی شیرین زبانی نیستش

از جا نمیروم چو سپندار نوای خویش | آتش زنم بمجلس و با شم بجای خویش
زان مطرب بلند نوا در ترانه ام | چون نی نمیزنم نفسی بر هوای خو
زان ساقی خودم که نیابم درین جهان | مردی سزای باده مرد آزمای خو
چون نیست هیچکس که بفریاد من رسد | خود رقص میکنم چو سپندار نوای خو
صاپ من آن بلند ندایم که میزنم | در برگ ریز جوشش مهار از نوای

لطفه عجیست اینکه لعل سیرابش | مدام هیچکدو کم نمیشود آبش
کسی که راه به بحر محیط وحدت برد | غریب نیست در آغوش دشت سیلابش
چو مرده ایست که خوابانده اند در کاوه | کسی که در شب مهتاب میبرد خوابش
چو تیر سخت کمان میچهد برون عارف | ز مسجدی که بود در و بخلق محرابش
قدی که خم شود از بار درد و غم صاب | نهنگ میکشد از بحر عشق قلابش

رسیده است بجایی لطافت بدنش | که از نسیم شود داغدار یاسمنش
اگر ز نکهت گل پیرهن کند در بر | شکفت نیست که نیلوفری شود بدنش
سخن چو بال و پر طوطیان شود سرسبز | ز آبداری لعل لب شکرشکنش
شکوه حسن ازین پیشتر نمی ماشد | که از سپند نخیزد صدا در انجمنش

Marfat.com

ز اشک شمع توان نقل در کریمان یافت
بجلی که بخندد لب شکرشکنش

باین فروغ ندارد یمن عقیقی یاد
سهیل برکِ خزان دیده ایست ارجمنش

حلاوتِ لب ازین پیشتر نمی باشد
که همچو نامه سربسته ایست مرسخنش

چه لذتست شنیدن نوایِ جان پرور
ز مطربی که توان داد بوسه بر دهنش

نشد کشایشی از راهِ گفتگو صایب
مگر بحال توان یافت نقطه دهنش

از همه صدا بانگم چون کوه لنگر خویش
بحرِ کران و قارم در پاسِ گوهر خویش

شمع حریمِ عشقم پروای کشتنم نیست
بسیار دیده ام من در زیرپا سر خویش

از خشک سالِ ساحل اندیشه ندارم
پیوسته در محیطم از آبِ گوهر خویش

دولت مساعدت کرد صیاد چشم پوشید
در کار دام کردیم نخجیر لاغر خویش

غافل نیم ز ساغر هرچند بیشعورم
چون طفل می شناسم پستان مادر خویش

کردار من بگفتار محتاج نیست صایب
در زخم می نمایم چون تیغ جوهر خویش

خط دمیده است ز لعلِ لبِ شکرشکنش
یا بخوان چشمه سیه کرده عقیقِ یمنش

این چه لطفست که بر خود چو نظر اندازد
یوسفستان شود از پرتوِ عارض بدنش

آتشین لعلِ لبِ یار فروغی دارد
که سخن آب شود همچو گهر در دهنش

داغِ عشق از دلِ افسرده اغیار مجو
این سهیلیست که باشد دلِ خونین یمنش

هرکز از سیلی اخوان نزد دبر یوسف
آنچه از سبزه خط رفت برکِ سمنش

صایب آن لب بخموشی جگر عالم سوخت
تا چه باشد نمکِ خنده و شور سخنش

Marfat.com

لبسکه زند موجِ نور سرورانش | هالهٔ مست طوقِ فاختگانش
قطرهٔ اشکی بروی نامه سیاهیست | چشمهٔ حیوانِ انفعالِ دهانش
ننگ چو سوزن شده است از عرقِ شرم | رشتهٔ مریم ز شرم موی میانش
گرچه لبِ غنچه سر بمُهرِ حجابست | نامه وا کرده ایست پیشِ دهانش
هیچ نصیبی بغیر داغ ندارد | صاحبِ مسکین ز سیر لاله ستانش

کجا پروانه را با خویش سازد همنشین آتش | که دارد هر طرف چون شمع چندین خویشتن آتش
گره چون گریه کرد دیده است شبنم در گلوی گل | نوشد آبِ خویش هر کس که دارد در کمین آتش
مگر تسکین بلعلِ آبدار خود دهی دل را | وگرنه هیچ دریا بر نمی آید با ین آتش
ز فیضِ عشقِ او خورشید شد بر ذرهٔ خاکِ من | کند یکرنگِ خود با هر چه میگردد قرین آتش
ز فرشِ بوریا کشتم مگر لاغر شود نفسم | ندانستم که از خاشاک میگردد سمین آتش
بناشد لاله در دامانِ این صحرا که افتاده | ز برقِ آهِ من در خیمهٔ صحرانشین آتش
فروخورشم را کرزنده میخواهی دلِ خود را | که کار آبِ حیوان میکند در خوردنِ این آتش
ز برقِ حُسن کوه طور صحرا کرد شد ضایب | سپندی چون نگهداری کند خود را درین آتش

حضوری داشتم شب با خیالش | که در خاطر نمی آمد وصالش
زبانِ شکر جای سبزه روید | بهر جا سایه اندازد نهالش
بصحرا افکند چون نافهٔ مشک | ز وحشت سایه را وحشی غزالش
بکف دارد کمندِ آسمان گیر | زمین از سایهٔ نازک مهالش

Marfat.com

کو دارد زمزمه تکلیف صاپ | نیاید بی تکلف کرحنا لش

مرکه زین گلشن لبی خندان تر از گل بایدش | خاطری فارغ ز عالم چون تو گل باید ش
غرهٔ از مال دنیا در بساط مرکه هست | جبهه وا کردهٔ پیوسته چون گل باید
نازک اندامی که خواهد در کمند آرد مرا | تاب در موی میان افزون ز کاکل باید
صبر بر جور فلک کن تا برآید روسفید | دانه چون در آسیا افتد تحمل باید ش
قطرهٔ آبی که دارد در نظر کو مرشدن | از کنار ابر تا دریا شرل باید ش
مرکه صاپ کرد پیش یار اظهار نیاز | زمرهٔ تیغ جگر سوز تغافل باید س

غافل ز حال طوطی شیرین زبان مباش | با سبز کرده های سخن پسر کران مباش
در جبهه گشاده گلها نگاه کن | دلگیر از گرفتگی باغبان مباش
از ره مرو بجلوهٔ خوبان پسنکدل | قانع ز وصل کعبه بسنگ نشان مبا
صبح امید در دل شبهاست پشمار | قانع ز خوان فیض بیک استخوان مبا
سالم ترست از دم شمشیر پشت تیغ | دلتنگ از نیامدکار جهان مباش
یاران قصه را به نکویی کنند یاد | گر عمر زود میگذرد دلگران مبا
آب روان عمر ز ایستاده خوشترست | آزرده از گذشتن این کاروان مبا
در موسمی که روی زمین یک طبق گلست | صاپ چو پسته در بغل آشیان مبا

مرغیست روح و قطرهٔ می آب و دانه اش | دل تو سنی است ناله نی تا زیانه اش

Marfat.com

مردم مزار بوسه طلب را بگفتمش کو
وا میکند ز سر لب شیرین بهانه اش

در وقت خویش هر که دهن باز میکند
امید هیچکس بقیامت نمانده است

از بسکه روز میگذراند بهانه اش
نرمی رخ مبر که چو دندان مار سخت
هر طفل نی سوار کند تازیانه اش

هر کس کند ز پایه خود پیشتر بنا
فال نزول میزند از بهر خانه اش

صائب اگر پیام سخن فهم میرسید
می شد جهان پر از غزل عاشقانه اش

از گلدسته نسخه مورخه ۱۰۵۰ دانشگاه

خطت این نمایان گشته از ظرف بناگوشش
گر شد کرد یتیمی سایه افگن از در گوشش

دران محفل که شمع آن دی حیرت آفرین باشد
سپند از جای خود برخاستن کرد و فراموشش

بحرف عاشق سرگشته از تمکین نپردازد
مگر قلاب خط این شبه پیرون آرد از گوشش

عیار گفتگوی او نمیدانم همین دانم
که در فریاد آرد بوسه را لبهای خاموشش

ز وصل آن دهن بر دار صائب کام پیش از خط
که پی گم میکند در دور خط سرچشمه نوشش

پیش از خزان بخاک فشاندم بهار خویش
مردان ره یکی نگذارند کار خویش

چون شیشه شکسته و تاکی بریده ام
عاجز بدست گریه بی اختیار خویش

از وقت تنگ چون کل رعنا درین چمن
یک کاسه کرده ایم خزان و بهار خو

انجم با آفتاب شب تیره را رساند
دارم امیدها بدل داغدار خویش

انصاف نیست گر دیتیمی شود غریب
ورنه شکستنی کهر آبدار خویش

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند
آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

Marfat.com

دایم میانهٔ دو بلا سیر میکند — هر کس شناخته است یمین و یسار خویش
صایب چه فارغست ز بی برگی خزان — مرغی که در قفس کذراند بهار خویش

شرابِ لعل میسازد عرق از روی گلگونش — مدح لبریز میگردد ز لبهای میگونش
ز طوقِ خویش میسازد حلقه نامِ سرو را قمری — در ان گلشن که گردد جلوه گر شمشاد موزونش
چه پروا دارد از سنگِ ملامت دست پیمائی — که از پشمانی وا کرده باشد بَر مجنونش
چه لازم دور کردن از حریمِ خود سپندی را — که بی آرامی دل میبرد از بزم پیرونش
مرا رعنا غزالی میکشد در خاک و خون صایب — که جای گرد مجنون خیزد از دامانِ مونش

سیراب در محیط شدم زابِ روی خویش — در پای خُم ز دست ندادم سبوی خویش
در حفظِ آبِ روی نکهت باش سخت تر — کاین آب رفته باز نیاید بجوی خویش
خاکِ مُراد خلق شود آستانه اش — هر کس که بگذرد ز سرِ آرزوی خویش
از مهلتِ زمانهٔ دون در شکنجه ام — ترسم مرا سپهر برآرد بخوی خویش
صایب نشان بعالمِ خویشم نمیدهند — چندانکه میکنم ز کسان جست و جوی خویش

می رشحِ لبِ می آشامش — عرقِ شرم گشت در جامش
خالِ دلکشترست یا زلفش — دانه گیراترست یا دامش
انکه روزم چو پشتِ آینه کرد — میتوان دید رو در اندامش
در دلِ آفتاب خون ز شفق — میکند بوسه لبِ بامش

Marfat.com

میکند وحشت از جهان صاب | دلِ مرکس که میشود رامش

رود چکونه باین ضعف کار من از پیش | که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا کرد من تواند یافت | چنین که جلوهٔ او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار نجیه پیشترست | عبث نجرقهٔ خود نجیه میزند درویش
دلم بفقر و غنا از قرار خویش نگشت | بخشکی و تری آب کم نشد کم و بیش
عیار نالهٔ صاب پرس از لب درد | نمک بچاک کند با دلی که نبود ریش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد کو مباش | لاله در کوه بدخشان گر نباشد کو مباش
سبزهٔ تیغ تو می باید که باشد تازه رو | باغ ما را شبنم جان گر نباشد کو مبا
فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی | خانهٔ ما را بخبان گر نباشد کو مبا
اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب | خوان ما را مرغ بریان گر نباشد کو مباش
پس انجامی غبار لشکر جمعیت است | روزگار ما پریشان گر نباشد کو مباش
زینت ظاهر چکار آید دل افسرده را | نقش بر دیوار زندان گر نباشد کو مبا
ما کجا دل امنی داریم از گلزار قدس | دامن صحرای امکان گر نباشد کو مبا
اینقدر دلبستگی صاب بزلف یار چیست | نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد کو مبا

ظاهر مردان بزیور گر نباشد کو مباش | حلقه بیرون در گر زر نباشد کو مباش

تمام شد

Marfat.com

لحم امیدی ندارم تا کنم باران طلب
آب اگر در دیدهٔ اختر نباشد کو مباش

حلقهٔ زنجیر اگر از هم بریزد کو بریز
کارِ دنیا را نظامی گر نباشد کو مباش

از طپیدن میتوان کوتاه کرد این راه را
قوّتِ پرواز اگر در پر نباشد کو مباش

خازنِ گنجِ گهر را خلقِ خوش دامِ بلاست
در بساطِ بحر عنبر گر نباشد کو مباش

از تماشا به ندارد حاصلِ دنیای خشک
صورتِ دیوار اگر در بر نباشد کو مباش

سودهٔ یاقوت سازد پرتوِ می مغز را
می کشد از تاجِ کوهسر گر نباشد کو مباش

در عقیقِ بی نیازی هست صد آبِ محیط
نم اگر در قلزم اخضر نباشد کو مباش

خوابگاهِ نرم صایب سنگِ راهِ رهرواست
بستر و بالین ما گر پر نباشد کو مباش

بدم چو آتشِ سوزان بچهره چون زر باش
بر آسمان سخن آفتاب انور باش

صدف بدستِ تهی صد یتیم را پرورد
تو هم ز آبلهٔ دل یتیم پرور باش

بپیوه کامِ جهان چون نمیکنی شیرین
چو پسر و پدر بهر حال سایه گستر باش

رکاب هوارهٔ تسلیم کن سفینهٔ خویش
میانِ بحرِ بلا در کنار ما در باش

اگر کرفته دلی از جهانیان صایب
ز خویش خیمه برون زن جهان دیگر باش

گر نباشم من غبار آستانی کو مباش
در بهشتِ جاودان برگ خزانی کو مباش

گر نباشد طوطی من در شکرزارِ جهان
سبزهٔ بیگانه در بوستانی کو مباش

با مکان بعلی نباشد لامکان پرواز را
جانِ قدسی از زمین و آسمانی کو مباش

تار و پودِ جسم اگر از هم بریزد کو بریز
مادرِ روشن چون یجا باشد کتانی کو مباش

Marfat.com

بلبل از مرغنچه دارد خانه در بسته — از خس و خاشاک ما را آشیانی کو مباش
حسن و عشق آیینهٔ اسرار پنهان همند — در میان بلبل و گل ترجمانی کو مباش
کرچه قد کسی بهتر کز قیمت قد — یوسف ما را بطالع کاروانی کو مباش
جبههٔ آشفته حالان ناز وا کرده ایست — داستان شکوهٔ ما را زبانی کو مباش
چند صائب بر فنای جسم خواهی خون گریست — شام باز لامکان را آشیانی کو مباش

سهی سروی که من دارم نظر بر قد رعنایش — دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
خمار و خواب بیماری و شوخی و سیه مستی — ز یک پیمانه مینو شند می در چشم شهلایش
ز مستی گرچه تواند گرفتن چشم او خود را — ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گویست هر مژگان آن ظالم — بخون عاشقان تشنه است پس چشم شهلایش
فلک پیمانه پر می شود از گردش چشمش — زمین بر سر کشد مینای می از سر بالایش
ز مژگان قد پیمان را رخنها افکند در ایمان — ز دل وز دین شد پاک از زلف زمین سایش
اگرچه سرو دارد در بغل منشور رعنایی — بجای قد خجالت میکشد از نخل بالایش
سخن چندانکه میریزد ز چشم او بآسانی — بدشواری برون می آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میکشد دوران حسن او — که خوبی را رهایی نیست از مژگان گیرایش
گلستان کاسه در یوزه پر از لاله و گل را — ز تاب می چو کرد شبنم فشان وی پیمایش
چه قدر لطف نیست این که کردیدند خوش چشمان — چو آهو سر بسر خوش کردن از ذوق تماشایش
بکار سخت می چسبد دل و دستش بآسانی — بود چون کوهکن هر کس که شیرین کار فرهادیش
بآبی نکهتی چون نسبت جانان کنم صائب — که سیری هست از جان هست سیری از تماشایش

Marfat.com

زدل برون نرود چشم آشنار ویش — سری بدامن محبوب نهاده آسودیش
فکند از سر کردنکشان عالم خاک — کلاه عقل تماشای طاق ابرویش
هزار صید پک تیر میتواند کشت — فتاده بر سر هم بسکه صید در کویش
بغنچه سر و کارست عندلیب مرا — که از حیا بگریبان نمیرسد بویش
ز خواب حیرت آیینه را کند بیدار — اگر چنین شود از می عرق فشان رو
بحال دل خبرم نیست اینقدر دانم — که دست شانه نگارین برآمد از مویش
که دیده نافه ز آهو دوخته تر باشد — که دیده تا که باشد رساتر از بویش
ز بار دل کند آزاد سرو را صائب — دران چمن که کند جلوه قد دلجویش

شکار اندازِ صیادی که هستم من نظر بازش — ز کبر ابی نزیند خون صید از چنگل بازش
بصد پیرایه یوسف خلوت میدود بیرون — اگر در خانه آیینه گردد عکس دمسازش
خدا از آفت نزدیکی این ره را نگهدارد — که من کیفیت انجام می یابم ز آغازش
مشو نومید از لطفش بخواریها که پر تو را — بخاک ار افکند خورشید باخود میبرد بازش
اگر صد بار برخیزد همان خاک بنشیند — ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
ز راه آب چون دانی دو سرو چمن بیرون — بهر گلشن که گردد جلوه گر سرو سرافرازش
سر سودا ندارد بی نیازیهای صائب را — وگرنه میفروشم من دو عالم را بیک نازش

باصبح رو گشاده ترا آفتاب باش — از هر گردم شمرده زند در حساب باش
خود را چو آفتاب نکردی بنور عشق — باری چو سایه در قدم آفتاب باش

Marfat.com

قدر تو کم چرا بود از قدر دیگران — از خود زیاد و از همه کس در حجاب باش
هر کاه سایهٔ تو نهند رو بکوی تو — آمادهٔ زوالِ خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی — آمادهٔ شکستن خود چون حباب باش
خواهی درست از آب برآید سبوی تو — خاموش چون پیاله بزمِ شراب باش
خواهی که بیحساب بجنت ترا برند — صاحب نفس شمرده زن و خود حساب باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش — هر کجا دامِ تماشایی که بینی دانه باش
جلوه مردانِ راه از خویش بیرون رفتن است — چو مرد مردی نداری چون زنان در خانه باش
بی محبت مگذران عمرِ عزیز خویش را — در بهاران عندلیب و در خزان پروانه باش
سنگِ طفلان میدهد کیفیتِ طلِ گران — نشأهٔ سرشار میخواهی برو دیوانه باش
صحبتِ شبهای میخواران مدار دیگر بکو — چون ز مجلس میروی بیرون لب پیمانه باش
ما زبانِ شکوه را در سینه خوابانیده ایم — ای سپهر پیروت در جامه داند با باش
تا مگر صاحب چراغِ گشته ات روشن شود — سر دلِ گرمی که یابی گرد او پروانه باش

رخسارِ تعلق کشیده دامان باش — بهر چه میکشدت دل ازان گریزان باش
قدِ نهال خم از بارِ منتِ ثمر است — ثمر قبول مکن سرو این گلستان باش
درین دو هفته که چون گل درین گلستانی — کشاده روی ترا رازمی پرستان باش
تمیز نیک و بد روزگار کار تو نیست — چو چشمِ آینه در خوب و زشت حیران باش
کدام جامه بر از پرده پوشی خلقت — پوشِ چشمِ خود از عیب خلق عریان باش

Marfat.com

درون خانهٔ خود هر گدا شهنشاهی است
قدم برون منه از حدِ خویش سلطان باش

خودی بوادی حیرت کنندهٔ است ترا
برون خرام ز خود خضر این بیابان باش

ز بلبلان خوش الحانِ این چمن صائب
مرید زمزمهٔ حافظِ خوش الحان باش

بسرخی میزند چون مشک خطِ عنبر افشانش
چه حسنِ نشأه خیزست اینکه میکونت ریحانش

گلشن بار نسیمِ صبحگاهی برنمیتابد
نفس دزدیده عیسی میکند سیر گلستانش

مرا افکنده در دریایِ غم نیلوفری چشمی
که چون خورشید عالمسوز زینت قمرکانش

بنور دیدهٔ خود چون چراغِ صبح میلرزد
سهیلِ شوخ چشم از پرتوِ سیمینِ نخدانش

درین بستانسرا سروی بلند آوازه میگردد
که باشد همچو صائب نغمه سنجی در گلستانش

از فریبِ صبحِ دولت ای جوان غافل مباش
خندهٔ شیرست لطفِ آسمان غافل مباش

چون گلِ رعنا خزان را در قفا دارد بهار
از ورق گردانی باد خزان غافل مباش

میکند زهر هلاهل کار خود در آبسین
از گزندِ دشمنِ شیرین زبان غافل مباش

تا نسازی است در دل حرف ابر لب میار
تیر تا پیرون نرفته است از کمان غافل مباش

حلقه گرداب کشتی را کند پیوسته تر
چون بگردد بر مرادت آسمان غافل مباش

وقتِ بی برکی کرم با بینوایان خوشنماست
در خزان بلبلان ای باغبان غافل مباش

آبِ زیرکاه را باشد خطر از بحر پیش
صائب از هموارئ اهلِ زمان غافل مباش

داغدار از عرقِ شرم شود نسترنش
آب کرد از شکارت بدنِ سیمینش

Marfat.com

بوی مشک از نفسِ سوختهٔ اش می آید
در دل هر که کند ریشه خطِ مشکینش

این چه لطفست که چون سبز شود دینارک
از بغل گیری آیینه تنِ سیمینش

پنجهٔ چشمِ چو بادام تو تلخ افتاده است
که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دلِ صاب که مدام
میچکد خون چو کباب از نفسِ رنگینش

رنگ می بازد زنامِ بوسه یاقوتِ لبش
از اشارت آب میگردد هلالِ غبغبش

از گریبانِ حیاتِ جاودان سر برزند
چون قبا هر کس که در آغوش گیرد یکتنش

عاشقانِ بی دهن را زهره گفتار نیست
ورنه جای بوسه پر خالیست در گنجِ لبش

از نیستان داشت شیرانِ جهان را در قفس
بود در عهدی که از نی همچو طفلان مکتبش

بوسهای تشنه لب پر در پرِ سم با قه است
چون کبوترهای چاهی کرد چاهِ غبغبش

کوچه و بازار را پر شور می بینم دگر
تا کدامین پسته دل آزاد کشت از مکتبش

در کدر ضاز مطلبها که در دیوانِ عشق
هر که بی مطلب نکرد و بر نیاید مطلبش

از بیقراری دلِ اندوهگینِ خویش
خجلت کشم همیشه ز پهلو نشینِ خویش

در وادیی که رو بقفا میروند خلق
در قعرِ چاهم از نظر دور بینِ خویش

ای وای اگر مرا نکند آب انفعال
زین تخمها که کاشته ام در زمینِ خویش

از بس گرفته است مرا در میان گناه
از شرم نگرم بیار و یمینِ خویش

گردی تیسمی کهر پاکِ من شود
گرد از دلی که بشتم از آستینِ خویش

صید مراد از دست که در صیدگاهِ عشق
گرد و تمام چشم و بود در کمینِ خویش

Marfat.com

صائبؔ مرکہ مست بکردار گشتہ‌ام | در گفتگو اگرچہ ندارم قرینِ خویش

مست چون لبریجا دل کربناشد کو مباش | مدعا لیلیٰ محمل کربناشد کو مباش
کشتی دریای بی ساحل نمیدارد خطر | اصل دل را خانۂ کل کربناشد کو مباش
تشنہ بحر فنا را مدِ احسانست جزر | رحم در شمشیر قاتل کربناشد کو مباش
دل چو شد معشوق لرزیدن بر و بیجا صلت | در بغل این قرِ باطل کربناشد کو مباش
تا هدف جایی نمی‌پسندد خدنگِ کر مرو | در میانِ راه منزل کربناشد کو مباش
نیست صائبؔ عالمِ امکان بجز موجِ سراب | در نظر این نقشِ باطل کربناشد کو مباش

گر انجمن چکد می گلرنگ از لبش | جامِ پر از شراب شود طوق غبغبش
میگون لبی کہ سوخت مرا در خمارِ می | پیمانہ بر نگشتہ تہی هرگز از لبش
چون سرو و قمریان همہ گردن کشیدہ‌اند | در آرزوی طوقِ گلوسوزِ غبغبش
در سینہ دل بزلفِ تو گردد کہ طفلِ شوخ | در کوچہ است اگرچہ بود جا بمکتبش
راہِ سخن بسایلِ مبرم نمیدهند | رحمت بر کسی کہ برآرند مطلبش
صائبؔ بخونِ دل نزند کاسہ چون کنند | هر کس کہ دست نیست بجامِ لبالبش

هر حلقہ ز کاکل رسایش | چشمیست گشادہ در فضایش
نیرنگ زبان مار دارد | دنبالۂ ابروی رسایش
صد جام لبالب است در گرد | در حلقۂ چشمِ پر همه سایش

Marfat.com

در سپیح دلی غبار نگذاشت
شاد ابی لعل جانفزایش

چون سایه نفس گسسته آید
آهوی رمیده از ثنایش

تا دامنِ حشر لاله رنگ است
چشمی که فتاد بر لقایش

چشمی است بخواب رفته کردون
باشوخی چشم فتنه زایش

دیوانه بند پاره کرده است
از نازکی بدن قبایش

هر شاخِ گلی درین گلستان
دستی است بلند در دعایش

دریافت بهشتِ نقد صاپ
هر خرده جان که شد فدایش

اگر چشمِ کافر فتد بر لقایش
نیاید بلب غیرِ نامِ خدایش

ز اندیشهٔ آن تنِ نازپرور
چو فانوس دور است از تن قبایش

چه آسودگی خواستی از آسمانی
که بی آب کردان بود آسیایش

ز عیسی چه بکشاید آن خسته را
که بیماری چشم باشد دوایش

چنان کز کمان تیر صاپ گریزد
ز خود میگریزد چنان آشنایش

هر دل که داغدار شود از نظارهٔ اش
پهلو با آفتاب ندهد هرستارهٔ اش

شرمنده است پیشِ قدش در نشاط خاست
باغ از گلِ پیاده و سرو سوارهٔ اش

باشد ستاره در شبِ تاریک رهنما
شد زیر زلف رهزنِ من کوشوارهٔ اش

از گریهٔ چشمِ هر که چو بادام شد سفید
نظارهٔ بنفشه خطانست چارهٔ اش

صاپ فتاد هر که درین حبسه سپنج
چون کوهرست کرد تسلیمی کنارهٔ اش

Marfat.com

کوته اندیشی که فرستد بقصبی مالِ خویش
چشمِ اُمیدش بود پیوسته در دنبالِ خویش

خواب راحت میکنم در سایهٔ بالِ همما
تا زِ استغنا کشیدم سر بزیرِ بالِ خویش

چون مگس دامگاه عنکبوتان کرده ام
دست و پا گم از هجوم رشتهٔ آمالِ خویش

جوی خون از دیدهٔ آئینه میگردد روان
پرده بردارم اگر از صورتِ احوالِ خویش

میشود بر دیدهٔ خونبارِ من عالم سیاه
هر که اندازم نظر بر نامهٔ اعمالِ خویش

نیست اظهارِ جوانی خجلتِ بیحاصلی است
اینکه میدارم نهان از همنشینان سالِ خویش

داغ می بخشد تمرکز شرمِ جاودانیست
پیشِ پیدردان مکن اظهارِ صائب حالِ خویش

الف قدی که منم سینه چاکِ بالایش
سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش

زسایه سرو و صنوبر الف کشد بر خاک
بهر چمن که کند جلوه قدِ رعنایش

دلِ نظارگیان را ز جلوه آب کند
ازان همیشه بود تازه سرو بالایش

زگرد خانه خرابان جهان سیاه شود
بهر طرف که فتد چشمِ بادهپیمایش

غزاله که مرا کرده است صحرایی
سیاه خیمهٔ لیلی است داغ سودایش

نظر بگنج دهانش که میتواند کرد
که خونِ بوسه زند جوششی می زیبایش

مدام دور زند جامِ عاشقی صائب
که باشد از دلِ پُرخونِ خویش صهبایش

چراغ عشق نمیکرد از لحد خاموش
کی آتشِ جگر سنگ میشود خاموش

شکایتِ تو ز افلاک از درشتی تست
گر خاکِ نرم بود در تهِ لگد خاموش

بگفتگوی تنک مایگان مبر غیرت
که زود میشود این سیل همچو خاموش

Marfat.com

چنانکه طفل بتدریج میشود گویا
زبانِ عقل بتدریج میشود خاموش

اگر نسیم دمِ عیسوی شود صائب
چو غنچه تن بشکفتن نمیدهد خاموش

خوشا سری که ز سرگشتگی رهانندش
بکرسی از سرِ زانو بلند نشانندش

بیکدو جلوه زمین گر گشت کاغذ باد
بهیچ جا نرسد هر که می پرانندش

ز مرگ غوطه بدریای شهد زد زنبور
که هر کس آنچه چشانده است میچشانندش

ز انقلابِ جهان بی بران نمیلرزد
که هر چه میوه ندارد نمی فشانندش

چو گل بخنده دهن باز میکند صائب
مزار خارا کز جگر خلانندش

لب خمیازه ماند ز می ناجوشش
که صدف میشود از گوهر سیراب خموش

نیست در صحبتِ اشراق زبانی درکار
شمع آن به که بود در شبِ مهتاب خموش

گریه بر آتشِ پیتابی ما آب نزد
که ز شبنم نشود مهر جهانتاب خموش

چه عجب در گل اگر دیده ما حیران شد
که چو آینه درین باغ شود آب خموش

بحر از پنجه مرجان نپذیرد آرام
نشد از دست نوازش دلِ بیتاب خمو

شمع در پرده فانوس نغلتد ز زبان
نشود چشمِ سخنگوی تو از خواب خمو

چکند مهرِ خموشی بلبِ شکوه ما
نشود سیلِ گران سنگ بگرداب خمو

شد غبار خطِ او باعثِ تسکین دل را
چاره خاکست چو آتش نشد از آب خمو

شورِ من پیش شد از پنبهِ ملامت صائب
چه خیالست بگلزار شود آب خموش

Marfat.com

میخانه ایست باغ که گلهاست ساغرش
ترکن دماغ جان زمی روح پرورش

مرنخلِ پرشکوفه درین باغ لیلیی است
کز خیر کی فکنده بپک شاخ چادرش

بستان براتِ عیش ز دیوانِ نوبهار
اکنونکه از شکوفه کشوده است دفترش

کل کل شده است پیکرِ سیمینِ بوستان
از بسکه ابر نشک کشیده است بر برش

جز نخلِ پرشکوفه مدار در جهانِ خاک
چرخی که بر مراد بود سیر اخترش

کل انچنان فریفته حسنِ خود شدست
کز شبنم است آینه دایم برابرش

صاب چو لاله مرکه بود کاسه سر نگون
خالی نمیشود زمی لعل ساغرش

نشد روشن چراغم از عذارِ آتش اندودش
مگر چشمی دهم در موسمِ خط آب از دودش

اجابتهاست در طالع دعای دامنِ شب را
یکی صد شد امید من ز خطِ عنبر آلودش

دلِ سنگش کجا بر تشنه دیدار میسوزد
سبکدستی که بر می آید از آینه مقصودش

بدوری از حریمِ او نشد قطعِ امید من
که بر گرد بمحفل شمع چون خامش کنی زودش

ز احسانِ نهانی جانِ سایل تازه میگردد
خوشا زخمی که سازد خنده پنهان نمکسودش

برهمن از حضورِ بت دلِ آسوده دارد
بناشد دل بجا آنرا که در غیب است معبودش

چه بکشاید ز خلقِ سفله صاب ما و درکامی
که مرموری سلیمان میشود از سفره جودش

کل اندامی که من دارم نظر بر روی کار نکش
ز رنگِ آفتابی آفتابی میشود رنگش

نمیدانم قماشِ دستِ سیمینش همین دانم
که کارِ مومیایی میکند با شیشه ام سنگش

نمی آید برون از خانه از شرمِ تماشایی
ز بس چسپیده بر اندامِ نازک جامه تنگش

Marfat.com

چه باشد صلحِ آن شیرین پسر را چاشنی یارب
که چون حلوای صلح از عاشقان دل نپذیرد خلش

بود چون سبزه زیر سنگ از نشو و نما عاجز
زبانِ عرضِ حال من نمکینِ کران سنگش

چه باشد حالِ دل در دستِ او یارب که می سنجد
بخود چون زلفِ جوهر پیشهٔ فولاد در جنگش

ز ترکِ تنگ چشمی مردمی صائب طمع دارم
کز تلخ افتاده چون بادام کوبی دیده شیرینگش

رفته پایم بگل از پرتوِ چشمِ تر خویش
نخلِ شمعم که بود ریشهٔ من در سرِ خویش

برنیایم ز قفس گر قفسم را شکنند
خجلم بسکه ز کوتاهی بال و پرِ خویش

چون کهربا کرد تهیدست لباسی که مراست
گرد میخرد اگر دست زنم بر سرِ خویش

تا خلافش بدلِ جمع توانم کردن
راهِ گفتار نبندم به نصیحتگرِ خویش

بشکر خندهٔ شادی کند ز دل ایامش
هر که چون صبح با فاق نبندد در خویش

چه فتادست در اندیشهٔ سامان باشم
من که چون شاخِ گل از خویش ندانم سر خویش

از کهر سنجیِ این جوهریان نزدیکست
گهر از ساحل بصدف باز برم گوهرِ خویش

صائب از شرم همان حلقهٔ بیرون درم
سر و چون فاخته گر جاده دهم در بر خویش

هر چند خطِ باطلم از نار و پودِ خویش
خجلت کشم چو موجِ سراب از نمودِ خویش

چون هر چه وقف گشت بزودی شود خراب
کردیم وقفِ عشقِ تو ملکِ وجودِ خویش

تیغ دودم شود چو برون آیی از غلاف
مردم که صرفِ عشق کنی از وجودِ خویش

من کیستم که سجده بر آن آستان کنم
در خاک میکنم ز خجالت سجودِ خویش

از فیضِ بوی سوختگی خلق غافلند
در سینه همچو لاله گر سیاه دودِ خویش

Marfat.com

شد اشکِ ابر کو مرِ شهوار در صدف
از پاک گوهران کُن امساک جود خویش

جای ترحمت بر آتش نشسته را
صائب چه اعتنام کشم از خود خویش

شد کلوسوزتر از خط لبِ همچون شکرش
قیمتی گشت ازین کز تو نبیند کهرش

پسته میگشت نهان در دلِ شکر دایم
چون نهان شد بخطِ سبز لبِ چون شکرش

زان وقت که بر چهره وخال شود
بسکه بیچد بخود از غیرتِ موی کمرش

کرچنین نشو و نما میکند آن تازه نهال
سرو چون سبزه خوابیده شود پای سپرش

شوان بست بزنجیر خود آرایان را
نعلِ طاوسِ دمِ آتش بود از بالِ پرش

گر بگوهر رسد از سنگ شکستی سهلست
وای بر آنکه شکستی رسد از هم گهرش

عشق کرده است مرا بر سرِ خوانی مهمان
که ز جان سیر شدن هست کمین ماحضرش

صائب این بوسه آن لب دهنی شیرین کن
تا نگشته است نهان در پرِ طوطی شکرش

کم نگردید ز خط خوبی روز افزونش
سبزه در سبز شد از خطِ خ کندم گونش

هیچ مضمونِ خطِ یار ندانستم چیست
حسنِ خط کرد مرا بیخبر از مضمونش

سرو چون سبزه خوابیده کشد خط بزمین
در ریاضی که کند جلوه قدِ موزونش

برده از کار مرا لیلیِ آهو چشمی
که روانی برد از ریگِ روان ها مونش

میچکد زهر ز تیغِ نگهِ او صائب
تا نهان شد بخطِ سبز رخِ گلگونش

جسم اگر از یکدگر ریزد غباری گو مباش
روح اگر از تن هوا گیرد بخاری گو مباش

Marfat.com

گر ز جولان بازماند آسمانِ طفل طبع — خاکدانِ دهر را دامن سواری کو مباش
گر نباشد آسمان و ثابت و سیارِ او — گلخنِ ایجاد را دامن سواری کو مباش
برنیاید صبح را گر دستِ مهر از آستین — بر دلِ آفاق دستِ رعشه داری کو مباش
گر چراغِ مه نشود بر چرخِ مینای خموش — گرمِ شب تابی میانِ سبزه زاری کو مباش
از زمین و آسمانِ عالم اگر خالی شود — بر سرِ کویِ خرابی سوگواری کو مباش
نفس را در دست اگر بودی عنانِ اختیار — در کفِ بدمست تیغِ آبداری کو مباش
دستِ ما خالی اگر باشد ز دنیایِ خسیس — یوسفِ گل پیرهن را مشتِ خاری کو مباش
نیست صائب شکوه از ساده لوحیها مرا — می‌دمد بیضای من نقش و نگاری کو مباش

خوابِ چشمِ تو که از ناز بود تعبیرش — غمزه را سبزه خوابیده کند تقریرش
بسملِ او بسرِ جان نتواند لرزید — بسکه از لنگرِ ناز است گرانِ شمشیرش
این چه فرکانِ بلندست که نکشوده شود — در کمانخانه ز نخجیرتر از وی تیرش
هر گرا شوخیِ چشمِ تو پیابانی کرد — حلقهٔ چشمِ غزالان نکند زنجیرش
با دلِ بیخبر اظهارِ ندامت ز گناه — همچو خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
خضر از آبِ حیوان کرد و ز کهن‌سالان کُن — کاین نگانیست که بر خاک نیفتد تیرش
پایِ ویرانهٔ هر کس که فرو رفت بگنج — نیست صائب سرِ معمار و غمِ تعمیرش

در کرمِ ساغر اگر هست ز مینا درپیش — ابر از بخشش دریاست نه دریا درپیش
هر نهالی که درین باغ کند قامت راست — سرخطی دارد ازان الف چلیپا درپیش

Marfat.com

ما پریشان سفران قافلهٔ سیلابیم — چه خیالست که افتد خبر از ما در پیش

روز محشر نکشد خط ز خجالت بزمین — شرمگینی که فکنده است سر اینجا در پیش

سبک از یاد کرانان جهان میگردد — کوهِ قافی که مرا هست چو عنقا در پیش

حسن غافل نشواند ز دل روشن شد — دارد آیینه شب و روز خود آرا در پیش

ساحلی نیست به ارنشستن دست از جانش — آنکه سیلاب پی دارد و دریا در پیش

قلم مشق جنون بود مرا مسطر موی — بود روزی که مرا صفحهٔ صحرا در پیش

پردهٔ خواب شود هر چه ز اوراق نهند — بجز از نامهٔ خود دیدهٔ بینا در پیش

همه دانند که مطلب دعا آمین است — اگر افتاد ز خط زلف چلیپا در پیش

از کل آتش بته پا بود آن را که بود — همچو شبنم سفر عالم بالا در پیش

صاپ امروز محالست نفس راست کند — عاقلی را که بود محنت فردا در پیش

خیره میسازد نظر را در قبا سیمین برش — مینماید در صدف خود را فروغ گوهرش

با وجود خط عذارش ساده می آید بچشم — در صفا پستور چون آیینه باشد جوهرش

خنده میکرد و تبسم لفظ معنی میشود — تا برون می آید از نمک لب چون شکرش

شرح میدارد بسیلی روی ماه مصر را — کوته اندیشی که ریزد برگ گل در بسترش

میکند پروانه را خامش ز حرف خویشتن — شعله دنباله دار شمع از خاکسترش

از خط تسلیم هر کس میکند گردن کشی — کوی چوگان حوادث میکند دوران سرش

هر که از همصحبتان دارد می گلگون دریغ — میشود چون لاله خون هر دو می در ساغرش

دل بود در سینه آتش دایم بوا و یخته — هر که از تار نفس شیرازه دارد دفترش

Marfat.com

در گلستان بی پر و بالیت صاپ کِ عیش | وای بر مرغی که ریزد در قفس بال و پرش

از صحبت افسرده روانان بگذر باش | جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
بی درد و غم عشق گرامی نشود دل | از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل ویرانه مهند گنج گهر روی | جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
هموار کن از تاب زدن رشته خود را | شیرازهٔ جمعیت صد عقد گهر باش
این نکته سربسته بهشیار نگویند | در پنجهٔ گوش برآواز خبر باش
بی آب محالست شود دایره آهنگ | در دایرهٔ ما تپان دیده تر باش
در دیدهٔ من قعر از عالم بالاست | هر برگ خزان دیده که در فکر سفر باش
صاپ مکن از سختی ایام شکایت | چون گبک سبکروح درین کوه و کمر باش

نعرات

فصل گل میگذرد بی قدح و جام مباش | غنچه فشین گرهِ خاطر ایام مباش
گل و سنبل به از اسباب گرفتاری نیست | گر بگلزار روی بی قفس و دام مباش
گر نباشم من غبار آستانی کو مباش | در بهشت حاودان کِ خزانی کو مباش
بلبل از هر غنچه دارد خانه در بسته | از خس و خاشاک ما را آشیانی کو مباش
حسن و عشق آئینه اسرار پنهان همند | در میان بلبل و گل ترجمانی کو مباش
هر که وقت صبح در ساغر شرابی نیستش | از سیه روزی بطالع آفتابی نیستش
میدهد خار ملامت کوچه هر جا بگذرد | هر که از اسباب دنیا رشته تابی نیستش
میکند بی آب و بی رنگی رسوا کوار | خون خود را میخورد تیغی که آبی نیستش

Marfat.com

هیچ نوشی نیست بی نیشی ای پسر هشیار باش
خواب شیرین پسته دارد در کمین بیدار باش

خار بی کل را کُلِ بی خار سازد احتیاط
جمع کُن دامانِ خود فارغ ز زخمِ خار باش

شده است از شوقِ تیغِ جانستانش
وبالِ خضر عمرِ جاودانش

چنان ناسازگار است آن ستمگر
که نتوان ساخت پیغام از زبانش

کاش میدیدی بچشمِ عاشقانِ خسارجویش
تا دریغ از چشمِ خود میداشتی دیدار خویش

میروم چون لغزشِ پستان پای بیخودی
تا کجا سر بر کنم زین سیر بی پرکار خویش

نیروم بیهشتِ برین زخانهٔ خویش
بکلِ فروشده پایم در آستانهٔ خویش

چو یوسفم که بچاه اُفتد از کنار پدر
اگر بچرخ برآیم زآستانهٔ خویش

اگرچه هر نفسم کرد کاروانِ غمیست
بجانِ سیده‌ام از وضعِ بیغمانهٔ خویش

چسان دل انکند ارد کسی ز چشمِ قتالش
که کیرا تر ز شاهین است مژگانِ سبکبالش

مرآینه رویی همچو پرتو مضطرب دارد
که از شوخی نبندد نقش در آینه تمثالش

در جلوه گاهِ حسن سراپای دیده باش
در پیشِ نکته آینه رنگ دیده باش

یاد از نگاهِ گیر طریقِ سلوک را
در عینِ آشنایی مردم رمیده باش

پای گریز شهپر پروازِ دشمنت
گر پیش پیشِ سیل روی آرمیده باش

از تماشایِ پریشانِ جهان دلگیر باش
واله یک نقش چون آینه تصویر باش

چون تو پیرون آمدی از بندِ و زندانِ لباس
سر بسر روی زمین کوهار دامن گیر باش

خصم و کردان چو شد از زخمِ او ایمن مشو
میتراشم رزقِ خود چون ها از پهلوی خویش

چون کسی ناخوانده مرکن پیشه خوانی رو
ای لبا سیلی بدستِ خود زند بر روی خویش

Marfat.com

یوسفِ من پیش ازین در چاهِ ظلمانی مباش
تختِ کنعان خالی افتاده است زندانی مباش

در رکابِ برق دارد پای حسنِ نوبهار
تا کلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش

گر ز شرم عرق میکند بیمارش
چکونه آب نکردد دلِ خریدارش

که یک گل از چمن روزگار برسپرزد
که هیچ صبح پریشان نگشت دستارش

بخون طپیدنِ خورشید پر مکرر شد
بیک کرشمه دیگر تمام کن کارش

شهواری که منم کرده رهِ جولانش
آفتاب از مژه جاروب کند میدانش

صفحهٔ آینه را کاغذِ سوزن زده کرد
تا چه با سینهٔ مجروح کند مژگانش

شود دیوانه آخر هر که سودایت همراهش
سر از صحرا برآرد هر که صحرایت همراهش

بچشمِ دور بینان چون پلنگ آید غزالِ من
ز بس کز هر طرف چشمِ تماشایت همراهش

ناز پروردی که من کردیده ام پروانه اش
کل زنند اطفال جای سنگ بر دیوانه اش

مرحبا یوسفی دارد بزیرِ پیرهن
هر کفِ می چشمِ یعقوبیست در میخانه اش

کرفت از سرِ خم خشت پر باده فروش
چراغِ عیش برون آمد از تهِ سرپوش

مخور بهیچ دل آزار هر چه خواهی خور
بپوش چشمِ خود از عیب و هر چه خواهی پوش

جدا نمیشود از پیشِ لعلِ میکونش
چه بوسه کاه شناسد خالِ موزونش

مرا بوادیی افکنده است شورِ جنون
که ناز سر کند کر باد ها مونش

درین ریاض تر اچشمِ موشکافی نیست
وکرنه طرهٔ لیلی است پید مجنونش

غافل ز حالِ عاشقِ خونین جکر مباش
مغرور چین پا بر کاب اینقدر مباش

هر کاه بهله را بکمر آشنا کنی
از دستِ کار رفته ما بیخبر مباش

من و عشقی که دستِ چرخ را بیخبر کند زورش
کذارد در فلاخن کوهِ قافِ عقل را اشتورش

Marfat.com

زاقبالِ محبت در مقامی میزنم جولان
که طفلِ نی سوار آید بچشمم دار و منصورش

زمینِ سیرچشمانِ قناعت وسعتی دارد
که دارد خنده بر ملکِ سلیمان دیدهٔ مورش

خونِ ما ارزوی آشناک می آید بجوشش
ازدمِ گرمِ بهاران خاک می آید بجوشش

بادهٔ پُرزور در ساغر کُند دیوانگی
خونِ ما در حلقهٔ قزاق می آید بجوشش

دینِ مینای دنی ای دلِ نادان مفروشش
آنچه در مصر عزیزست بکنعان مفروشش

رشتهٔ عمر ابد بی گرهِ منت نیست
جگر تشنه بسر چشمهٔ حیوان مفروشش

با دوستانه مکن عمر گرامی را ضرف
آنچه ارزان نبود ادمذ تو ارزان مفروشش

مردِ صحبت نیستی از دیدها مستور باش
از بلا دوری طمع داری ز مردم دور باش

مورِ بی آزار دایم خونِ خود را میخورد
خانهٔ پُرشهد میخواهی بروز زنبور باش

کاه در پای خُم و که بر سرِ سجاده باش
با سفال و جامِ زرکینک همچون بادهٔ باش

ای که داری چون هدف ذوقِ لباسِ سرخ و زرد
تیر باران نگاهِ خلق را آماده باش

چشم و گوش و لب ببند از شور و شر آسوده باش
خویش را گرد آوری کُن از سپر آسوده باش

از نگاهِ تست هر تیری که در دل میخلد
راست شو از تیرِ طعنِ کج نظر آسوده باش

چنین که گُم شده در زلف پای تا بسرش
به پیچ و تاب توان یافتن مگر کمرش

اگر ز تندرکش با خبر نمیکردد
کسی که کردش چشمِ تو کرد بیخبرش

ز نوکِ آن مژه امروز میچکد آتش
مگر بآبله دل رسیده نیشترش

گر کُند از رشتهٔ جانها زهِ پیرانش
از لطافت رنگ گردانند پاکِ گردنش

کاسه در یوزه پیازد دیدهٔ یعقوب را
ماهِ کنعان در هوای نکهتِ پیراهنش

جوهرِ ذاتی نمیخواهد ز کس اکسیر فیض
کوهر از گرد یتیمی میکُند تعمیرِ خویش

Marfat.com

زخم من از گرد خجلت رخنه دیوار شد | اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
مرجا نمیخسپند متاعت گران مباش | پرواز کیر و خار و خس آشیان مباش
یکحرف بشنو از من و در خلد سیر کن | در مجلسی که گوش تو آن شد زبان مباش
عندلیبی که بدامت غیرت خارش | نفس صبح قیامت دمد از منقارش
گلشنی را که بود دیده گلچین در پی | مژه بر سم نزند خار سر دیوارش
از بهار چمن افسوز چه گل خواهد چید | می پرستی که نباشد بکرو دوشیزارش
چه سازد صنعت مشاطه با حسن خداداش | ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش
کرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانم | که با این ناتوانی چون توانم رفت از یادش
ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت | مگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش
تو انگری که بنا شد بخیر اقبالش | نصیب مردم پیکانه میشود مالش
گذشت خواجه و چون عنکبوت مرده هنوز | مگس شکار کند رشتهای آمالش
ای فلکها ز فروغ رخ زیبای تو خوش | عالم خاک هم از پایه بالای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد | که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش | سر آمدی ز نکویان بزلف و کاکل خویش
فتاد کیت که پشتش نمیرسد بزمین | بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش
سرسبز انکه سعی کند در هلاک خویش | چند چو سرو دامن همت ز خاک خویش
آن زلف همچو دام که عمرش دراز باد | هرگز نکرد یاد اسیران خاک خویش

زاضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص | میکند آری بیال مرغ وحشی دام رقص

Marfat.com

تارکِ خامی بود در بادہ ننشیند زجوش
میکند از نارسایی صوفیانِ خام رقص

اوجِ دولت جای بازی و نشاط و لہو نیست
از بصیرت نیست کردن بر کنار بام رقص

فتنہ سازانِ جہان را نیست در فرمان زبان
میکند بی خواست آتش را زبان در کام رقص

اختیاری نیست صائب تا قرار ہای ما
ذرہ چون خورشید پند میکند ناکام رقص

مو

محبتِ تو ز دل دادِ پیچ و تاب عوض
کرفت خاکِ سیہ دادِ مشکِ ناب عوض

بنورِ عقل درین انجمن کسی بینا ست
کہ کرد دولتِ بیدار را بخواب عوض

شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
کہ کنج میطلبند از منِ خراب عوض

بہشتِ نقد شود رزقِ خویش معاملہ
کہ می فروشند و گیرند از من کتاب عوض

مکر بعشقِ دلِ خویش خوش کنم صائب
وکرنہ عمر ندارد دہیچ باب عوض

مو

چون مو بر آتشت دمی پیچ و تابِ خط
غافل مشو ز دولتِ پا در رکابِ خط

تا چند بی حساب با اہلِ نظر کنی
اینک رسید نوبتِ روز حسابِ خط

از بسکہ چشمِ بوالہوسان خیرگی نمود
رفت آفتابِ حسن بزیرِ نقابِ خط

ریحانِ خلد نیست سزاوارِ مرسفال
تا در دلِ کہ ریشہ کند پیچ و تابِ خط

از ہالہ بحلقہ ماتم نشستہ است
تا کرد احاطہ چہرہ او را سحابِ خط

چون داغِ لالہ مرہمش از مشکِ سودہ است
صائب دلی کہ کرد داغ و کبابِ خط

کمن با خاکساران سرکشی در روزگارِ خط
کہ می پیچد بساطِ حسن را بر ہم غبارِ خط

Marfat.com

براتِ آسمانی باز گردیدن نمیداند
بآبِ تیغ مهماتست بنشیند غبارِ خط

بناشد سرفرازی یکدم افزون شعلهٔ خس را
منه زنهار دل بر دولتِ ناپایدارِ خط

مکن استادگی زین پیش در تعمیرِ احوالم
که آمد آفتابت برلبِ بام از غبارِ خط

اثر بسیار می باشد دعایِ دامنِ شب را
بحسنِ امیدها دارد دلم در روزگارِ خط

ترا گر شسته رویان نک میشویند از خاطر
مرا زنگار از دل میبرد اید سبزه زارِ خط

بروزِ ما چه میکردند این سنگین دلان صائب
اگر میداشت چون زلفِ امیدادی ز کارِ خط

زگنجهای گرانمایه بی نثار چه خط
اگر ز خود نفشانی زبرگ و بار چه خط

بهار تازه کند داغِ تخمِ سوخته را
دماغِ سوخته را از وصالِ یار چه خط

چراغِ صبح پیک جلوه میشود خاموش
مرا بموسمِ پیری ز اعتبار چه خط

درختِ خشک بنشو و نما نمیجوشد
ترا که نیست جنون در سرِ از بهارِ خط

تمام دلخوشی روزگار در عشقت
ترا که عشق نورزی ز روزگار چه خط

خوشست سوختنِ داغ با سیه چشمان
ترا که داغ نسوزی ز لاله زار چه خط

ترا که غم نگرفت در میانِ صاحب
ز مهربانی یارانِ غمگسار چه خط

صائب

در کشاکش از زبانِ آتشین بودم چو شمع
تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع

دیدنم نادیدنی مدِ نگاهم آه بود
در شبستانِ جهان تا چشم بگشودم چو شمع

سوختم تا گرم شد سنگامهٔ دلهای من
برجهان بخشودم و بر خود نبخشودم چو

پاسِ صحبت داشتن آسایش از من برده بود
زیرِ دامانِ خموشی رفتم آسودم چو

Marfat.com

اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را
روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع

چون صدف در پرده‌های دل نهفتم اشک را
گوهر خود را بهر پیدا نمودم چو شمع

مایهٔ اشک ندامت گشت و آهِ آتشین
هر چه از تن پروری بر جرم افزودم چو شمع

ای زمان افسرده‌ام صائب کرنه پیش از این
میچکید آتش ز چشم گریه آلودم چو شمع

گرچه صاحب نظرانند تماشایی شمع
بهر پروانه بود انجمن آرایی شمع

هر چه در خاطر پروانه مصور گردد
میتوان دید در آیینهٔ بینایی شمع

جوهر عشق زبانی عاشق گویاست
نشود سوختگی سرمه گویایی شمع

دل چو روشن شود از عشق زبان گنگ شود
تا دم صبح بود جلوهٔ رعنایی شمع

خط بآن چهرهٔ روشن چه تواند کردن
شب تاریک بود سرمه پیمایی شمع

کثرت خلق بتوحید چه نقصان دارد
چه خلل میرسد از رشته به یکتایی شمع

میکند گریه و سر در ندارد صائب
جای حسرت در بین بزم به شهایی شمع

سوز دل برد انتها آخر پرده از کارم چو شمع
از گریبان سر برون آورد زنارم چو شمع

از کلاب من دماغ اهل دردی تر نشد
طعمهٔ مقراض شد گلهای بخارم چو شمع

میشمارم بوی پیراهن نسیم صبح را
من که دایم از فروغ خود در آزارم چو شمع

آب میکرد دل سنگین خصم از عجز من
تیر او در آتش از انگشت زنهارم چو شمع

از نسیم صبح برهم میخورد هنگامه‌ام
در دل شبهاست دایم روز بازارم چو شمع

خار اگر ریزند ارباب حسد در دیده‌ام
مایهٔ پیش شود در چشم خونبارم چو شمع

Marfat.com

طعنهٔ خامی همان صائب نمی‌گیرد دلم — گرچه می‌ریزد شرر از سوز گفتارم چو شمع

ز سوز عشق بود خارخار گریهٔ شمع — بدست شعله بود اختیار گریهٔ شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد — بنفشه وار هوای بهار گریهٔ شمع
اگرچه دورم ازان بزم می‌توانم داد — حساب خندهٔ گل با شمار گریهٔ شمع
چه سود از نیکه بلند ست دامن فانوس — چو صبح وقت نیامد بکار گریهٔ شمع
حذر ز گریهٔ آتش عنان صائب کن — که نیست گریهٔ او در شمار گریهٔ شمع

در عروج نشاطی میکند طوفان سماع — کار دامن میکند بر آتش مستان سماع
چون خم چوگان بدست افشاندن مستانه‌ئی — گوی دلها را برد بیرون ازین میدان سماع
عقدهٔ دلها ز رقص پنجه‌ئی وا میشود — میکند این پسته لب بسته را خندان سماع
گر چنین آهنگ خوابآلود پرور دقربان — سروها را ریشه کن میسازد از بستان سماع
گر برقص آید رباب غمگنایم دور نیست — آسیای آسمان را میکند گردان سماع
در فلاخن مینهد برق تجلی طور را — کوه را چون ابر میسازد سبکجولان سماع
شوق در مرد دل که باشد مطربی در کار نیست — چون کف دریا کند دستار سرمستان سماع
صائب از رقص فلک هوش از سر من میپرد — با قد خم گرچه زیبا نیست از پیران سماع

هر که گردید ز عبرت تماشا قانع — بکف پوچ شد از گوهر دریا قانع
زود عاجز شود از دیدن یوسف چشمی — که بدید از نکرد چون زلیخا قانع

Marfat.com

هر سحر سر زند از مشرقِ دیگر خورشید
چون پک سینه شود داغ تو شها قاآنی

بی نیاز از در ابنای زمان شد صاحب
شد فقیری که بدر یوزهٔ دلها قاآنی

زسیر باغ نکردد دل پریشان جمع
که خویش را نکند آب در گلستان جمع

مرا بغنچهٔ (در باغ) نشکفته رشک می آید
که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع

بروشنایی فهم از چراغ قانع شو
که این دو شمع نکردد بیک شبستان جمع

تمام شب برای ذخیرهٔ فردا
کنم ز کوچه و بازار سنگِ طفلان جمع

زموجِ حادثه مردان نمیروند از جا
که زیر تیغ کند کوه پا بدامان جمع

کجا زسیر پریشانِ ما خبر داری
ترا که هست دلِ آهنین چو پیکان جمع

بلاست دایرهٔ خلق چون وسیع فتاد
که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

بآفتابِ جهانتاب میرسد صاحب
چو شبنم انکه کند دل درین گلستان جمع

بفکر دل نفشادی بهیچ باب دریغ
بکنج راه نبردی درین خراب دریغ

تمام عمرِ تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیطِ تو صافی ازین حباب دریغ

غذا ز بوی دلِ خود کنند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

بنورِ ذره سفر میکنند کروران
تو پیشِ پای ندیدی بآفتاب دریغ

ز وصلِ دوست بفردوس آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

بعالمی که دلِ ساده میخرند انجا
متاعِ نقشِ پریشان نبردی بر آب دریغ

ز عکسِ دیدهٔ آینه سیر شد صاحب
تو سیر چشم نگشتی ز خورد و خواب دریغ

Marfat.com

چندانکه بهارست و خزانست درین باغ — چشم و دلِ شبنم نگرانست دریں باغ
از برگِ سفر نیست تهی دامنِ یک گل — آسوده همین آبِ روانست درین باغ
معمورهٔ امکان نبود جای نشستن — استاد کی سیر و از آنست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدنِ گل — کآماده پرواز خزانست درین باغ
صد رنگ سخن در لبِ هر برگِ گلی هست — فریاد که کوشِ تو کرانست درین باغ
چون بلبلِ اگر چشمِ ترا عشق گشوده است — هر شبنمِ گل رطلِ گرانست درین باغ
غم کردِ دلِ مردمِ آزاد نکرده — پیوسته ازان سیر و جوانست درین باغ
خاموش شد از خجلتِ کفتارِ تو صائب — سوسن که سراپای زبانست درین باغ

هر سرایی را که باشد از دلِ روشن چراغ — میچمد شبهای تار از دیدهٔ روزن چراغ
سوختم زافسردگی یارب درین محفل کجاست — سینهٔ گرمی که بتوان کرد از و روشن چراغ
صحبتِ ناجنس آتش را بفریاد آورد — آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ
تیره بختی لازمِ طبعِ بلند افتاده است — پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ
دود مانِ دودیتی از پرتو من روشن است — میفروزد خونِ گرمم در رهِ دشمن چراغ
قدر عاشق میشناسد مشهدش پر نور باد — ماتمِ پروانه دارد تا دمِ مردن چراغ
در شبستانی که گردد کلکِ صائب شعله ریز — چاک سازد جامهٔ فانوس را بر تن چراغ

دمید صبح و نکشتیم آشنای چراغ — شبی بروز نکردیم زیرِ پای چراغ
بنا امیدی من رحم کن که میسوزد — طپیدنِ سرِ بالینِ من بجای چراغ

Marfat.com

میشه زیر سیاهیست داغ روزنِ من
دران حریم که تاریک نیست پای چراغ

بست معذرت کشتم پشمانی
که آهِ سرد نسیمت خونبهای چراغ

اگرچه ریخت زهم تار و پودِ فانوسم
بگردشت سمان در پسرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صاپ
کجا رسد برخ آتشین صفای چراغ

دل چه باشد تا کسی از دلستان دارد دریغ
عاشق از معشوق میهمانست جان دارد دریغ

انکه از دندان تراشید چندین آسیا
بی دمن واکرد فی حاشا که نان دارد دریغ

نیست بخل از دور باش بی نیازیهای ماست
نعمتِ خود را اگر از ما جهان دارد دریغ

انکه می بخشد سکان را لقمه بی استخوان
از نمای ما رخشکی استخوان دارد دریغ

عاقبت خط لعلِ سیرابِ ترا بی آب کرد
این سزای انکه آب از تشنگان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن بندی بناشد شیر را
غافلست انکس که مال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صاپ قطره دریا میشود
کس چرا جانرا ازان جانِ جهان دارد دریغ

کلها تمام یکطرف آنرو یک طرف
چین و خطا یکطرف آن مو یک طرف

آخر نشانه چکند با هزار تیر
دل یکطرف نیاز پریرو یکطرف

گردد عصای موسوی انگشتِ زینهار
سر جافتاد غمزهٔ جادو یکطرف

بادوست هم لباسم و چون اشکِ و آهِ شمع
من میروم یکطرف و او یکطرف

یکسان مدیر و کعبه نظر کن که میل نیست
شاهینِ عدل را ترازو یکطرف

صاپ مدار فیضِ خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو یکطرف

Marfat.com

از بسکه شد ز لعل تو با آب و تاب حرف
شوید غبار عقل ز دل چون شراب حرف

غیر از دهانِ تنگِ سخن آفرینِ تو
در نقطه کس ندیده نهان یک کتاب حرف

هر حرفی از دهانِ تو پیچیده نامه ایست
از بس خورد ز شکی با پیچ و تاب حرف

شاداب لبِ تو از آنست کز حجاب
در لعلِ آتشینِ تو میکرد د آب حرف

گر موش کوتهی نکند میتوان شنید
از چشمهایِ شوخ تو در عینِ خواب حرف

صاپیرهِ صواب خموشیست یکقلم
ورنه بود میانِ خطا و صواب حرف

غافل از دردمندی ای دل بیمار حیف
پیشِ عیسی درد خود را میکنی اظهار حیف

بر خموشی میدهی ترجیح حرفِ پوچ را
میشوی قانع بکف از بحر کو هر بار حیف

شد سفید از انتظارت دیدهٔ عبرت پذیر
بر نیاوردی ازین ورزن پسری یکبار حیف

پر برآوردند از درد طلب موران و تو
پای ننهادی برون چون نقطه از پرگار حیف

استخوانت تو بتیا کرد یدار خواب گران
تر نشد ز اشکِ ندامت دیدهٔ تت یکبار حیف

آمدی انگاره و انگارهٔ فتی از جهان
با دو صد سودا ن نکردی خویش را هموار حیف

مغز را وا می کنند از سر سبکروحان و تو
میزنی چون پیغمان کل بر سپر دستار حیف

مزد ها بردند صاپیر کار پردازان و تو
از تن آسانی نکردی اختیارِ کار حیف

تا شد از نیسان رهینِ منتِ احسان صدف
شد ز خجلت زیرِ دامن بحر را پنهان صدف

از قناعت کرد اگر میکرد آبِ روی خویش
رو دمیشد سیر چشم از کوهسر غلطان صدف

بحر شوراند دهانِ حرص را از شکوه بست
میکند خمیازه بر هر قطرهٔ باران صدف

Marfat.com

از لبِ بیحاکشودن بسته کرد در راهِ رزق
شد دهانش بسته تا شد صاحبِ دندان صدف

از کهر کردِ یتیمی پاک نتوانست کرد
گرچه از اشفاق سر تا پای شد دامان صدف

دل نمیسوزد بحالِ تشنگان سیراب را
پیشِ ابر آید کریمان چاک از عمان صدف

عارفان با جبهه وا کرده جانرا میدهند
زیر تیغ از پاکی گوهر شود خندان صدف

با تهی دستی ز روشن گوهری می پرورد
صد یتیم بی پدر را در تهِ دامان صدف

درد نوشانرا ز می مطلب صفای سینه است
میکند از بهر گوهر تلخی عمان صدف

میدهد کهواره پامان از پی قد یتیم
با تهی دستی درین دریای بی پایان صدف

شرطِ غواصِ کهر جود است از جان شستن است
کی بهر ناشسته رویی میکند احسان صدف

مرکز اباشد زمین پاک خواهد تخمِ پاک
تشنهٔ ابر بهار انست چون دهقان صدف

چون نباشد گوهر دندانِ من خمیازه ای
دستِ افسوسی بود بی گوهر غلطان صدف

شاهد ناطق بود بر حالِ ترکِ قیل و قال
کز لبِ خاموش دارد گوهر عرفان صدف

میدهد صائب حباب بوچ گوئی سر بباد
بالبِ خاموش آسوده است از طوفان صدف

ز تلخرویی دریاست بی نیاز صدف
کند ببر کهر بار لب فراز صدف

دهانِ لاف پر از خاک باد دریا را
که پیش ابر کند دستِ خود دراز صدف

دلِ شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق
بود ز چهرهٔ زرّین زرخزانهٔ عشق

بزورِ عقل گذشتن ز خود میسر نیست
گر بلند شود دست و تا زیانهٔ عشق

ستاده اند بامیدِ گوشهٔ چشمی
مزار یوسفِ مصری بر آستانهٔ عشق

Marfat.com

گر ز سنگ بود پردهای کوشش کسی — کز ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق
حدیث باده چه گویم که آب میکردد — بهر دلی که زند برقِ شیشه خانهٔ عشق
چو آفتاب ز آتش بهم رسان ویلی — که چهره سوز بود خاکِ آستانهٔ عشق
کسی چگونه کند ضبطِ خویشتن صائب — که نه سپهر بوجدست از ترانهٔ عشق

آتشین شد چهرهٔ خاکی ز گلرنگ عشق — چرخ شد خاکستری از آتشِ نیرنگ عشق
چون گذشتی از فضای دل درین وحشت سرا — در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگِ عشق
نیست ابرو آفتابِ نوبهاران را بقا — ساده لوح آنکس که دل بندد بصلح و جنگ
خامسوزانِ هوس خود بساطی چیده اند — ورنه خاکستر ندارد آتشِ پرنگ عشق
ذره تا خورشید گلبانگِ انا الحق میزند — نغمهٔ خارج ندارد سازِ سیر آهنگ عشق
خانهٔ اش را عشق بشمشیر شهادت میزند — هر که چون شیر خدا صاحب بود دیگرنگ

مشرقِ سینه چاکست در خانهٔ عشق — چشم بیدار بود در وزنِ کاشانهٔ عشق
بر سرِ خار درین بادیه مجنون می بود — کعبه میداشت اگر چین سیه خانهٔ عشق
شارعِ کعبهٔ مقصود شود در نارش — هر که از صدق کند خدمتِ بتخانهٔ عشق
عقل بیهوده بکرد دلِ ما میکرد — دیور اراه بنا شد بسر خانهٔ عشق
صندل از بهر سرِ مردم بیدرد بود — چوب دارست علاجِ سر دیوانهٔ عشق
شورِ عشقست که در مغز جهان پیچیده است — گردشش چرخ بود گردشِ پیمانهٔ عشق
چون سیاوشش مسلم گذرد از آتش — گر ز مهوم بود شهپر پروانهٔ عشق

Marfat.com

تا دل خونشده است آب نکرد صاحب | نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

داغ ناسور ست فلس ماهی دریای عشق | تیغ سیرابست موج بحر طوفان زای عشق
سینه صافان سر میسازند حرف خصم را | زنگ اطوطی کند آئینه سیمای عشق
پردهٔ ناموس پیمانهٔ است بر بالای عقل | تن بهر تشریف ناقص کی دهد بالای عشق
در سر شوریدهٔ ما عقل سودا میشود | میکند عنبر کف همچو را دریای عشق
دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت | شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای عشق
پیش چشم مرد چون مجنون غبار عقل نیست | خیمهٔ لیلی است داغ لالهٔ صحرای عشق
در وصال و هجر صاحب اضطراب دل یکیست | هیچ جا لنگر نمیگیرد بجز دریای عشق

جان آرمیده میشود از اضطراب عشق | این رشته را دراز کند پیچ و تاب عشق
صبح قیامت از دم خم کند طلوع | چون بر لب آورد کف مستی شراب عشق
مغزش ز جوش پردهٔ افلاک میدرد | بر هر سری که سایه کند آفتاب عشق
آتش چه میکند بسپندی که سوخته است | از آفتاب حشر نسوزد کباب عشق
از خاک اهل عشق نظر خیره میشود | از ابر پرده کی نشود آفتاب عشق
بنفش از هجوم درد شود بیقرار تر | ساکن ز کوهِ غم نشود اضطراب عشق
نظارهٔ شکسته دلان وحشت آورد | سیلاب شد میکند راز خراب عشق
صید مراد مرد و جهان در کمند اوست | در مرد دلی که ریشه کند پیچ و تاب عشق
اکسیر بایزی ازین خاک میبرند | صاحب چکونه پای کشد از خباب عشق

Marfat.com

مسعود سعد سلمان

نیست آب صافی خاطر دران جوی خلق
میچکد زهر نفاق از گوشهٔ ابروی خلق

نازپرورد حضور گوشهٔ نهالیم
میخورد چون صید وحشی بر دماغم بوی

نقش و نگار ما بود سرنوشتِ خلق
باز سرکرده اند همانا سرشتِ خلق

مردم زبیم آتشِ دوزخ در آتشند
مارا خدا پناه دهد از بهشتِ خلق

از نقابِ سنگ تابد شعلهٔ عریانِ عشق
پرده چون پوشند کسی بر سوزشِ مهمانِ عشق

عشق شوری نیست کز مردن سر پیرون دود
سرکشد چون کرد باد از خاک سرگردان دود

جانسوزتر ز مرگِ طبیعی است فوتِ وقت
کاین انقطاعِ حق بود آن انقطاعِ خلق

بچشمِ راه‌شناسان بود بیابان تنگ
گر از نشانه شود برخدنگ میدان تنگ

بماهِ مصر چه نسبت ترا که گردیده است
جهان ز جوشِ خریدار همچو زندان تنگ

بخلقِ گوش جهان را کشاده گر خواهی
گر گفتِ تنگ بر مرو کند بیابان تنگ

دلِ حبابی اگر بشکند زشدی باد
چو چشمِ مور شود ملک بر سلیمان تنگ

بقدرِ کاوش ازین چشمه آب می جوشد
ز سایلان نشود دستگاهِ احسان تنگ

گر کشاست دم تازهٔ سبکروحان
گر برنسیم نکرد و ز غنچه میدان تنگ

بچشمِ مرکز همت گشاده شد صابی
فضای چرخ بود چون دلِ بخیلان تنگ

از خشک طینتان مطلب جز جوابِ خشک
بحر سراب را چه بود جز سحابِ خشک

در دهرِ من نهفته بود در عنبِ شراب
چون نغمهای ترکه بود در ربابِ خشک

از سوزِ عشق گریهٔ من شد بدل بآه
خون مشک گشت در جگر این کبابِ خشک

Marfat.com

بگذشت آبِ عمر و مرا در بساط ماند
چون موجه سراب همین پیچ و تاب خشک

آخر مروتست کزان لعلِ آبدار
باشد نصیبِ سوخته جانان جواب خشک

با آبِ رو بساز که جاوید زنده ماند
چون خضر هر که کرد قناعت بآبِ خشک

از روشنانِ چرخ سخاوت طمع مدار
کز شبنم آبِ رو طلبد آفتاب خشک

باور کرا میکند که ازان تیغِ آبدار
چون جوهرست قسمت من پیچ و تاب خشک

صاب امیدِ من ز بزرگان بریده شد
تا شد ز کوه قسمتِ سایل جواب خشک

زبسکه کرد نهان چرخ نقد جان در خاک
مزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

ریاضِ جود همان در بساطِ دولت شد
که کرد ریشهٔ قارون فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برکند
چنین که تا بکمر مانده آسمان در خاک

ترا که دستِ تصرف بزیرِ سنگ بود
چه سود ازین که بود کنج پیکران در خاک

کمانِ چرخ شود وقتی از کشاکش سیر
که همچو تیر نشیند راستان در خاک

بمرگ دست ندارم ز تیرِ یار که هست
هزار صبح امیدم ز استخوان در خاک

شدست کرد ز افتادگی بباد سوار
نشسته است ز کردنکشی نشان در خاک

دران ریاض که تیغِ زبان کشد صاب
کند تیغِ زبان بلبلان نهان در خاک

نیستم در جوی من چون کردنِ مینای خشک
یک کفِ خاکست بر سر مغزم از سودای خشک

چشم بی اشک و دل بی آه زیرِ گل خوشست
ز هر بهار در روی ساغر و مینای خشک

ساده لوحی بین که پیشِ برقِ تیغ نهار عشق
بینرم تر میفروشد زاهد از مینای خشک

Marfat.com

چون قلم برداشته‌ست از مردمِ دیوانه‌حق
نی چرا در ناخنِ من میکند سودای خشک

زُهد را خون در جگر از بادهٔ گلرنگ کن
آتشش تر میکند درمانِ این سرمای خشک

کشتی ما شد بپایان مک چون موجِ سراب
قطره زد از بسکه مرجانِ درین دریای خشک

قمریانرا در نظر کشته‌است چون سروِ روان
پیشِ نخلِ آبدارش سرو را بالای خشک

میرساندم پیش ازین از شیشهٔ خالی شراب
میخلدمی در دلم امروز چون مینای خشک

نقطهٔ خالِ پریرویی اگر مرکز شود
میتوان صد دور چون پرکار زد بالای خشک

از نهالِ او که چندین میوهٔ تر میدهد
قسمتِ صاحب چرا کردید استغنای خشک

عاشقِ سرگشته را از گردشِ دوران چه باک
موجِ دریا دیده را از شورشِ طوفان چه باک

کشتیِ بی ناخدا را بادبانِ لطفِ خداست
موجِ از خود رفته را از بحر پی پایان چه باک

نیست دخلی از غبارِ تن دلِ آگاه را
پرتو خورشید را از خانهٔ ویران چه باک

پاکدامانیست باغِ دلکشا آزاده را
یوسفِ بی جرم را از شستنِ زندان چه باک

میکند رسوا تر از وی جنسِ ناسنجیده را
مردمِ سنجیده را در حشر از میزان چه باک

نیست گردون منفعل از تلخکامیهای خلق
میزبانِ سفله را از شکوهٔ مهمان چه باک

رو نمی تابد ز حرص از تابِ سوزن دار سگ
دیده‌های بی شرم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بیمهری باد خزان آسوده است
صاحب آزاده را از سردی دوران چه باک

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ
از جوش لاله شیشهٔ پر باده گشت سنگ

از بس کشید ابر بیرنگ باغ را
میدانِ خنده بر دهنِ غنچه گشت تنگ

Marfat.com

باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسفست
کردیده از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

بتخانهٔ فرنگ کن از باده مغز را
اکنون که گشت روی زمین صورتِ فرنگ

منظر چه حاجتست کسی را که میزند
بر سنگِ خاره شیشهٔ ناموس پدر زنگ

صاپ این دو هفته که گل جوش میزند
چون داغِ لاله بادهٔ لعلی مده ز چنگ

زخمِ مار آسته آرام باشد از نمک
سرمهٔ خوابِ کباب خام باشد از نمک

از ملاحت آن لب میگون چنین نازک شدست
آب میگردد زمی چون جام باشد از نمک

دلپذیر از بستقِ شور انگبر شد خوانِ زمین
سفرهٔ خوش آغاز و خوش انجام باشد

غفلتِ پیدر میکرد دزیاد از حرفِ تلخ
بسترِ خوابِ کبابِ خام باشد از نمک

از نمک شیرین شود صاپ اگر بادام تلخ
تلخیِ آن چشم چون بادام باشد از نمک

مسرقات

نه شبنمست چمن را بروی آتشناک
عرق ز روی تو کرده است گل بدامن پاک

تو فکرِ نامهٔ خود کن که می پرستان را
سیاه نامه نخواهد گذاشت کریهٔ تاک

تو از فشاندنِ نخم امید دست مدار
که در کرم نکند ابر نوبهار امساک

میتوان تازه رویان شد قرین از چشمِ پاک
در گلستانست شبنم خوش نشین از چشمِ پاک

میکند آبِ گهر را تلخ در کامِ صدف
قطرهٔ اشکی که افتد بر زمین از چشمِ ما

بر ندارد شاخِ نرگس از حجابِ چشمِ او
با کمالِ شوخ چشمی آستین از چشمِ ما

تا چند کرد کعبه بگردم ببوی دل
تا کی بسینه سنگ نهم زار زوی دل

Marfat.com

افتد ز طوفِ کعبه و بتخانه در بدر
سرگشته کز راه نیابد بکوی دل

ساحل ز جوشِ سینه دریاست بیخبر
بازاهدانِ خشک مکن گفتگوی دل

شاید درین غبار بود آن ذخیم
فارغ مباش کز نفس از زفت و روی دل

گر عاشقی ز گردِ علایق غمین مباش
کان لعلِ آبدار دهد شست و شوی دل

در هر شکست فتح و گر هست عشق را
پر می شود ز سنگِ ملامت سبوی دل

تا سینه تو پاک نگردد ز آرزو
هرگز خبر نیابی ازان آرزوی دل

طفلِ بهانه جو جگرِ دایه میخورد
بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل

میخانه است کاسه پر فیضِ مت را
صافی ز خود شراب برآرد بسوی دل

از آنزمان که ترا دید در گلستان گل
ز غنچه سراپای چشمِ حیران گل

ز بیخودی دل ما پاره پاره گردیده است
ز هر رزه خندی خود میشود پریشان

خیالِ بستر و بالین کمالِ بیخبریست
دران ریاض که باشد ز غنچه خوبان

یکی هزار شد امید اشک ریزان را
گذاشت تا سر شبنم بروی دامان

فتاده است برین دشت سایه لیلی
مزن ز آبله بر خار این بیابان گل

دران چمن که تو برداری آستین ز دهن
در آستین کند از شرم خنده پنهان

پیوش چشم چو شبنم درین چمن صائب
که چون ستاره صبحت برق جولان

چون قفس پر رخنه شد دیوار باغ از جوشِ گل
بالِ مرغان غنچه گشته رنگی آغوشِ گل

جلوه کاهِ یار هم دیوانگی می آورد
نیست ممکن ز خزان آید بجوش و مدهوش

Marfat.com

رخنهٔ مقار بلبل زد و می آید بهم
مست اگر این چاشنی با خندهٔ چون نوش گل

دوش کان سرو روان مستانه از گلشن گذشت
باغ تنگی کرد بر خمیازهٔ آغوش گل

من که چشم پاک شبنم را شمارم چشم شور
چون توانم دید صاب خار را همدوش گل

از تنک رویی شود همصحبت هر خار گل
میکشد ایمن ز حسن خلق خود آزار گل

نوبهار ار نزا اگر میخانها در پرده نیست
از کدامین باده رنگین میکند رخسار گل

دارد از شبنم بهار آیینه اش پیش نفس
بسکه رفتار دیدن رخسار او از کار گل

رشته بنود این که بر گلدسته ها پیچیده است
بر کمر بسته است از دست رخت زنار گل

احتیاط پشمار آخر بر سوابی کشد
بوی خود را فاش کرد از پرده بیرون یار گل

قطرهای شبنمش هرگز باین شوخی نبود
چیده بادامن عرق گویا ازان رخسار گل

حسن را در خانه زین سیر میباید نمود
جلوهٔ دیگر کند بر گوشهٔ دستار گل

میناید جا باشک عندلیبان در لباس
اینکه شبنم را دهد در دامن خود بار گل

با لب خندان و روی تازه یار منست
غنچه بالین مریض و بستر بیمار گل

میدهد رنگی و رنگی میستاند هر زمان
بسکه دارد انفعال از چهرهٔ دلدار گل

چرب زمی کن که می آرد بهواری ز دن
دامن خود را درست از پنجهٔ هر خار گل

در لباس خون بلبل جامه رنگین میکند
هر که صاب میشود بر گوشهٔ دستار گل

مرو بیرون ز عشرتخانهٔ دل
که می میجوشد از پیمانهٔ دل

بمنزل میرساند سالکان را
طپیدنهای پنهانهٔ دل

Marfat.com

بقدرِ روزن داغست روشن — درین ظلمت سرا غمخانهٔ دل
مگر دد سبز سر تخمی که پوزد — درین مزرع بجز از دانهٔ دل
قیامت میشود هر جا که صاب — زمستی سر کند افسانهٔ دل

حیرت نگر که در بغلِ غنچه بوی کل — زنجیر پاره میکند از آرزوی کل
آبی نزد بر آتشِ بلبل درین بهار — خالیست از کلابِ مروت سبوی کل
شرم رمیده را توان رام چون کرد — رنگِ پریده باز نیاید بروی کل
مینا شکسته ایست مرا سرو در نظر — تا مست گشتم از قدحِ رنگ و بوی کل
در گلشنی که بلبلِ ما ناله سر کند — شبنم گره چو گریه شود در گلوی کل
کردم نهفته در دلِ صد پاره راز عشق — غافل که پیش میشود از برگ بوی کل
صاب تلاشِ قربِ نکویان نمیکنم — چشمِ تر ست حاصلِ شبنم ز روی کل

مشو چو نخچیران غافل از نظارهٔ کل — که یکدو صبح بود شوخی ستانِ کل
کلی که آفتِ پژمردگی نمی بیند — همان کلست که چیدند از نظارهٔ کل
چه خوشنماست ز معشوق پیشِ عاشق — کباب کردم را چوبِ پارهٔ پارهٔ کل
دلیلِ عشقِ حقیقی است عشقهای مجاز — با فتاب رسد شبنم از نظارهٔ کل
نه شبنم است که از کوششِ کل چکد صاب — که شد ز نالهٔ ما آب کوشوارهٔ کل

من که سر پاره دلم هست بصد جا مشغول — با دلِ جمع ستوم چون تو تنها مشغول

Marfat.com

خدمتِ دو برنسر دیک نمیفرمایند
اهل دل انکند عشق بدنیا مشغول

قسمتِ دیده زسر عضو جدا میگیرم
بتماشای توام بسکه سراپا مشغول

هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد
تا نگردد بخود آن آیینه سیما مشغول

میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ
شد دلِ هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

رخسار همچو ماهِ تو از عنبرین هلال
در کوشش آفتاب کند حلقهٔ زوال

فارغ ز رشکِ آینه و آب کرده است
عشاق را نظارهٔ آن چینِ همچو لال

بر لعل او عقیق کند آبِ خود سپل
بر سیبِ او سهیل کند خونِ خود حلال

لب غنچهٔ که تو آن است چون کشود
چندانکه ممکنت بپرسیز از سوال

صائب دلش فسرده نگردد ز برگ ریز
مرغی که در بهار کند سر بزیر بال

چرخست حلقه در در دولتسرای دل
عرشست پردهٔ حرم کبریای دل

دل آنجا نکه هست اگر جلوه گر شود
نه اطلسِ سپهر نگردد قبای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود
هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود سفرِ امل دل تمام
در خاک هم بگرد بود آسیای دل

چندانکه میروی بنهایت میرسد
بی انتهاست عالمِ بی ابتدای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است
بر خاک میکشد ز درازی قبای دل

دست از کتابخانهٔ یونانیان بشوی
صد شهر عقل کرد سرِ روستای دل

با نور آفتاب با نجم چه حاجت است
با خلق آشنا نشود آشنای دل

Marfat.com

ما خود چه ذرّه‌ایم که نه محملِ سپهر — رقص الجمل کنند ز بانگِ درای دل
خود را اگر گرفت جنگر دارِ عالمست — آنرا که از خرامِ تو لغزید پای دل
صائب اگر بدیدهٔ همت نظر کنی — افتاده است قصرِ فلک پیشِ پای دل

مکش ای سلسلهٔ مو روبهم از زاری دل — گر شبِ زلف بود زنده ز بیداری دل
بند در پنجهٔ مرا کیست که از هم گسلد — من که آزاد نگشتم ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین عمکده مهمان بودم — بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل
در رهِ سیل کشد پای بدامن چون کوه — هر که با جلوهٔ او کرد عنانداری دل
تیغ خورشید ز خاکسترِ شب نورانیست — سبزی بخت بود پردهٔ زنگاری دل
رگِ کائنیست که در لعل نهان گردیده است — قامتِ همچو نهال تو ز بسیاری دل
همت آرایندهٔ راضیقلِ دیگر صائب — جز بنجاکستر تن نیست صفاکاری دل

مدتی چون شعله زین مجمر زبان آورده‌ایم — باز چون اخگر نهان در زیر خاکستر شدیم
در محیطِ آب چون حیوان نیستی را راه نیست — چون حباب از پرده در پردهٔ دیگر شدیم
شوخی پرواز در بال و پرِ ما رنگ بست — بسکه چون طاووس محوِ نقشِ بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیضِ ما چون آفتاب — سایهٔ ما پیش شد چندانکه بالاتر شدیم
تا که صائب در سفر بودیم دایم عاقبت — نقشِ بالین و غبار خاطر بستر شدیم

کجا مایل بهر دل کرد ابروی که من دانم — که سر می‌پیچد از یوسف تر از وی که من دانم

Marfat.com

شمارِ موجِ دریای سراب از بی نیازیها
سجود نه فلک را طاق ابروی که من دارم

ز خاشاکِ جگر دوزِ علایق پاک میسازد
زمینِ سینه را آتشین رویی که من دارم

اگر در پرده شرم و حیا رویش نهان کرد
بفکر و رگردان می فتد بویی که من دارم

بفکرِ عندلیبِ بینوای ما کجا افتد
که گل از غنچه خجلت در گویی که

مشو نومید اگر یکچند خون در دل کند چشمش
که خون را مشک میگرداند آهویی که

پریشان میکند مغز نسیمِ صبح را صائب
ز شوخیهای زلفِ عنبرین مویی که

پیاده آتشین رخساره در انجمن رفتم
پای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم

تمام از گردشِ چشمِ تو شد کار من ای ساقی
ز دستِ من بگیر این جام را کز خویشتن رفتم

ز همراهان کسی نگرفت شمعی پیش راه من
ببرقِ تیشه زین ظلمت برون چون کوهکن رفتم

بعمر جاودان باز آمدن صورت نمی بندد
ره دوری که یک مژگان زدن پیچون شدن رفتم

گریبان سخن صائب بدست آسان نمی آید
دلم شق چون قلم شد بسکه دنبال سخن رفتم

رنگین شدست بسکه ز خونین ترانه ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه ام

سرپاره از دلم درِ توحید میزند
یک نقش بیش نیست در آینه خانه ام

دلخوردنست قسمتم از کرد خوانِ چرخ
از مرکزِ خود است چو پرکار دانه ام

چون موجه سراب در این دشتِ آتشین
از پیچ و تابِ خویش بود تازیانه ام

سودای زلف سلسله جنبانِ کعبه است
کوته نمیشود بشنیدن فسانه ام

چون غنچه داشتم دلِ جمعی در این چمن
برباد داد یکنفسِ بیگانه ام م

Marfat.com

صائب جای خود نبود حرف حق مرا | از تیر راست روی شاید نشانه ام

درین سفر که توکل شدست راهبرم | یکیست نسبت زنار و توشه با کرم
چنان بود ده مرا لذت سبکباری | که تن بگرد یتیمی نمیدهد کهرم
ز خانه دشمن من چون حباب میخیزد | نهان بپرده ز خود ست پرده درم
چنین که در رگ من ریشه کرده خامیها | در آفتاب قیامت نیز پسد ثمرم
چگونه خون نچکد از کلام من صائب | که موج اشک نکشته است شیشه در جگرم

کس نگردد از جنون گرد دل دیوانه ام | چون نگین از زور خود دارد نگهبان خانه ام
کیست مجنون تا تواند سهم ترازو شد بمن | میشمارد سنگ طفلان کوه را دیوانه ام
خانه پردازی مرا پیوسته در دل ساکنست | سیل مار گنج گردیده است ویرانه ام
مومنی را میکند آزاد از قید فرنگ | هر که میسازد درین محفل ز خود بیگانه ام
کوه غم رطل گران طبع خرسندست | چون کهر در سنگ سیرابست دایم دانه ام
عشق او کرد اینچنین شوریده معزم ورنه بود | سر نوشت آسمانها ابجد طفلانه ام
شمع نازک دل غبار آلود غیرت میشود | ورنه برمی آورد آتش ز خود پروانه ام
هر چراغی صائب این جا در نمی آرد مرا | سینه بر شمع تجلی میزند پروانه ام

ز ارزنی در آتش ناله و فریاد میکردم | ازین دولت جدا افتاد کار ما دیگردم
نمیدادم بچنگ عشق آتش دست اگر دل را | من عاجز چه با این پنجه فولاد میکردم

Marfat.com

اگر بپرسد در دل حمی آن سلطانِ خوبان را
چرا در دادخواهی اینقدر پیداد میکردم

گر از قیدِ خودی آزاد میگشتم بشکر آن
هزاران بنده از قیدِ فرنگ آزاد میکردم

نمیکردید اگر ذوقِ گرفتاری عنان گیرم
ز وحشت خونِ عالم در دلِ صیاد میکردم

دلِ شیرین عنبار آلود غیرت میشود صائب
وگرنه بیجه در پنجهٔ فرهاد میکردم

اگر بروی تو بارد گر نظاره کنم
چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم

مرا بسوی تو بال و پرِ دگر کرد
ز اشتیاقِ تو مرجانه که پاره کنم

اگر بقطره قدر راهِ دقتِ نظرم
تهیهٔ سفر بحرِ بیکناره کنم

درین محیط اگر تخته بدست افتد
غلط ز طفل مزاجی بکاره کنم

نماند در نظر از جوشِ اشک جای نگاه
مگر ز خنه دل یار را نظاره کنم

من آن لطیف مزاجم که گر بسایهٔ تاک
قدح گذارم مرا مستی گذاره کنم

تمام عمر دلِ خویش میخورم صائب
که یار را بچه افسون شکار بخواره کنم

بدامن میدود اشکم گر بیان میدرد هوشم
نمیدانم چه میکوبد بنینم صبح در گوشم

من آن حسنِ غریم کاروان فریبش را
که جای سیلی خوان بود در نیلِ بنا گوشم

کنارِ مادر ایام را آن طفلِ بدخویم
که شواند بکامِ مرد و عالم کرده هوشم

ز خواری آن نسیمم دامنِ صحرای امکان را
که گر خاکم بسر کرد و نگیرد در بر دوشم

فلک پهنوده صائب سعی در اخفای من دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوش

Marfat.com

زدستِ خشکِ جانا امیدا زبحر کردیدم
ز روی تلخ دریا دامن از وصل کهر چیدم

مرا بیزار کرد از اصلِ دولت دیدنِ دربان
بیک دیدن صد نا دیدنی آزاد کردیدم

بمن هم چون خضر دادند عمرِ جاودان اما
کره شد رشته عمرم ز بس بر خویش پیچیدم

بمیزانِ نظر سنگین ترآمد پله خوابم
چو خوابِ امن را با دولتِ بیدار سنجیدم

ز کوشِ بسته سنگین دلان تیرم بسنگ آمد
درین محفل ز بی برکی چو نی چندانکه نالیدم

نشد روزِ قیامت هیچ کاری دستگیرِ من
بجز پستی که بر یکدیگر از افسوس مالیدم

بعهدِ من زمین نایاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون جگر هم در لبِ غیرت خاک مالیدم

بدل خرم نمایانی چو پر کارا زدو سردارم
که یک پا در حضر پیوسته یکپا در سفر دارم

اثر از گریه پستانه میجویم ز بی غفلت
که چشمِ شب دشوی نامه از دامانِ تر دارم

چنان از عشق کاهیده است جسمِ ناتوان من
که گر اقیم بفکرِ قطره از طوفان خطر دارم

بسان بطاقتم هر چند دریا را کنم در بر
که در بر تشنگی چون موج آغوش دگر دارم

زدم تا پشتِ پا مردانه نعلینِ تعلق را
ز مرخاری درین وادی بهاری در نظر دارم

نگردد عقده های من چرا هر روز مشکلتر
که چون سر وا زر عونت دست دایم بر کمر دارم

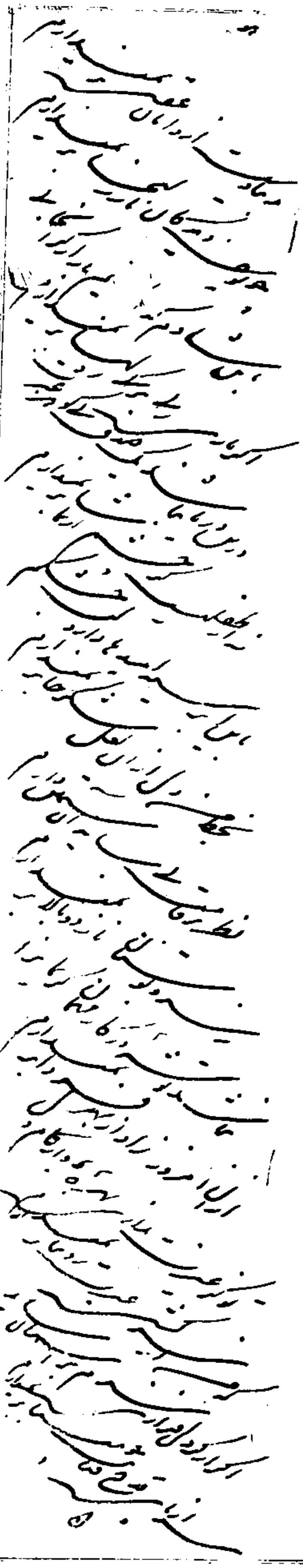
اگر دانم بان لب میرسد صائب شرابِ من
بجز شی میتوانم سقفِ این میخانه بردارم

باصد زبان چو غنچه گل بی زبان شدم
تا پرده دارِ خرده راز نهان شدم

چون ماهِ مصر قیمتِ من خواست عذرِ من
گر یکدو روز بار دلِ کاروان شدم

اول ز رشک محرمیم پرده داغ بود
چون جواب رفته رفته پشتمش گران شدم

Marfat.com



سیلاب من کجا بمحیطِ بقا رسد
تا شد قبولِ سیر خرابات خدمتم

زینسان که از غبار علایق گران شدم
صائب امید وار بیخت جوان شدم

گمان مبر که بغیر از تو آشنا دارم
بخُر تو ره بکجا میبرم گرا دارم

بقدر زخم بود راه شانه را در زلف
بجا کهای دل خود امیدها دارم

ز راستی نبود شاخهای بی برَرا
بخالتی که من از قامت دوتا دارم

ز بسکه در تنِ من داغها بهم پیوست
گمان مبر که ز ره در تهِ قبا دارم

چنان خجلت باز آدکی مرا صائب
که وحشتِ قفس از نقشِ بوریا دارم

مانقش دلپذیر در قهای ساده ایم
چون داغِ لاله از جگر دردا داده ایم

کو یارانِ عمر مُوبد کرفته ایم
پشتی که مازجسم بدیوار داده ا

بر دوستانِ قشه چه افسوس میخوریم
باخود اکر قرارِ اقامت نداده ا

کوهِ کناهِ ما نتوانند تمام کرد
سنکِ کمی که ما تبرا زو نهاده ا

پوشیده نیست خرده را ز فلکِ نا
چون صبح ما دو بار درین نشا زاده ا

ای زلفِ یار اینهمه کردنکشی چرا
آخر تو هم فتاده و ما هم فتاده ا

صائب بانِ شکوه نداریم همچو خار
چون غنچه دست بر دلِ پرخون نهاده ا

نالیش کرد چو طوطی بسخن تلقینم
شد قفس چو ب نبات از سخنِ شیرینم

موجِ دریای حوادث کِ خجالت مرا
بسکه کوهِ غم او کرد کران تمکینم

Marfat.com

موج دریای حوادث رکِ خوابست مرا
بحر از پنجهٔ مرجان نپذیرد آرام
حیف و صد حیف که در سینهٔ بیحاصلِ من
چه امیدست شود شمعِ مزارم صاحب

بسکه کوهِ غمِ او کرد گران تمکینم
چند بر سینه نهی دست پی تسکینم
نیست آهی که بساطِ دو جهان برچینم
آنکه یکبار نیامد بسر بالینم

منم آن سیل که دریا نکند خاموشم
چشمِ پرکارِ بتان ساغرِ خالیست مرا
نیم ایمن ز پشیمانیِ بی انصافان
گرچه از شمع تهی نیست کنارم شبها
چون پیِ خم می سر نگذارم صاحب

گوه را کشتیِ طوفان زده سازد جوشم
می گلرنگ چه باشد که رباید هوشم
بزرِ قلب اگر یوسفِ خود بفروشم
دایم از شرم چو محراب تهی آغوشم
من که از بادهٔ گلرنگ فزاید هوشم

چه بود هستیِ فانی که نثارِ تو کنم
جانِ باقی بمن از بوسه کرامت فرمای
همه شب ناله صفت کرد دلم میکرد
چون سرِ زلف امید من ناکام اینست
دامِ من نیست بآهوی تو لایق بگذار
زلف شد چشم سراپای ترا سیر ندید
آنقدر باش که خالی کنم از گریه دلی
من و پروی تو نظارهٔ یوسف میهات

این ز قلب چه باشد که بکار تو کنم
تا بشکرانه همان لحظه نثارِ تو کنم
که ز آغوشِ خود ای ماه حصارِ تو
که شبی و زدر آغوش و کنارِ تو
تا بدامِ سرِ زلفِ تو شکارِ تو کنم
من یک دیده چسان سیر عذارِ
نیست چون کو مردیگر که نثارِ تو
چون باین جامِ تهی دفعِ خمارِ تو

کنند

Marfat.com

کم نشد درد تو صائب بدوای مسیح | من چه تدبیر دل خستهٔ زار تو کنم

پنجهٔ دل داشت زفکر دو جهان آزادم | تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم
پای من بر سر گنجت چو دیوار تسلیم | دست خود بوسه ندزد مرگ کند آبادم
کار من در کره از پر هنری افتادست | دارد از جوهر خود موقلم فولادم
نالهٔ مرغ گرفتار اثرها دارد | خواهد افتاد بدام دگران صیادم
خانهٔ آینه را ننگ کند بر شیرین | پیستونی که مصور شود از فرهادم
سفر پنجه دیم پا برکابت کجاست | باد دستی که بیک جرعه کند امدادم
نیست آن مصرع برجسته خدنگش صائب | که اگر بال برآرد بر و دازیادم

از جنون این عالم پیکانه را کم کرده ام | آسمان سیرم زمین خانه را کم کرده ام
نه من از خود نه کسی از حال من دارد خبر | دل مرا و من دل دیوانه را کم کرده ام
چون سلیمانم که از کف داده ام تاج و نگین | تا رپستی شیشه و پیمانه را کم کرده ام
از من بی عاقبت آغاز پستی را مپرس | کز کرانجوانی سر افسانه را کم کرده ام
بسکه در یکجا ز غلطانی نمیگیرد قرار | در نظر آن کو سر یکدانه را کم کرده ام
طفل میگرید چو راه خانه را کم میکند | چون نگریم من که صاحب خانه را کم
به که در دنبال دل باشم بهر جا میروم | من که صائب کعبه و بتخانه را کم

شد ند جمع دل و زلف از آشنایی هم | تنگ کان چنان د موی یی هم

Marfat.com

شود جهان لب پر خندهٔ اگر مردم
کنند دست یکی در گرهکشایی هم

فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن
نصیب مردم عالم ز آشنایی هم

شدند شهره عالم چو بلبلان صائب
سخنورانِ جهان از سخن سرایی هم

بدست بسته دستی در سخاوت چون سبو دارم
که چندین جام خالی را ز احسان پر رو دارم

چه با من میتواند کرد درد و داغِ ناکامی
که من در الامانی چون دل بی آرزو دارم

مرا در حلقهٔ آزادگان این سرفرازی بس
که با هیچ اصلی چون سرو خود را تازه رو دارم

عبارآلودِ مطلب نیست چون خط خطی کلامِ من
ازان در خلوتِ آیینه راهِ گفتگو دارم

چه افتادست در دردِ سر دهم صائب عزیز آنرا
که من چون خون خم شرابِ بی خماری در سبو دارم

نشستم از آسیای چرخ گردِ شیب بر رویم
سفیدی میکند راهِ فنا از مو بمو پویم

ازان بیماری من میشود هر روز سنگین تر
که گیرد کوشش خود با مرکه درد خویش میکوبد

بود در دیدهٔ حق بینِ من دیر و حرم یکسان
ندارد سنگِ کم در پایه پیش تر ازویم

از هن ساغر که در آغار عشق از دستِ او خوردم
همان هیچو دشوم هر گاه دستِ خویش میبویم

کلید از خانه دارد قفلِ وسواس من از حیرت
گشادِ عقدهٔ دل را ز هر سررشته میجویم

می گلگون چه سازد با دلِ پر خونِ من صائب
که من از ساده لوحی خون بخون پیوسته میشویم

زمین کانِ نمک گردیده است از شور سودایم
بجای گرد مجنون خیزد از دامانِ صحرایم

درین دریای پر آشوب خود را جمع چون سازم
که وحشت میکند از یکدگر چون موج اعضایم

در زیر نمونه

Marfat.com

درین معمورهٔ وحشت فزا در هر کجا باشم
بغیر از گوشهٔ دل حصنِ پیرون قله از جایم

ز پیِ مهربانی خوردم از گردون ندانستم
که در دل لشکند خاری که پیرون آرد از پایم

درِ احیای سخن میکرد انفاسم مسیحایی
اگر در دِ سخن میداشت صائب کار فرمایم

غوطه در بحر کهر زابله پا زده ام
در دلِ خاک قدم بر سپهر دیا زده ام

سود من از سفر خاک که چشمش مرساد
مشتِ خاکیست که در دیدهٔ دنیا زده ام

نیست پیکار درین مرحله یک نشتر خار
همه را بر محکِ دیدهٔ بینا زده ام

چکند سیلِ گران سنگ بهموار دی دشت
خاک در دیدهٔ دشمن بهموار زده ام

عاجزم در گرهِ خویش گشودن صائب
من که ناخن ز مژه در سینه خار زده ام

از سر کوی تو گر عزمِ سفر میداشتم
میزدم بر بختِ خود پایی که بر میداشتم

گوهر شهوار عبرت گر نمی آمد بدست
از بساطِ آفرینش من چه بر میداشتم

داشتم در عهدِ طفلی جانبِ دیوانگان
میزدم بر سینه هر سنگی که بر میداشتم

حلقه گم میشد از زنجیر مجنونِ مرا
دیده رغبت روی هر چه بر میداشتم

زندگی را هیچ دی بر من گوارا کرده است
میشدم دیوانه گر از خود خبر میداشتم

دل چو خون گردید هیچ حاصل بود دیده را
کاش پیش از خون شدن دل از تو بر میداشتم

میکشیدم پای استعجاب دامانِ صدف
قطرهٔ آبی اگر هیچون گهر میداشتم

چیست دامانِ فلک پر میشد از گفتار من
در سخن صائب هم آوازی اگر میداشتم

Marfat.com

روزی که چشم بر رخِ او باز میکنم
برخود زیاده از همه کس ناز میکنم

ابرام در شکستنِ من اینقدر چرا
آخر نه من ببالِ تو پرواز میکنم

از سوختین بلندِ مرا نیست شکوه
احباب را بسوی خود آواز میکنم

از بس نشانِ دوریِ این رشته دیده ام
انجام را تصور آغاز میکنم

با سینه که نیست در و آه را قرار
صاحب تلاشِ محرمی راز میکنم

در نمودِ نقشهای اختیار افتاده ام
مهرهٔ مومم بدستِ روزگار افتاده ام

بر لبِ بامِ خطر شو ای نخ اب امن رفت
در بهشتم تا زاوجِ اعتبار افتاده ام

خواری و بیقدری کو مرگ و جو مریست
نیست جرمِ من اگر در رهگذار افتاده ام

از انقلابِ چرخ میلرزم بآبِ روی خویش
جامِ لبریزم بدستِ رعشه دار افتاده ام

نیست صاحب پیرِ انجامی مرا مانع ز عشق
گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده ام

زسادگیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

نخیزد آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل کشود ازین مردم

بغل کشایی جان بود پیشِ تیغ اجل
گشایشی که مرا رو نمود ازین مردم

کسی که بر مژهٔ پیان درین زمانه کشید
یقین که کوی سعادت ربود ازین مردم

زمینِ شور کند تلخ آبِ شیرین را
بر علاقه پیوندزود ازین مردم

کجاست برقِ جهانسوز نیستی صاحب
که شد سیاه جهانِ وجود ازین مردم

Marfat.com

زخالِ عنبرین افزون زلفِ یار میترسم
همه از مار و من از مُهرهٔ این مار میترسم

بلای مُرغِ زیرک دامِ زیرخاک میباشد
زتارِ سبحه بیش از رشتهٔ زنار میترسم

زخوابِ غفلتِ صیاد ایمن نیستم برجان
شکارِ لاغرم از تیغِ لنگردار میترسم

خطر در آبِ زیرکاه بیش از بحر میباشد
من از هموارئ این خلقِ ناهموار میترسم

بدار نیکان و نیکی از بدان پُرسیده ام صائب
زخاریِ کُل افزون از کُلِ بیخار میترسم

سرگزنشد بحرفِ غرض آشنا لبم
آسوده است از دلِ پُرمدعا لبم

هرچند چون صدف زگهر سینه ام پُرست
نتوان بتیغ ساختن از هم جدا لبم

آوه مرا برشتهٔ گوهر غلط کنند
از دل ز بسکه آبله چیده است تا لبم

منت خدایرا که یکی بود حرفِ من
هرچند شد بعالمِ صورت دوتا لبم

تنخالها بناله درآیند چون جرس
از درد چون شود بفغان آشنا لبم

هرچند در لباسِ شکر خندمیزنم
از دل چو پسته زمرهٔ نه نقشه است تا لبم

جان میدهد ترانهٔ من اهلِ عشق را
صائب بلعلِ یار رسیده است تا لبم

تا مروزست سودائی خوبِ تو زاریشه در جانم
بچوبِ گُل ادب کردی مُعلّم در دبستانم

بگردِ خوانِ دُم چون یکس نا خوان چون گردم
که من در خانهٔ خود از حیا ناخوانده مهمانم

زمن سنجین وضعِ عالم و سنگست رزقِ من
سمانا من درین بازار پُرآشوب میزانم

چنان محجوم کز اشکِ تلخ در چشم نمیگردد
قیامت گر نمکدان بشکند در چشمِ حیرانم

نمی افتم چو اسکندر بدنبالِ خضر صائب
من آن خضرم که آبِ وی بماند تشنه لب جاوید

Marfat.com

طمعِ بوسه ازان لعلِ شکرخا دارم
خیز از خانه دربستهٔ تمنا دارم

تنِ خاکی که بمعماری آن مشغولم
لبِ بامیست که از بهر تماشا دارم

پیکِ آغوش چه گل چینم ازان نخلِ امید
همچو گل یک بغلِ آغوش تمنا دارم

در سیه خانهٔ لیلی بنود مجنون را
این حضوری که من از پردهٔ شبها دارم

وحشتاز دیدنِ مکروه فزون میگردد
نه ز حرصست اگر روی بدنیا دارم

صایب از محرمی شانه دلم صد چاکست
راه هر چند دران زلفِ چلیپا دارم

سبکِ بچشمِ تو از شیوهٔ وفا شده ام
سزای من که به پیکانه آشنا شده ام

کسی بخاک چو من کوهسری نیندازد
بسهو از کرهٔ روزگار وا شده ام

کیم من چه بود در رزقِ همچو من موری
که بار خاطر این منت آسیا شده ام

منوز نقشِ تعلق بلوحِ دل باقیست
ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام

میانِ اهلِ سخن امتیاز من صایب
همین بست که با طرز آشنا شده ام

گوشهٔ گوکه دل از فکر سفر جمع کنم
پا بدامانِ صدف همچو گهر جمع کنم

شحنهٔ خود چند درین خاکِ سیه چون انجم
شب پریشان کنم و وقتِ سحر جمع

از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح
نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فزونست مرا
چون دلِ خویش ز صد را هگذر جمع کنم

من نه آنم که بشیرازهٔ مختر صایب
جمعِ ویرانشدن را بار دگر جمع کنم

Marfat.com

ز رخسار که گل را در جگر خارست میدانم
نسیم صبح از بوی که بیمارست میدانم

نه پندارد ماه از شرم در آیینه روی خود
ز شرم خویش پیش از من در آزارست

ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را
ولی در صید دل بسیار هشیارست میدانم

چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر
کمر بستن بخون خلق زنارست میدانم

ندارد تنگنای خاک صاپ اینقدر شکر
نی کلک تو از جایی شکربارست

از آن زلف یکمو جدایی ندارم
ازین دام فکر رهایی ندارم

من آن معنی دور گردم جهان را
که با هیچ لفظ آشنایی ندارم

درین باغ آن فارغ البال مرغم
که مقصد چو تیر هوایی ندارم

ببال محیطست چون موج سیرم
شکایت ز پستست و پایی ندارم

من آن بی نیازم درین بزم صاپ
که همت ز دلها گدایی ندارم

گر بملک هیچ خودی امید جا میداشتم
فیشدم پیرون ز خود چندانکه پا میداشتم

نرمی ره شد چو مخمل تار و پود خواب من
جای گل ای کاش آتش زیر پا میداشتم

کاسه من هم اگر همچو پیمبر میبود از ازل
بهره از سایه بال هما میداشتم

عاقبت زد بر زمینم آنکه از روی نیاز
سایها بر روی پستش چون دعا میداشتم

عشرت روی زمین میبود صاپ آن من
گر باقلیم رضا جای پایی میداشتم

چون نمیبینی که از عالم بدر رفتم
دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم

Marfat.com

گر میزنم بهم کفِ افسوس دور نیست
بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم

اکنونکه تیغ من سپر و تیر تند کمان
دستی مگر بترکش آه سحر زنم

ای سرو خوشخرام زپیش نظر مرا
چندان مرو که دامنِ جان بر کمر زنم

از گریهٔ شمرده من شد جهان خراب
ای وای اگر بآبله ها نیشتر زنم

در زیر چرخ سعی بجایی نمیرسد
در تنگنای پیضه چه پیهوده پر زنم

صائب مزار نیش ز مرخار میخورم
در راهِ عشق گامی اگر بیخبر زنم

کعبهٔ مقصود را در نقطهٔ دل یافتم
چون خود بیرون دم اکنونکه منزل یافتم

گوشهٔ و توشه میخواستم از روزگار
غنچه گشتم مرد و رایی منت از دل یافتم

از کرم در یوزهٔ نامست مطلب خلق را
دستگاهِ جود را دامان سایل یافتم

هیچ نقدی نیست در میزان بینایی تمام
بود از ناقص عیاری هرچه کامل یافتم

نیست از ناحق شناسی خویش دنیای من
توشهٔ راهِ حق از دنیای باطل یافتم

از گرفتارانِ این گلشن چه میپرسی که من
همچو سرو آزاد کز پای در گل یافتم

صائب افتادم براهِ بدگمانی در گناه
نفس خود را ما بکار خیر مایل یافتم

راهِ حرفی پیشِ لعلِ یار میخواهد دلم
خلوتی در پردهٔ اسرار میخواهد دلم

قصهٔ سودای من دور و دراز افتاده است
کوچه را همچو زلفِ یار میخواهد دلم

گشتم چون بلبلان قانع بگفتگوی گل
باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم

تا گزیده است از خط مشک وقتِ آن دهان
بوسه زان لعلِ شکربار میخواهد دلم

Marfat.com

مست و خواب آلود اگر گردد دچار من نشست
خونِ خم در ان لعلِ کوهسار میخواهد دلم

روی حرفم چون قلم بالوحهای ساده است
صحبت دیوانگان بسیار میخواهد دلم

پیش همت از ادب دورست تکرارِ سوال
مرد و عالم را ازو یکبار میخواهد دلم

در علاج دردِ من صاب مسیحا عاجزست
چارهٔ درد خود از عطار میخواهد دلم

بقدر آشنایان از خرد بیگانه میکردم
اگر خود را نه پنبم یکزمان دیوانه میکردم

کبابِ من ز بیم سوختن رخویش میکردد
بظاهر کردِ عالم گر چه بیدردانه میکردد

بچشمِ قدردانان قطره دریایست پیمان
نه کم ظرفیت گر پنجو دیک پیمانه میکردد

نه از زهدست بر سر گشتکانم رحم می آید
اگر کاهی شکارِ سبحهٔ صد دانه میکردد

زنامِ ناقهٔ لیلیست هر موجِ سرابِ او
خمِ سر بسته جوشِ بادهٔ افزون کند صاب

دران وادی که چون مجنون منِ دیوانه میکردم
بلب مهر خموشی گر زنم دیوانه میکردم

ز بر کلاه نمد را چگونه بردارم
که زیر تیغ حوادث سپر دارم

چو تخم سوخته از خاک بر نمی آید
سری که من ز خیالِ تو زیر پردارم

مرا ز برکِ سفر شوقِ کعبه غافل کرد
مگر چو آبله در راه آب بردارم

دهم ز شوقِ جمالِ تو شست و شوی نگاه
بآفتاب اگر سرخت نظر دارم

ز طوق فاخته دیوانه ایست ز نجیری
ز عوشی که ز آزادگی بسر دارم

توان ز دشمنِ دانا کناره کرد بعقل
ز نیشِ کج حذر از راست پیشتر دارم

من و جدایی و انگاه زندگی صاب
لبی بخونِ خود از تیغ تشنه تر دارم

Marfat.com

نیم سپند رد ایم هیچ و تا ببر ساکنی دارم
چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم

ز سوز عشق ازین پهلو بآن پهلو نمیکردم
درین دریای پرآتش ساکنی کباب دارم

مشو ای آهنین دل از کمند جذبه ام غافل
که چون آهن ربا در دل شتاب ساکنی

ندارم در کره چیزی که آرزد بیقراری را
درین دریای پرشورش حباب ساکنی

بآواز جرس میتوان مرا بیدار کردن
که من همچون رهِ خوابیده خواب ساکنی

ز سرعت گرچه روی سیل را بر خاک میمالم
بقدر آرزومندی شتاب ساکنی دارم

تو ای سیل سبکرو وصل دریا را غنیمت دان
که من چون آهن و فولاد آب ساکنی دارم

ز من صائب درین بستان بسر اشتی نمی آید
گل نشکفته ام بوی گلاب ساکنی دارم

یوسفستان گشت دنیا از نظر پوشیدنم
یک گل بیخار شد عالم ز دامن چیدنم

گرد دل میگشت بر گرد جهان گردیدنی
گرد مستغنی ز عالم گرد دل گردیدنم

دوری ره سرمه میکرد استخوانهای مرا
گر نمی آورد پایی در میان لغزیدنم

داغ دارد شعله پیکر میم خورشید را
مرسر ناخن هلالی شد ز سرخاریدنم

میکشایم در هوایی فتن آغوش وداع
نیست از غفلت چو گل در بوستان خندیدنم

گر باین تمکین مرا از خاک خواهی برگرفت
بیقراریهای دل خواهد ز هم پاشیدنم

آن گرامی گوهرم صائب که در بحر وجود
پله میزان بیضا شد ز سنجیدنم

گرچه ما سر پیش از جوش ثمر افکنده ایم
همچنان از شرم باغبان شرمنده ایم

هر سر خاری بچون ما گواهی میدهد
گرچه چون گل پیش هر خاری سپر افکنده ایم

جاری نیشر

Marfat.com

جای نیشِ مازه وا کرده ایم از شوقِ درد
در بیابانِ طلب خاری کز پا کنده ایم

زین بیابان کز متاز ما کسی نگذشته است
ما ز نقشِ پا چراغِ مردمِ آینده ایم

یوسفِ مصر وجودیم از عزیزیها و لیک
هر که با ما خواجگی ارزد سر کند ارزنده ایم

نیست ما را جز خموشی لذتی از زندگی
ما بجانِ بی نفس مانند ماهی زنده ایم

چون گلِ صد برگ صائب در میان خارزار
زیرِ شمشیر حوادث بالبِ پر خنده ایم

بر دلِ نازک گرانی میکند اندیشه ام
سنگ میگردد ز ناسازی پری در شیشه ام

زود می پیچم بساطِ خود نمایی را بهم
گرد بادم نیست در خاکِ تعلق ریشه ام

نیست یکمو بر تنم بی داغِ عالمسوز عشق
دیده شیرست گرمِ شیر چراغِ بیشه ام

نامد از ارکان برآید در زمانِ من عقیق
تیری الماس دارد ناخنِ اندیشه ام

شرم می آید ز تر دستان مرا هر چند ساخت
آتشِ یاقوت را خاموش آب تیشه ام

بر دلم صائب چو کوهِ قاف می آید گران
گر پری داخل شود در خلوتِ اندیشه ام

از هوای تر برافروزد چراغِ عشرتم
رشته باران بود شیرازه جمعیتم

نیست جز مهر خموشی حلقه بر در مرا
میخورد بر یکدگر از چشمِ گویا خلوتم

از کمالِ بیدماغی صحبتِ ارباب حال
خانه زنبور می آید بچشمِ وحشتم

تلخ دارد عیش بر کنجِ دهانِ گلرخان
از شکر شیرینی بسیار کنجِ عزلتم

آبروی من چو کوه مرسر بهر عزتست
روزه از حرفِ طمع دارد زبان حاجتم

مستی و دیوانگی میریزد از رفتارمن
نقشِ پا طفلِ گران میکرد دار کینفیتم

Marfat.com

همچو عنقا سعی در گمنامی خود میکنم | نیست صائب چون نی اسنجان تلاش شهرتم

صلح از فلک بدیدهٔ بیدار کرده ایم | رو در صفا و پشت بزنگار کرده ایم
زیبا ورشت در نظر ما یکی شده است | تا خویش را چو آینه هموار کرده ایم
طفلان بشوق ما همه صحرا کرفته اند | ما راهِ عشق را ره بازار کرده ایم
هموار کشته است بما سنگلاخ دهر | تا روی خود ز خلق بدیوار کرده ایم
خورشید داغ کوه مرا عالم فروز ماست | دریا روان ز چشم خریدار کرده ایم
داغست چرخ از دلِ بی آرزوی ما | این دشت را تهی ز خس و خار کرده ایم
طبل از هجوم سنگ ملامت نمیخوریم | چون کبکِ مست خنده بکهسار کرده ایم
هیچا صبلی نکرکه ز کردار دلپذیر | صائب چو خامه صلح بگفتار کرده ایم

شست نقش انجم از افلاک ترکان تم | ابر شد مستغنی از دریا ز آب کوهرم
آتشین جانی ندارد همچو من این خاکدان | هیچ و تاب برق دارد اشتوان در پیکرم
دلو من در ساعت سنگین بچاه افتاده است | شور محشر از کریبان بر نمی آرد سرم
از رخ چون آفتاب او ست روز من سیاه | در لباس ز نک از تردستی روشنکرم
سوختن بر آتش من آب شو اندر دلن | میتوان نکِ قیامت یخته از خاکستر
شمع بر بالین من انکشت زنهاری شود | برکِ کل چون لاله کردد داغدار از بستر
دوری دلسکه پرحمانه میسوزد مرا | شمع بالین میشود کر دشمن آید بر سرم
من که بودم از سبک معزان دریا چون حباب | از کرانی غوطه زد در کاسه زانو سرم

Marfat.com

مانعِ پرواز من صائب منیکرد قفس | میچمد چون سنگ آهن آتش از بال و پرم

تا خطِ شبرنگ او دارد دو جانب سر بهم | میزند حسنِ سبک پرواز بال و پر بهم
خم بیک اندازه شد با زه دو ابروی ترا | خوش قدر افتاده جنگِ این دو زور آور بهم
در نگاهِ اولین کار دو عالم ساختند | میدهند اکنون دو چشمِ مستِ او ساغر بهم
مشکلت از هم جدا کردن دو فیلِ مست را | داد آخر عشقِ او ما و جنون را بر بهم
چند گویی حرفِ کفر و دین قدم در راه نه | کاین دو راهِ مختلف آخر گذارد سر بهم
بسته شد از نوشخند او دهانِ شکوه ام | رخنهٔ منقار طوطی آمد از شکر بهم
عالم آبست از هوسِ نفس غافل مشو | کز نسیمی میخورد بحر گران لنگر بهم
از حجابِ عشق کوهِ قاف دارم در میان | گرچه در یک شیشه ام با آن پری پیکر بهم
نیست صائب بر دلِ من از سیه بختی غبار | کی کشد آیینه روی خود ز خاکستر بهم

زیستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم | ز چشمِ پاک باخورشید هم بستر شود شبنم
به از همصحبتیِ شایسته اکسیری نمی باشد | ز قربِ لاله از یاقوت رنگین تر شود
بعشقِ پاک کردم صرف عمرِ خود ندانستم | که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود
ز آبِ چشمِ من گفتم شود بیدار ازین غافل | که خوابِ نازِ گل را پرده دیگر شود
مده از دست صائب دامنِ گلچینِ خونین را | که در گلزارها محرم ز چشمِ تر شود

بی تنِ خاکی چو نامِ نیکمردان زنده ام | سالها شد این لباسِ عاریت را کنده ام

Marfat.com

بسکه چون یوسف گرانِ خاطر اخوان شدم
از وطن هر کس مرا آزاد ساز د بنده ام

مطلبم زین نعل وارون جز تلاشِ نام نیست
چون عقیق از نام در ظاهر اگر دل کنده ام

گرچه برگِ من زبانِ شکر و بارا فتاد کیست
همچنان از حسنِ سعی باغبان شرمنده ام

چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان
نیست جز تیغ پشتِ ناخن دستگاهِ خنده ام

نیست صائب غیر آهِ نا امیدی خوشه اش
تخم امیدی که من در شوره زار افکنده ام

ما ثقلِ باده را ز لبِ جام کرده ایم
عادت بتلخکامی از ایام کرده ایم

دانسته ایم بوسه ز یاد از دهانِ ماست
صلح از دهانِ یار به پیغام کرده ایم

در حسرتِ بنفشه خطانِ زمانه است
چشمی که ما سفید چو بادام کرده ایم

سازند از این سیاه رخِ ما که چون عقیق
هموار خویش را ز پی نام کرده ایم

چشمِ کریسنه حلقه دامست صید را
ما خویش را خلاص از ین دام کرده ایم

ما همچو آدم از طمعِ خام دستِ خویش
در خلدِ نانِ پخته خود خام کرده ایم

صائب به تنگ عیشی ما نیست می کشی
چون لاله اختصار به یک جام کرده ایم

رخت ازین دنیای پر وحشت بیکسو میکشم
خویش را در گوشهٔ آن چشمِ جادو میکشم

میکند موجِ سرابش کار تیغِ آبدار
در بیابانی که من کردن چو آهو میکشم

کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند
کز دو سر دایم گرانی چون ترازو میکشم

پیش ازین آهو بچشم اعتبار کس نداشت
این زمان ناز از لبِ لیلی ز آهو میکشم

چشم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا
حرف از و بی پرده چون چشمِ سخنگو میکشم

Marfat.com

بدو رخطا ازان چاہِ نخدان پیش میلرزم
زآسیبِ چہ خس پوش برجان پیش میلرزم

عزیزی خواری و خواری عزیزی بارمی آرد
درآغوشِ پدر از چاہ و زندان پیش

زعریانی خطر افزون بود رنگین لباسی را
من آن شمعم کہ در فانوس بر جان

مرا چون مور میداند قانع خلق ازین غافل
کہ بر مردانہ از ملکِ سلیمان پیش

کمان بال و پر پرواز کرد و تیر بی پر را
درآغوشِ وصال از بیم ہجران

زمن بلبل کند پہلو تہی صاب نمیداند
کہ من با غبان برین گلستان

شیشہ لرزد بر خود از زور شرابِ غفلتم
از سبک مغزی گران سنگست خوابِ غفلتم

تیغ خورشید قیامت را کند دندانہ دار
گر چنین بر روی هم بندد سحابِ غفلتم

در زمانِ فیض خوابِ من گر ابتر میشود
چون سگان از صبح باشد فتح بابِ

بود از موی سفید امید بیداری مرا
بالش پر کشت آنهم بہر خوابِ غفلتم

گر چنین سنگین شود خواب از گرانجانی مرا
صبح محشر میشود صاب نقابِ غفلتم

شوق کرده است زبس گرمِ سفر چون قلم
نقشِ پا سوخته آید بنظر چون قلم

لبکر کرده است بیمِ مرا ذوقِ سخن
میزنم حرف و ز خود نیست خبر چون

صرفِ گفتار شد از دل سیہی عمر مرا
دل دونیمست ازین راہگذر چون

رہ بردم بسر اپردهٔ معنی هر چند
عمر کوتاه شد از سیر و سفر چون

زان گهرها که از آن چشم جهان روشن شد
نیست جز آبِ سیه پیشِ نظر چون قلم

زین هم نقشِ دلآویز که بر آب زدم
گریه و ناله و آهست ثمر چون قلم

Marfat.com

گرچه سر از خطِ فرمان نکشیدم مرکز — عمر آمد بتہِ تیغ بسر چون قلم
هست در قبضهٔ فرمانِ قضا نبض مرا — از سیه کاری خود نیست خبر چون قلم
راستی بود اگر بود مرا تقصیری — از چه بستند و کشودند کمر چون قلم
جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب — گر خشک شود دیدهٔ تر چون قلم

مید و اشک تتیمی بسکه بر رخسارهٔ ام — سینه چون کشتی بدریا میزند کهوارهٔ ام
سنگ طفلان چون فلاخن بال پروازِ منست — سختی دوران چه سازد با دلِ چون خارهٔ ام
نو نیازِ عشق چون فرهاد و مجنون نیستم — بود از سنگِ ملامت مهرهٔ کهوارهٔ ام
شرم رخسار تو میسوزد پر و بال نگاه — نیست حاجت روی گرداندن از نظارهٔ ام
همچو دی چون غنچه در من دست و دل بگذاشته است — میکند با صبحدم کاهی گریبان پارهٔ ام
دیدن یک روی خشک از صد دل تر مشکل است — من بیکدل عاشقِ صد آتشین رخسارهٔ ام
بسکه صائب ریزد از چشمم سرشکِ آتشین — رشتهٔ شمعست گویی رشتهٔ نظارهٔ ام

با تجرد چون مسیح آزارِ سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان آنچه دامن میکشم
کوهِ آهن پیش ازین بر من سبک چون سایه بود — اینزمان از سایهٔ خود کوهِ آهن میکشم
دانه در زیر زمین ایمن ز تیغِ برق نیست — در خطر گاهی که من چون خوشه گردن میکشم
تا چو موسی نورِ وحدت سرمه در چشمم کشید — از عصای خویش نا ز نخل ایمن میکشم
گوشه گیری چشمِ بد بسیار دارد در کمین — میلِ آهی هر نفس در چشمِ روزن میکشم
تنگ شد جای نفس بر من ز چشمِ تنگِ خلق — رشتهٔ خود را برون زین چشمِ سوزن

Marfat.com

کشتی از بی لنگریها میرود در زیر بار
از سبکسنگی گرانی چون فلاخن میکشم

در گلستانی که یک نخلِ خزان دیده است خضر
از زعونت بر زمین چون سرو دامن میکشم

سرکرا آیینه پیرنگت میداند که من
از دلِ روشن چه زین فیروزه گلشن میکشم

در تلافی سینه پیشِ برق میسازم سپر
دانه چون مور اگر کاهی ز خرمن میکشم

جذبهٔ دیوانه صاحب بمن داده است عشق
سنگ را بیرون ز آغوشِ فلاخن میکشم

ماعبث تخمِ امل در دارِ دنیا کاشتیم
دانه خود در زمینِ شور بیجا کاشتیم

بود جای گو مرعبرت زمینِ پاکِ چشم
ما ز کودک مشربی تخمِ تماشا کاشتیم

سرکسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان
دانه زنجیر در دامانِ صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت نگذریم
ما که سر تا سر درو دیم آنچه اینجا کاشتیم

در زمینِ دل که جای درد و داغش بود
ما ز ناقص طینتی تخمِ تمنا کاشتیم

ربطِ ما با خالِ آن کنج دهن امروز نیست
تخمِ مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم

رزقِ ما هیچا صلان از مزرعِ سبز فلک
گر همه یکدانه بود از بهرِ فردا کاشتیم

آه افسوس و ندامت بود صاحب خوشه اش
غیر تخمِ اشک هر تخمی که اینجا کاشتیم

دو عالم شد ز یادِ آن سمن سیما فراموشم
بخاطر آنچه میکردید شد یکجا فراموشم

چه فارغبال میگشتم درین عالم اگر میشد
غمِ امروز چون اندیشهٔ فردا فراموشم

سپندِ او شدم تا از خودی آسان توان رستم
چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم

ز من یکذره تا در سنگ باشد چون شرر باقی
نخواهد شد هوای عالمِ بالا فراموشم

Marfat.com

نه از منزل نه از ره نه ز همراهان خبر دارم
من آن کورم که رهبر کرده در صحرا فرامو

باستغنا توان خون در جگر کردن نکویان را
ولی از دیدنش میکرد دا استغنا فرامو

مرا این سرفرازی در میان دیر و رکردان بس
که کرد آن سنگدل از دو پستان شتها

باشکی میتوان شستن ز خاکم دعوی خونرا
پس از کشتن کن ای شمع بی پروا فرا

نیم من دانه صاپ بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم
زباده شفقی هیچوآفتاب گذشتم

شراب خون و ان و کباب خون فسرده است
هم از کباب بریدم هم از شراب

ز هر چه داشت رگ تلخی امید بریدم
چه جای باده گلگون که از گلاب گذ

بخون شرم و حیا می پرید چشم حبابش
مزار شکر کزین خونی حجاب گذ

امید هست که در حشر زرد روی نگردم
چو من بموسم گل صاپ از شراب

سعی کن در غرت سی پاره ماه صیام
کز فلک از بهر تعظیمش فرود آمد کلام

آدمی ممتاز شد از سایر حیوان بصوم
نامه انسان باین مهر خدایی شد تمام

چون دیو دزخ دهان کر چند روزی بسته شد
باز شد چندین ز جنت بر وی خاص و عام

خال روی چنان کز مشک و عنبر ست
از شب قدر ست خال چهره ماه صیام

نیست در سالی دو عید افزون و از فرخندگی
عید باشد مرد مانرا سی شب این ماه تمام

لذت افطار در دنبال باشد روزه را
صبح اگر بندد دری از دکشاید وقت شام

روزه سازد پاک صاپ سینهارا از هوس
زاتش امساک میسوزد تمنا های خام

Marfat.com

فکوهِ چون ز اندوه رباش نازمیدانم
عیارِ عشق را از لرزشِ آواز میدانم

نمیکردد صدف از دیدن کوهر حجاب من
قماشِ نغمه را از پرده های ساز میدانم

ازان بر من شکست از مومیایی شد کوارائی
که بی بال و پری را شهپرِ پرواز میدانم

نسازد دلبرانی چون کلیم از طور نومیدم
نمک پروردهٔ عشقم زبانِ ناز میدانم

ز چینِ خامشی چون شمع ازان سر برنمی آرم
که لب وا کردنِ خود را دهانِ کاز میدانم

من آن کبکِ جان سیرم شکارستان عالم را
که ماهِ عیدِ خود را چنگلِ شهباز میدانم

درین بستانسرا صائب چنان خو در اسبک کردم
که رنکِ چهرهٔ کل را کران پرواز میدانم

بمن کرد و داغی میرسد خوشحال میکردم
که از لب تشنکی سیراب چون بتحال میکردم

ز وحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازد
غزالِ شوخ چشمی را که من در بنال میکردم

سکِ از همرهی اصحابِ کهف از شیر مردان شد
ندارم کرچه حالی کردِ اهلِ حال میکردم

ز کوه درد لنکر میتوانم کشت دریا را
چو پیدردان بظاهر کرچه فارغ بال میکردم

چو نقشِ پا کزیدم خاکساری تا شوم ایمن
ندانستم ز هموارِی فزون پامال میکردم

چرا پیهوده کردم کردِ خرمن تنک چشمان را
چو من قانع بکردِ دانه چون غربال میکردم

چه با من میتواند کرد صائب آتشِ دوزخ
چو من آبِ از حجابِ زشتی اعمال

ما چو موجِ خوش عنان در بحر و بر افتاده ایم
نیستیم آتش ولی در خشک و تر افتاده ایم

بحر شوید زنگ کدورت را ز دل افشاند
قطرهٔ آبیم در حبسِ کهر افتاده ایم

بی بری بر خاطر آزادهٔ ما بار نیست
ما درین معنی ز سرو آزاد تر افتاده

Marfat.com

مفلسانرا کو سر شهوا رخون دل کند — از کران قدری جهانرا از نظر افتاده ایم
میشود چون پد نخلِ ما برومند از نبات — گر بظاهر چند روزی بی ثمر افتاده ایم
برکند از جسم موقوفست امید نجات — ما که در بندِ نیستان چون شکر افتاده ایم
رشتهٔ جان در تنِ ما موی آتش دیده است — تا بفکر پیچ و تابِ آن کمر افتاده ایم
این جوابِ آن غزل صایب که انشا کرد فیض — دوستان بهر چه دور از یکدگر افتاده ایم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم — همچو خورشیدیم در آبِ روان افتاده ایم
نا امید از جذبهٔ خورشید تابان نیستیم — گرچه چون پرتو نخاک از آسمان افتاده ایم
تا نظر وا کرده از یکدگر پاشیده ایم — پیشِ پایِ ما چو فرشِ کهکشان افتاده ایم
رفته است از دستِ ما پیرون عنانِ اختیار — در رکابِ باد چون برگِ خزان افتاده ایم
نه سر انجامِ اقامت نه امیدِ بازگشت — مرغِ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر — در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده ایم
در خطر گاهی که با گیتی سم پرواز کوه — ما گرانجانان بفکر خانمان افتاده ایم
برنمیدارد عمارت این زمینِ شوره زار — ما عبث در فکرِ تعمیرِ جهان افتاده ایم
سخت جانی بر دلِ ما کار مشکل کرده است — همچو پیکان در طلسمِ استخوان افتاده ایم
دل بود زاده مردان و ما تن پروران — در شورِ آتشین از فکرنان افتاده ایم
از کشاکش نکنیفیم چون موج فارغ نیستیم — گرچه در آغوشِ بحر پیکران افتاده ایم
میشود آسوده از نشو و نما تخمی که سوخت — ما زدوزخ در بهشتِ جاودان افتاده ایم
سیر دور ما زنه پرکار گردون برتر است — گر بظاهر همچو مرکز در میان افتاده ایم

Marfat.com

میکند جوش ثمر بر دیده با نان خواب تلخ
از برومندیٔ چشم باغبان افتاده ایم

چهرهٔ آشفته حالان نامه وا کرده ایست
گرچه ما در عرض مطلب بیزبان افتاده ایم

گر بجز وی در کیش ما کفرست صائب همچو تیر
از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

ترم چون حباب از هوایی که دارم
که میریزد از هم بنایی که دارم

امیدم به پیدست و پایست ورنه
چکار آید از دست و پایی که دارم

بخورشید خواهد چو صبحم رساندن
دل ساده از مدعایی که دارم

نمانم بجا همچو افتاده را
بمنزل برم نقش پایی که دارم

بود اشتوان روزیم گر جهانرا
بدولت رساند همایی که دارم

سپندست کز جا جهد جا نماید
درین انجمن آشنایی که دارم

سخن میشود دلنشین زود صائب
اگر دل دهد دلربایی که دارم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم
وقت ملکی خوش که در صحراوها مونش منم

از دم تیغت پشت تیغ بی آزارتر
هر که میکرداند از من روی ممنونش منم

میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام
غیبت هر کس تشنهٔ خون تشنهٔ خونش منم

هر که کرد ادراک من دریافت راز چرخ را
آسمان سر بسته مکتوبست مضمونش منم

عشق خوش دارد مرا بهر فریب دیگران
پیش پای ساده لوحان نعل وارونش منم

نالهٔ من میرسد صائب بآن عشرتسرا
گر نظاهر دور از بزم همایونش منم

Marfat.com

شهری عشقم چو مجنون در بیابان نیستم
اخگرِ دل زنده ام محتاج دامان نیستم

قطرهٔ خود را نگاوشش میکنم بحر کهر
چون صدف در انتظار ابر نیسان نیستم

شبنمِ خود را بهمت میبرم بر آسمان
در کمینِ جذبهٔ خورشید تابان نیستم

بوی یوسف میکشم از چشمِ چون نارِ خود
چشم بر راهِ صبا چون پیرکنعان نیستم

خویش را فربه نمیسازم ز خوانِ دیگران
چون مه نو کاسه لیسِ مهر تابان نیستم

گرچه خارِ رهگذارم همتم کوتاه نیست
سرزنان با دامنی دست و گریبان نیستم

بر سرِ میدانِ جانبازان بود جولانِ من
در قفس چون شیرِ پیدل از زبونان نیستم

کرده ام با خاکساری جمع اوجِ اعتبار
خار دیوارم وبال بیضهٔ دامان نیستم

نیست چون بوی گل از من ننگ جا بر هیچکس
در گلستانم ولیکن در گلستان نیستم

دار تواند حجابِ جرأتِ منصور شد
آتشم از چوبِ دربانِ وی گردان نیستم

نانِ من پخته است چون خورشید سر جایم دهم
در شعورِ آتشین از اندیشهٔ نان نیستم

میبرم از گنجِ عزلت لذتِ گنجِ دهان
از حلاوت خانهٔ وحدت گریزان نیستم

کوش تا کوشش زمین از کفشکوی من پرست
در سخن صائب چو طوطی تنگ میدان نیستم

بخواب دامنِ از زلف پیچاب گرفتم
عنانِ دولتِ بیدار را بخواب گرفتم

بچشم بندی شرم و حجابِ عشق چه سازم
گرفتم اینکه ز رخسار او نقاب گرفتم

بمن چگونه رسد پیچ و تابِ موی در آتش
که من ز موی میان مشق پیچ و تاب گرفتم

ز کریه عاقبتِ کار کل فتاد بچشم
ز کل کلاب کشیدم کل از کلاب گرفتم

به نبضِ چشمهٔ حیوان رسید دستِ امیدم
اگر ز صدقِ طلب دامنِ سراب گرفتم

Marfat.com

نشد چو تیرِ خطا فرین مصیبِ غزالم — زنافه گرچه زمین را بمشکِ ناب کرفتم
بروی من درِ امید مرکه بست زمردم — من از کشایشِ توفیق فتح باب کرفتم
بنارسایی من مرد این بساط مذارد — فتاد پیش زمن مرکرا بخواب کرفتم
هزار غوطه زدم چون صدف بیحر خجالت — بیکدو قطره که من صاب از سحاب کرفتم

نه از جامِ دکر مردم درین میخانه سرکرمم — که چون خم رشید تا بان من یک پیمانه سرکرمم
یک آتش چو داغِ لاله میسوزم درین کلشن — نه هر شمعی تواند کرد چون پروانه سرکرمم
شود از سنک باران طامت تر دماغِ من — ازین بطلِ کران چون مردمِ دیوانه سرکرمم
ز آبادی شود وحشت فزون جا نهای وحشی را — ازان پیوسته در تعمیر این ویرانه سرکرمم
مراد لکرمی صیاد دارد در قفس صاب — نه آن مرغم که سازد حرصِ آب و دانه سرکرمم

ستاره سوختهٔ آتشین عذارانم — چو داغِ لاله سیه روز نوبهارانم
پاک چشمی من شبنمی مذارد باغ — ز دستِ سم بر باید کلعذارانم
ز شتِ خار و خسِ من پسند نمی آید — کمر بجز بر دسیلِ نوبهارانم
مرا بحلقهٔ اطفال همنا کردید — که شیشه بارم و مشتاقِ سنک بارانم
ربوده است ز من اختیار جذبهٔ بحر — عنان کسسته تر از رشتهای بارانم
هزار مرحله دارم بآن رمیده غزال — اکرچه قافله پا لارِ بقدارانم
بشوی دست ز تعمیر من که چون مجنون — خراب کرده جولانِ نی سوارانم
همانکه داده غم غمکسار خود باشد — اکر غم بکذارند غمکسارانم

Marfat.com

بگرد من نرسد سیلِ خوشش عنان صاحب — که من گداخته آتشین عذارانم

ما زآبِ زندگی با دیدهٔ تر ساختیم — با دلِ روشن ز ظلمت چون سکندر ساختیم
تشنگی میشد زیاد از آبِ تلخ و شورِ بحر — در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فارغیم از منعِ رضوان و بهشتِ جاودان — ما که آبِ تلخ را بر خویش کوثر ساختیم
حرصِ شکّر زندگی چون مور بر ما تلخ داشت — از قناعت خاک را قندِ مکرر ساختیم
بارشد بر روی ما مردرکه این غمخانه داشت — تا ازین دریای بیحاصل بیک در سا
غوطها خوردیم چون خورشید در خونِ شفق — تا دل چون سنگِ خود یاقوتِ احمر سا
میزند بر سینه سنگ از شوقِ ما آبِ نبات — تا نهالِ خویش را چون پسته بر سا
همچو مردان غوطها در آب و در آتش زدیم — تا زهیچ و تاب تیغ خود بجوهر ساختیم
بر نمی آریم سر از بحرِ خجلت چون صدف — آبِ رو را گرچه با گوهر برابر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدامِ تازه ایست — ما که خو در قفس بی بال و بی پر سا
پنبهٔ خشکی ازین می قسمتِ حلاج شد — ما ازین مینا لبِ خود چون قدح تر سا
گوشهٔ کمنامی گردیم صاحب اختیار — خویش را ایمن ز چشمِ شور اختر ساختیم

چشمِ خونبار مرا کی میکند افسانه گرم — گر شرابِ تلخ گردد دیدهٔ پیمانه گرم
برگ عیشِ ما بود چون لاله داغی از بهار — میتوان کردن سرِ ما را بیک پیمانه گرم
ریزشِ ابر آورد در خنده ما را همچو برق — صحبتِ ما میشود از گریهٔ مستانه گرم
در دلِ ما غنچهٔ پیکانِ او کُل کُل شکفت — شاد کز مهمان ما شد چو صاحبخانه گرم

Marfat.com

در بساطِ دل مرا از پاکبازی آه نیست
بگذر د سیلِ گران تمکین ازین ویرانه کرم

نیست جای خواب آسایش گذر گاهِ جهان
تا کی پهلو بسترِ پیکانه کرم

روزی ایوانه می آید برون صاپ سنگ
مست تا در کوچها سنگامهٔ طفلانه کرم

ما هوشِ خود بباده کلرنگ داده ایم
کردن چو شیشه بر خطِ ساغر نهاده ایم

بر روی ستِ باد مرا دست سیر ما
چون موج تا عنان بکفِ بحر داده ا

یک عمر همچو غنچه درین بوستان سرا
خون خورده ایم تا کرهِ دل کشاده ایم

از زندگیست یک دو نفس در بساطِ ما
چون صبح ما ز روز ازل پر زاده ا

بر هیچ خاطری ننشسته است گردِ ما
افتاده نیست خاک اگر ما فتاده ایم

چون طفلِ نی سوار میدانِ اختیار
در چشمِ خود سوار و لیکن پیاده ا

چون سبزه پا شکسته این باغ نیستیم
زآزاد گی چو سرو بپا ستاده ا

گوهر نمی فتد ز بها از فتاد گی
سهل است اگر بخاک دو روزی فتاده ا

صاپ بود ازان لبِ میگون خمار ما
پیدر در احتیال که مخمور باده ایم

ما چو سرو از راستی دامن بهار افشانده ایم
آستین چون شاخِ گل بر نو بهار افشانده ایم

همچنان باریم بر دلها چو نخلِ بی ثمر
گرچه از مژگان که سنگی خورده بار افشانده ا

در زمینِ قابل و نا قابل از دریا دلی
تخمِ مهری همچو ابر نو بهار افشانده ا

حاصلِ ما از سخن جز دود آهی پیش نیست
در زمینِ کاهدین تخمِ شرار افشانده ا

شهرِ دل بیار سیدن نیست مارا همچو موج
مشتِ خاری پیشِ سیلِ نو بهار افشانده ا

Marfat.com

ساحلِ آماده گشته است مرا آغوشِ موج
گر غبار از دل بحر پیکنار افشانده ایم

نیست غیر از بحر چون سیلاب ما را منزلی
گر درِ راه از خویش در آغوشِ یار افشانده ایم

نیستیم از جلوهٔ بارانِ رحمت ناامید
تخمِ خشکی در زمینِ انتظار افشانده ایم

سرفرازانِ جهان پیشِ ما سر می نهند
تا چو نخلِ دار از خود برگ و بار افشانده ایم

باشد از آمن دلان صاپ کشادِ کار ما
تخمِ خود در سنگ ما همچون شرار افشانده ایم

با مرکز روی حرف بحر یار داشتم
آئینه پیشِ صورتِ دیوار داشتم

چون سرو برگ بر منِ آزاده بار بود
از بار اگرچه جان سبکبار داشتم

منظور بود کوریِ اغیار بدگمان
چشمِ عنایتی اگر از یار داشتم

مرکز بخوابِ دیدهٔ عاشق نداشته است
نازی که من بدولتِ بیدار داشتم

از عیب پاک ساخت دلِ پاک بین مرا
ورنه هزار آینه در کار داشتم

زلفِ شکسته داشت سری با شکستگان
ورنه دلِ شکسته چه در کار داشتم

صاپ بحرفِ تلخ مرا یاد هم نکرد
امید پیشِ ازین لبِ یار داشتم

از شرمِ عشق بود مرا در نقابِ چشم
شد زان خ کشاده مرا پیچ و تابِ چشم

سوزد بهر کجا که فتد اشکِ گرمِ من
دارد زبس بدیدنِ دیت شتابِ چشم

ترکِ حیات نیست بخاطر مرا گران
ترسم شود ز مرگ بدآموزِ خوابِ چشم

پایم بمنزل رسید بزمین از شکستگی
مالیده ام بپایِ تو تا چون رکابِ چشم

از بحر چون حباب تهی کاسه است حرص
قانع دهد چو آبله آب از سرابِ چشم

Marfat.com

باغ و بهار عشق جگرهای سوخته است | آتش همیشه آب دهد از کباب چشم
فریاد کز نظاره خورشید طلعتان | خواهد رساند خانهٔ دل را بآب
هر کس که آب رو طلبد صاحب سخن | دارد ز حرص از کُلِ کاغذ کلاب

مائیم درین مزرعه خرّا اشک نکشتیم | یک رشته درین عمکده جز آه نرشتیم
با کرمروی چون جرس از نالهٔ شبگیر | یک خفته درین بادیه بر جای نهشتیم
هر چند ز بی بال و پری خانه نشینیم | چون آهوی وحشت زده در دامن دشتیم
هشمان نکند هیچکس از جود و سخاوت | در خوشه رسیدیم کز دانه نگذشتیم
از بوتهٔ تسبیم و ز رخ خالص زر ناب | با ما چکند دوزخ اگر پاک سرشتیم
در مشق جنون گرچه سر آمد همه عمر | سطری که توان داد بدستی ننوشتیم
این آن غزل سعدی شیراز که فرمود | خرما نتوان خورد ازین خار که کشتیم

در بهاران دل دیوانه نگیرد آرام | تا به چون گرم شود دانه نگیرد آرام
هر کز از دایره غافل نتوانند رمید | شمع ایستاده که پروانه نگیرد آرام
تن زن ای ناصح پرگو که دل بازیگوش | جز بهسکانهٔ طفلانه نگیرد آرام
هر که از حلقهٔ ارباب ریا سالم جست | هیچ جا تا در میخانه نگیرد آرام
جسم در دامن جان پیچیده آویخته است | سیل در گوشهٔ ویرانه نگیرد آرام
سیل را منزل آرام بجز دریا نیست | عشق در کعبه و بتخانه نگیرد آرام
حسن از آیینه تار گریزد هیهات | عشق در خاطر فرزانه نگیرد آرام

Marfat.com

زبغمی نه ز مطرب ترانه میطلبم — برای گریه چو طفلان بهانه میطلبم
شدست سنگِ نشانِ دلِ بی پر و بالی — زآهِ سوختگان تازیانه میطلبم
سیاه کاسه فتاده است چشمهٔ حیوان — زعشق زمزمهٔ جاودانه میطلبم
ربوده است ز من شوقِ خاکبوسِ قرار — اگرچو موج ز دریا کرانه میطلبم
ز نیک و بد دام چشم میدارم — مروت از دلِ اهلِ زمانه میطلبم
دهانِ تیشهٔ فرهاد شد لحون شیرین — هنوز مُزد ازین کارخانه میطلبم
گهر بگردبیضی نمیرسد اینجا — من از محیطِ محبت کرانه میطلبم
نمیرسد بهدف تیرِ کج بهیچ نشان — همان نهاده دلی من نشانه میطلبم
نصیبِ خانه خرابان نمیشود صائب — کشایشی که من از کنج خانه میطلبم

از نخلِ سیه پشت نکردید نوا یم — از شعلهٔ شب پیش شد آواز درایم
خون از جگرِ آهن و فولاد کشاید — چون نیزهٔ الماس خراشیده صدایم
سرسبزهٔ خوابیده که در باغِ جهان بود — از خوابِ گران جست ز کلبانگِ درایم
دوریِ خرابات نه از خشکیِ زهد است — ترسم کرو بادهٔ نگیرد مذرایم
چون سرو کُدشتم ز ثمر تا شوم آزاد — صد سلسله از برگ نهادند بپایم
در فکر کشاد دلِ من بسکه فرو رفت — افزود بدل عقدهٔ از عقل گشایم
صائب ز پسر خود بتهِ بال کشیدن — عمریست که در سایهٔ اقبالِ همایم

صائب چو صحبت با عالم دل نکنم — میتوان و دیدار روشندلی در سینه ام

Marfat.com

ازمی روشن سیاهی آب حیوان میشود — نیست بر خاطر غباری از شبِ آدینه ام
گر زنم مهر خموشی بر لبِ خود میشود — کشتی دریایی از آب کهربر کینه ام
داشت چون طی نهان در رنگِ خود بینی مرا — تا نظر بستم ز خود پر نگ شد آیینه ام
فقر بر من از خیسی چون کدیان پینه نیست — رقعه حاجت ندارد خرقه پشمینه ام
یکقلم گر موجِ دریا دستِ یغمایی شود — صاپ از کوهر نمیگیرد دهتی گنجینه ام

مرنبه آن نقشم که مر ساعت نگینی خوش کنم — چون نسیمِ خوش نشین مردم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با کوشه دل قانعم — نیستم تخمی که مر ساعت زمینی خوش کنم
میزند خون عقیق از شوق من جوشِ نشاط — میشود از نامداران چون نگینی خوش کنم
مر کمانِ نست نبود در خور بازوی مرا — میکشم نازِ بتان تا نازنینی خوش کنم
نیست چون آب که نقلِ مکان در طالعم — قطره باران نیم مردم زمینی خوش کنم
حسنِ شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش — میروم تا لیلی صحرانشینی خوش کنم
آه کز بیحاصلیها نیست در خرمن مرا — آنقدر حاصل که وقتِ خوشه چینی خوش کنم
زخمِ تیغِ او کجا صاپ نصیبِ من شود — خاطر خود از شکستِ آستینی خوش کنم

ترا از خواندنِ مکتوبِ من ننگست میدانم — جوابِ نامه ناخوانده ام ننگست میدانم
نیم از دور باش خار و منع باغبان درهم — که با خونین دلان آن غنچه یکرنگست میدانم
به نعل و اثر کون شوان مرا مکراه کردانند — تغافل الفات و آشتی ننگست میدانم
امید بوسه مردم پسِ نگاهِ تازه می چیند — ز خط مر چند وقتِ آن همان ننگست میدانم

Marfat.com

برنگِ تازه در سر دمن نالیدنِ بلبل
ز رنگ آمیزیِ آن حسنِ پرنکت میدانم

ازان چون خم میارزم کریبان پاره زنشادی
که خونم رزقِ آن لبهای گلرنکت میدانم

چرا صاپ سنگ کودکان پهلو تهی سازم
گشادِ کارِ من چون شیشه از سنگت

نه چون پیدا زتهی دستی درین گلزار میلرزم
که بر هیچا صلی میلرزم و بسیار میلرزم

زبیخوابی مرا چون چشمِ انجم نیست پروائی
زبیم چشم بد بر دیده بیدار میلرزم

درد دلتسرائی نیستی می آورد دستت
زبیم جان نه چون منصور زیر دار

بچشمِ ناشناسان کوهرم سیماب می آید
زبس جوشیدن از سردی بازار میلرزد

اگرچه چون شرار از سنگ دارم مهرِ خامشی
زبیطرفی همان برخردهٔ اسرار

زند خم داس بر خود خوشه در خشکی نمیلرزد
بعنوانی که من زین چرخِ کجرفتار میلرزد

کند پیتاب اندک پیچ و تابی رشته جانرا
بران موی میان از پیچشِ زنار میلرزد

ندارد درد پیدرمان بجز تسلیم درمانی
زند پر طپیدن بر دل بیمار میلرزم

بزنجیر تعلق گرچه محکم بسته ام دلرا
نسیمی گر وزد بر طرهٔ دلدار میلرزد

تجرد در نظرها تیغ چوپین را بسنگ آرد
نه از دلبستگی بر جبه و دستار میلرزد

زسنگِ کودکان بر خود نلرزد نخلِ بارآور
بعنوانی که من زین خلقِ نامموار

نه از پیری مرا این عشوه افتاد ست بر اعضا
بآبِ وی خود چون ساغرِ پرشار

زبیکاری نه مردِ آخرت نه مردِ دنیایم
بهر جانب که مایل کرد این دیوار

بصد زنجیر اگر بندند اعضای مرا بیتاب
چو آبِ دیدنِ آن سرو خوشرفتار

Marfat.com

نشد سروی درین بستانسرا لکبار همدوشم
زاتش طلعتی دلشن بشد محراب اغوشم

سرآمد گرچه در آغوش سازی عمر من چون گل
نشد یکبار در برآید آن سیم و قبا لو

سراپایم چو ساغر یکدهن حمیازه میکردد
چو میکردد بخاطر یاد آن لبهای می لو

بهر افسانه شوان همچو طفلان لبست چشم من
که قدر وقت دان کرده ست آن صبح ینا کو

نه زآنسان شعله ور شد آتش پنهانیم از دل
که لعل آبدار او تواند کرد خاموشم

نباشد بیوفایی شیوه من چون موسا کان
که در دوران خط از بندکان حلقه در کو

لب جان پرورت بر من ز آن حق نمک دارد
که در روز سیاه خط شود از دل فراموشم

اگرچه میتوانم زیر بار عالمی رفتن
کرانی میکند دست نوازش بر سر دوشم

چه خواهد کرد صاب پاده من با تنکظرفان
که خم را پای کوبان داشت در میخانها جوشم

از سبکروحی ز بوی کل کرانی میکشم
از پری از سنک از شیشه جانی میکشم

چون نکرد استخوان در پیکر من تو تیا
سالها شد کز کرانجانان کرانی میکشم

از غم دنیا و عقبی کیفس فارغ نیم
چون ترا زو از دو سر دایم کرانی

آن سبکروحم درین وادی که چون موج سراب
کلفت روی زمین از خوش عنانی

دست و پا کم میکنم زان نرکس نیلوفری
من کی عمری شد بلای آسمانی میکشم

خط مرا چون آن لب جانبخش می بخشد حیات
از سیاهی نا ز آب زندکانی میکشم

میکذشتم پیش ازین از ماه کنعان بستچشم
نا ز یوسف اینزمان از کاروانی

میکشم کر در جوانی آه افسوس از جکر
نیل چشم زخم بر روی جوانی

حسن کیذم کون اکر صاب نباشد در نظر
رخت بیرون از بهشت جاودانی

کلئ

از روی نرم پسر زنش خار میکنم — چون گل ز چینِ خلق خود آزار میکنم
آزاده ام مرا سر و برگِ لباس نیست — از مغزِ خود کرانی دستار میکنم
هرچند شمع را سر و انم چو آفتاب — از احتیاط دست بدیوار میکشم
آینه پاک کرده ام از زنگِ قیل و قال — از خط طیان کرانی زنگار میکشم
نازی که داشتم به پدر چون عزیز مصر — در غربت این زمان ز خریدار
ترکان صفت بدیده خود جای میدهم — از پای هر که در رهِ او خار میکشم
از بس باحتیاط قدم می نهم بخاک — دستِ نوازشی بسر خار میکشم
بی پرده تر چو بوی گل از برگ میشود — هرچند پرده بر رخ اسرار میکشم
صائب بهیچ دل نبود دیدنم گران — بار کسی نمیشوم و بار میکشم

نه رنگ و بو درین گلشن به برگ و بار میخواهم — سرِ آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم
بسیم قلب یوسف را نمیگیرند از اخوان — من انصاف از خریداران درین بازار
بقدرِ سنگ کلبانگِ نشاط از شیشه میخیزد — دلِ دیوانه را در کوچه و بازار میخواهم
ز چشمِ بدبعریانی ظلم چون سپند میلرزد — نه از تن پوره یا جبه و دستار
نمیسازم بسنگِ کم سبک میزانِ همت را — مراد مرد و عالم را ازو یکبار میخواهم
نمیگیرد بجز دشیرازه اوراقِ وجود من — عبث گه رشته تسبیح و گه زنار
مگر کارِ مرا هم صورتی پیدا شود صائب — دمی از تیشه فرهادِ شیرین کار

گر شوی باخبر از سوز دلِ ما بم — دم آبی نخوری تا سخنی سیر ابم

Marfat.com

محرمی نیست در آفاق بجز وحشی من
عین دریایم و سرگشته ترا ز گردابم

خامشی دارد م از مردم کج بحث ایمن
نیست چون ماهی لب بسته غم قلابم

بسکه آلودهٔ عصیان شده ام میترسم
که درین گرد زمین گیر شود سیلابم

نبض من چون کف سنگ خجلت ایمن
بسکه سنگین شده ز افسانهٔ غفلت خوابم

شور من حق نمک بر همه دلها دارد
نیست ممکن که فراموش کند احبابم

برگ عیش است مرا باعث غفلت ضایع
همچو نرگس بر دایام بهاران خوابم

شود بار دلم آنرا که از دل بار بردارم
نهد پا بر سرم از راه هر کس خار بردارم

نماید هر دگر یک جلوه در آئینه پاکم
ز لوح ساده نازِ طوطی از نگار بردارم

زبی برگی شکر خوابی که من در چاشنی دارم
چه افتاده است نازِ دولت بیدار بردارم

نمیخواهد میانجی جنگهای نرگسی ورنه
نزاع از کفر و دین و سبحه و زنار بردارم

صدف آب گهر را مانع از قربست در دریا
شوم در وصل مستغرق گر این دیوار بردارم

چو مینای پر از می فتحها دارم بزیر سر
شود پر شور عالم گر ز سر دستار بردارم

اگر از شکوه خاموشم نه خرسندیست میخواهم
که در دیوان محشر مهر ازین طومار بردارم

نگردانم ورق را در نظربازی نیم شبنم
که چون خورشید بینم دیده از گلزار بردارم

بفریاد آورد خاموشی من کار فرمارا
اگر فرصت دهد غیرت که دست از کار بردارم

گذارند آستین بر چشم خود سنگین دلان ضایع
اگر من آستین از دیدهٔ خونبار بردارم

گرچه از مشق جنون خواب پریشان شده ام
خط آزادی اطفال بستان شده ام

Marfat.com

خود فروشیست گران بر دل آزاده من
راضی از جوشش خریدار بزندان شده ام

منتِ ابر بهارست مرا بر خس و خار
تا درین دیه از آبله پایان شده ام

مشقِ نظارهٔ روی تو مرا منظور ست
اگر از جمله خورشید پرستان شده ا

ثمره در چشمِ ترم پنجهٔ مرجان شده است
تا نظر باز بآن سیبِ زنخدان شده

بی تامل دلِ سنگینِ تو میگردد آب
گر بدانی چه قدر تشنهٔ باران شده ا

میکزم در حرمِ وصل ز محرومی دست
خشک در بحر چو سر پنجهٔ مرجان شده

بزبان آمده صائب در و دیوار سخن
تا سخنگوی و سخن ساز و سخندان شده

گر در اقلیم رضا کاشانه میداشتم
در بهشتِ نقد اینجا خانه میداشتم

گر دهانی بمن این خاکدان آزاد نشین
میشدم آوان گر همخانه میداشتم

پیر انجامی مرا دارد مسلمان این سخن
میشدم کافر اگر بتخانه میداشتم

باعثِ آزادی چندین دلستان طفل شد
کاش من هم طالعِ دیوانه میدا

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه
گر امید گریهٔ مستانه میداشتم

گر دو یرانی نمیکردید از جایی بلند
در خور سیلاب اگر ویرانه میداشتم

از نزولِ غم نمیشد خانهٔ یک دل خراب
گر بقدر درد و غم کاشانه میدا

آنچه از خونِ جگر در کاسهٔ من کرد چرخ
جمع اگر میساختم میخانه میداشتم

میتوانستم گره صائب بیالِ برق زد
گر بکشتِ خود امید دانه میداشتم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم
روشندلی کجاست بجان گفتگو کنم

Marfat.com

تلقینِ خونِ مُرده دلم را سیاه کرد
تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم

روشندلی نمانده درین باغ و بوستان
با خود مگر چو آبِ روان گفتگو کنم

خیز در شیشه خانهٔ دل بابکِ الامان
سرجامِ شکسته زبان گفتگو کنم

لوح سیاه کرده پذیرای نقش نیست
چون خامه من بسیاده دلان گفتگو کنم

با تیغ او که از رگِ جانهاست جوهرش
چون من برای خُردهٔ جان گفتگو کنم

صائب ز پیچ و تاب کره میشود سخن
کاهی گران دهان و میان گفتگو کنم

سوخته جانم غمِ وسیله ندارم
داغِ دلِ لاله ام قبیله ندارم

همتِ مجنونِ من بلند فتاده است
سنگ توقع ازین قبیله ندارم

همتِ ذاتی وسیله میکند ایجاد
چون دگران من اگر وسیله ندارم

هیچ گره از گره گشاده نگردد
برگ توقع ز کرم پیله ندارم

دیدهٔ سیر از جهان چمیله من بس
صائب اگر در نظر چمیله ندارم

رخوی نازک آن سیمبر چندان حذر دارم
گر یاد سر کند دستی که با او در کمر دارم

چو خواهد کشت آخر پیشِ لوحِ مزارِ من
چه حاصل ز نیکه چون فرهاد دستی در هنر دارم

ز دستِ کوتهِ من هیچ خدمت بر نمی آید
مگر دستی بآیینِ دعا از دور بردارم

تو تا رفتی ز پیشِ چشم از دل محو میگردی
اگر صد نسخه ازروی تو چون آیینه بردارم

نظر برداشت شبنم در هوای آفتاب اکنون
بامیدِ که من از عارضِ او چشم بردارم

دل از فرِ خموشی برنمیدارد دربان من
وگرنه تیغها پوشیده در زیر پر دارم

Marfat.com

جهانی میدمند از دیدنِ من آبِ چشمِ خود
اگرچه قطرهٔ آبی ز قسمت چون کهردارم

نمیسازم حجاب پای چون طاوسِ بالِ خود
که من بر عیبِ خود بیش از هنر صائب نظر دارم

از زلفِ او چگونه دلِ ما توان کشم
در دستِ دیگریست عنانم چسان کشم

مرکز شود ز نشکی دل در نظر مرا
خود را اگر بدایرهٔ لامکان کشم

دامانِ برگِ گل نه بمانَد ازو مُنت
خاری بآشیان مگر از گلستان کشم

از رشتهٔ سخن بسخن وا شود گره
حرفی ز زبانِ او بکدامین زبان کشم

از بیم چشم چون گلِ رعنا درین چمن
بر روی نوبهار نقاب خزان کشم

چون موج در میانِ کنارم کشد محیط
هرچند خویش را بکنار از میان کشم

چون تیر کج مرا ز هدف دست کوتهست
خمیازه زد ورم چو کمان بر کمان کشم

گل را ببر چگونه کشم کز حجابِ عشق
شرم آیدم که بوی گل از گلستان کشم

صائب گل چو قسمت من نیست غیر خار
پیهوده نارِ خشک چه از گلستان کشم

با آنکه من ندارم کاری بکار مردم
دایم کشم کدورت از رهگذار مردم

دنبالِ خلق کرد و خود را کسی که گم کرد
خود را بیاب بگذر از انتظار مردم

از منتِ آب حیوان تیغ برنه کردد
لب تر مساز زنهار از جویبار مردم

در چشمِ عیب جویان ظلمت همیشه روشنست
ز آیینه پشت پیدا آیینه دارم کم

از سیر لاله و گل خاطر نمیکشاید
از مردمِ صائب باغ و بهار مردم

Marfat.com

چگونه درد خود از مردمان نهان دارم
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

سراب را ز جگرتشنگانِ بادیه نیست
خجالتی که من از روی میهمان دارم

برگ قطعِ امید از خدنگ او نکنم
هنوز صبحِ امیدی ز استخوان دارم

نگار من ندارد ز آیهٔ رحمت
توقعی که من از خطِ دلستان دارم

سرنیازِ مرا پایمال ناز مکن
که حقِ سجده بر آن خاکِ آستان دارم

درین بهار که دادم بدستِ عقل عنان
هزار سلسله دیوانگی زبان دار

اگر بدامنِ یوسف نمی‌رسد دستم
باین خوشم که سپر راهِ کاروان

شکستگی طلبم صائب از دلِ پرشور
ز شورهٔ زار تمنای زعفران

برون نیامده از برگ بی‌ثمر شده‌ام
چو نیافته از خویش بیخبر شده‌ام

بگرد کعبهٔ مقصود اگر نگردیدم
باین خوشم که درین راه بی‌سپر شده

اگر رسد بسرم بیخبر چه خواهم شد
که از رسیدنِ پیغام بیخبر شده‌ام

چو قطره گرچه فتادم ز چشمِ ابر بهار
سرم بابر رسیده است تا گهر شده

قناعت از گلِ این باغ کرده‌ام بگلاب
ز آفتاب تسلی بچشمِ تر شده‌ام

ز نارسایی پرواز گشته‌ام طاوس
ز بس فریفتهٔ نقشِ بال و پر شده

بود ز آهوی رم کرده ناقه بسیار
ز چشمِ شوخِ تو قانع بیک نظر شده

بنود نالهٔ من بی‌اثر چنین صائب
ز سر زده نالی بسیار بی‌اثر شده

Marfat.com

پنجو در نوای دل دیوانه خوشم — ساقی و می و مطرب و میخانه خوشم
زانروز که کردیده‌ام از خانه بدوشان — هر جا که روم معتکف خانه خوشم
شد خوبی گفتار ز کردار حجابم — در خواب زشیرینی افسانه خوشم
هر چند که دادند دو عالم بهایم — خجلت زده از کوسر یکدانه
پیداغ تو عضوی به تنم نیست چو طاوس — از بال و پر خویش پریخانه خوشم
یکذره دل سخت از اسلام نشد نرم — در کعبه همان ساکن بتخانه خوشم
دیوار من از خضر کند وحشت سیلاب — ویران شده همت مردانه جوشم
آن زاهد خشکم که در ایام بهاران — در زیر گل از نسخه صد دانه جوشم
صاف شده‌ام بسکه گرانبار علایق — بیرون نبرد پنجوذی از خانه

ادبه گذاشته بر روی یکدگر دستم — وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
تهی شود بلبم نارسیده رطل گران — ز بسکه ریشه دوانده است رعشه در دستم
جدا چو دست بسوزنچه‌ام نمیکردد — ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
کنونکه شمع بهون آمده است از فانوس — ز بال و پر کف خاکستریست در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسانست — همیشه ورد من این کار مختصر دستم
بفکر مومیائی فتاده‌ام صائب — عجب رکی ز سخن آمده است در دستم

از تلخ زبانان نشود پست خروشم — طفلم شوان کرد بدشنام خموشم
نم در دل میخانه خمارم نگذارد — گر جلوه ساقی نشود رهزن هوشم

Marfat.com

چون سیل مرا هست ز خود سلسله جنبان
موقوف بطوفان نبود جوش خروشم

چیزی نشود بر دلِ آزادهٔ من بار
جز دستِ نوازش که گرانست بدوشم

پنداز نظربازی دریاست جبابم
فانی شوم ار نجر اگر چشم بپوشم

ریحانِ بهشت است مرا خوابِ پریشان
تا خطِ بنا گوشِ ترا حلقه بگوشم

آبِ گهرم بستهٔ یخ از سردی بازار
هرچند که یوسف بزرِ قلب فروشم

این آنغزلِ حاجی صوفیست که فرمود
آن روی مداری که ز تو چشم بپوشم

رو بر صحرا که با این شور چون مجنون کنم
پای کوبان کوه را در دامن ها مون کنم

از ازل آورده با خود بختکی صهبای من
نیستم نارس که جا در خم چو افلاطون کنم

خشکی سودای من ابر بهار عالمست
هر که زین دامانِ صحرا بگذرد مجنون کنم

من که میدانم شکر وحانِ عالم را ثقل
یکجهان بد عضم را بر خود گوارا چون کنم

من که توانم برآوردن ز پا خارِ رهش
خارِ خارِ عشقِ او را چون دلِ پروانه کنم

از چه نازِ سرو نارِ غنا کشم چون قمریان
من که صاحب میتوانم مصرعی موزون کنم

تا دام را زدانهٔ صیاد دیده ایم
در صلبِ بیضه چو مرغ ولاد دیده ایم

گفتا نغمت است شکایت ز بیستی
آنها که ما ز عالمِ ایجاد دیده ایم

خواهد فتاد دامنِ زلفش بدستِ ما
این فال را ز شانهٔ شمشاد دیده ایم

طفلان ما ستیانهٔ ما را ه برده اند
در پیشه ها شکنجهٔ صیاد دیده ایم

بر حاصلِ حیاتِ خود افسوس خورده ایم
هر خرمنی که در کنذر باد دیده ایم

Marfat.com

مرکز نبود است باین پستہ چشمِ خط
ما سر بسر قلمرو ایجاد دیده ایم

صائب نمی‌توان لبِ یار از شکوه بست
ما پسته لان عیبِ پیاد دیده ایم

ما بر دی ملخ صلح از اهلِ عالم کرده ایم
چشم شورِ خلق را بر خویش زمزم کرده ایم

مردمی دورست ازین شیرین دهانان رنه ما
سنگ را بسیار چون فرهاد آدم کرده ایم

در کهن سالی سمان مغلوبِ نفسِ سرکشیم
قامتِ خم را بدست دیو خاتم کرده ایم

چون نیاید بوی خون از آه درد آلود ما
ما بآبِ چشم سبز این نخل ماتم کرده ایم

تا در الفت بروی آشنائی بسته ایم
جنتِ دربسته را بر خود مسلم کرده ایم

از گذشتِ نارسای خود همان شرمنده ایم
گرچه اول گامِ ترکِ هر دو عالم کرده ایم

نیست چندانی که گردد سیر چشمِ مور ازان
خوشه گر خرمنِ دو نان فراهم کرده ایم

از خزان صائب نبارد رنگ تا دامانِ حشر
گلستانی را که ما از فکر خرم کرده ایم

جمال یوسف از ین تیره خاکدان دیدم
عبیر پیرهن از گرد کاروان دیدم

ربود خواب ترا در کنارم از مستی
ترا چنانکه دلم خواست بیگمان دیدم

ز آنکه آب شدم دست شستم از هستی
دگر چه بهره چو شبنم ز گلستان

دل گرفته من چون ز باغ نگشاید
که در گشودنِ در روی با غبان

برابرست بعیشش تمام روی زمین
که روی خویش بر آن خاکِ آستان

ازان گذشت نخمیازه عمرِ من چو کمان
که من ز دور همین کردی ازنشان دیدم

میانه وطن و غربت است بادِ بیها
منم که داغ غریبی در آشیان

Marfat.com

هنوزم از دهان چون صبح بوی شیر می‌آید
که چون خورشید مطلعهای عالم گیر میگشتم

غبار آلود می‌آمد سخن بر لب مرا صائب
اگر کاسی بسهو افسانه تعمیر میگشتم

ما نه زان بیخبرانیم که هشیار شویم
یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

مغز ما را چنان عشق پریشان کرده است
که مقید بسر زلفی و دستار شویم

ما در آن صبح بنا کوش صبوحی زده ایم
در قیامت چه خیالست که هشیار شویم

فتح بابی نشد آئینهٔ ما را ز جلا
نیست پیموده اگر در همه رنگار شویم

ما که از پشت ورق روی ورق میخوانیم
به که قانع بنقاب از رخ دلدار شویم

بحر و کان در نظرش چشم تر و لب خشک
چون او را چه سرمایه خریدار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است
ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

عقل کرده است زمین گیر چو مرکز ما را
کمر از گردش آن چشم پرکار شویم

ما که قانع ز بهاریم بنظارهٔ خشک
ادب اینست که خار سر دیوار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریک
ما باین شوق اگر قافله سالار شویم

نیکی صرف بکفار شود نقد حیات
صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

پریشان چند در وحشت سرای آب و گل گردم
دل از دنبال من گردد من از دنبال دل گردم

بتعمیر تن خاکی دل من بر نمی آید
کدامین خانه را معمار ازین گیتی خلل گردم

نخواهد نقطه از نامهٔ اعمال من ماندن
باین عنوان اگر از روسیاهی منفعل گردم

من و کردن فرازی بر امید خوبتها حاشا
گوارا نیستم بر تیغ اگر خون بحل گردم

Marfat.com

تو ان تا زیر پاشد خاک آن سرو خرامان را
چرا چون قمریان کبرد سر و پا بگل کردم

عجب دارم گذارد آه عالم سوز من فردا
که از تر دامنی در حلقهٔ پاکان خجل کردم

فریب صدهٔ او گرچه صاپ بارها خوردم
همان خوش شوقت از پیمان آن پیمان گسل

ما چو صبح از راست گفتاری علم در عالمیم
محرم آیینهٔ خورشید از پاس دمیم

از گران قدری دین دریا کره گردیده ایم
ورنه چون آب گهر ما فارغ از پیش و کمیم

سرو آزادیم بر مابی بر بها بار منیت
با کمال تنگدستی تازه روی خرمیم

خواهد افتادن بفکر ما سلیمان زمان
گر بدست دیو نفس افتاده همچون خاتمیم

دست افسوست بر گ ما و بار دل تمر
ما درین بستانسرا گویا که نخل ماتمیم

منت آدم کل از نظارهٔ فردوس چید
ای بهشت عاشقان آخر نه ما هم آدمیم

چشم ما پوشیده گردیده است از شرم حضور
ورنه با کل در ته یک پیرهن چون شبنمیم

پاسبانی مخزن اسرار را باشد کلید
ما بمهر خامشی مستغنی از جام جمیم

پرده برداریم اگر از روی درد و داغ عشق
خاکدان آفرینش را سواد اعظمیم

بر نمی آید ز ابر آن آفتاب بی زوال
ورنه ما آماده فانی شدن چون شبنمیم

چشم بد باشد بقدر نقش چون افتد زیاد
ما ز چشم شور مردم ایمن از نقش کمیم

روزی فرزند باشد هر چه میکارد پدر
ما چو کندم سینه چاک از انفعال آدمیم

عقده داریم در دل صاپ از بیحاصلی
گرچه از آزادگی سرو ریاض عالمیم

از سواد شهر وحشت میکند دیوانه ام
میکشد از لفظ دامن معنی بیگانه ام

Marfat.com

داغ دارد پاکی دامان من فانوس را
شمع را دستِ حمایت میشود پروانه ام

دل بدر آید ز عاجز نالی من سینک را
آسیارا باز میدارد ز گردش دانه ام

بادهٔ گلرنگ تواند مرا سیراب کرد
میکند انگشتِ ساقی را لب پیمانه ام

گرچه چشم نو بهار از لاله من روشنست
باده را میسوزد از لب تشنگی پیمانه ام

با خزانهای ظاهر باطنی دارم چو گنج
جغد باشد نیل چشم زخم در ویرانه ام

خانه من چون گمان پاکست از اسباب عیش
پر بر آرد میهمان چون تیر در کاشانه ام

نیست از موج حوادث بر دلم صاف غبار
جوهر شمشیر باشد ابجد طفلانه ام

چو پیدا گرچه درین باغ بی برآمده ام
بعذر بی ثمری سایه گستر آمده ام

ز نقص خود بامید کمال خرسندم
اگرچه همچو مرغید لاغر آمده ام

بپای قافله رفتن ز من نمی آید
چو آفتاب به شهار وی بر آمده ام

همان بخاک برابر چو نور خورشیدم
اگرچه از همه آفاق برسر آمده ام

مدار روی دل از من دریغ کز غفلت
ز آستانه دلها باین در آمده ام

مرا ز بی بری خویش نیست بر دل بار
که چون چنار بدست تهی بر آمده ام

دل دو نیم مرا قدر عشق میداند
چو ذوالفقار ببازوی حیدر آمده ام

چو موج اگرچه شکسته است بال من صائب
بساحل از دل دریا مکرر آمده ام

حدیث تلخ ناصح کرد بیخود چون می نابم
زبان بار شد از مستی غفلت رکی خوابم

بکردم می رسیدن نیست کار مرد سبک جولان
کز دریا غبار آلود بیرون رفت سیلابم

صائب چشتی

Marfat.com

همان چشمم چراغ از تنگدستانِ جهان دارم
اگرچه طاق در حاجت روایی همچو محرابم

بزور جذبه من در دریا بر نمی آید
بساحل میکشانم گر نهنگ افتد بقلابم

مباش ای ساده لوح از ظاهر هموار من ایمن
که دارد بر قبا پوشیده زیر ابر سنجابم

پس از عمری که از یخسان گرفتم قطره آبی
گره شد چون گهر از تشنه چشمان در کلوابم

نگردیدار سپیدیهای موی آینه ام روشن
زهی غفلت که در صبح قیامت میرد خوابم

مکن ای شمع با من سرکشی کز پاکدامانی
پک خمیازه خشک از تو قانع همچو محرابم

خموشی بر نیاید با دلِ پرشور من صایب
نه آن بحرم که مهر لب تواند کشت گردابم

پیش چشمم شد روان گر تشنه دریا شدم
یا قدم جویا تر از خود هر چه را جویا شدم

نامه سربسته بودم تا ز بانم بسته بود
چون قلم شق در دلم افتاد تا گویا شدم

کور بودم تا نظر بر عیب مردم داشتم
از نظر بستن بعیب خویشتن بینا شدم

در میانِ مردمان بودم بکبر اسی علم
رهبر عالم شدم چون خضر تا تنها شدم

دایم زیر خاک شد رگ در شتم از خاکمال
تا چو سیل نوبهاران واصل دریا شدم

شد بکاغذ باد اوراقِ حواسم همسفر
تا درین بستانسرا چون غنچه گل وا شدم

چون شرر بر نقدِ جان میلرزم از آهن دلان
در تپانگِ ملامت گرچه ناپیدا شدم

در شکستم مرهمِ طاقی میانِ بسته است
تا تهی از باده گلرنگ چون مینا شدم

من که بودم کرد با داین بیابان عاقبت
چون رهِ خوابیده بارِ خاطر صحرا شدم

چون الف گردِ بسم الله پروبالم بنافت
محو در نظاره آن قامتِ رعنا شدم

از لگدکوبِ حوادث صایب اینم نیستم
در بساطِ خاکساری گرچه نقشِ پا شدم

Marfat.com

چه سازد کرد کلفت با دلِ شادی کہ من دارم
ندارد پای در گل سرو آزادی کہ من دارم

زحیرت چشمِ آہو را بآہو دام میسازد
نمیخواہد کمند و دام صیادی کہ من

گرانی میکند چون تیشہ بر سنگِ سر پرکاری
ز بس فرسودہ گردیدہ است بنیادی کہ

سلیمان را ز تاجِ سلطنت دل سرد میسازد
ز سودا بر سر این چتر پریزادی کہ

بکوہِ قاف دارم از توکل پشت چون عنقا
ندارد ہیچ رہرو بر مکرزادی کہ من

بمن کوتاہ در شرعِ محبت تہمتِ نسیان
کہ ذکرِ خیر جا بست او را دادی کہ من

ز دحشت میرود چون دیو جعد از روی نم پرورد
خراب افتادہ است از بس غم آبادی کہ

کہ میگوید پری در دیدہ مردم نمی آید
کہ دایم در نظر باشد پریزادی کہ

ازان در غور کیہا شد مویز انگور من صاحب
کہ بر نگرفت از من چشم استادی کہ

کم نگردد میہمان از خانہ چون آئینہ ام
نیست غفلی بر درِ کاشانہ چون آئینہ ام

ہر غبار آلودہ کز خاک بردارد مرا
نشستہ رو بیرون دود از خانہ چون

زشت و زیبا و بلند و پست از روشندلی
در نظر آید یک دندانہ چون آئینہ ام

ہر چہ ہر کس آورد با خویش مہمانش کنم
پاک باشد از تکلف خانہ چون آئینہ ام

چون توانم پای در دنیای دانستن
من کہ از حیرت ز خود بیگانہ چون

می پذیرم ہر چہ ہر نقشی کہ می آید بچشم
در برون کردن ز دل مردانہ چون آئینہ ام

تختہ مشقِ دو صد نقشِ پریشان کردہ است
از تہی چشمی دل دیوانہ چون آئینہ ام

من کہ بودم کعبہ صدق و صفا صائب کنون
از فرنگی طلعتان بتخانہ چون آئینہ ام

بحر فی بوح

Marfat.com

بحرفِ پوچ مرا عمر شد بتا و تمام
فغان کہ خرمنِ من کشت خرجِ راہ تمام

فریفتِ طبعِ شریفِ مرا جہانِ خسیس
پریدنم چو نظر شد بہ برگِ کاہ تمام

ز اہلِ فقر مرا میرسد کلہداری
اگر بترکِ تعلق شود کلاہ تمام

چہ نسبت است بمجنونِ سادہ لوح مرا
کہ شد ز مشقِ جنونم زمین سیاہ تمام

زمن چو دیدۂ قربانیان حساب مجو
کہ عمرِ من بسر آمد بیک نگاہ تمام

اگرچو شمع خموشم بروز معذورم
کہ شب شود نفسم خرجِ مدّاح تمام

نمیتوان نشان پی بہ بی نشان برد
وگرنہ سنگِ نشانست سنگِ راہ تمام

ز آفتاب چہ تقصیر کم عیاری ماست
کہ ہیچ ماہ کمے ناقصیم و کاہ تمام

چہ سود از نیکہ چو یوسف عزیز خواہم شد
مرا کہ عمر بزندان گذشت و چاہ تمام

کجاست نیستی جاودان کہ بپذیرم
ازان حیات کہ کرد و بسال و ماہ تمام

گر میتواند بر حرفِ من نہاد انگشت
چنین کہ نامۂ خود کردہام سیاہ تمام

لباس پردۂ عیب است بی کمالان را
کہ زیبا برنماید عیبِ ماہ تمام

خوشا کسی کہ درین انجمن کند صائب
چو شمع زندگی خود با شتک و آہ تمام

متفرقات

مارِ شغلِ آب و گلِ آئینہ را پرداختیم
خانہ سازیِ ابجو دسازیِ مبدل ساختیم

تا نشو و آرزو در دل نکرد و سینہ صاف
با باین خاکستر این آئینہ را پرداختیم

بصورت گرچہ بر رخسارِ رویان نظر دارم
ولی در عالمِ معنی نظر جای دگر دارم

بخاموشی ز سر وا میکند شورِ قیامت را
سرِ شوریدہ کز فکرِ تو در زیر پر دارم

سر بر فلک ز ہمتِ والا کشیدہ ام
تسبیح را ز دستِ ثریا کشیدہ ام

Marfat.com

از پاکشندبی دبان خار راه او من
از خار راهِ او زادب پاکشیده ام

صفای وی ترا از نقاب می بینم
بماه مینگرم آفتاب می بینم

ثرا د کو مرمن از محیطِ یکتا یست
بیک نظر همه را چون حباب می بینم

دلم سیاه شد از بسکه بر کتاب گذشتم
کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم

کدام کار که آسان نشد بهمتِ عشقم
اگر برآتشِ سوزان زدم ز آب گذشتم

زمن مپرس کزین بحر بیکنار چه دیدی
که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم

یاد ایامی که شورِ عشقِ بلبل داشتم
از دل صد پاره دامانی پُر از گل داشتم

خانه ام بی انتظارِ خانه پردازی نبود
چشم دایم در رهِ سیلاب چون پل داشتم

قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا
بسکه امید ترقی در تنزل داشتم

با کمالِ محرمی محروم ازان رخسار ام
در کنارِ گل چو بوی گل همان آواره ام

حلقه تا بر در زنند از خویش می آیم برون
چون شرر هر چند در زندان سنگِ خاره ام

با شک از اطلسِ افلاک داغِ ننگ میشویم
بنور دل سیاهی از رخ ایام میشویم

ز خاموشی بهاری در دلِ خود چون صدف دارم
که در دریای تلخ از آب شیرین کام میشویم

ز پیغامِ وصالش نیست بیجا کز به تلخم
که قاصد را ز لب شیرینی پیغام میشویم

ز بیتابی عنانِ خویش دل را چسان هیچم
که من چون تاب میخواهم بران موی میان هیچم

چنان کوتاه کشتم چون نسیم از پاکدامانی
که دستِ شاخِ گل را در حضورِ باغبان

حدیثِ وی ادا در پرده خورشید و مه گویم
ز بیم چشمِ بد گل را در اوراقِ خزان

فیض در بیخبری بود چو هشیار شدم
صرفه در خوابِ گران بود چو بیدار شدم

من که دارم بجگر خارِ ناسازی خویش
زین چه حاصل که جهان را گلِ بیخار شدم

Marfat.com

دستم آنروز گرفتند که رفتم از دست
کارم آنروز نسق یافت که از کار شدم

چو خانه نیست زمن هر سخن که میگویم
که من بدستِ قضا این طریق می پویم

چو تخم دانهٔ اشکم نهان بود در خاک
ز بسکه گردِ حوادث نشسته بر رویم

شبی فتادم بکف زلف او و عمری رفت
همان هوش ربود دستِ خود چو بپویم

در دلِ صد پاره عیشِ جاودان پوشیده ایم
نوبهار خویش در برگِ خزان پوشیده ایم

مطلبِ ما بی نیاز از ان رسا سرگشتگی است
چشم چون تیر هوایی از نشان پوشیده ایم

عیش دارد دم زدن خرابِ وجودم
پرده آمد است چون حباب وجودم

کاش در آنجا ز من حساب بگیرند
نیست در انجا چو در حساب وجودم

بسینه تخمِ امیدی چو شورهٔ ارزدارم
ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم

عبیر پیرهنِ کو مرست کرد یتیمی
بدل غباری ازان خط مشکبار ندارم

چه شکایت ز نوای خانه برانداز کنم
هرچه انجام ندارد ز چه آغاز کنم

خضر در بادیهٔ شوق ز همراهی من
آنقدر دور نمانده است که آواز کنم

نمیخوردم غمِ دنیا اگر دین دار می بودم
مآلِ خویش میدیدم اگر بیدار می بودم

ز ناهمواریِ خود میکشم از آسمان سختی
نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار می بودم

در ینمدت که زیر سایه گردون بسر بردم
نهالی بیشدم گر تهِ دیوار می بودم

من که از وسعتِ شرب بفلک ساخته ام
پیشِ خوی تو مگر سر انداخته ام

روی برتافتن از من ز پسندانی نیست
من که ابروی ترا قبله خود ساخته

نکته چاکِ گریبانِ خجالت مپسند
این سری را که بامید تو افراخته ام

مدتی چون غنچه در خونِ جگر پیچیده ام
تا درین گلزار چون گل یکدمی خندیده ام

Marfat.com

شعلهٔ بی مایه‌ام با خار و خس در دار و گیر
خورده‌ام صد زخم تا یک پیرهن بالیده‌ام

بر دو ساقی کز من در جام صهبا می‌کند
پری در شیشه از آیینه سیما می‌کند

بچشم سرو بستان تیغ زهر آلود می‌آید
که من این خار خار از سر و بالا می‌کند

رگ ابر صنع مرد از سویدا نقطه دارد
من از داغش بهر عضوی سویدا می‌کند

چند در دایرهٔ مردم عاقل باشم
تخته مشق صد اندیشهٔ باطل باشم

من که از آب رخ خود چو گهر سیرابم
در دل بحرم اگر بر لب ساحل باشم

سوخت پروانه پدر رد و مرا یاد نکرد
بچه امید درین گوشه محفل باشم

نتوان کرفت روزی هم از دهان هم
مرغان میکنند غلط آشیان هم

چون پل بسیل حادثه از جا نمیروند
جمعی که بسته‌اند میان بر میان هم

اگر دو روز درین تیره خاکدان مانم
گمان مبر که ز پرواز لامکان مانم

چنانکه معنی نازک ز نارسایی لفظ
نهفته ماند درین تنگنا چنان مانم

نیم خارج درین بستانسرا هر چند غمناکم
اگر هم خندهٔ گل نیستم هم گریهٔ تاکم

ز عشقت اینکه دارم در نظر ها شوکت گردون
ز خویش میروم و بر ایا دمی کنیم

چو این تیغ از کفم پروان و دیگ قبضه خاکم
در کوه قاف صید پریزاد می کنیم

از دشمنان دریغ مداریم آب خود
زنها در ابمیکده ارشاد می کنیم

لذت نمانده است در آیندهٔ حیات
از عیشهای رفته دلی شاد می کنیم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنم
لب فرو بستنم از شکر نه از کفر انست

ما داغ خود بتاج فریدون نمیدهیم
عریان تنی با طلس کردون نمیدهیم

Marfat.com

دریا اگر بباغ ما میکند سپهر — نم چون کنم ز حوصله پرون نمیدهیم
ظلمت هرچه در خم می غیر می کنند — جای شراب را بغلاطون نمیدهیم
ما خنده را بمزدم هیچم گذاشتیم — گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم
مردم پیادگار اثرها گذاشتند — ما دست رد بسینهٔ عالم گذاشتیم
چیزی بروی هم ننهادیم در جهان — جز دست اختیار که برهم گذاشتیم
آن طفل نیستیم که شکسته است سبو یم — از آب همین گریه تلخی است بجو یم
آن سوخته جانم که اگر چون شرر از خلق — در سنگ گریزم بتوان یافت بیو یم
لب خموش و زبان گزیدهٔ دارم — چو بوی گل نفس آرمیدهٔ دارم
کمند وحدت من چار موجهٔ دریاست — ز بار درد دل آرمیدهٔ دارم
ز آفتاب قیامت نمیروم از جای — سپند آتش رخسار دیدهٔ دارم
اگر آرد برون آن دلستان سر از کریبانم — برآرد صد بهشت جاودان سر از گریبانم
اگر در خلوت عطار روم چون کوه قاف انجا — کرانجانی برآرد در زمان سر از گریبانم
چو عیسی گر بدوزم بر فلک خود را برون آرد — چو سوزن تنگچشمی ناگهان سر از گریبانم
دستا گر کوتاه باشد آرزویی میکنیم — زلف مشکین ترا از دور بویی میکنیم
طاعت ما نیست غیر از نشستن دست از جهان — گر نماز از ما نمی آید وضویی میکنیم
در جهان بیوفا اندیشه منزل خطاست — میرود سیلاب تا ما فکر جویی میکنیم
از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم — بودم ز بت پرستان تا از خودی نرستم
راهی که راهزن دیگچند امن باشد — ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
ما کمند وحدت از دور تمر میخواستیم — خط آزادی ز کراب خطر میخواستیم

Marfat.com

شبنم ما نه ز بیجایی سفر کرد از چمن
دامنی از دامنِ گل پاکتر میخواستیم

گو همی در پیچ و تابِ رشته ما میکنند
آه اگر پهلوی چربی چون کمر میخواستیم

از آن چون زلفِ ما تمدیکان ولیده نخرم
که چون برگِ خزان دیده است زود دستِ تبرم

از آن در جستجوی کام چرخم در بدر دارد
که از سر در فزاید حلقه دیگر بر نچرم

اول سری بر خنه دیوار میکشم
دیگر با شیانه خود خار میکشم

سوزن تمام چشم شد از انتظار من
با ناخنِ شکسته ز پا خار میکشم

مایه بختان بقاوت را قلم بر سر زدیم
همچو مژگان سر ز یک چاکِ گریبان بر زدیم

هیچ کاری دانشد از سعی ما بیحاصلان
برگهای فکل شد دستی که ما بر در زدیم

نیست ممکن از پشیمانی کسی نقصان کند
شاخِ گل شد دستِ افسوسی که ما بر سر زدیم

گر ز خود بیرون کسی فریاد رس میداشتم
میکشیدم ناله از دل تا نفس میداشتم

سود من در پله نقصان ز بی سرمایگیست
میشدم سیمرغ اگر بالِ مگس میداشتم

پله دوری محمل بود منظورِ ادب
کوشش اگر کاهی بآواز جرس میداشتم

اگر میداشتم بال و پری پرواز میکردم
درین بستانسرا دیوانِ محشر باز میکردم

اگر میبود دامانِ شب زلفش بدستِ من
حدیثِ درد بی انجامِ خود آغاز میکردم

نسیم صبح از نامحرمان بود این گلستانرا
در آیامی که من بندِ قبایش باز میکردم

می میکشند لاله عذاران روی هم
مستند بی شراب جام و سبوی هم

از شرم حسن و عشق همان در دو عالیم
ما در تراکنند اگر رو بروی هم

از منتِ طبیب شود درد ها زیاد
بیچارگان شوند مگر چاره جوی هم

ما با کسیر قناعت خاک را زر کرده ایم
زهر را نیشکر از یک خنده شکر کرده ایم

Marfat.com

روز محشر جرمِ ما را پرده داری میکند
مشتِ خاکی گر سرِ کوی تو بر سر کرده ایم

از سرِ تن پروری بگذر که ما صیاد را
در قفس از جلوهٔ پهلوی لاغر کرده ایم

پس از عمری بچشمت یک نگاهِ آشنا دیدم
بحمد الله نمردم تا ترا بر مدعا دیدم

بخوابِ ناز هم آئینه را از دست نگذاری
اگر گویم که از نا دیدنِ دیت چها دیدم

تلاشِ صحبتِ خار ملامت بود منظورم
اگر در شاهراهِ عشق کاسی زیرپا دیدم

منم که مصرفِ نقدِ نگاه میدانم
زمینِ میکده را خانقاه میدانم

فتاد کیست در آئینِ من پرستشِ حق
بروی خوب ندیدن گناه میدانم

از آن چو آبله پیچیده ام بدامن پای
که گل بخار زدن را گناه میدانم

اگرچه در چمنِ روزگار خار و خسم
چو لاله داغ بود گل ز کرمی نفسم

درین ریاض من آن بلبلم که می آید
صدای خندهٔ گل از شکستنِ قفسم

زین نُه صدف بروشنی دل گذشته ام
چون بحر پیکر از ساحل گذشته ام

ظلمت بنده کردنِ آزادگان بجود
از راهِ رحم خشک ز سایل گذشته ام

سایل ببی نیازی من نیست در جهان
لب بسته بارها ز درِ دل گذشته ام

از دست رفت دامنِ یاری که داشتم
سیماب شد شکیب و قراری که داشتم

شد شسته از نظارهٔ آن لعلِ آبدار
بر دل ز روزگار غباری که داشتم

افزود کرانباری غفلت ز شتابم
شد آبله پای طلب پردهٔ خوابم

افسوس بود حاصلِ شخمی که مراست
در شورهٔ زمین صرف شود اشکِ سحابم

نومید نیم از کرمِ سرمه خرابات
در بحر شکسته است سبو همچو حبابم

زمیوه گرچه درین بوستان سبکباریم
سمان چو سرو بآزادگی گرفتاریم

Marfat.com

جهان قیمتِ ما مفلس است و بیخبران — گمان برند که ما مفلس خریداریم

ز آبِ کوثر ما تر نشود کلوی جهان — لبی اگرچه ز شمشیر تشنه تر داریم

شمعِ فانوس کی در پرده دست اشک افشاندنم — از کریستن تر نکرد دامنِ پر آهنم

بعد ایامی که گلها از سفر باز آمدند — چون نسیمِ صبحدم میاید از خود رفتنم

خنده بر حالِ گرانبارانِ دنیا میزنم — از سبکباری چو کف بر قلبِ دریا میزنم

با دبانِ کشتی من شهپرِ پروانه است — سینه بر دریای آتش همچو با میزنم

گرچه زیر تیغ لنگر دارِ بیکس داشتم — پای چون کوه از گران سنگی بدامن داشتم

قامتِ خم بر نیاورد از گران خوابی مرا — پشتِ خود بر کوه چون سنگِ از فلاخن داشتم

بیلِ چشمم زخم شد سودای مجنونِ مرا — جای سر سنگی که از اطفال بر تن داشتم

ما ز روی آتشین او نقاب افکنده ایم — بار اول ما برین آتش کباب افکنده ایم

دور پنداری فراز کوه نپذیرند و ما — در رهِ سیلِ حوادث رختِ خواب افکنده ایم

زاهدانِ خشک میترسند از برقِ فنا — ما برین آتش ز تر دستی کباب افکنده ایم

ز کوشش حاصلی غیر از غبار دل نمی یابم — به از افتادگی این راه را منزل نمی یابم

ظهورِ حق ز باطل چشمِ من بسته است ای خود بین — تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

با حسان میتوان جانِ دارین در یای پر شورش — کنار این بحر را جز دامنِ سایل نمی یابم

ز جامِ بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم — ز مهدِ غنچه چون گل با دلِ صد چاک برخیزم

نه سروم کز زمینت سبزه را در زیر پا مانم — چمن از خاک برخیزد چو من از خاک برخیزم

نخواهیده است با کینِ کسی مرکز دلِ صافم — ز بستر چون دعا از سینهای پاک برخیزم

ما کرانی از دلِ صحرای امکان میپریم — یوسفِ بی قیمتِ خود را ز کنعان میبریم

Marfat.com

ریشه مانیت در مغز زمین چون کرد باد — رختِ هستی از بساطِ خاک آسان میبریم
میکند منزل تلافی راهِ ناهموار را — ما با میدِ فنا از زندگی جان میبریم
تا نظر از گلِ رخسارِ تو برداشته ام — مژه دستی است که در پیشِ نظر داشته ام
بر گرانباری من رحم کن ای سیلِ فنا — که من این بار بامید تو برداشته ام
دلِ آسوده داری میپرس از صبر و آرامم — نگین! در فلاخن مینهد پیتابی نامم
سپند آتشِ خسارم آسایش نمیدانم — اثر تا از وجودم هست در سیرست آرامم
بتک همچو شرر از بقای خویشتنم — تمام چشم ز شوقِ فنای خویشتنم
سفینه در عرقِ شرمِ من توان انداخت — ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
پیامِ دوست ز باد بهار می شنوم — ز چاکِ سینه گلِ بوی یار می شنوم
ازان ز سیر چمن میبرم ز خود پیوند — که ذکرِ آره ز هر شاخسار می شنوم
جرأتی کو تا تماشای گلستانش کنم — چشمِ حیران اسفالِ خط ریحانش کنم
خانه از خانه آیینه دارم پاکتر — هرچه هر پس آورد با خویش مهمانش کنم
چنانکه نیل بود مانعِ رسیدنِ چشم — بخطِ رخِ تو امان یافت از گزیدنِ چشم
شبِ گذشته کجا بوده که خوابیده است — بساطِ سبزهٔ خطِ تو از چریدنِ چشم
شریف را بخسیس احتیاج می افتد — که برگِ کاه بود داروی پریدنِ چشم
نبسته تر شد دل من ز داد چو خط دست بهم — کار زنجیر کند مور چو پیوست بهم
مگذر از صحبتِ یارانِ موافق زنهار — رشته و موم شود شمع چو پیوست بهم
نه آن جنسم که در قحطِ خریدار از بها افتم — همان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم
گشایش نیست در پیشانی سخم امید من — گره در کار آب افتد اگر در آسیا افتم

Marfat.com

چند در خاکِ وطن غنچه بود بال و پرم
در سرافتاده چو خورشید هوای سفرم

تا سر از حلقهٔ بیدار دلان برزده ام
خونِ مُرده است سواد دو جهان در نظرم

پیه گرگت که بر پیرهنم مالیدند
دستِ چوپانی که گشیدند عزیزان بسرم

خیمهٔ دل در سوادِ اعظمِ سودا زدیم
دستِ ما بود مهر خویش بر بالا زدیم

چون حُباب از روزنِ هستی که عینِ نیستی است
سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

آستین بر سرچه افشاندیم دستِ ما گرفت
روبما آورد هر چیزی که پشتِ پا زدیم

صبح در خوابِ عدم بودیم که بیدار شدیم
شب سیه مست فتادیم که هشیار شدیم

عالمِ بیخبری طرفه بهشتی بوده است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

بیه مستِ جنونم وادی و منزل نشناسم
کنار دشت را از دامنِ محمل نشناسم

سپندی را بتعلیمِ دلِ من نامزد کردند
که آداب نشست و خاست در محفل نشناسم

بگلرخسار او هر گاه در بستان شدم
خندهٔ بیدردی گل دیدم و گریان شدم

بحرِ رحمت را تصور کرده بودم بی کنار
از غبارِ خط بگردِ عارضش حیران شدم

آتشِ دل از کرمهای این مرحله دارم
پا برهنه کنج کُه از آبله دارم

آتش بزرانیجا نفروشند و منِ خام
کرمی طمع از مردمِ این قافله دارم

گویند بهم مردمِ عالم کلهِ خویش
پیشِ که روم من که ز عالم کله دارم

هو الغفور ز جوشش شراب می شنوم
صریرِ بابِ بهشت از رباب می شنوم

تفاوتت میان شنیدنِ من و تو
تو بستنِ در و من فتحِ باب می شنوم

مگر ز صحبتِ دلهای گرم می آیی
که از لباسِ تو بوی کباب می شنوم

بلب نمیرسد از ضعف آهِ شبگیرم
زبار دل چو کمان خانه میکند پیرم

Marfat.com

زبس کدختکی در نظر نمی آیم
مگر بموی میان کرده اند تصویرم

چون صدف دستی کز بهر گهر برداشتم
کز بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم

سبزهٔ خط ز مرقاتل شد بر آن تیغ نگاه
من باین فصلِ بهار امید دیگر داشتم

بی نیاز از خلق از دستِ دعای خود شدم
حاصلِ عالم ازین یک کف زمین بردا

تا ز املِ حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمعِ بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم

برق آفت در کمینِ خرمنِ جمعیت است
تا پریشان خاطرم خاطر پریشان

ز شورِ عشق اگر کُل بر سپر دستار می بستم
سر شوریدهٔ منصور را بردار می بستم

بتکلیفِ بهاران شاخسارم غنچه می بندد
اگر در دستِ من می بود اول بار می بستم

ز دین داری اسیر صد گره چون سبحه گردیدم
ز مینِ یک گره بودم اگر زنار می بستم

شبی صد بار بر گردِ دل افگار میگردم
ببوی یوسفی بر گردِ این بازار میگردم

اگرچه نقشِ دیوارم بظاهر در گرانخوابم
اگر رنگ از رخِ گُل میپرد بیدار میگردم

خدا این طفل بدخو را ببخشد خوابِ آسایش
شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردد

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز تنگ حوصلگی مستی شراب کنیم

بیاضِ گردنِ او گر بدستِ ما افتد
چه بوسهای کلوپسوز انتخاب کنیم

ز شکتِ آرزو قند مکرر میخوریم
بر لبِ خود خاک میمالیم و شکر میخوریم

از تو تا دوریم از ما دور میگردد حیات
با تو چون بر میخوریم از زندگی بر میخوریم

گرد باد دامنِ صحرای پیمایم
سیچکس را دل نمیسوزد بسر گردانیم

میکند بی برگی از آفت سپر داری مرا
وحشتِ شمشیر دارد در زمن از عریانیم

خط با وراقِ جهان دیده و نادیده زدیم
پشت دستی بگل چیده و ناچیده زدیم

Marfat.com

مردم از ماتم برکی شوان آه کشید
چار پکسر برین نخل خزانیده ز دیم

دل اجلا بدیدهٔ نمناک میکنم
آئینه را بدامن تر پاک میکنم

پاس صفای آئینه میدارم از غبار
جانرا اگر ز تیغ تو امساک میکنم

هرچند عاقبت ثمر می ندامت است
خونی بنقد در دل افلاک میکنم

گرچه از خامی سیه کرد یکسر نامه ام
میکند در بحر رحمت کار عنبر نامه ام

پیرهن خود نامهٔ خود را دمیسوزم ز رشک
آه اگر میشود محتاج کبوتر نامه ام

مرا که هست بدل کوه آهن از مردم
سبک چگونه توانم گذشتن از مردم

اگر نه تیر کی آرد طمع چو اسایل
چراغ می طلبد روز روشن از مردم

داغ عالم سوز برگ عیش کرد در دلم
شمع ماتم گریهٔ شادی کند در محفلم

دست من پیش از لب خواهش چو کل وا میشود
در گره باشد چو شبنم آب روی سایلم

از سماعم گرچه رنگین است بزم روزگار
نیست در طالع نثاری همچو مرغ بسملم

توان کرد بزندان بدن محصورم
شیشه را می شکند زور می پرورم

در گمان رنگزار چه خواهد کنجیب
چه کند حوصلهٔ تنگ فلک باشورم

بسکه آمیخته نیش بود نوش جهان
دیدن شهد فزون میکند از زنبورم

از دست رفت فرصت و ما پا شکسته ایم
در راه آرمیده چو منزل نشسته ایم

چون شیشه نیمه گشت کم بسته میشود
شد عمر ما تمام و میا زا بسته ایم

نه می بجام و نه گل در کنار میخواهم
تبسمی ز لب لعل یار میخواهم

یکیست محرم و بیگانه پیش غیرت من
ترا نهفته ز خود در کنار میخواهم

گر فروغ مهر تابان آب می آرد بچشم
روی آتشناک او خونابه می آرد بچشم

بسکه جوارد

لبسکه خوار و زار شد در روزگار حسنِ او — دیدنِ خورشید تابان آب می آرد بچشم
صرف کرد و بادهٔ ممزوج در پیمانه ات — لبسکه رخسارت قدح را آب می آرد بچشم
بازبانِ کندمین از بیسنوایی فارغم — خوشه دارم که از خرمن گدایی فارغم
موج را سررشتهٔ وحدت ز دریا گسلد — بندبندم گر کند عشق از جدایی فارغم
در بهشتِ عافیت افتاده ام تا کرده است — پاسِ وقتِ خود ز پاسِ آشنایی فارغم
ما ز اهلِ عالمیم اما ز عالم فارغیم — از غم و شادی و نوروز و محرم فارغیم
نغمه در سازست اما فارغست از گوشمال — ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم
ما ز سرپردن هوای سیر گردون کرده ایم — دست ازین نخجیر گه در کهره پیرون کرده ایم
عمر اگر باشد تماشای اثر خواهید کرد — نغرهٔ مستانه در کار گردون کرده ایم
تا چند بر وزن نرسد و چرا غم — رنگین نشود پنبه ز خونابهٔ داغم
میخواره ام و تشنهٔ یارانِ موافق — هر جا گل ابریست بود پنبه داغم
چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم — بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشادِ گره است — تا نیفشد بگره کار کسی وا نشویم
ما دماغ خشک را از باده گلشن کرده ایم — بارها این شمع را از آب روشن کرده ایم
هر کرا دیدیم دارد حاصلی از عمر و ما — عقل مشکل بجای دانهٔ خرمن کرده ایم
خاک را از آبِ وی خود گلستان میکنیم — قطرهٔ تا در بساطم مست طوفان میکنیم
آنچنان کز لفظ گردد معنی بیگانه دور — در سوادِ شهر جولان در بیابان میکنیم
شبستان جهانرا روشن از صدقِ بیان دارم — که من از راستی چون شمع آتش در دهان دارم
نرفتم گرچه زیر بار خلق از کرم رفتاری — ز نقشِ پا چراغی پیش راه کاروان دارم

Marfat.com

برخمی چون توانم شد ازان ابرو کمان قانع — که من در خاک صد صبح امید از استخوان دارم
در لباس اطلس سینه تفسیده آهی میکشم — شمع فانوسم نفس در پرده کاهی میکشم
گرچه از مشقِ جنون افتاده ام چون خامه باز — کار مرجا بر سپر افتد مدآهی میکشم
صحبتِ خلقت مجنونِ مرا بر دل گران — خویش را از کامِ شیران در پناهی میکشم
گرچه زنگِ خاطر تن پروران چون آینه ام — صیقلِ آیینه روحانیان چون آه ام
با گران قدری سبک دیدهایم چون نامه باز — با سبکروحی بخاطرها گران چون آه ام

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن — در برومندیِ قحط برگ و بار اندیشه کن
از نسیمی دفترایام برهم میخورد — از ورق گردانیِ لیل و نهار اندیشه
بر لبِ بامِ خطر مشو ان نخواب ایمن رفت — ایمنی خواهی ز اوجِ اعتبار اندیشه
نیست بی زمرد پشیمانی حضور این جهان — از رگِ خوابِ فراغت همچو مار اندیشه
روی در نقصان کند ارد ماه چون کرد دتمام — چون شود لبریز جامت از خمار
بوی خون می آید از آزار دلهای دونیم — رحم کن بر جانِ خود زین دو الفقار
زخم میباشد گران این شمشیر لنگر دار را — زینهار از دستمانِ بُرد بار اندیشه
فتنه در دنبال دارد اختر دنباله دار — چون برآرد حظ ز خالِ روی یار اندیشه
پشه با شب زنده داری خونِ مردم میخورد — زینهار از زاهد شب زنده دار
این زمین و آسمان کردی و دودی پیش نیست — از دخان صاحب پندیش از غبار اندیشه

خوشت مشقِ قناعت بوریا کردن — بخوابِ مخمل سپهر دراز ها کردن

بخشه پاره

Marfat.com

شحنه پائ تسلیم خویش را برسان — که مشکل است درین بحر آشنا کردن
چنان بخانه فرو رفته که ممکن نیست — ترا ز خانه خود چون کمان جدا کردن
نیستان ز دلِ من کشید پیکان را — که مشکلت دو دل را ز هم جدا کردن
نظر ببرمه مردم سیه مکن صائب — بگریه تا بتوان دیده را جلا کردن

در بیخودی گذشت زمانِ شبابِ من — شد پرده دار دولتِ بیدار خوابِ من
نسبت بشور من کِ خواهیست کرد ما — صحرا بکرد میرود از اضطرابِ من
چون ماهِ نو سمان ز تواضع دو تا شوم — کز نه سپهر بوسه زند بر رکابِ من
جمعیتی که از دلِ ویران من رسید — سهلست گنج اگر طلبند از خرابِ من
صائب دون نمیروم از فکرِ آن غزال — چین کردنِ کمند بود پیچ و تابِ من

کل کل ازمی روی آتشناکِ جانانرا چمن — کلفشانی را تماشا کن چراغانرا چمن
کرمندی لبِ کوثر بجوه تشنگان — کرد لعلِ آبدارش خطِ ریحانرا
میوهٔ فردوس را تابِ نگاهِ کرم نیست — از نظر پوشیده آن سیب زنخدانرا
سرسری چون آب ازین بستانسرا نتوان گذشت — پای در دامن کشِ آن سرو خرامانرا
ای که میکوئی چرا بی دین و دل کردیدهٔ — چشمهای کافرِ آن نامسلمانرا
دست بردار از عنانِ اختیار خود چو موج — وانکه از دریای رحمت مددِ احسانرا
باخودی در شکنای دیدهٔ موری اسیر — نیمه پرون زن خود ملکِ سلیمانرا
خطِ باطل نیست در دیوانِ آن جانان چمن — زیر هر موجِ پسرابی آبِ حیوانرا

Marfat.com

موشکافی بی حضور قلب صاحب مشکلست | جمع کن خود را و آن زلفِ پریشان را بیین

ای لبِ لعلِ تو مهرِ لبِ شیرین سخنان | کوی چوگانِ خمِ زلفِ تو سیمین ذقنان
هر کجا هست بتی سنگِ فلاخن سازند | گر به پیوند کُل روی ترا بر همنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را | هر که لغزید ز نظاره سیمین بدنان
پیشِ جمعی که ز سررشتهٔ عشق آگاهند | سنبلِ باغِ بهشتند پریشان سخنان
شانه را دست شد از بی ادبی خشک اینجا | منه انگشت بکفار پریشان سخنان
در همه روی زمین میشود انگشت نما | هر که چون مه بتمامی شود از خود شکنان
تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن | تا چو صاحب شوی از جملهٔ شیرین سخنان

این کهن سالان که میدزدند سالِ خویشتن | کهنه دزدانند در تاراج مالِ خویشتن
صحبتِ دشمندلان با شد حصارِ عافیت | آب دی کو مرنمی افتد ز حالِ خویشتن
در تلاشِ اوجِ عزت هر که میسوزد نفس | سعی چون خورشید دارد در زوالِ خویشتن
میکشد در خاک و خون رنگین لباسی خلق را | حلقهٔ قزاقِ طاوس است بالِ خویشتن
بستر و بالین من از سایهٔ بالِ شماست | تا سرِ خود را کشیدم زیر بالِ خویشتن
کم مباش از مرغِ بسمل در شهادتگاهِ عشق | می خونِ خود کن و مطرب زن بالِ خویشتن
چون کسی کز چشمِ بد معشوق را دارد نگاه | صاحب از مردم نهان دارم ملالِ خویشتن

دل را بآتشِ نفس گرم آب کن | ای غافل از خزان گلِ خود را گلاب کن

Marfat.com

از عمر نفس که با فسوس بگذرد — صبحِ اُمید خویش همانرا حساب کن
دیرانه راچه فرش بر از نور آفتاب — تعمیر دل بساغر چون آفتاب کن
بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران — لنگر درین محیط بقدر حباب کن
نهایت مباد بعصیان کند دلیر — از خود فزون بمردم دیگر حجاب کن
عاجز بود ز حفظِ عنان دستِ رعشه دار — تا ممکنت توبه زمی در شباب کن
بی ابر مشکلست تماشای آفتاب — صاف نظاره رخ او در نقاب

ز دل مجوعه هر روز املا میتوان کردن — ازین یک قطره خون صد نامه انشا میتوان کردن
اگر روی دلی از کار فرما در میان باشد — بناخن سنگ را آئینه سیما میتوان کردن
نگیری گر بهم رخنه غمخانه دل را — ازین روزن دو عالم را تماشا میتوان کردن
اگر بر دل گذاری همچو کشتی بار مردم را — بآسانی سفر بر روی دریا میتوان کردن
گریز د لشکرِ خواب گران از قطره آبی — بیک پیمانه از سر عقل را والا میتوان کردن
خطِ پاکی ز سیلابِ فنا دارد وجود ما — چه از ما میتوان بردن چه با ما
در آن وادی که من طرحِ شکار افکنده ام صائب — بدامِ عنکبوتان صید عنقا میتوان

ساقی دمید صبح علاجِ خمار کن — خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگِ شکسته می شکند شیشه در جگر — از می خزانِ چهره ما را بهار کن
شرم از حضورِ مرده دلانِ جهان مکن — این قوم را تصورِ سنگِ مزار کن
خود را شکفته دار بهر حالتی که هست — خونی که میخوری بدلِ رنگ کار کن

Marfat.com

مغز از نسیم سوختگی تان میشود | صاپ شبی بروز درین لاله زار کن

پیک خیمازهٔ گل طی شد ایام بهار من | پیک شبنم نشست از جوش خونِ لاله زار من
نه آن صیدم که عشق از فکرِ من غافل تواند شد | نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من
اگر لنگر نیندازد بخاکم سایه قاتل | طپیدن در فلاخن میدهد سنگِ مزار من
بگو تا آستین از دیدهٔ خونبار بردارم | غباری هست اگر بر خاطرت از رهگذار من
نشاندی از فریبِ وعده صد بار نخلِ من بر خاک و خون | نکردی شرم یکبار از دلِ امیدوار من
نفس در خانهٔ آیینه اینجا راست میگردی | اگر آگاه میگشتی ز دردِ انتظار من
چنین کز شوقِ دامانِ تو خود را جمع میسازد | عجب دارم پریشان کرد و از صرصر غبار من
من آن رنگین نوا مرغم درین بستان سراصابت | که چشم شبنمِ گل میپرد در انتظار من

خوشست فصلِ بهاران شراب نوشیدن | بروی سبزه و گل همچو آب غلطیدن
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار | که در بهشت حلالست باده نوشیدن
نظر ز روی تو خورشید برنمیدارد | اگرچه خوبتر از خود نمیتوان دیدن
چه میوهای کلوسوز در قفا دارد | بخاکِ ره ز رخِ خود چون شکوفه پاشیدن
بهیچ عذر نماندست دست رس ما را | بغیر ناخنِ خجلت زمین خراشیدن
پوشش چشم زاوضاع روزگار گرفت | لباس عافیتی به ز چشم پوشیدن
خموش باش که سنجیدگانِ عالم را | سبکسریست بمیزانِ خویش سنجیدن
ریاضِ حسنِ ترا دور باش حاجت نیست | که دست میبرد از کار وقتِ گل چیدن

Marfat.com

پوشش چشم خود از عیب مردمان صاحب — تراکه نیست میسر بر من پوشیدن

نیست ممکن نکته کس زین خاکدان بیرون برد — از شور سر دیوانهات نمک آید برون
میکشاید جوی خون از مغز سنگ خاره را — ناله مرکس چون نی از انشوان
خانه من پیشتر از ناله میگردد تمام — نی سوار از دشت پر آتش چیلان
ای که میخندی چو گل بر سینه صد چاک من — باش تا آن شاخ گل دامن کشان
راست سازد در کمان آه بی نفس را همچو تیر — چون بعزم صید آن ابرو کمان
لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از آه دروغ — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید
سایه میخانه صاحب از سر ما کم مباد — هر که سر آید باین منزل جوان آید

زمین بلرزه در آید ز دل طپیدن من — شود سپهر زمین گیر از آرمیدن من
گذشت عمر بخامی مگر قضا افکند — بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال — نمیرسد چو بکس فیضی از رسیدن
فغان که زیر فلک نیست آنقدر میدان — که داد وحشت خاطر دهد رمیدن
هزار فتنه خوابیده چون شراب کهن — نهفته است در آغوش آرمیدن
مرا چو صبح بدست دعا نگهدارید — که رشته جان از نفس کشیدن من
حیات من تماشای کلعذار انست — زراه چشم چو شبنم بود چریدن من
زبوریا نتوان شعله را بدام کشید — قفس چگونه شود مانع پریدن
چه شد که گوش بحرفم نکرد پیدا نم — که هست گوش بآواز دل طپیدن

Marfat.com

زبسکه تلخی دوران کشیده ام صاپ
دهانِ مار شود تلخ از گزیدنِ من

ای فدای چشمِ مخمورِ تو خوابِ عاشقان
وی بلاگردانِ لعلِ پیچ و تابِ عاشقان

گر به بیداری غرورِ حسن مانع میشود
میتوان در لهای شب آمد بخوابِ عاشقان

شست خورشید قیامت دامنِ خونِ شفق
همچنان خونابه میریزد کبابِ عاشقان

از حجابِ غنچه بلبل سر بزیر پر کشید
نیست کم از شرمِ معشوقان حجابِ عاشقان

تیغِ یار از خونِ ما رنگین چو مرجان پاره کرد
نشأه دیوانه دارد شرابِ عاشقان

حسنِ لیلی در رخِ مجنون تماشا کردنیست
گر هوای سیر گردون هست در خاطر ترا

مگذر از سیرِ رخِ چون ماهتابِ عاشقان
همتی صاپ طلب کن از جنابِ عاشقان

بروی سخت شوان گفتگو را دلنشین کردن
بهواری تلاشِ نام باید چون نگین کردن

دمِ مرگست رویش را بکامِ دل تماشا کن
مدار در عقبِ خجلت نگاهِ واپسین کردن

عیارِ وحشتِ او را نمیدانم همین دانم
که ایامِ حیاتِ من سر آمد در کمین کردن

اگر افتاده را همچو مور از خاک برداری
بکیشِ من بهست از طاعتِ روی زمین

ندارد استخوانِ پهلوی من چون صدف چربی
نه آسانست صاپ قطره را در یمین کردن

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشمِ بگشا موجهٔ دریای رحمت را ببین

سر بجای ذره میرقصد درین نخچیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را

موجهٔ دریا نگنجد در دلِ تنگِ حباب
بگذر از سر جوهرِ تیغِ شهادت را ببین

Marfat.com

نارو پود محفل از خواب پریشان بسته اند ۰ دست بالین کن تنک خواب فراغت داشتن
میتوان در پرده حسن یار را بی پرده دید صائب از ارباب معنی بایش و صورت را

میتوان با نظر بسته جهانرا دیدن عینک دیدن خ البست نظر پوشیدن
ثمره از خواب گران چون کند سنگست ترا در تنه سنگ چه مقدار توان بالیدن
خویش را جمع کن از پرده دران ایمن شو که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
کم از آنست توانم که بمیزان آید پیش از آنست کنامم که توان سنجیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
پیشوی محرم آن دلبر یکتا صائب گر توانی نظر از مرد و جهان پوشیدن

کار دریاست ز موج خطر اندیشیدن رو نگردان ترش از تلخ شکر خندیدن
پیشه زنده دلانست درین باغ چو گل همه شب غنچه شدن وقت سحر خندیدن
ایچنان در دمن تیغ برغبت بروم که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
زان سر تیر یکی غنچه یکی خنده است تا بدانی که نباشد ز دو سر خندیدن
صائب از عاقبت خنده پسندیش که صبح غوطه در خون جگر زد ز شکر خندیدن

روی در میخانه کن از شرم دلهای چین عالمی فارغ از اندیشه فردا چین
این تعین چون حباب از بسته چشمیهای تست چشم بگشا هیچی خود را درین دریا

Marfat.com

گر ندیدی ترجمانِ از های غیب را
آن خطِ نازک رقم را کرد آن لبهای چین

در چنین وقتی که از خط صبحِ محشر میدمد
چشمِ خوابآلود آن معشوقِ بی پروا

آسمان را یکنفس از شورِ عشق آرام نیست
زین میِ پُرزور دستافشانی مینا

دیده را صاف از خمار رشید قیامت آب داد
بعد ازان بر چهرهٔ آن آتشین سیما

بسکه دارد ناتوانی ریشه در اعضای من
سایه همچون دام می پیچد بدست و پای من

داغِ حسرت جا ندارد در دلِ آزاده ام
این چشم بر خاسته است از دامنِ صحرای

چون کنم پی گم که با این سوز سر جا میروم
شمع روشن میتوان کردن ز نقشِ پای

چون لگن در زیرِ پای شمع می آید بچشم
آسمان در زیرِ پای همتِ والای

بر لبِ چاهِ زنخدان تشنه لب ایستاده ام
آه اگر از بستی طالع نلغزد پای من

اشک تا دامن رسیدن فهرهٔ کل میشود
بسکه صاف کرد غم فرشت بر سیمای

پوش چشم ز وضعِ جهان و عشرت کن
بپند در برخِ کاینات و وحدت کن

نه عزیزتر از کعبه ای لباس پرست
بجامه که بسالی رسد قناعت کن

چه کل در آب بتعمیر کعبه میکیری
خراب کشته دلی را برو عمارت کن

ز اشک و چهره ترا داده اند آب و زمین
برای توشهٔ فردای خود زراعت کن

چو آفتاب بقرصی اگر رسد دستت
ز کرد خوانِ فلک ذره ذره قسمت کن

دمادم است که طبلِ رحیل سازشدست
بهر طپیدنِ دل فکرِ کار رحلت کن

چو سرو و بید برک از چمن مشو قانع
کر پسوه توانی رسید غیرت کن

Marfat.com

ز بهرِ شهرتِ کاذب مخور چو پیدردان — بجای تربتِ مجنون مرا زیارت کن
نمک بدیدهٔ من شور فکر ریخته است — ترا که دردِ سخن نیست خوابِ راحت
حریفِ سنگِ حوادث نمیشوی صائب — درآ بعالمِ بیحاصلی فراغت کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن — راهی که مشکل است زهمت سمند کن
این راه دور پیش ز یک نعره وا نیست — ای کمتر از سپند صدایی بلند کن
این کارخانه ایست که خون شیر میشود — هرچیز ناپسندِ تو باشد پسند کن
نقدِ دو کون در کرهِ آستینِ تست — بختِ بلند خواهی دستی بلند کن
هر کس بقدر همتِ خود کرد ریزشی — صائب تو نیز دانهٔ دل را بپاش

ساده است از نقشِ انجم آسمانِ عاشقان — این نشان از بی نشان دارد روانِ عاشقان
در حقیقت دینی و عقبی و منزل پیش نیست — این دو منزل را یکی سازد روانِ عاشقان
شکوه از شورِ قیامت محضِ کافر نعمتی است — بود در کارِ این نمکدان بهرخوانِ عاشقان
از صراطِ المستقیم عقل بیرون فتاده اند — زهره نمیگیرد بخود زورین کمانِ عاشقان
دامنِ یکرنگ را خار نتواند گرفت — دستِ رهزن کوتهست از کاروانِ عاشقان
نیست خورشید آنکه می بینی برین چرخِ بلند — مانده برجا آتشی از کاروانِ عاشقان
مستمند دل حسرتِ اکسیر اگر صائب ترا — کمتر از خاکِ مراد آستانِ عاشقان

ندارد حاصلی چون زاهدانِ خشک لرزیدن — می خونگرم باید در هوای سرد نوشیدن

Marfat.com

درین گلشن که دارد آب و رنگش نعل در آتش
چو داغِ لاله می باید بیرکِ عیش چسپیدن

کمان ای تازه خط با خاکساران سرکشی چندین
که بر خطهای رسمت خاکِ خشک پاشیدن

بنالیدن سر آمد گرچه غم خجلتی دارم
که از من فوت شد در تنگنای بیضه نالیدن

ز چشمِ شرمگینِ دلبران ایمن مشو صایب
که شاهینِ مژه خونخواری کند در چشمِ پوشیدن

چه باشد جان که نتوان صرفِ ابلیسان کردن
ازان جانِ جهانی توان کنار از هیچ جان کردن

چه خونها میتوانستیم در دل کرد خوبان را
اگر میشد ضمیرِ عشق را در دل نهان کردن

گرفتم باغبانِ سنگدل مانع نمیکردد
بشاخِ گل مروت نیست طرحِ آشیان کردن

چو بر من بود دم غبار آلود میگشتم
کنون از دور میباید سجود آستان کردن

بخاک و خون کشید صایب دلِ آزاد مردان را
بغیر از دیدهٔ عبرت تماشای جهان کردن

بوی گل و نسیمِ صبا میتوان شدن
گر بگذری خویش چها میتوان شدن

شبنم بآفتاب رسید از فتادگی
بنگر که از کجا بکجا میتوان شدن

چوکان مشو که از تو خورد زخم بر دلی
تا همچو گوی پیر و پا میتوان شدن

زنهار تا گره نشوی بر جبینِ خاک
در فرصتی که عقده گشا میتوان شدن

دوریِ دوستانِ سبکروح مشکلست
ورنه ز هر چه مست جدا میتوان شدن

او قاتِ خود بفکر عصا پوچ میکنی
صایب درین بهشت گرفتم گشاده شد

از آستانِ عشق کجا میتوان شدن

Marfat.com

فیضِ نسیمِ صبح بود با فغانِ من
برشاخِ گل گران نبود آشیانِ من

چون رق مشتهای نفس منزلِ منست
بیچاره رهروی که شود همعنانِ من

چون دانه سپند بر آتش نشسته است
هر خموشی از لبِ آتش بیانِ من

انصاف نیست مانع نظارگی شدن
گر جوشِ گل شکست در بوستانِ من

بستم بخاک نقش و همان میل میکشد
در چشمِ دشمنان قلمِ استخوانِ من

صائب بس مراد که در خاک کرده ام
خاکِ مراد خلق شد ست آستانِ من

جانا که ترا گفت که ترکِ می و نی کن
بردار لبِ ساغر و خون در دلِ می کن

برکشتی می نغمهٔ سنے با د مراد ست
ای مطربِ کوتاه نفس باد بری کن

تا چند پیِ گبک بکهسار بر آیی
در پای خم امروز شکار بطِ می کن

تا روی کند عیش و طرب پشت بخم ده
تا پشت کند محنت و غم روی بمی کن

هان خضر تو آبِ در میخانه بپاشان
هان ای دمِ عیسی تو هوا داری نی کن

یکخرمه برین خاکِ سیه کاسه بپاشان
قارونکدهٔ خاک پر از حاتم طی کن

سنگِ کفِ طفلانِ جنم زنگ بر آورد
پیدر ز صحرای جنون وی بجگن کن

صائب همه کس کوشش بفریاد تو دارد
یک نالهٔ جانسوز درین بزم چونی کن

منه ز نهار ای غافل ز حد خود قدم بیرون
که ریزد خونِ خود صیدی که آید از حرم بیرون

چه کشتیها که از آب کهر میگشت طوفانی
عقیقِ آبدار او اگر میداد نم بیرون

تو چون در جلوه آیی از که می آید حنا داری
که در بالِ تو از بتخانه می آید صنم بیرون

Marfat.com

دلِ صد چاک را از آه چون مانع تواند شد ۔ که می‌آید بقدر رشتهٔ سیاهی از قلم پیرون
نکرد در است پرستی که از منت دو تا گردد ۔ نبرد از ماهِ نو صائب نشاطِ عید خم پیرون

سایه تا افتاد از آن شمشاد بالا بر زمین ۔ آسمان ننگِ قیامت ریخت گویا بر زمین
از دلِ دین پاک میسازد بساط خاک را ۔ چون کشد دامانِ ناز آن سرو بالا بر زمین
هر که کم خُرده خود صرفِ درویشان نکرد ۔ میگذارد همچو قارون جمله یکجا بر زمین
هر کجا گوهر فروتر تشنه چشمی پیشتر ۔ می‌طپد چون ماهی بی آب دریا بر زمین
در بیابانِ امنش از موی کمر نازکتر است ۔ هر که داند نوکِ خاری نیست سیجا بر زمین
قسمتِ آدم شد از روز ازل سرجوشِ فیض ۔ ریخت ساقی جرعهٔ اول ز مینا بر زمین
محو شد در روی او هر چشم بینایی که بود ۔ شبنمی نگذاشت آن خورشید سیما بر زمین
سفرهٔ اهلِ قناعت صائب از نعمت پُرست ۔ روزی موران بود دایم مهیا بر زمین

بخون غلطد چمن از نالهٔ درد آشنای من ۔ قفس پُر گل شود از بلبلِ رنگین نوای من
گران خیزند همراهانِ بی پروای من ورنه ۔ رهِ خوابیده را بیدار میسازد درای من
نیم پیمانه تا بر سود باشد از سفر چشمم ۔ مرا این بس که خاری نشکند در زیر پای من
باستغنا توان خون در جگر کردن بخلها را ۔ فلک را داغ دارد خاطر پُر مدعای من
ندارد عالم تجرید چون من خانه پردازی ۔ نمیگردد غبار آلود سیلاب از سرای من
مرا میزید از اهلِ قناعت لافِ بی برگی ۔ که از پهلوی خشکِ خویش باشد بوریای من
چنان کز جنبش افزاید گرانی مهدِ طفلان را ۔ بلنگر شد ز طوفان کشتی بی ناخدای

Marfat.com

چنان صاپ فشاندم آتشین خواهش دنیا | که همت از درِ دلها نمیخواهد گدای من

موج دریا را نباشد اختیار خویشتن | دست بردار از عنان گیر و دار خویشتن
زهد خشک از خاطرم مرکز غباری برنداشت | مرکبِ نی بار باشد بر سوار خویشتن
خاک باشد از مصافم چشمِ دشمن را نصیب | کرده ام تا خاکساری را حصار خویشتن
خار دیوار گلستانم که از بیحاصلی | میکشم خجلت ز اوجِ اعتبار خویشتن
خلوتی چون خانهٔ آیینه داری پیشِ دست | بهره بردار از بوس و کنار خویشتن
میتوانی آتشِ شوقِ مرا خاموش کرد | کردلت خواهد بلعلِ آبدار خویشتن
دیدنِ آیینه را موقوف خواهی داشتن | کر بدانی حالِ من در انتظار خویشتن
بسکه چون آیینه صاپ دیده ام نادیدنی | میشمارم رنگِ کلفت را بهار خویشتن

هیچ دانی عشق را شوقِ جان کاهش چیست | نیست ممکن موج از آبِ روان برداشتن
چون صدف من هم ز کوه و دامنی میداشتم | میتوانستم اگر دست از دهان برداشتن
هر که از دلها ربود از دوش او منت نیست | از نسیمی می گرانی میتوان برداشتن
پشتِ پیمغز در لب بستگی رسوا ترست | نیست حاجت پرده از کارِ جهان برداشتن
خوشتر از صد باغ و بستانست کنجِ عافیت | با قفس سهلست دل از گلستان برداشتن
خانهٔ خالی پر و بالیست بهرِ پاسبان | تیر را آسان بود دل از کمان برداشتن
از خدا تا کی بدنیای دنی قانع شدن | چند از خوانِ سلیمان استخوان برداشتن
میتوان داشت دل صاپ آسانی ز جان | لیک دشوارست دل از دوستان برداشتن

Marfat.com

نیابد رہ بنیرش کز دلِ پُر اضطرابِ من
نخواہد ماند در پیرونِ در بوی کبابِ من

گرفتم پیم رسوائیست دامن گیر در روزت
چرا در پردۂ شبہا نمی آئی بخوابِ من

بسر وقتِ دلِ من گر چنین مستانہ می آئی
نخواہد ماند ای پیرہم دودی از کبابِ من

عتابِ آلود میگوئی سخن من کیستم آخر
گر سازی تلخ عیشِ آن دہانرا در عتابِ من

قدم بردار تا گردم کہ نکشتہ است از نظرہا
سمان از نشترِ مژگان میکشتم خط بر زمینِ صاب

موقفِ انقطاع بود اتصالِ من
از خود گسستن است کمندِ غزالِ من

خار شکستہ ایست تنِ من ز لاغری
گردد بچشمِ آینہ آب از مثالِ من

چون ساز کوشمال مرا پاز میکند
در ترکِ کوشمال بود کوشمالِ من

در روزِ حشر شستہ شود پاک ناصحا
گر نم برون دہد عرقِ انفعالِ من

بر کو مرم غبارِ یتیمی فزون شود
چندانکہ چرخ پیش دہد کوشمالِ من

از من فراغِ بال درین بوستان مجو
کز نقشِ سبزہ پستہ شکست بالِ من

صائب چو مارِ سیہ زدہ پیچم بخویشتن
موری اگر بہوش شود پایمالِ من

با سیہ چشمان بود بزمِ می گلگونِ من
ساغر از نافِ غزالان میزند مجنونِ من

میکند در سینہ ام پیوستہ جولان در وداغ
مرطرف صد محملِ لیلی است در ہامونِ من

گرچہ از شمشیر او بالین و بستر ساختہ است
ہمچنان بسمل میخاید ز جوہر خونِ من

سرو خواہد کرد چون مینای خالی خون عرق
چون بسر باغ آید سبزہ گلگونِ من

Marfat.com

شاخِ گُل بر خاک بندد نقشِ صائب زانفعال | هر کجا قامت فرازد مصرعِ موزونِ من

کز بنالم خونِ چشمِ سنگ می آید برون | ور بگریم خار و گل نیرنگ می آید برون
عمرها باید که آن یاقوتِ لب نوخط شود | سبزه با تمکین زیرِ سنگ می آید برون
هر طرف دیوانهٔ خوشخطِ من میرود | کودکی با دامنِ پُر سنگ می آید
یک گُلِ پُرنگ دارد عالمِ پُر نگ و بو | کز لطافت هر زمان صد رنگ
از ریاضت هر کرا بر پشت می چسبد شکم | ناله اش چون چنگِ سیر آهنگ
صبح پیری از دلم رنگارِ غفلت را نبرد | دیگر این آیینه کی از زنگ می آید
ما درین گلزار صائب مُرغِ آتشخواره ایم | دانهٔ ما چون شرار از سنگ می آید

هلاکِ سیل فنا ایند خانه پردازان | بآب و گِل نکنند التفات خودسازان
صبوح بامش بنا سازکاری ایام | که خارِ پیرهنِ عالمند ناسازان
مشو چو طرفِ کلاه از شکستِ خود غافل | که مستِ خود شکنی زینتِ سرافرازان
درین نشیمنِ خاکی بچشمِ بسته بساز | که وقتِ صید کشایند چشمِ شهبازان
دران ریاض که صائب سخن طراز شود | زنند مهر بلب جمله نغمه پردازان

اگرچه خاک کند گشته از نظر پنهان | ز نکتگانِ تو شد خاک سر بسر پنهان
ز لفظ معنیِ نازک برهنه تر گردد | کجا بزلف شود موی آن کمر پنهان
همیشه محو پرستانهٔ سلیمان است | سری که شد ز خیالِ تو زیر پر پنهان

Marfat.com

چو در نقاب رخ چون نا اُمید مباش — که در شکوفه بود میوه های ترپنهان
گسستن است چو آخر مآلِ پیوستن — چه سود ازین که شود رشته در گهر
مرا بقاصد و پیغام و نامه حاجت نیست — که از دلش بدلم میرسد خبر پنهان
ز بوی سوختگی در میانِ بازارم — اگر شوم بدلِ سنگ چون شرر
ز چشمِ شور شود تلخ زندگی صایب — صدف ز بحر ازان میکند گهر

سینه را از آرزو چون بی نیازان پاک کن — از دلِ پُر دعا خون در دلِ افلاک کن
بر منی آیی بشرمِ نوبهار رستخیز — دانهٔ خود را بسوزان انگهی در خاک کن
تا نیفتاده است از پرکار غربالِ بدن — خرمنِ خود را بچندین چشم از غش پاک کن
میزنم ترپش ازین مفروش پیشِ عارفان — دست کوتاه از عصا و شانه و مسواک کن
تا درین بستان بکف داری عنانِ اختیار — گریهٔ صایب بعذر کجروی چون تاک کن

کمن آزادگان را جستجو ازین و آن پنهان — که باشد از سبکباری پیِ این کاروان پنهان
ز دشمن روی میکوشند پنهان پیش ازین مردم — شوند اکنون ز دشت و دوستان از دوستان پنهان
بمن در پرده حرفِ سخت میگوید ملامتگر — نمیداند که دارد لقمه نادان استخوان پنهان
دمِ آبی بکامِ دل نصیب کس نمیگردد — ازان گردید خضر از چشمِ شور مردمان پنهان
ز کوهِ قاف رسوای جهان شد عاقبت عنقا — چسان ماند کسی صایب باین سنگِ نشان پنهان

سوخته است از آتشِ گل اشتهای بلبلان — نیست چیزی خوبتر بوی گل غذای بلبلان

Marfat.com

جنگ دارد با محبت خواب و رنه شاخِ گل
میدهد از غنچه پیمان مستکای بلبلان

نالهٔ شهبای من بی اثر افتاده است
ورنه شاخِ گل گذارد سر بپای بلبلا

خرده گیری نیست کارِ کیسه پرداز انِ عشق
ورنه گل آماده دارد خونبهای بلبلا

صاب ایامِ خزان جوشِ بهاران میزند
تا سر برکلکِ من شد پیشوای بلبلا

مکن منعِ تماشایی ز دیدن
که این گل نم نمیگردد بچیدن

کسی چون چشم بردارد ز رویی
که مانع شد عرق را از چکیدن

چو ابروی بتان محرابِ خود کن
کمانی را که نتوانی کشیدن

مرا از خرمنِ افلاک چون چشم
پرکاهی است حاصل از پریدن

به از جوشِ سخای چشمه سارست
جوابِ تلخ از دریا شنیدن

مزن بهر لافِ حق شناسی
چو توانی بکنهِ خود رسیدن

پس از چندین کشاکش دامِ خود را
تهی میباید از دریا کشیدن

کم از کشور کشایی نیست صاب
کرپانی بدستِ خود دریدن

ریخت مرکان تر من نکهتِ گلشن بر زمین
شد ز آهِ من چراغِ لاله روشن بر زمین

از رعونت زد بر دیوار می آید سرش
میکند هر کس که چون خورشید دامن بر زمین

بر مرادِ بد کهر دایم نگردد آسمان
سنگ زود افتد ز آغوشِ فلاخن بر زمین

بر زمین نه پشتِ دستی سرو پیشِ قامتش
تا کجا از سایه خواهی خط کشیدن بر زمین

بر سر موران بود دستِ حمایت پای من
از سبکروحان کسی نگذاشته چون من بر زمین

Marfat.com

گر نداری میوهٔ افگندنی چون سپر دو پید — غیرتی کن سایهٔ باری بخسکن بر زمین
گوشهٔ امنی اگر صاب تمنا میکنی — نیست غیر از گوشهٔ دل هیچ مامن

از حجاب عشق محرومم ز رخسار حسین — دستِ خالی میروم پیرون ز گلزار حسین
سجده می آرند خورشید و مه و انجم ترا — قسمتِ یوسف نشد در خواب بازاری
خانهٔ چشمش بآب زندگانی میرسد — هر که دارد در نظر خورشید رخساری
دیدهٔ قربانیان میگشت طوقِ قُمریان — سروِ بستانی اگر میداشت رفتاری
دامنِ صحرا چراغان شد ز نقشِ پای من — وادی مجنون ندارد گرم رفتاری
دل نگیرد کینفس در سینهٔ تنگم قرار — عالمِ امکان ندارد خانه پرداری
نور از آینه میبارد سکندر را بخاک — از حیاتِ جاودان کم نیست آثاری
روزگاری بود برگِ گفتگو صاب نداشت — از نسیمی برگرخش لبخند گلزاری

شمع را شب تیغ روشن از نیام آید برون — از سیاهی خر پروانه شام آید برون
حسن کامل میشود در پردهٔ شرم و حیا — از تهِ این بر ماهِ نو تمام آید برون
سبزه می آید بدشواری برون از زیر سنگ — خط بنگین از ان لب یاقوت فام آید
میشود از آفتابِ حشر خامسوز — از شورِ خاک نانِ هر که خام آید برون
از رهایی پیشتر باشد ز زندانش خطر — از تنِ خاکی چو جانی ناتمام آید
دیدنِ پنهان نگذاشت در من زندگی — آه از آن روزی که این تیغ از نیام
نزلِ خاصانست صاحرفِ شورانگیز عشق — از دو صد طوطی یکی شیرین کلام

Marfat.com

تا بکی پوشیده از همصحبتان سیما غزدن
در کرہ تا چند آبِ خویش چون کوہرزدن

در گلستانی کہ باشد چشم بلبل در کمین
پیشِ تا معراجِ پیدرلیت گل برسرزدن

گفتگوی عشق با افسردگانِ روزگار
بر رگِ سنگ است از نیچا صلی نشتر زدن

قامت چون حلقہ کرد چشمِ عبرت باز کن
کز جبانِ سفلہ میاید مرا بر درزدن

سکۂ مردان نداری معرفت کم خرج کن
فتہا دارد بنامِ پادشاہان زرزدن

گر نریزی آب روی خویش را صاپ بخاک
در ہمین جا میتوانی غوطہ در کوثر زدن

شد گلستان خار خار من بمن
کو بپرداز د بہار من بمن

من غمش را غمگسار خود کنم
کز نپاز د غمگسار من بمن

سخت میترسم کہ آن پیدا دگر
وا گذارد اختیار من بمن

میکند چون بوی گل در جیبِ گل
سرکشیہا در کنار من بمن

آہو بپرد در رنگِ زردی ماندہ است
صاپ از باغ و بہار من بمن

بخیہ تا کی بر لباسِ تن ز آب و نان زدن
از بصرت نیست گل بر رخنۂ زندان زدن

ظلم بر افتادگان شرمندگی می آورد
سرکشان سر پیش اندازند در چوگان زدن

درد و داغِ عشق از سیمای عاشق ظاہر است
رسمِ شاہانست مہرِ خویش بر عنوان زدن

امتحان بیکار باشد آن دلِ چون سنگ را
پیشۂ فولاد مستغنی است از دندان زدن

پیشِ آن خسار نازک حرفِ گل صاپ کمر
از مروت نیست سیلی بر مہِ کنعان زدن

Marfat.com

نیست از منصور اگر مستانہ میگوید سخن
از زبانِ شمع این پروانہ میگوید سخن

نیست گوشِ حق شنو ورنہ مسلسل ہمچو موج
نہ صدف زان گوہر یکدانہ میگوید سخن

ہر برلبزن کہ بر خامی دلیلِ ناطقت
بادہ چندانی کہ در میخانہ میگوید سخن

خار دیوار تو با نظارگی و باغبان
از دل آزارے بچک دندانہ میگوید سخن

ہر کہ از آبِ حرامِ رشوت آلستن نشد
تیغ اگر باشد طرف مردانہ میگوید سخن

ہر کہ دارد صاپ ازین حالِ گرانباران خبر
باگرانجانان سبکروحانہ میگوید سخن

دل مدام از خط و زلفِ یار میگوید سخن
ہر کہ سودائی شود بسیار میگوید سخن

عقل میدانِ سخن بر عاقلان کردہ است تنگ
ورنہ مجنون با در و دیوار میگوید سخن

ہر کہ کرد حرفِ حرفِ خود نکرد دبارہا
گر بود مرکز کہ بی پرکار میگوید سخن

میکند نزدیک اہلِ عیب جویان ایجاد
کار پردازے کہ دور از کار میگوید سخن

با پشیمانی نکرد قدرتِ گفتار جمع
نیست نادم ہر کہ ز استغفار میگوید سخن

در صف آزادمردان کمتر ست از جوز پوچ
ہر سبک مغزی کہ از دستار میگوید سخن

میشود کوتہ باندک روزگاری عمر او
ہر کہ صاپ چون قلم بسیار میگوید سخن

عمر اگر باشد ز قیدِ تن رہا خواہم شدن
بی گرہ چون موجہ آبِ بقا خواہم شدن

چون لباسِ غنچہ دارد چرخِ مینایی حظر
گر بقدر آنچہ کشتم غنچہ وا خواہم

غافل از مرکز نگردد گردشِ پرکار من
ساکنِ آن آستانم سر کجا خواہم

از بصیرت نیست مردم را بنا وردن بچشم
من کہ در ادراک زمانی تو بینا خواہم

Marfat.com

برندارد خاکساری دست از دامن مرا
بر زمین گر نقش بندم نقش پا خواهند شد

داشتم چون سرو از آزادگی امیدها
من چه دانستم چنین سر در هوا خواهند شد

منزلِ اوّل گر انباری بخاکم میکنند
گر باین سامانِ حسرت زود جدا

زود خواهم کرد صاحب حلقه نامِ خویش را
گر باین عنوان نپرسیها دوتا

دست کوته کرد زلفِ یار از تسخیر من
ریخت از زورِ جنون شیرازهٔ زنجیر من

با خراباتیهای ظاهر دلنشین افتاده ام
سیل نتواند گذشت از خاکِ دامنگیر من

آفتابِ بیزوالِ عشق بر من تافته است
موی آتش دیده کرد خامه از تصویر من

گر بظاهر دیدهٔ من بند سفید از انتظار
متصل با قصرِ شیرینست جوی شیر من

خاکیان از جوهر پوشیدهٔ من غافلند
زیرکرد دنست در زیرِ سپر شمشیر من

کفتم از پیری شود بند علایق سست تر
قامتِ خم حلقه افزود در زنجیر من

یک دلِ غمگین جهانی را مکدر میکند
باغ را در بسته دارد غنچهٔ دلگیر من

گر چنین صاحب جنونِ من ترقی میکند
حلقها در گوشِ مجنون میکشد زنجیر من

صافست بگردون دلِ بی کینه مستان
زنگار نگیرد بجز آیینهٔ مستان

در آینه مرنقشِ کجی راست نماید
کین مهر نشود در دلِ بی کینهٔ مستان

در گلشنِ وحدت گلِ عنا نتوان یافت
یکرنگ بود شبنم و آیینهٔ مستان

سرپنجهٔ خورشید بشبنم نتوان تافت
دل صاف کن ای محتسب از کینهٔ مستان

حسنی که ز خط برسر انصاف نیامد
بی فیض بود چون شبِ آیینهٔ مستان

Marfat.com

صاب پی دشن گمان گیر کہ زنگار | طوطی شود از پرتو آئینہ مستان

شد خشک از گشودنِ لب ابروی من | آخر چو غنچہ جام تہی شد سبوی من
خون میخورد کریم ز مہمانِ سیر چشم | داغست عشق از دلِ بی آرزوی من
از تشنگی ز بسکہ شدم خشک چون سبو | تنگ از فشار دست نکرد دسبوی من
در لعلِ آبدار ز بر گشتہ طالعی | باشد همان چو نقشِ نگین خشک جوی
تا سر کشیدہ ام بگریبانِ خامشی | از خود چو غنچہ باده برآرد سبوی
صاب نبسکہ درد مرا درمیان گرفت | بیچارہ شد ز چارہ من چارہ جوی

شراب لعل ز لبہای دلبر میتوان خوردن | همی بیدرد سر زین جام و ساغر میتوان خوردن
بحرف تلخ ازان لبہای میگون نمیگردم | که می هر چند باشد تلخ بهتر میتوان خوردن
بغیر از بوسہ گر تکرار رغبت را کند افزون | کدامین قند را دیگر مکرر میتوان خوردن
اگر روی عرقناکِ تو در مدِ نظر باشد | چو آبِ زندگی گرمای محشر میتوان خوردن
اگرچہ تلخ گفتارست آن شیرین دهن صاب | فریبِ وعدہ او را چو شکر میتوان خوردن

نیست ممکن ز سخن سیر توان گردیدن | یا ازین فرمہ دلگیر توان گردیدن
میتوان گشت بگفتار جہانگیر ولی | نیست ممکن که دهانگیر توان
آنچہ از زخمِ زبان بر سر مجنون آمد | معتکف در دهنِ شیر توان
نیست جز پای خم امروز درین وحشت گاہ | سر زمینی که زمین گیر توان

Marfat.com

مشتابِ آب و گِل ما را فلکِ سفله مدار — آنقدر وقت که هم گیر توان گردیدن
چه شوی در دلِ فولاد حصاری چو ترا — جوهری هست که شمشیر توان
گر شوی صاف ز اندیشهٔ نازک چو هلال — همچو خورشید جهانگیر توان

لب به نیسان نگشاید صدفِ دیدهٔ من — لنگر بحر بود کوهر سنجیدهٔ من
دلِ آزاد من کرد علایق میهات — خار خون میخورد از دامنِ برچیدهٔ
نسبتِ من بغزالانِ سبکسیر خطاست — نرسد سیل بگرد دلِ رم دیدهٔ
مژده وقفست که چون مور برآرد پر و بال — بسکه از شوقِ تو پرواز کند دیدهٔ
مینیی زیم اوراقِ دلم میریزد — بتامل گذر از نخلِ خزاندیدهٔ
خوابِ سنگین من از آب گرانتر گردید — زنگِ آیینه بود سبزهٔ خوابیدهٔ
از پرکاهِ جهان همتِ من مستغنی است — التجا پیشِ خسیسان نبرد دیدهٔ
میکند جلوه پیِ من یوسف صاحب نظران — پیشِ صاحب نظران دیدن پوشیدهٔ

اگر بر زخمِ کافر نعمتان باشد گران پیکان — زبانِ شکر کرد زخمِ ما را مردمان پیکان
دل از دل برگرفتن سخت دشوار است یار اما — بآسانی چسان دل دست بردارد ازان پیکان
زشادی در حریمِ دلگشای سینهٔ عاشق — بشکر خنده چون سوفار بگشاید دهان پیکان
بهر جانب که رو آرد کشایش در قدم دارد — یکی کرده است تا از راستی دل با زبان پیکان
نشسته است آنچنان در سینه ام پهلوی هم تیرش — که نشیند بترکش پهلوی هم آنچنان پیکان
ازان دل را نیندازم هدف پیشِ خدنگِ او — که ترسم آب کرده در دلِ گرمم روان پیکان

Marfat.com

کرا نازا کشد منزل بخود پیش از سبکباران
زبالِ تیر می آید سبکتر بر نشان پیکان

نکرد اینند دل جا در تنِ من از کرانخوابی
چه حرفست اینکه در یکجا نمیگیرد مکان پیکان

مخور از ساده لوحی دستِ گلشنِ دنیا
که دارد غنچه اش در روی دل صد چاک پنهان

عاشقِ سلسلهٔ زلفِ گرهگیرم من
روزگاریست که دیوانه زنجیرم من

نکنم چشم بهر نقشِ سبک سیر سیاه
محو یک نقش چو آئینه تصویرم

مرغِ بی پر چه امید قفس را نشکند
ورنه دلتنگ ازین عالمِ دلگیرم

دادِ آرام در آغوشِ هدف خواستم داد
در کمانخانهٔ افلاک اگر تیرم

نشود دیدهٔ من باز چو بادام بسنگ
بسکه از دیدنِ اوضاعِ جهان سیرم

در و دیوار شود بال و پر وحشتِ من
نیست از غفلت اگر در پی تعمیرم

راست گفتاری من آیتِ اقبالِ منست
همچو صبح از نفسِ صدق جهانگیرم

بهر آزادی من شب همه شب می نالد
بسکه از بی کفنی بار بزنجیرم

گرچه صائب شود از من گرهِ عالم باز
عاجز قوتِ سر پنجهٔ تقدیرم

نیست مقدور علاج غمِ دنیا کردن
گره از جبهه بناخن توان وا کردن

آنقدر از دلِ صد پاره نماندست بجای
که باجابت توان قلعه انشا کردن

عنقریبست که هم پله قارون شنده است
خواجه از تکیه بجمعیتِ دنیا کردن

خانه پهوده دهد نبض بدستی مردم
نشود درد سخن به بمداوا کردن

از ولی نعمتِ عقبی شوان رو کرداند
از بصیرت بنود پشت بدنیا کردن

زن چه باشد

Marfat.com

زن چه باشد کز او مرد بفریاد آید | شاهدِ عجز بود شکوه ز دنیا کردن
نور خورشید دهد دیده و دل را صیقل | گریه چون شمع نهان در دل شبها کردن

ایامِ خط مگر دید غافل ز گلعذاران | کاین سبزه همعنانست با ابر نوبهاران
شخصیت پوچ در خاکخونیست مرده در پوست | مغزی که آرمیده است در جوشِ نوبهاران
دریا ز جوشِ گوهر اندیشه مدارد | دیوانه را نباشد پروای سنگ یاران
آغاز خطِ مشکین عیدیست عاشقان را | نزدیک شام باشند خوشوقت روزه‌داران
بر شیرِ نیستان بود انگشتِ زینهاری | روزی که بود آن طفل در سلکِ غمگساران
زان چهره عرقناک زینهار برحذر باش | سیلابِ عقل و هوشست این قطره‌های باران
غواص از دریا برون خموشی آرد | پاسِ نفس ضرورست در بزمِ بادهخواران
آینه پیشِ نکته‌بی آب روی باشد | زشتست دختر رز در چشمِ هوشیاران
ایامِ نوجوانی غافل مشو ز فرصت | کاین آب برنگردد دیگر بجوبیاران
چون آبِ زندگانی صائب بمن گوارا | روز مرا سیه کرد هر چند روزگاران

جدا شو از دو عالم تا توانی با خدا بودن | که دارد در دسر بسیار با خلق آشنا بودن
بکش در زندگی مردانه جام نیستی بر سر | که باشد در بلا بودن به از بیم بلا بودن
دمِ تیغِ قضا از چینِ ابرو برنمیگردد | مدار حاصلی دلگیر از حکمِ قضا بودن
میاور روبدم تا نگردانند روی از تو | که باشد بر خلایق پشت کردن مقتدا بودن
چو پل از بردباری بگذران تقصیرِ خلق از خود | نباید شد چو سیلاب با قدِ دوتا بودن

Marfat.com

تمنا را بدل چون سگ ز مسجد دور میسازی
اگر دانی چه مطلبهاست در سجد حابودن

سوادِ فقر می بخشد حیاتِ جاودان صائب
درین ظلمت نباید غافل از آبِ بقا بودن

مرا زلاله چراغِ نظر شود روشن
ز قربِ سوخته جانان شرر شود روشن

چو آتشِ جگر لعل سینه زا ل بود
چراغِ مرکه بخونِ جگر شود روشن

ز بس که فقه زنا دیدنی شدست دلم
ز رنگ آینه ام پیشتر شود روشن

بگرم خونی من خسته ندارد عشق
چو شمع از رگِ من نیشتر شود روشن

گره ز کار دل من شود بآبله باز
چنانکه چشمِ صدف از گهر شود روشن

درین محیط عنانرا کشیده دار چو موج
که از پستادگی آبِ گهر شود روشن

ز عمر قسمتِ ما نیست جز زمانِ وداع
چو آن چراغ که وقتِ سحر شود روشن

ز فرقت تو کی از دل نبعی ما صائب
مگر ز پرتو اهلِ نظر شود روشن

مروت نیست می در پرده ای عنبار سایند
بیاران خم خود راندن بادیه را شهار سایند

خرابات مغان خالی شد از خونابه آشامان
می یک بزم میباید مرا شهار سا

بکاوش نیست حاجت چشمه دریا دل ما را
ندارد حاصلی ناخن بداغ ما رسایند

شرار از سنگ تا آمد برون پرواز ش آخر شد
چه بال و پر توان در سینه خارا

ز دوری گشت سیل نوبهاران خرج راه ما
که خواهد قطره ما را بآن دریا

نیارد مرغ پرزد در هوا از گرمی خویش
بآن ظالم که خواهد نامه ما را رسا

باندک فرصتی از هم خیالان پیش می افتد
تواند مرکه صائب پیش مصرع را

Marfat.com

روی جانا را نهان در خطِ چون ریحان مبین
چهرهٔ یوسف کبود از سیلی اخوان مبین

از خطِ نو رسته بر گردِ لبِ جانبخشِ او
ریشهٔ جان در کنار چشمهٔ حیوان مبین

گر ندیدی نکتهٔ شکر زیر بالِ طوطیان
در پناهِ خطِ سبز آن غنچهٔ خندان مبین

روی عالم‌سوزش از خط دست و پا گم کرده است
این چراغِ مضطرب را در تهِ دامان مبین

از خطِ شبرنگ صد پروانه پر سوخته
گرد در وی آتشینِ آن بلای جان مبین

شد مکرر در کنار هاله دیدن ماه را
خطِ مشکین را بگرد آن رخِ تابان مبین

گر ندیدی خال را در کنجِ آن لب وقتِ خط
یوسفِ پیچم را در گوشهٔ زندان مبین

از پریزادان مگو بسیار چون دیدستشان
زلف و خط و کاکل و گیسوی مشک افشان مبین

گر نمیدانی چرا بی دین دل گردیده‌ایم
زلفِ کافر کیشِ آن عارت بگرد ایمان مبین

گر پیچت از خمِ چوگانِ قدرت سرکشی
نه فلک را همچو گوی سرگشته در میدان مبین

گوی خورشید از خمِ چوگانِ وسالم بخت
دست و بازوی بلندِ آن سبک جولان مبین

دیدهٔ آینه را بسیار بهر امتحان
یکنظر خود در اچشمِ صاحبِ حیران مبین

نالهٔ ما سینه چاک از سینه می آید برون
گوهر ما سفته از گنجینه می آید برون

گنجِ عزلت را غنیمت دان که میریزد زهم
مشک تا از خرقهٔ پشمینه می آید برون

نازِ او با من بود از دیدهٔ حیران که حسن
سرگران از خانهٔ آیینه می آید برون

در نمیگیرد فسون در مار چون شد از دها
مشکل از دل کینهٔ دیرینه می آید برون

صاحب از دل میرود بیرون خیالِ خطِ او
ریشهٔ جوهر کز آیینه می آید برون

Marfat.com

چه آسانست بابی برگی احرامِ سفر بستن
که هم مرکب بود هم توشه دامن کمر بستن

نمیسازد پریشان شغلِ دنیا وقتِ عارف را
صدف را شورِ دریا نیست مانع از گهر بستن

فشاندم بر تمنا دامنِ خود چون سحر وا زین غافل
که میباید پیر کار بی بری دل چون ثمر بستن

چو گل بار وی خندان صرف کن گر خرده داری
که دل را اشک سازد در گره چون غنچه زر بستن

ز غفلت پشت بر دیوار دارد بر کِ کاه ما
در آن وادی که باشد کوه در کار کمر بستن

بخود بسته است قانع راه احسانِ کریمان را
ز دریا نیست ممکن آب در جوی گهر بستن

حبابِ ما سبکروحان گرانجانی نمیدانند
یکی باشد نظر وا کردنِ ما با نظر بستن

اگر سیرِ مقامات است در خاطر تراصاب
در آغوشی میدن همچو نی باید کمر بستن

شوقِ ما بال و پر جبریلِ گران خواهد شدن
دار بر منصورِ ما سختِ روان خواهد شدن

عشق دارد سختیی اما گوارا میشود
پستون بر کوهکن رطلِ گران خواهد شدن

مست اگر مرگ را خنده در چاشنی
ریشهٔ غم در دلِ ما ز عفران خواهد شدن

از هواداران مشو غافل که وقت برگریز
طوقِ قمری سرو را خطِ امان خواهد شدن

زین شکست و بست گردون مرا در طاعت است
اشتوانم مغز و مغزم استوان خواهد شدن

رشته سر در گم ما را نخواهد یافتن
سوزنِ عیسی اگر بر آسمان خواهد شدن

صاب آن مینه رو خواهد بفکر ما فتاد
طوطیِ خاموشِ ما شکر فشان خواهد شدن

خونابه در دا ز دلِ غم پیشه طلب کن
آن باده کلرنگ ازین شیشه طلب کن

از جذبهٔ آهن شرر از سنگ برآید
دل سخت چو کردیدم از تیشه طلب کن

Marfat.com

با مرکبِ چو پن نتوان رفت بجایی
بال و پری از برق درین بیشه طلب کن

از دل طلب آن گنج که در عالمِ کل نیست
در قاف چو نبود پری از شیشه

صائب نکند حرف اثر در دلِ سنگین
جایی که توان برد فرو ریشه طلب

چون نذر دامانِ وحشت بر کمر سودای من
خاکِ ساکن پر برون آرد ز نقشِ پای من

کرم رفتاری چو من دشتِ جنون هرگز ندانست
موی آتش دیده کرد خار زیرپای

عشقِ عالمسوز مرداغی که سوزد بر دلم
عینکِ دیگر شود بهرِ دلِ مینای

گفتگوی سخت ویران دلِ من بار نیست
هیچ جا لنگر نمیگیرد بجز دریای

با کمالِ ناکواریها کوارا کرده است
محنتِ امروز را اندیشه فردای

بندهای سست اصابت توان آسان گسیخت
سهل باشد گر بناسازد منظم دنیای

آب شد بسکه در آتشکده دل پیکان
دلِ مجنونِ مرا کشت سلاسل پیکان

صبحتِ راست روان بال و پر توفیقت
که ز آمیزشِ تیر است سبکدل پیکان

نرسد بال و پر سعی به پیتابیِ دل
میرسد پیشتر از تیر بمنزل پیکان

طمعِ وصل ز سخت کمانی دارم
که بعشاق دهد در عوضِ دل پیکان

در دل از سختیِ ایام گرهاست مرا
که از آنهاست کمین عقدهٔ مشکل پیکان

نگذرد چون سخنِ سخت ز من راست چو تیر
که مرا کشت ز سختی گرهِ دل پیکان

جوهر از پیشهٔ فولاد برون می آرد
ساده لوحی که مرا میکشد از دل پیکان

آسمان پیر شد از عشقِ دلِ ما اصابت
پر برآرد ز سبکدستی قاتل پیکان

Marfat.com

گریبان گوی او دل ما میرود برون
زین باغ آب و بقفا میرود برون

رفتی و رفت روشنی از چشم و دل مرا
با میهمان خانه صفا میرود برون

گر در دلِ پشتوان رود از مغز بوریا
در دار دل شکسته ما میرود برون

بلبل چگونه بال کشاید درین چمن
کز جوشِ گل نسیم صبا میرود برون

دل را نجات داد ز زندان جسم عشق
خون مشک چون شود ز خطا میرود

یکساعتت کرمی همه کاهِ هوس
زود از سرِ حباب هوا میرود برون

از سختی زمانه شود چرب نرم دل
نخوت با پشتوان ما میرود برون

این رعشه که در تنِ ما پی فشرده است
زود این گمان ز قبضه ما میرود برون

صائب ز هر طرف که صدائی شود بلند
از خود دل رمیده ما میرود برون

ز دامِ نوخطان مشکل بود دل را رها کشتن
ز لفظِ تازه دشوارست معنی را جدا کشتن

گلِ این باغ آغوشش ز لطافت بر نمیدارد
ببوی پیرهن باید تسلی چون صبا کشتن

رسیده است آفتابت بر لبِ بام از غبارِ خط
دگر کی ای پستمگر مهربان خواهی بما کشتن

پر کاهیست دنیا در نظر آزاد مرد ارزا
بتحصیلش نمی باید سبک چون کهربا کشتن

اگر با پشتوان از سفره قسمت شوی قانع
عزیزا مهل دولت میتوانی چون هما کشتن

متاب از سختی ایام رو گر پیشی داری
که فرضِ عین باشد در رهِ او توتیا کشتن

چه آسوده است صائب از تردد چشم قربانی
درین محفل بحیرت میتوان پیمود ما کشتن

سر بزانو ماند کار از طاق میگردد سخن
چون نو شهره آفاق میگردد سخن

Marfat.com

گر بپشار ند پای خامه را ارباب فکر
زود با عرش برین هم ساق میگردد سخن

بکر معنی را بود در پرده حسن دگر
بیحجابانه ز زیور اغراق میگردد

میکند این آب روشن اروان استادگی
از تامل شعله آفاق میگردد

رشته را انداز د از چشم گهر صاحب کره
ناگوار طبع از اغلاق میگردد

گمراه شد ز غفلت من رهنمای من
گردید میل چشم عصاگش عصای من

تا سر کشیده ام بگریبان بیخودی
چون پای خم بکنج فراغت رفته پای من

همصحبت خسیس کند نفس را خسیس
پهلو تهی نگاه کند کهربای من

از بس گداخته است مرا داغ تشنگی
موج سراب سلسله گردد بپای من

سر پنجه من تواند ظرف شدن
برخاستن بود ز سر جان لوای من

چون آتشست در شب تاریک رهنما
گم گشتگان بادیه را نقش پای من

خاک مرا بشنگ ندامت سرشته اند
با چشم پاز کار بود توتیای من

آسوده تر ز دیده قربانیان شتر است
از ترک آرزو دل پر عای من

پیدا نشد کسی که بغربا دمن رسد
در شیشه ماند باده مرد آزمای من

صاحب بغیر سینه پر جوش عشق نیست
امروز ساغری که شود غم زدای من

زابر آنروز آید روشنی بخش جهان پرون
که آید از نقاب شرم روی گلستان پرون

اگر از دوباش بوستان پر آتیه نشید
سر از یک طاق نامی کند پیروان پرون

رود با یک سوزن شتها را بی که رساند
سخن سنجیده می آید از ان تنگ دهان پرون

Marfat.com

سخن کش خامه حرف آفرین را میکند گویا ۔ بپای خم دنیاید بسیج مغز از استخوان بردن

مجو با قامت خم لنگر از عمر سبک جولان ۔ که استادن ندارد تیر چون فتد از کمان

مرا بگذار خامش کز حرف راست میرنجی ۔ که شمع راستی را می آید آتش از دهان

بسنگ و حان نیفتاد مذ صاب با گرانباران ۔ که می آید نسیم پیرهن از کاروان

اگر بسوخته جانی رسد شراره من ۔ امید هست که روشن شود ستاره من

بگریه ربط من امروز نیست کز طفلی ۔ ز اشک تخت روان بود کاموارهٔ

میا بدیدنم ای سنگدل برای خدا ۔ که خون شود جگر سنگ از نظارهٔ

ز سقف پست حظر هاست سربلند مرا ۔ مگر پیاده شود همت سوارهٔ من

نشد گشاده ز دل عقدهٔ مرا هرچند ۔ ز سبحه کرد برآورد استخارهٔ

خراب میشوی از پیش راه من برخیز ۔ که کار سیل کند پستی گذارهٔ من

بنور ماه مرا نیست حاجتی صاب ۔ که پارهٔ دل خویشست ماه پارهٔ من

هلاک جلوه برقبت آشیانهٔ من ۔ بغل چو موج گشاید بسیل خانهٔ من

سیاه مستی من رنگ بت فتاده است ۔ خمار صبح ندارد دمی شبانهٔ من

خراب حالی ازین پیشتر نمی باشد ۔ که جغد خانه جدا میکند ز خانهٔ من

روانی سخن من ز هم خیالان نیست ۔ ز موج خویش چو دریاست تازیانهٔ

ببر قطره دهم سیل در عوض گیرم ۔ ز خرج پیش چو دریا شود خزانهٔ من

مرا ز خاک بالذک توسنی برد آخر ۔ چو تیر کج نکند راست از نشانهٔ من

Marfat.com

زکریّه که مرا در کلوخِ کرد گرد
سپهر سفله کند کم ز آب و دانهٔ من
گرفته بود جهانرا فسردگی صائب
دماغ خشکِ جهان تر شد از ترانهٔ من

چنانکه سرمه سواد نظر کند روشن
مرا نظارهٔ خط چشمِ تر کند روشن
ز صد هزار پسر همچو ماهِ مصر یکی
چنان شود که چراغِ پدر کند روشن
هنوز عقل نبردیم ره ز خود بیرون
مگر که عشق چراغِ دگر کند روشن
تأمل آینه پردازِ فکرِ ناصافت
کز آب خود ز پستادن گهر کند روشن
حریفِ پرتو منت نمیشود صائب
ز راه خانهٔ خود را مگر کند روشن

ترکانِ او ز سنگ کند جوی خون روان
از سنگ این چنین کند جوی خون روان
بر هر زمین که بگذرد ابرو کمانِ من
با قدِ چون خدنگ کند جوی خون روان
زلفِ مسلسل تو ز بسیاری گره
شبها دراز چنگ کند جوی خون روان
دلهای پینه بستهٔ ابنای روزگار
از ناخنِ پلنگ کند چون خون روان
فریاد و نخراشِ تو صائب روی زرد
از پنجهٔ پسر رنگ کند جوی خون روان

در کاسهٔ سپهر کند خاک کردمن
رحمت بر کسی که شود هم نبرد من
در شهر بندِ عافیت از خاکساریم
دیوار میکشد بره سیل کردِ من
بی اختیار آب روان میکند ز چشم
چون آفتاب دیدنِ رخسار زرد من
یک نقطه است اشک ز مجموعهٔ غمم
یک مصرعست آه ز دیوانِ درد من

Marfat.com

هرچند پایهٔ تو بلند اوفتاده است — خاقانی مشو رنازله گردون نوردمن
گردیتیمی از کرم گرچه میخکد — بر هیچ خاطری ننشسته است گرد
صابئ نمی مراد توان نالهٔ رنگ ساخت — چون شعلهٔ رنگ بست بود روی زرد

زرد و داغ توان گشت کامیاب سخن — بقدر گریه و آهست آب و تاب سخن
زبان خامه ببانگ بلند میگوید — که میشود ز دل چاک فتح باب سخن
سخن که شور قیامت ز دل نخیزد — بکیش ما نبود دلان نیست در حساب
بچب کش سپر دعوی که از رگ گردن — نگشته است کسی مالک الرقاب
زیاد هاست ز فرزند فیض چشم نیاب — مرا ز فکر برآورد انتخاب سخن
ز مرگ روز سخنور نمیشود تاریک — که پس ز وال بود نور آفتاب سخن
بقدر آنچه کنند ایستادگی در فکر — جهان نورد بآنقدر کرد آب سخن
ز تیره روزی اصل سخن بود روشن — که نیست آب حیاتی بغیر آب سخن
نقاب سوز بود حسن آتشین رویان — بزیر ابر نمی ماند آفتاب سخن
بنیم جرعه قلم سر بجای پا نی گذاشت — ز می زیاده بود پستی شراب سخن
شود بموی شکافان خرده بین معلوم — سخن شناسی هر کس ز انتخاب سخن
بنیم چشم زدن میدود بگرد جهان — چو آب خضر زمین کیر نیست آب سخن
تتبع سخن آبدار کن صائب — مرو ز راه بهر موجهٔ سراب سخن

چون دلت شد قدرت از پیری گرانجانی مکن — پیش ازین ایستادگی با آب چوگانی مکن

Marfat.com

گر شبِ خود را نیازی از دلِ بیدار زن
روز را چون شب ز خواب و ز ظلمانی کفن

مرغِ زیرک دامِ را دردانه می‌پندیدان
در حضورِ موشکافان سبحه کردانی مکن

گریه را باشد اثرهای نمایان در سحر
بازمینِ پاک بُخل از دانه افشانی مکن

تیزتر کرد و ز سوهان تیغهای بی‌امان
بی‌سبب در کارِ مُبرم چینِ پیشانی مکن

پاس دار از شورِ چشمانِ سُنبلِ فردوس را
در میانِ جمعِ اظهارِ پریشانی مکن

حرفِ حق با باطلان گفتن ندارد حاصلی
در زمینِ شور صاحب دانه افشانی مکن

بر سرِ بالینِ پیدردانِ گلِ احمر فشان
عاشقانه از سوزنِ الماس در بستر فشان

شکرِ این معنی که عمرِ جاودانی یافتی
مشتِ آبی ای خضر بر روی اسکندر فشان

در محیطِ آفرینش از صدف کمتر مباش
تیغ اگر بارد بفرقت از دهن گوهر فشان

میدهد زخمِ زبان مُدام سنگِ خاره را
خرده جان چون شرر بر تیشه آزر فشان

مگذران بی گریه مستانه وقتِ صبح را
در زمینِ پاک هر تخمی که داری بر فشان

گر نداری دست رس چون مُغبچان بر سیم و زر
سیمِ ناب از اشک بر رخساره چون زر فشان

تن بزن تا نهار چون پروانه بعد از سوختن
رنگِ عشقِ جانفزا زین مشتِ خاکستر فشان

گر نخواهی پشتِ پا زد بر جهانِ پایی بوس
دست اگر نتوانی افشاند آستین بر فشان

بشکند هر کس ترا بر یک دگر بشکن مرو
با لبِ خندان چو گل صاف بگلچین سر فشان

آهِ مظلومت ز بالا دستی ادراکِ من
از زبردستی بساقِ عرش پیچد تاکِ من

Marfat.com

نیست چین نار سالی در کمند فکر تم
هست کیرا تر ز چشم آهوان فتراک من

چون پر پروانه سوزد پرده افلاک را
گر نفس در دل نمودم شعله ادراک من

اشک نیسان چون صدف گوهر شود در سینه ام
وقت تخمی خوش که افتد در زمین پاک من

جوهر ذاتی نمیگرداند از شمشیر روی
میزند سر پنجه با دریا خس و خاشاک من

شمع عالمسوز را انگشت نهاری کند
چون بمحفل رو نهد پروانه بیباک من

سیر چشمان را نظر بر جامه پوشیده نیست
ورنه بوی پیرهن باشد گریبان چاک من

میشود صاف از سوز سینه ام عالم فروز
گر چراغ کشته آرد کسی بر خاک من

شده است در همه عالم سپهر غزپی من
دویده است بهر رهگذر غزپی من

چو آفتاب به بنهار وی برآمده ام
زیاده میشود از بیم سفر غزپی من

درین ریاض من آن شبنم زمین گیرم
که سوخت لاله رخانرا جگر غزپی

چو گبک سختی ایام نیست بر من بار
شده است شهری کوه و کمر غزپی

نمیتوان ز غزپی بگردِ فکر رسید
اگر بفکر شود همسفر غزپی من

من آن خیالِ غزپیم درین خراب آباد
که هیچکس نکند رحم بر غزپی من

بلفظ معنی یکانه آشنا نشود
بحالِ خویش بود در حضر غزپی من

نمیتوان جز از من گرفت چون عنقا
پریده است ببالِ دگر غزپی من

خوشم بعمرِ سبکرو که میشود آخر
به نیم چشم زدن چون شرر غزپی

دو گوشواره غزشند آفرینش را
یکی یتیمی گوهر دگر غزپی من

ز بسکه تلخی از اخوان کشیده ام صائب
شود ز یادِ وطن بیشتر غزپی من

Marfat.com

نیست معشوقی همین زلفِ چلیپا داشتن — در دسر بسیار دارد پاسِ دلها داشتن
چون تو از ماشیشهٔ جانان میکنی دلها تهی — چیست حاصل از دلِ چون سنگِ خارا داشتن
حسنِ عالمسوز یوسف چون برآید از نقاب — نیست ممکن پاسِ عصمت از زلیخا داشتن
تا توان کردِ آوری کرد آبروی خویش را — بهر کو همدست شو ان پیشِ دریا داشتن
تا تو بتوانی بهمت داد پاسِ کارِ خلق — از مروت نیست دست از کارِ دنیا داشتن
از لبِ بیهوده گویان امن شو ان زیستن — سوزنی با خویشتن باید همچو عیسی داشتن
گرچه صاپ جنگ دارد خانه داری با جنون — میتوانم خانهٔ زنجیر برپا داشتن

گر نخارد ناخنِ مرغان سرِ مجنونِ من — کیست پردازد بجسمِ لاغرِ مجنونِ من
از خمارِ چشمِ لیلی همچنان خون میخورم — گر شود نافِ غزالان ساغرِ مجنونِ من
مانعِ طوفان نگردد جوششِ گوهر بحر را — کی شود سنگِ ملامت لنگرِ مجنونِ من
میطپم در خون چو داغِ لاله از بیطاقتی — گر بود در دامنِ لیلی سرِ مجنونِ من
درد و داغِ عشق را از سینه گر بیرون دهم — میشود عالم سیاه از لشکرِ مجنونِ من
شیر ناخن میگذارد در بال میریزد عقاب — از شکوهِ عشق در بوم و برِ مجنونِ من
نیست ممکن از غرورِ عشق سر بالا کنم — محملِ لیلی گر آید بر سرِ مجنونِ من
چون فلاخن گر گران سنگی سبک جولان شود — سنگِ طفلان میشود بال و پرِ مجنونِ من
جلوهٔ آتش کند صاپ بچشمِ شبروان — لبکه سوزد در آتش سودا سرِ مجنونِ من

سایه تا افکند آن مشکین سلاسل بر زمین — آیهٔ رحمت مسلسل گشت نازل بر زمین

Marfat.com

چون شفق از خاک خون آلود میخیزد عنبار
بسکه در کوی تو آمد شیشهٔ دل بر زمین

گر باین تمکین گذارد پای لیلی در رکاب
از گرانباری گذارد سینه محمل بر زمین

کاهلی از بسکه پیچیده است بر اعضای من
میگذارد نقش پای من سلاسل بر زمین

از تحمل خصم بالادست گردد زیردست
موج تیغ از کف گذارد پیش ساحل بر زمین

نیست دست بی نیازان پست فطرت چون غبار
ورنه افتاده است دامان وسایل بر زمین

صفحهٔ خاک سیه شایستهٔ اقبال نیست
هر طرف از جاده بنگر خط باطل بر زمین

روزی ما بت قدم آید بپای دیگران
تو شرار ره وگذارد پیش منزل بر زمین

ترک این وحشت سرا شایستهٔ افسوس نیست
میزند بیهوده خود را مرغ بسمل بر زمین

کلک صائب از سخن چون سحر پردازی کند
میشود یک چشم حیران چاه بابل بر زمین

متفرقات

همچشم آبله است دل استکبار من
در پردهٔ دلست گره نوبهار من

کشتی در آب کوه من کار میکند
دریا ترست از کمر آبدار من

میکند در پردهٔ دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بازیگاه من

دل کی رسد بوصل تو ای پرورنازمن
یک کوچه است زلف ز راه دراز من

زان دست پیش دعا برده ام مباد
بر روی من بندند ملایک نماز من

بدامن کب عیش از داغ پنهان میتوان چیدن
کل از گلهای خوشبو در گریبان میتوان

ز خار بی گل این باغ دشوارست دل کندن
وگرنه از گل بیخار دامان میتوان

کسی که میهند از حد خود قدم بیرون
کبوتریست که می آید از حرم بیرون

Marfat.com

از آسمانِ کهن سال چشمِ جود مدار
که نیمه چو سبو کهنه کشت نم نپذیرد

آوِ کرمی هست دایم در دلِ پیتابِ من
نیست مرکزِ بی چراغی گوشهٔ محرابِ من

از شتابِ عمر کاهد غفلتِ من کم نشود
زین صدای آب سنگین تر شد آخر خواب من

دمید صبح بپر از خوابِ بیخودی برخیز
ز اشکِ گرم می آتشین بساغر کن

مشو چو عود ز خامی ببوختن قانع
سری چو شعله برون زین بلند محضر کن

بجا کمالِ حوادث بسازِ زیرِ فلک
یا آسیا بتوان گفت گرد کمتر کن

چشمِ خوابآلودا ورا در خمِ ابرو مبین
تیری بشمشیر بنگر غفلتِ آهو مبین

آنچه جم در جام از اسرار بتوانست یافت
خویش را در هم شکن از کاسهٔ زانو مبین

ز پختگی بهار ز دامن کشید دامن
وگرنه همچو نخلِ طور آتش میچکید از من

ز بس از غیرتِ من کشتگان از خون بجوش آمد
چرا خاک شد ز خونِ تازه خاکِ مرتهند از

بی کشش نتوان ز وان قید دنیا آمدن
بی رسن از چاه میهاتست بالا آمدن

مرکنه عذری و مر تقصیر دارد توبه
نیست چیز از زود در رفتن عذر بیجا آمدن

بحسنِ خلق دلها را مسخر میتوان کردن
ازین عنبر دو عالم را معطر میتوان کردن

اگر از خامشی مهرِ سلیمانی بدست آری
پریزادانِ معنی را مسخر میتوان کردن

اگر در دعوی آزادگی ثابت قدم باشی
بزیرِ بارِ دل رقصِ صنوبر میتوان کردن

پای ما تا از گلِ تعمیر می آید برون
جوی خون از پنجهٔ تدبیر می آید برون

میکند آواره یک کج بحث چندین راست را
یک کمان از عهده صد تیر می آید برون

قدم ز خویش برون نه فلک سواری کن
بکش بچوبِ سرِ خود کلاهداری کن

بهر چه می کشدت دل درین سرای سپنج
بتیغِ قطعِ تعلق نگاهداری کن

Marfat.com

نهاده اند ترا لوحِ خاک ازآن بکنار
که گوشه نشینِ مشقِ خاکساری کن

ای دلِ وحشی حجاب از طارمِ اخضر مکن
آفتابِ خویش را مغلوبِ نیلوفر مکن

زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود
گند مت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن

گهی در بحر پرس کردان و گاهی سر ابم من
زخشک و تر چو موج از خویش عنانی در غدا رم من

بخاک افتم ز بختِ سلطنت چون در خمار افتم
چو آید کردنِ مینا بکف مالک رقابم من

خانه سوز و آشیان پرداز میباید شدن
با نسیمِ صبح هم پرواز میباید شدن

نیست آسان عشق با خوبانِ نوخط باختن
تخته مشقِ عتاب و ناز میباید شدن

عشق ما را ظرفِ دنیا بر نتابد پیش ازین
در دما را کوه و صحرا بر نتابد پیش ازین

ما بجای تو شه دل برداشتیم از هر چه هست
بارِ سنگین راه عقبی بر نتابد پیش از

کار صوفی چیست خاطر را مصفا ساختن
از قبولِ نقشها آیینه را پرداختن

آب رویی را که کردم صرفِ این بیحاصلان
آسیابی میتوانستم بدو راندختن

بسکه دارد گردِ کلفت چهره احوالِ من
روی میمالد بخاک آیینه را تمثالِ من

یکسر مو بر تنم بی پیچ و تابِ عشق نیست
میشود آیینه صاحبجمع مرا از تمثالِ من

نیست امروز ز مژگان گهرافشانی من
گریشته است بطفلی خطِ پیشانی من

زلف چون حاشیه بر گردِ سرش میگردد
در کتابی که بود شرحِ پریشانی من

گو مکن سایه کسی بر سرِ دیوانه من
پرده چشمِ غزالست سیه خانه من

هر زبانی که از و نامِ سر طلعت ریزد
سایه پهن بود بر سرِ دیوانه من

ناز کرست از نزکِ جان گفتگوی من
کردونِ سفله نقطه روزی حساب کرد

Marfat.com

شیری که خورده بودم در عهد کودکی — کرد از فغان چرخ سفیدی موی من
تا بزم صید آن بیباک می آید برون — خون ز چشم حلقه فتراک می آید برون
صبح عشرت میکند شام این دیدگان — آه سردی کز دل افلاک می آید برون
رزق اگر بر آدمی عاشق نمیباشد چرا — از زمین کندم کرپان چاک می آید
خدر کن از عرق وی لاله رخسار ان — که میکند بدل سنگ رخنه این باران
همیشه داغ دل دردمند من تازه است — که شب خموش نکرد چراغ بیماران
دو چشم شوخ تو با یکدگر نمیسازند — که در خرابی هم یکدلند میخواران
گناه باده پرستان تبوبه نزدیکست — خدا بشاه دهد از غرور هشیاران
چون غنچه هر که نشست در خار تا بکردن — از می نشد چو مینا سرشار تا بکردن
صبح بیاض کردن صاحب شفق ندید — نگرفت خون مارا دلدار تا بکردن
قدم بر چشم من نه قلزم خون را تماشا کن — بپا در سینه من بر مجنون را تماشا کن
جدائی نیست حسن و عشق را یکسو ز یکدیگر — بجای لف لیلی بند مجنون را تماشا کن
مباش در صدد پشمار خندیدن — که صبح باخت نفس از دو بار خندیدن
یکی مزار کند نقد زندگانی را — بروی سوختگان چون شرار خندیدن
نمود آب عقیق ترا غبار آلود — ز زیر لب بمن خاکسار خندیدن
یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن — در ملک بی نشانی خود را بنام کردن
کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد — پیش از تمامی عمر خود را تمام کردن
از خموشی مشت خاکی بر دهان قال زن — تا قیامت خیمه در دار الامان حال زن
آنقدر با تن مدارا کن که جان صافی شود — خرمنت چون پاک کرد دیای بر غربال زن

Marfat.com

از خود برون فتم سوی سفر مکن
این راه را بپای من گیر سر مکن

سود سفر بود گذر از ذن همسران
زنهار با رفیق موافق سفر مکن

لب تشنگی حرص ندارد جگر من
خشک از قدح شیر برآید شکر من

در حسرت یک مصرع پرواز بلندست
مجموعه بر مسز ده بال و پر من

در خانه و صحراست بلطف تو امیدم
ای خانه نگهدار من و هم سفر من

دل شکسته مخوان بر دار ارض و سما پرون
نمی آید مسلم دانه ز بن آسیا پرون

اگر آزاده بار لباس از دوش خود بفکن
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا پرو

مشو فارغ ز گردیدن که روزی قدم باشد
همین آوازمی آید ز سنگ آسیا پرون

دل میرد ز قند مکرر کلام من
نی میکند بناخن شکر کلام من

ای وا مصیبتا که شد خرج مردکان
چون حافظ مزار پر از سر کلام من

استخوان من اگر رزق هما خواهد شدن
سایه بال شما ابر بلا خواهد شدن

یوسف از ترک هوای نفس ملک مصر یافت
هر که فرمان میبرد فرمانروا خواهد شد

میشود مال بخیلان پایدستا ز انصب
خرده کل عاقبت خرج صبا خواهد شد

ناله نی از جگرها آه می آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون

در شور رزق چون نوبت بقرص ما رسد
چرخ کبود پیشدنی از چاه می آرد

زهی ز شبنم رخسارهات چشم حیا روشن
چراغ ماه را از شمع رویت پیش پا روشن

فلک با تنگ چشمان گوشه چشم دگر دارد
که چون فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

حذر دارد بجهل از کمند وحدت افتادن
بگرداب بلا از حلقه جمعیت افتادن

ز اخوان اضیم تا دیدم نصاف خریداران
گوارا کرد بر من چاه را از قیمت افتادن

Marfat.com

ز بزمِ وصل ذوقِ انتظارم میکشد پرون
زپای گل بصحرا خارِ خارم میکشد پرون

مرا هر کس که پرون میکشد از گوشهٔ خلوت
ستمکاریست کز آغوشِ یارم میکشد پرون

غم زِ مخت خانهٔ من شاد می آید برون
سیل از ویرانهٔ ام آباد می آید برون

دامنِ دولت بآسانی نمی آید بدست
این همه از بیضهٔ فولاد می آید برون

از خشن پوشان فریبِ بزم گفتاری مخور
کاین صفیر از خانهٔ صیاد می آید

فارغند از قیدِ چرخِ نیلگون دیوانگان
رفته اند از حلقهٔ ماتم برون دیوانگان

در بیابانی که باشد لاله زارش بوی خون
مست گردند از شرابِ لاله گون دیوانگان

بلبلان دیوانه اند و بوی گل از اتحاد
میدوند در کوچه و بازار چون دیوانگان

شد خوبان میهمانند آتش بجانِ خویشتن
میخورد دل شمع دایم از زبانِ خویشتن

راهِ حرفِ آشنایان سبزهٔ بیگانه است
اینقدر غافل مباش از گلستانِ خود

از زبردستان کسی نه بر گمانِ من نشست
حلقه پرون بردم از میدانِ گمانِ خود

لبِ ترا خطِ سبز آمد از کمین پرون
چه زهر بود که آمد ازین نگین پرون

باستخوان نرسید تا ز شرمِ تیغ ترا
مکن چو نال قلم دست از آستین پرون

نشد نقشِ کجی انجام درین ایام
که نام راست نمی آید از نگین پرون

اگر پوشیده کرد دیگر از تن پیرهن
تنِ سیمینِ جانان میشود روشن ز پیرهن

ز نومیدی کشایش جو که چشمِ پرگنانی
ز پیراهن غبار آورد و شد روشن ز پیراهن

ز روی آتشینِ شمع اگر شد انجمن روشن
شبستانِ جهان گردید از آن سیمین بدن روشن

شهید عشق مستغنی ز شمعِ دیگران باشد
کرساز د خاکِ خود را لاله خونین کفن روشن

فغان کز خط چراغِ زیر دامن شد لبِ لعلی
که چون فانوس بود از پرتوش چاهِ ذقن روشن

Marfat.com

غم کجا از سینه بی غمخوار می آید برون — کی بپای خویش از پا خار می آید برون

خوشه را از هم جدا چون دانه سازد راه تنگ — یک سخن زان لب چندین بار می آید برون

مرغ زیرک کم فتد در حلقه دامی دوبار — برنگردد نغمه کز تار می آید برون

پیش هر تلخی نریزم آب روی خویشتن — میخورم قند از شکست آرزوی خویشتن

میفشارم گر بحرف شکوه بگشاید دهن — چون سبو دستی که دارم بر گلوی خویشتن

در غریبی چاره گر تسلیمی چون کنم — من که در دریا ندارم مشت و شوی خویشتن

یا حلقه ارادت ساغر بکوش کن — یا عاقلانه ترک در میفروش کن

از ناوه میتوان بغزال ختن رسید — جانرا فدای مردم چشم پوش کن

از تن خجل زشرم کنه رفت جان و من — چون ناوک کجی که رود از کمان برون

هرکس نشد بچین غریب تو آشنا — آمد غریب و رفت غریب از جهان برون

چون باغ را ز خاطر ما میرود بدر — ما را اگر ز باغ کند باغبان برون

بی اثر تا چند باشد ناله شبگیر من — تا کی از کوشش گران سنگ آید تیر من

آه بی تاثیر من در زیر لب باشد مدام — از کجی پرون نمی آید ز ترکش تیر من

روزی من میرسد از خانه حق آفرین — از سر انگشت باشد چون یتیمان شیر من

زباده توبه در ایام نوبهار مکن — باختیار پشیمانی اختیار مکن

ز خست شکر کار زود میشوی دلگیر — درین زمانه تمنای اعتبار مکن

چیست جان تا پیش تیغ یار نتوان باختن — سهل باشد پیش آب زندگی جان باختن

دارم این یک چشمه کار از پر کنعان یاد کار — چشم را از گریه در راه عزیزان باختن

شور عشق از دل دیوانه نیاید پرون — سیل ازین کوشه ویرانه نیاید پرون

Marfat.com

آنقدر خون ز لبِ لعل تو در دل دارم
که بصد گریه مسلمانه نیاید بیرون

نیست جز لختِ جگر چیزی دگر بر خوانِ من
از پشیمانی دلِ خود میخورد مهمانِ من

گریهٔ من بحر را در خنده کرد اب کرد
کیست مرجان تا زند سر پنجه با مژگانِ من

چند بزم باده پنهان از حریفان ساختن
خویش را آراستن آیینه پنهان ساختن

میتواند مور اگر بختِ سخن یاری کند
پای تختِ خویش از دستِ سلیمان ساختن

ای دل بیجرا باتِ حقیقت گذری کن
خود را بده و پیمانه جهانِ دگری کن

زر را بزر انکس که دهد اهلِ تمیز است
نقد دل و جان صرفِ بتِ سیمبری کن

ای چرخ ازین پیش من جلوهٔ خورشید
این داغ جهانسوز بکار جگری کن

بی درد مشکلست سخن گفتن اینچنین
رنگین شود سخن ز جگر گفتن اینچنین

از خوابِ ناز نرگسِ او وا نمیشود
در آفتاب روشنوان خفتن اینچنین

کی سخن خام از لبِ فرزانه می آید برون
باده چون شد پخته از میخانه می آید برون

عالمی از داغ عالمسوز ما در آتشند
دودِ شمعِ ما ز صد کاشانه می آید برون

از زلفِ پُر از پیچ و خمِ یار حذر کن
هرچند فسونسازی ازین مار حذر کن

آلوده مگردان بزنا دامنِ عصمت
از صحبتِ پیفایده زنهار حذر کن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن
خوش آن چراغ که گرد سر اشود روشن

بگرد دیر و حرم دل بدست میگردم
چراغِ مُردهٔ ما تا کجا شود روشن

تا بخون رنگین نسازی چون گلِ احمر چین
کی توانی شست در سر چشمه کوثر چین

نیستی از اهل بینش ورنه پیشِ عارفان
نامه وا کرده در دست دارد صرصر چین

ز چشمِ ظالمِ او چون نیندیشند معصومان
که دارد غمزهٔ کیرنده تر از خونِ مظلومان

Marfat.com

نیفشد هیچ کافر بر زبانِ ناصحان یارب
مرا کردند عاقل رفته رفته این نفس شوما ن

چون صدف تا چند پیش اَبر دست افشاندن
اشکِ حسرت را فرو خوردن کُه پنداشتن

تا گمان آسمان در ظن بود تقدیر را
از تهی مغزیست کردن چون هدف اَفراشتن

بادهٔ بارندانِ صافی سینه می باید زدن
حُسن اگر داری دَرِ آیینه می باید زدن

دردمندی را ز فلک تعلیم میباید گرفت
مرهمِ ناخنی بر سینه می باید زدن

دیدهٔ پیغمبرِ ما را کرد بینا بر من
بر چراغِ مُردهٔ ما شد مسیحا بر من

مردمِ چشمِ صدف دیگر نخواهد شد سفید
گر بشوید بختِ من در آبِ دریا بر من

مغز را آشفته میسازد دلِ پُرشور من
پنبه بر میدارد از مینا می پرزور من

وای بر من گر نمیشد با هزاران دَرد و داغ
سرد مهریهای یاران مرهمِ کافور من

آه گر می بود کز بطاقتی قدمی کشید
داشت شمعی بر سرِ بالین اگر رنجور من

غمِ دنیا نبود در دلِ دیوانهٔ من
دیو را راه نباشد پریخانهٔ من

بر سیه خانهٔ لیلی نزند برق اینجا
بچه اُمید بر آید ز زمین دانهٔ من

بآب و گِل چه فرو رفته نظر واکن
ازین خرابه چو سیلاب رو بدریا کن

نکنده است ترا در بدر دهانِ سوال
ببند یک دَر و صد در بروی خود وا کن

ز سنگِ خاره دمِ تیغ زود برگردد
بهر که با تو کند دشمنی مدارا کن

تا بوصفِ آن دهن شد سبزهٔ خط تر زبان
طوطیانِ خاک میمالند از شکر زبان

چون صدف هر کس که دندانِ بهر دندان نهد
گوهرِ شهوار جای حرفش آید بر زبان

هر که آبِ روی خجلت را شفیعِ خود کند
از مُروت نیست آوردن گناهش بر زبان

خاکم بچشم در نگه واپسین مزن
پهلو بر چراغِ سحر آستین مزن

Marfat.com

انصاف نیست آیه رحمت شود عذاب — چینی که حق زلف بود بر چین مزن

بیا ای عشق جانِ پای دل را براه افگن — ز آهِ سردی آتش در دلم چون صبحگاه افگن

رگِ خوابست از افسردگیها رشته اشکم — بهوی این گرانخوابانِ غفلت را براه افگن

ندارد رای اقامت کسی نزد یکتر دولت — چو یوسف خویش را در منزل اول بجاه افگن

زهی گردون کف همتی ز دریای عشقِ تو — دو عالم یک گریبان چاک از سودای عشقِ تو

درین راه بدل نزدیک گرمی نمی باشد — که جای سبزه خیزد خضر از صحرای عشقِ تو

چو خورشید قیامت گرم میسازد جهانی را — سر هر کس که گردد گرم از صهبای عشقِ تو

بدل دارد چو عمر جاودان زخمِ نمایانی — درین هنگامه خضر از تیغ استغنای عشق

فروغِ مهر تابان ذره را در وجد می آرد — وگرنه کیست صاف تا شود جویای عشقِ تو

نیست خالی یک سر موی تو از پیرایه ای — پیش یکدیگر نظر بازند سر تا پای تو

در تهِ خاکستر قمری نهان گردیده اند — سروها از انفعالِ قامتِ رعنای تو

معنی روشن بود در لفظهای دلفریب — در تهِ زنگار خط آیینه سیمای تو

زود باشد اشکِ تلخش نقل محفلها شود — هر کرا افتد نظر بر لعل شکرخای تو

در غبارِ خاطر مجنون حصاری گشته است — دیده آهو شرم از نرگسِ شهلای تو

ناز بین تر میشوی هر روز از روزِ دگر — ناز چندانی که میریزد ز سر تا پای تو

چون غرور خسروان از گردِ لشکر شد زیاد — از غبارِ خط غرورِ حسنِ بی پروای تو

کعبه را چون محملِ لیلی بیابان کرد ساخت — تا چه با جانها کند شوقِ جهان پیمای تو

Marfat.com

حیرتِ رویت ثوابت میکند سیاره را
چون عرق دل زه و بر میدارد از سیمای تو

میکشد در کوشش سر و ارطوق قمری حلقها
در کلستانی که کرد د جلوه کر بالای تو

میشود صاف بساطِ جو مری روی زمین
کر چنین کوهر بساحل افکند دریای تو

ای زبانِ شعله از زنهاریانِ خوی تو
شاخِ کل لرزان ز رشکِ قامتِ دلجوی تو

سایهٔ خود را که دایم در رکابش میرود
خانهٔ صیاد میداند رمِ آهوی تو

چون تماشایی نکرد از تماشای تو مست
باده کلرنک میسازد عرق از روی تو

چشمِ حیرت وام میکیرد ز طوقِ قمریان
سرو در وقتِ خرامِ قامتِ دلجوی تو

رنک میبازد ز خوی انشینت آفتاب
کیست صائب تا دلیر آید بطوفِ کوی تو

ز سرابِ مذکانی میشود در جامِ او
نیست فرقی در میان لب و دشنامِ او

قاصدان را لب پیغامِ زبانی میشود
نامهٔ سربسته از شیرینی پیغامِ او

چون خطِ عنبر فشان پیچ و خمِ تار نکاه
مو بمو پیداست از چارهٔ کلفامِ او

میکند از طوق قمری حلقه نامِ سرو را
از صنوبر قامتان هر جا برآید نامِ او

میکند ز بخیه جو سر پاره چون دیوانکان
از اشتیاقِ خونِ من شمشیر خون آشامِ او

هر که صائب همچو مجنون میشود دیکر نکِ عشق
هر کجا وحشی غزالی هست کرد رامِ او

در برون رفتن ز بزمِ زندکی کامل مشو
نیستی خضر از کرانجانانِ این محفل مشو

جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی
چون لیلی راه بردی وارِ محمل مشو

Marfat.com

تا زدودش مروان یاری توان داشتن — از کرانجانی غبار خاطر منزل مشو
میرسد چون عطسه بی تمهید کلبانگ رحیل — از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
میکند در ناخنت فی خانه تکلیف عمل — عشرت طفلانه میخواهد دلت عاقل مشو
میشود بازیچه باد صبا خاکسترت — بی طلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد — همچو ماه نو بنور عاریت کامل مشو
میتوان صاحب بلا حولی شکست ابلیس را — زنهار از حمله این پیکر پیدل مشو

چشم را خیره کند پرتو زیبایی تو — من و از دور تماشای تماشایی تو
در ریاضی که تو باشی بنظر می آید — سرو چون سبزه خوابیده ز رعنایی تو
سایه نبود ز لطافت قد رعنای ترا — نیست یک سرو درین باغ به یکتایی تو
مرکز از شرم در آیینه ندیدی خود را — یوسفی نیست درین مصر به تنهایی تو
مو بمو چون ثمره احوال مرا میدانی — نشود خواب گران پرده پیمایی تو
صاحب از شرم ندیدی رخ او را مرکز — یک نظر باز ندیدم بشکیبایی تو

خون غربت را بجوش آرد لب میگون تو — بوسه را آتش عنان سازد رخ گلگون تو
میشود هر روز بر زنجیر شش افزون حلقه — هر که میگردد گرفتار خط شبگون تو
چون لباس غنچه از بالیدن گل تنگ شود — در دل هر کس که باشد چین روز افزون تو
طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را — در گلستانی که باشد قامت موزون تو
مانع بیتابی دریا نمیگردد کنار — کی شود سنگ ملامت لنگر مجنون تو

Marfat.com

چون کند مجنون عنان داری دلِ چتاب را
میکند رقصِ روانی کوه در هامونِ تو

عالمِ مکار را مکرِ تو عاجز کرده است
چون برآید صاب بیچاره با افسونِ تو

در خون نشست لاله ز چشمِ سیاهِ تو
گل گوشه گیر گشت ز طرفِ کلاهِ تو

بوی گل از ادب نکند پای خود دراز
در سایهٔ گلی که بود خوابگاهِ تو

چشمِ غزال داغِ سیاهی فکنده است
در معرضِ سیاهیِ چشمِ سیاهِ تو

دیگر شکسته دلِ خود را نکرد راست
افتاد چشمِ هر که بطرفِ کلاهِ تو

دل چون جهد ز بندِ تو پیداد گر که هست
یک حلقه چشمِ شوخ زد امِ نگاهِ تو

در خونِ هوانِ حرم کاسه میزنی
صاب چگونه امن شود در پناهِ تو

روزی که بسته دید لبِ همچو قندِ او
خندد خنده بر دمِ نیم خندِ او

لیلی وشی که شورشِ سودای من ازوست
یک حلقه است چشمِ غزال از کمندِ او

جان میدهد بنرگسِ بیمار خلق را
عیسی دمی که من شدهام دردمندِ او

از لطف همچو اشک شود آب نیکرش
از پرده های چشم بود گر پرندِ او

خون همچو نافه در جگرش مشک میشود
هر چند بهر غزال که مشکین کمندِ او

آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خرده خود را سپندِ او

صاب شدست خانه ز نبور سینه ام
از دستبازی مژه های بلندِ او

از نگاهِ کرم کرد آفتابی روی او
وز فروغِ چهره آتش دیده کرد موی او

Marfat.com

در کریبانِ صبا مشتی عرق گردیده است
نکهتِ پیراهنِ یوسف ز شرمِ بوی او

با هزاران دست نتواند عنانِ دل گرفت
سرو در وقتِ خرامِ قامتِ دلجوی او

میرود دایم سراسر در خیابانِ بهشت
هر کرا زخمِ نمایانیست از بازوی او

میزند چون کُل دو عالم موج آغوشِ امید
تا کجا شمشیر خواباند خمِ ابروی او

نیست در دامانِ کُل شبنم که تا روی تو دید
از خجالت آب شد آئینه بر زانوی او

چون تواند دیدهٔ صاحب کرد او رسید
خاک زد در دیدهٔ اختر رمِ آهوی او

جنونِ کنجکاوست کو مرخیز ز بخیه‌ای او
تهی دستی بپندد مرکشد در کنجِ پای او

ز دستِ کوتهِ عشاق کاری بر نمی‌آید
مگر بالیدن هم بکپلد بند قبای او

گذارد از ترازو در فلاخن پارهٔ کنعان را
عزیز مصر اگر پیوند جمالِ جانفزای او

نیم آگاه از زلفِ رسایش اینقدر دانم
که از دلها ترازو کشت مژگانِ رسای او

چو داغِ تازه از زیرِ سیاهی بر نمی‌آید
زلالِ پند کی از شرمِ لعلِ جانفزای او

طلبکارِ تو دارد اضطرابی در جهان کردی
که پنداری زمین را میکشند از زیرِ پای او

تلاشِ قُرب فرسا از سرِ جگرداری نمی‌آید
که نقشِ پنجهٔ شیر است نقشِ بوریای او

سبکسیری که از داغِ جنون سر گرمی دارد
چراغان میشود دامانِ دشت از نقشِ پای او

نمیدانم کجا افشاخ کُل را دیده‌ام صائب
که خونم را بجوش آورد رنگِ آشنای او

در هیچ پرده نیست بنا شد نوای تو
عالم پُر ست از تو و خالیست جای تو

تاج و کمر چو موج و حباب است رخنه
در هر کناره ز محیطِ سخای تو

Marfat.com

هر غنچه راز حمدِ تو جز ولیست در بغل
هر خار میکند بزبانی ثنای تو

در مشتِ خاکِ من چه بود لایقِ نثار
هم از تو جان پستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشورِ تو نیست
این مشتِ خاکِ تیره چه دارد سزای تو

صاب چه ذرّه است و چه دارد فدا کند
ای صد هزار جانِ مقدس فدای تو

پسند پر ز داغ کنم از جفای تو
آن گیسها که دوخته ام بر وفای تو

در جبهه پستاره من این فروغ نیست
یارب بطالعِ که شدم مبتلای تو

طومارِ شکوه را نکنم طی بحرف و صوت
تا همچو زلف پس نگذارم پیای تو

هر چند میکشد ز درازی بروی خاک
دستِ که میرسد بدو زلفِ رسای تو

شرمِ تو گفتم از خطِ شبرنگ کم شود
یک پرده هم فزود ز خط بر حیای تو

دایم بروی دستِ دعا جلوه میکنی
هر گز ندیده است کسی نقشِ پای تو

گر لبشوی ز دو سه حرفی چه میشود
صاب چها شنید ز مردم برای تو

ای خرامِ آبِ حیوان کرده رفتارِ تو
رقصِ فانوسِ فلک از شعله دیدارِ تو

خط ز خال و چشمت از مژگان بود خونخوارتر
آیه رحمت ندارد مصحفِ رخسارِ تو

از شمارِ بیقرارانِ تو آگه نیستم
کل یکی از غنچه خبانست در گلزارِ تو

همچو داغِ لاله کرد دلکعبه از خونِ شکار
تیغ چون پیروز کند مژگانِ پرزنهارِ تو

پنجه شاهین شمارد نقشِ بالِ خویش را
کبک از بس دست و پا گم کرد از رفتارِ تو

آسمان پهوده سر در جیبِ فکرت برده است
چون تویی باید که سر پیرون برد از کارِ تو

Marfat.com

سرد مپرسم که بالِ قمریان ابتنکند — سخت می پیچد بخود از غیرتِ رفتارِ تو
کبکِ صاحب تا نکرد محو در اوّل نگاه — شد دو عالم محو در آئینهٔ رخسارِ تو

زبان چو پسته شود سبز در دهن مپسند — گره چو نقطه شود در رشتهٔ سخن مپسند
نفس گسسته چو تیری که از کمان بجهد — برون ز خانه دود شمعِ انجمن مپسند
صدف ز دوری گوهر چمن ز رفتنِ گل — چنان بخاک برابر نشد که من مپسند
بپا و صلح ده این همدمانِ دیرین را — که همچو رغن و آبند جان و تن مپسند
بچشمِ شبنم این بوستان گل افتاد است — ز بس گریسته در عرصهٔ چمن مپسند
زمانه توقعِ پیغام و نامه هیچ نیست — گره فتاده بر رشتهٔ سخن مپسند
بروی گرمِ تو ای نوبهارِ حسن قسم — که شد فسرده دلِ صاحبِ سخن مپسند

ز جلوه‌های صنوبر قدان ز راه مرو — نگاهداری دل کن پی نگاه مرو
دلِ دو نیم نداری بگوشه بنشین — بلا فگارهٔ محبت بیک گواه مرو
ز چشم نرمی دشمن فریبِ عجز مخور — دلیر بر سر این آبِ زیرکاه مرو
سپاهِ غیرتِ حق با تبنگ‌چیان یار است — چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
مرا ز خضرِ طریقت نصیحتی یاد است — که گر بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو
سزای تشت طپیدن بخاک و خون صائب — نخفتست پی آن ترکِ کج کلاه مرو

خضر اگر در خواب بیند خنجرِ قزکامنِ او — میشود زخمِ نمایان عمرِ جاویدانِ او

Marfat.com

روی شرم آلود او زیور نمیگیرد بخود
شبنم پیکانه زاره نیست در بستان او

آستین از شاخ گل دارند دایم بر دمن
غنچها از شرم شکر خندهٔ پنهان او

همچو آب مذکانی نیم خورد خضر نیست
سر بمهر شرم باشد غنچه خندان او

نعل شبنم را زبرگ لاله بر آتش نهند
اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دامن از دست نگارین نم نمی خامیکشد
ماه مصر از اشتیاق گوشهٔ زندان او

روز محشر را بآسانی بشب می آورد
هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشهٔ ترتیب دیوان فارغست
هر که باشد سینه روشندلان دیوان او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گل عذار از تو
گر از گل میخورد صد کاسه خون هر دم بهار از تو

گر بر سر بالین شبنم آفتاب آمد
نشد روشن شود یکبار چشم اشکبار از

بجامی دستگیری کن خمار آلودهٔ خود را
چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از

مرا خود نیست یارای سوال آخر چه میکوئی
اگر پرسد گناه من کسی روزشمار از

نمیشد زخمی تیغ تغافل اینقدر صائب
اگر می بود ممکن قطع امیدای نگار از

میخانه که شوق تو بامش مدام او
دایم بزور باده زند دور جام او

شنگ ملامتی که بهم بشکند ترا
چون کعبه واجبست بجان احترام او

طومار درد و داغ عزیزان رقعه است
این مهلتی که عمر دراز است نام او

رحمت بر کسی که شود خرج مردمان
چون حافظ مزار پر از سر کلام او

صائب بست قسمت من خون دل ز عشق
دستی که میرسد بمی لعلفام او

Marfat.com

چو بنشیند شود صد کوهِ تمکین همنشین با او
چو برخیزد ز جا از جای برخیزد زمین با او

ز فیضِ داغِ سودا دام و دد شد رام با مجنون
سلیمان میشود هر کس که باشد این چنین با او

نظر با ساعدِ سیمش چراغِ صبح را ماند
برآرد گر ید بیضا سر از یک آستین با او

مآلِ خواجه مُشک بز بنور عسل ماند
که بیشی ماند از صد خانه پُر انگبین با او

من از شرحِ پریشان حالی دل عاجزم صائب
بسر گوئی مگر گوید دو زلفِ عنبرین با او

لاله رنگ از خونِ دل شد نرگس سیراب او
میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او

مرطرف صبح امیدی هست از چشمِ سفید
تا کجا طالع شود خورشید عالمتاب او

اینکه زهد زاهد افسرده بی کیفیت است
میتوان دریافت از خمیازهٔ محراب او

مطربی تر دست میخواهم که چون آب روان
روز و شب باشد مسلسل نغمهٔ سیراب او

سردلی کز حیرتِ دیدار صائب آب شد
جلوهٔ مهر خموشی میکند گرداب او

عقده نگشود از ادنی کارم همچو سرو
زیر بارِ دل سر آمد روزگارم همچو سرو

محو توان ساختن از صفحهٔ خاطر مرا
مصرعِ برجستهٔ باغ و بهارم همچو

سرفرازی نیست از نشو و نما مطلب مرا
خواهم از کلِ ریشهٔ خود را برآرم

خجلتِ روئی زمین از سنگِ طفلان میکشم
بسکه از بیحاصلیها شرمسارم

برگِ عیشِ نوبهار است روئی تن ام
در خزان از نوبهاران یادگارم

بسکه خوردم زهرِ غم چون نیز دارم همچو
سبز پوش از خاک برخیزد عبارم

با مژگان دست دایم بود در دستِ نسیم
صائب از حیرت عنانِ اختیارم

Marfat.com

غافل از داغِ جنونِ ای دین روشن مشو — گرهایِ چشم داری غافل از روزن مشو
احتیاط از کف مده هر چند در راهِ حقی — همچو موسی بیعصا در وادیِ ایمن مشو
دامنِ اهلِ تجرد با کرانی نگسلد — بر مسیحای سبکرو بار چون سوزن مشو
خونِ فاسد در بدنِ آهن رباییِ نشست — نیشِ مردم بر منی تا بی رگِ گردن مشو
شکوه ناسازی گردون با اهلِ دل مبر — یوسفِ گل پیرهن را خار پیراهن مشو
برچراغِ ما گزو چشمِ جهانی روشنست — تا توان فانوس شد ای سنگدل از من مشو
جستجو صائب بجایی میرساند خویش را — هر قدر سختی به بینی سست در رفتن مشو

نگردد بیصفا از خطِ لب کوثر تهی راوی — که میروید سیاهی را عقیقِ آبدار او
می ممزوج را از صرف بهتر میتوان خوردن — زیادار چشم باشد فیضِ لعلِ آبدار او
حلالش باد مرآبی که مینوشد درین گلشن — چو تاک انگس که گردد آب می در جویبار او
دو عالم گر شود زیر و زبر از جا نمیخیزد — سپندی را که بر آتش نشاند انتظار او
بجای اشکِ آبِ زندگی در دیده اش گردد — دلِ هر کس که چون صائب بود آئینه دار او

زمین از اشکِ پرشورم بطوفان میزند پهلو — ز آبِ گوهرم ساحل بعمان میزند پهلو
ندارد کوتهی در دلربایی زلف از عارض — که چون مصرعِ بلند افتد بدیوان میزند
غزالِ وحشیِ من چشمِ خوابآلوده دارد — که از شوخیِ رگِ خوابش بژکان میزند
ز اقبالِ قناعت مورِ من زیر نگین دارد — کفِ خاکی که بر ملکِ سلیمان میزند پهلو
چه خواهد بود صائب نوشخند آن لبِ شیرین — که حرفِ تلخِ او بر شکرستان میزند پهلو

Marfat.com

عشق سلطان و زمین میدان فلک چوگان درو
سرفرازانِ جهان چون گوی سرگردان درو

عالم از حسنِ ازل یک چهره آراسته است
در بهشت افتاد هر چشمی که شد حیران درو

بعدِ عمری آسمان کرلقمهٔ احسان کند
استخوانِ خشکی منت بود پنهان درو

بحر را هرچند در دریاچه منع منت است
هست چندین دست در پنجهٔ مرجان درو

نیست صائب دل غمین از تنگی زندانِ جسم
چون صدف تنگست گوهر میشود غلطان درو

میشود روشن چراغ از چهرهٔ رنگین تو
همچو از گشتن ندارد شمع بر بالین تو

مور میهاست پروان آید از دریای شهد
سبزهٔ خط چون برآمد از لبِ شیرین تو

جای سیلی نقش بندد بر عذار نازکت
دامنِ گل همچو شبنم گر شود بالین تو

گرچه مسطر مانع از جولان نکرد خامه را
خشک میگردد نگاه از چهرهٔ رنگین تو

عاجز از نشو و نما گشته است چون کهای سنگ
سبزهٔ امید ما از پله تمکین تو

بر فلک از هالهٔ آغوش کرد جای تنگ
بدر کرد از پنجهٔ چون هلالِ چین تو

ریشهٔ فکر ترا صائب عروجِ دیگرست
میکند تحسینِ خود هر کس کند تحسین تو

ای بهار آفرینش خطِ چون ریحانِ تو
صبح عید نیک بختان چهرهٔ خندانِ تو

گرچه دارد عید از قربانیان حیران بسی
میشود چون دیدهٔ قربانیان حیران تو

جای بر خوبان شدست از شوکتِ حسن تو تنگ
گل یکی از غنچهٔ خوبانست در بستان تو

بسکه دامانِ تو رنگین شد ز خونِ عاشقان
خار را سرپنجهٔ مرجان کند دامان تو

پای خواب آلوده دامانِ صبح را میکند
آهوی رم کرده را کیدای ترکستان تو

Marfat.com

در سر کوی تو دایم فصلِ گلریزان بود
بسکه میریزد دلِ عشاق از جولانِ تو

زان بود پر گل گلستانت که از حیرت شود
دستِ گلچین پای خوابآلود در بستانِ تو

گر شد از وصفِ تو عاجز کلکِ صائب دور نیست
موج را سوزد نفس در بحرِ پایانِ تو

نی خطت اینکه دمید از لبِ جانپرورِ تو
که کمر بست بدل بردنِ ما لشکرِ تو

میچکد بسکه می از لعل می آلود ترا
تهی از باده بخوردن نشود ساغرِ تو

پرده شرم ازان چهره نوخط بردار
چون زره زیر قبا چند بود جوهرِ تو

تا بدامانِ قیامت گل از و میریزد
دستِ هر کس که شبی ماند بزیرِ سرِ تو

راه چون خانه دربسته در و شوان یافت
گرچه چون آینه بازست بعالم درِ تو

لبِ زخمِ من و اظهارِ شکایت میهات
که گشوده است بغل در هوسِ خنجرِ تو

این غزل آنغزلِ خواجه سنایست که گفت
خنده گریند همی سوختگان در برِ تو

دیده روشن میشود از خطِ عنبربارِ او
میپرد رنگ از دلِ آیینه از نگارِ او

جامه فانوس کرد پردهٔ شرم و حیا
برفروزد از شرابِ لعل چون رخسارِ او

کوهِ تمکینش زبان بندِ فغاها کشته است
برنمی آید صدا از کبک در کهسارِ او

ما ببوی پیرهن کردیم چون یعقوب صلح
وقتِ چشمی خوش که روشن کرد از دیدارِ او

بستر آرامِ پروانه است خوابِ روزِ شمع
وای بر انکس که بیدارست دایم یارِ او

از خرامش بسکه کیفیت تراوش میکند
نقشِ پا رطلِ گران میگردد از رفتارِ او

هر که دارد نالهٔ صائب دلی آن کو محرمست
بلبلِ خاموش را خود نیست در گلزارِ او

Marfat.com

خون لاله لاله میچکد از رنگِ آلِ تو
کلکونهٔ همند جلال و جمالِ تو

عریان ز آفتابِ قیامت نمیکشد
خورشید آنچه میکشد از انفعالِ تو

عالم ز نقشِ پای تو گردید لاله زار
شد بسکه خونِ پنهان پایمالِ تو

ذوقِ وصال میکزد از دور پشتِ دست
گرمست بسکه صحبتِ من با خیالِ تو

نقاش بر ورق شواند کشید نش
از بسکه سر کشست قدِ چون نهالِ تو

خواهی حنای پاکُن خواهی نگار دست
من مُشتِ خونِ خویش نمودم حلالِ تو

صائب چنین که طبعِ تو شد بر سخن سوار
خواهد گرفت روی زمین از خیالِ تو

نیست ممکن بر گرفتن دیده از دیدارِ تو
خشم شد گیرندگی بر مصحفِ رخسارِ تو

میکند نظارگی را شرم رخسارِ تو آب
دستِ گلچین غنچه پیرون آید از گلزارِ تو

هر که شد پیرو بود آسوده از روساختن
شد ز پیروی طرف آیینه با رخسارِ تو

سروها از شرمِ آبِ و آبها کردند خشک
بر گلستان بگذرد چون سروِ خوشرفتارِ تو

از عرق هر دم بطوفان میدهد پیرهنی
ماهِ کنعان از حجابِ گرمی بازارِ تو

مغزها شیرین شود در استخوان چون نیشکر
چون بتبسم خنده آید لعلِ شکربارِ تو

دست میشوید بهفت آب از زلالِ نغمه کی
هر که را دل زنده کرد صائب ز افکارِ تو

بوسه ریزد کاهِ حرف از لعلِ شکربارِ او
جنگ باشد کوشش لب را بر سرِ گفتارِ او

دیدهٔ خورشید عالمتاب با آن خیرگی
چشم قربانی شود از حیرتِ دیدارِ او

جای گل در دیدهٔ بلبل نمیگیرد گلاب
تشنه برگردد ز کوثر تشنهٔ دیدارِ او

Marfat.com

میخورد چون آب خون خلق را در خواب ناز — تشنه خونست از بس نرگس خونخوار او
برنمیدارد سر از بالین حیرت تا بحشر — هر که افتد نظر بر نرگس بیمار او
هر نظربازی ز رویش نسخه دارد جدا — بسکه میکرد در نکی سرزمان رخسار او
تا چه باشد حسن کل صائب که از پندکی — ریشه در دل میدواند همچو مژگان خار او

خوشدلی میخواهی از هوش و خرد بیگانه شو — بر جنون زن کامیاب از عشرت طفلانه شو
پله افتادگی را سرفرازی در قفاست — چند روزی در زمین خاکساری دانه شو
میتواند سبحه صد دانه شد هر مشت کل — سعی در پرواز دل کن کوه یکدانه شو
خانه گر وی میخواهد دلی در بسته به — پیش خواب آلود کان شیرینی افسانه شو
ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست — اندک اندک زاشنایان جهان بیگانه شو
مشرق خمیازه میسازد دهن را حرف پوچ — مستی بی دردسر خواهی لب پیمانه شو
مهره کل پیش طفلان از عقد گوهرست — چون مه نو زاهدا قانع بسبحه صد دانه شو
نیست آسان ساختن صائب سخن را بی گره — چاک کن دل را و کن در زلف معنی شانه

متفرقات

بطلب نهار برخوان کسان مهمان مشو — کوهر بی قیمتی سنگ ته دندان مشو
میتوان کشتن چو بر د آب آتش را بخاک — خاک خور مغلوب حرص از بهر آب و نان مشو
صد زبان در پرده دارد غنچه خاموش تو — جوش غیرت میزند خون بهار از جوش تو
همچو مژگان سر دو عالم را بهم انداخته است — از شمار تهای پنهان چشم بازیکوش تو
خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود — زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو

Marfat.com

هر که چون شبنم گل پاک بود دکو مرا و | چمن آرا کند از دامنِ گل بستر او
چشمِ بد دور ز مژگانِ سبکدستِ تو باد | که بخونِ دو جهان تیغ نشد نشتر او
لبِ تیغی که لبِ زخمی از و ترنشود | ریشهٔ سبزه ز نگار شود جوهر او
خطت که رفت در بغلِ هالهٔ ماه ازو | پوشیده است کعبه پلاس سیاه ازو
من بسته ام لبِ طمع اما نگار من | دارد دهانِ بوسه فزا پی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دلِ قانعِ منت | صحرای سادو که بروید گیاه ازو
یک صافدل در انجمن روزگار کو | عالم گرفت تیر کی آینه دار کو
چون یک تشنه اند حریفان بخونِ هم | در قلزمِ فلک گهر آبدار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد | دریای بیقراری ما را کنار کو
ای دلِ غافل از اسبابِ جهان دست بشو | از ثباتِ قدمِ ریگِ روان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود | آب چون شد دلت از مردو جهان دست بشو
عنانِ طولِ امل داده در یغ از تو | بگوچه غلط افتاده در یغ از تو
فتاده است مکرر ز چشمِ ما دنیا | ازین فتاده تو افتاده در یغ از تو
شد رعشه پری پر و بالِ طلبِ تو | یکجو نشد افسرده ز کافورتب تو
بر لوحِ مزارِ تو فرامشکده خاک | دستی است برون آمن بهر طلبِ تو
بر نمی آید کسی با خوی یک پهلوی تو | هست یک پهلوتر از خوابِ جوانان خوی تو
تیغِ جوهر دار با جوهر بازی کند | بی اشارت نیست یکدم کوشش ابروی تو
شبنمی گر هست وقتِ صبح گل را بر عذار | از حیا طوفان کند هر دم عرق بر روی تو
دوست از دیگران ای عاشقِ شیدا مجو | آنچه شد در خانه کم از دامنِ صحرا مجو

Marfat.com

مرد آزار رقیبان نیستی عاشق مشو
برنمی آیی بدنیا دوستان دنیا مجو

چرب نرمی زر قیبانِ جفا کار مجو
کُلِ بیخار ز خار سپر دیوار مجو

مغزِ تحقیق ز اربابِ عمایم مطلب
آنچه در سرِ شوان یافت ز دستار مجو

در ترازوی قیامت شوان یافت کجی
حیف و میل از دل و از دیدهٔ بیدار مجو

یار بی زعفرانِ ما پیمانه پر نشاره
چشمِ بینا جانِ آگاه و دلِ بیداره

سر سر موی من از غفلت برای میرود
این پریشان سیر را در بزمِ وحدت بار

پیچ و تابِ بیقراری رشتهٔ صد گوهرست
گنج را از من بگیر و پیچ و تابِ مار

نشأ پا در رکابِ می ندارد اعتبار
مستی و بنا له داری همچو چشمِ یار

چند چون مرکز گره باشد کسی در یک مقام
پای از آهن باین پرگشته چون پرکار

پیشوای اربابِ همت نیست جز دلِ ناتمام
رخصتِ دیدار دادی طاقتِ دیدار

پیش ازین پیمانه صاف را بر مذاقِ خرد
از بیابان ملک و سخت از دامنِ کهسار

دست اگر در کمرِ ما بسر دل زده
بی تردد بمیان دامنِ منزل زده

دامنِ خضر رها کن که دلیلِ تو بست
پشت پایی که برین عالمِ باطل زده

میشود شهپرِ توفیق اگر برداری
دستِ عجزی که بدامانِ وسایل زده

از تمنا گرهی رشتهٔ عمر تو نداشت
تو برین رشته دو صد عقدهٔ مشکل زده

پای در دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد
در دمِ حشر دمی چند که غافل زده

نیست ممکن که ترا آب نسازد صاحب
آتشی کز نفسِ گرم بصحل زده

Marfat.com

در قیامت سپه آتش دوزخ کردند | از درم مهری اگر بر لب سایل زدهٔ

دلربایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ | از دلِ من چه بجا مانده که باز آمدهٔ
از عرق زلفِ تو چون رشتهٔ گوهر شدهٔ است | همه جا گرچه بتمکین و بناز آمدهٔ
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ | چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
بگذر از ناز و برون آی پر اهن بشرم | که عجب ننگ در آغوش نیاز آمدهٔ
می بده می بستان دست بزن پای بکوب | بخرابات نه از بهر نماز آمدهٔ
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم | چون بعنجانه ام ای بنده نواز آمدهٔ
چون نفس سوختگان میرسی ای باد صبا | میتوان یافت کز آن زلف دراز آمدهٔ
سخن سنجیدن نکِ حقیقت دارد | تا تو صاحب بسر کوی مجاز آمدهٔ

مارا بست سلسله جنبان اشارهٔ | کافیست بزم سوختگان را شرارهٔ
تا پای بر فلک نگذاری ز مهد خاک | مویت اگر چو شیر شود دیر خوارهٔ
از آفتاب تجربه گردید سنگ موم | در خام طینتی تو همان سنگ خارهٔ
از هستی دو روزه به تنگند عارفان | تو ساده لوح طالب عمر دوبارهٔ
یکبار نقش پای خود ای سرو سیمین | تا روشنت شود که چه مست گذارهٔ
شرط است ریختن عرق سعی موج را | هر چند بحر عشق ندارد کنارهٔ
مردان عنان بدست توکل نداده اند | تو پشت عزم در کر و اِ استخارهٔ
صاحب ز آفتاب رخ یار شرم کن | از ره مرو بروشنی مرسپارهٔ

Marfat.com

ای آنکه دل بعشر سبکرو نهاده‌ٔ
در رهگذارِ سیل میان را گشاده‌ٔ

پرامنی که میطلبی از نسیمِ مصر
دامانِ فرصتی است که از دست داده‌ٔ

کوری بمیرد بعصا کش برون ز چشم
خود خوب شو چه در پیِ خوبان فتاده‌ٔ

بر روی هم مرا نچه گذاری وبالِ تست
جز دستِ اختیار که بر هم نهاده‌ٔ

امروز خانهٔ بصفای دلِ تو نیست
کز روزنش ز دیدهٔ عبرت گشاده‌ٔ

آرام نیست بوی گل و رنگِ لاله را
تو نیز چو سرو یک جا ستاده‌ٔ

داغِ ندامتست سرانجامِ رنگ و بوی
صائب چه محو بوی گل و رنگِ باده‌ٔ

نوبهارست این بامحیای گلستان آمده‌ٔ
یا قیامت بر سرِ خاکِ شهیدان آمده‌ٔ

این لطافت نیست در بادِ بهاران یوسفست
در لباسِ بوی پیراهن بکنعان آمده‌ٔ

اینقدر شوخی ندارد برقِ جانسوز بهار
شهسوارِ ماست پنداری بجولان آمده‌ٔ

جلوهٔ بالِ پریزادان کند موجِ سراب
زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده‌ٔ

بر سرِ خاری زبانِ شکر پردازی شدست
محملِ لیلی همانا در بیابان آمده‌ٔ

میرد در پرده دلِ خسار پرنگِ بهار
در لباسِ رنگ و بو سرچند پنهان آمده‌ٔ

خواب کرده‌ٔست صائب نواسنجان حرام
بلبلِ پرشور ما تا در گلستان آمده‌ٔ

از حسنِ تو یک رقعه بگلزار رسیده‌ٔ
وز زلفِ تو یک نافه بتاتار رسیده‌ٔ

از دیدنِ گل مست و خرابند جهانی
این جام همانا بلبِ یار رسیده‌ٔ

کو دیدهٔ یعقوب که بی پرده ببیند
صد قافله از مصر بیکبار رسیده‌ٔ

Marfat.com

دامانِ نسیم سحری گیر و روان شو | کز غیب رسولیت باین کار رسیده
از شورِ قیامت بودش مریمِ کاوز | زخمی که مرا بر دلِ افگار رسیده
صائبؔ نه آتش بجبان از نفسِ گرم | مرغی که بآن لعلِ شکربار رسیده

چهره را صیقلی از آتش می ساخته | خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بسا خانهٔ تقوی که رسیده است آباب | تا زمنزل عرقِ آلود برون تاخته
در سرکوی تو چندانکه نظر کار کند | دل و دینست که بر یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه دیگر ورنه | هیچ آیینه نمانده است که نگداخته
چون ز حالِ دلِ صاحب نظرانی غافل | تو که در آینه با خویش نظر باخته
نیست یک سرو درین باغ برعنایی تو | بسکه کردن بتماشای خود افراخته
دولتِ حسنِ تو وقتست شود پا برکاب | کارِ ما را چه بوقتِ دگر انداخته
آتشی را که از آن طور برنهاراید | در دلِ صائبِ خونین جگر انداخته

تا رخ از باده گلرنگ برافروخته | جگرِ لاله عذارانِ چمن سوخته
غره در دیدهٔ نظارگیان خواهد سوخت | این چراغی که تو از چهره برافروخته
من کجا هجر کجا ای فلکِ بی انصاف | بهمین داغ بسوزی که مرا سوخته
نیست صیدی که دلش زخمی مژگانِ تو نیست | گرچه از شرم و حیا بازِ نظر دوخته
میدهد بوی دل سوخته صائبؔ سخنت | میتوان یافت درین کار نفس سوخته

Marfat.com

لبا غرقِ گل کرد از خُم شراب آهسته
برآمد از پسِ کوه آفتاب آهسته

فریبِ روی آتشناکِ او خوردم ندانستم
که خواهد خورد خونم چون کباب آهسته

زبس در پرده افسانه با او حال خود گفتم
گران گشتم بچشمش همچو خواب آهسته

کبابِ نازکِ دلِ آتش هموار میخواهد
برافگن از عذارِ خود نقاب آهسته

سرایی را که صاحب نیست ویرانیست معمارش
دلِ بیعشق میگردد خراب آهسته

مکن تعجیل تا از عشق رنگی برکند کارت
که سازد پسته را لعلِ آفتاب آهسته

باین خرسندم از نیسانِ دوزافسونِ پیرهنها
که از دل میبرد یادِ شباب آهسته

دلی نگذاشت در من وعده‌های پوچِ او صائب
شکست این کشتی از موجِ سراب آهسته

در دورِ خط بحرف رسیدن چه فایده
در وقتِ غزل شکوه شنیدن چه فایده

خطِ نیست دشمنی که نیابد ز تیغ روی
بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده

سررشته نگاه چو از دست رفت رفت
دنبالِ صید جسته دویدن چه فایده

چون تیر میجهد ز کمان گفتگوی حق
منصور را بدار کشیدن چه فایده

صائب چو یار با دگران باده میکشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

تا مهرِ روی تو بر جهان انداخته
پیشِ هر ویرانه گنجِ شایگان انداخته

پنجهٔ زورآورانِ فکر را اندیشه‌ات
بر زمینِ عجز چون برگِ خزان انداخته

چون کفِ خونین بخاکِ راه خونِ لعل را
از دهنِ دریا قوتِ تو کان انداخته

صبحِ خیزانِ قیامت را نگاهِ گرمِ تو
در غلط از فتنهٔ آخر زمان انداخته

Marfat.com

اشتیاق حلقهٔ گوشِ تو در صلبِ صدف
در کمرها پیچ و تابِ ریسمان انداخته

گوهرِ این بوم و بر را حاجتِ تعلیم نیست
تا الف کشته است ناوک بر نشان انداخته

از دلِ صحرایی خود چشم تا پوشیده ام
خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صاحب که خلاقِ سخن در این مقام
کلکِ معنی آفرین را از زبان انداخته

در خاک و خون کشید مرا ترک زاده
مژگان بنا بر بالشِ دل تکیه داده

بر باد پای وعده خلافی نشسته
چون سیل در قلمرو دلها فتاده

چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان
چندین مزار خانه بسیلاب داده

چون آهِ گرم ریشه بدلها دوانده
چون برقِ بی امان به نیستان فتاده

خود را بچشمِ عرضِ تجمل ندیده
بر روی آبگینه نظر ناگشاده

دلهای بیقرار ز مردم گرفته
با خویشتن قرارِ نکویی نداده

چون عافیت ز خاطرِ عاشق رمیده
دنبالِ شوخ چشمیِ خود سر نهاده

در انتظارِ صحبتِ پروانه مشربان
چون شمع تا بصبح بپا ایستاده

غیر از عرق که میکند از روی یار کل
صاحب که دید شبنم خورشید زاده

ای شمع طور از آتشِ حسنت زبانه
عالم بدور زلفِ تو زنجیرخانه

شد سبز و خوشه کرد و بجز من کشید دست
زین پیشتر چگونه کند کس دعی دانه

از هر ستاره چشم بدی در کمین ماست
با صد هزار تیر چه سازد نشانه

چون باد صبح رزق من از بوی گل بود
مرغ قفس نیم که بسازم بدانه

Marfat.com

ناف مرا بنغمهٔ عشرت بریده اند | چون نی نمیزنم نفس بی ترانه

ای زمین از سبحه ذکر تو کمتر دانه | از خرابات تو مهر کرمرو پیمانه
از جلالت برقِ عالمسوز در مرجی | وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه
آسمان نیلگون یکمشت خاکستر بود | گر بقدرِ همتِ خود رنگ ریزم خانه
میکند چشم سیاهش سرمه سایی ورنه | نغمهٔ منصوریی در هر لبِ پیمانه
در سرِ این غافلان طولِ امل دانی که چیست | آشیان کردنِ مهت ماری در کبوترخانه
صائب آزاده باکمذار در قیدِ جهان | چند در زنجیر باشد عاشقِ دیوانه

در کدامین چمن ای سروِ بیآرامده | که ربوده تر از خوابِ بهار آمده
آنقدر باش که اشکی بدو در مژگان | گر بجویی دلهای فگار آمده
قلمِ موی خواهس تو پریشان شده است | تا باین خانهٔ پر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی | تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
نوشدارویی امان در کرهِ حنظل نیست | چه امید باین سبز حصار آمده
تازه کن خاطر ما را بحدیثی صائب | تو که از خانهٔ رکِ ابر بهار آمده

رخی بشبنم می بوسم بر کِ لاله بده | دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده
نمیدهی قدحِ پیشمار اگر ساقی | شمارِ قطرهٔ باران کن و پیاله بده
نهاده بر رخِ گل نقطهای شبنم | بیابغ رو کن و تصحیح این رساله بده

نگارنده

Marfat.com

نمک زرزم خصومت جگر گداز ترست | بهر که زهر نکارت کند نوا له بده
نشست شعلهٔ آواز بلبلان صاپ | برای خاطر کل ترکِ آه و نا له

درمجمع مانیست کسی را غم خانه | چون یکِ روان قافلهٔ ماست روانه
ازمرد و جهان جاصلِ منا و کِ سَبَیست | مانندِ کمان پاک فروشم زدو خانه
درپردهٔ شب نوش مِنا ب که دریافت | عمرِ ابدی حضر بیک جامِ شبانه
چون تیر که در وصلِ کمانست گشادش | باشد بمیان رفتنِ من بهر کرانه
هرچند برآوردهٔ آن جانِ جهانم | چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
باقامت خم حلقه بگوشِ درِ دل باش | در بحرِ کمان روی مگردان ز نشانه
مجروح دمِ تیغ ترا فرده گشتن | پیغام صبوحیست بمخمور شبانه
پیوند اگر با دلِ صد چاک چه میشد | ریطی که سر زلفِ ترا ست بشانه
زلفِ تو چنین کز دلِ عشاق کند خون | سر پنجهٔ مرجان شود از زلفِ تو شانه
دل زود توان کند ز یارانِ مخالف | خوشباش نباسازیِ وضاعِ زمانه
مژگانِ تو از دیده و دل کشت ترا زو | هرچند به تیری تو ان زد دو نشانه
صاپ بگشتی تا بکر پیان سرِ خود را | هرگز نبری کوی سعادت بمیانه

صبح شد برخیز مطرب کوشمالِ سازده | عیشهای شب پریشان گشته را آوازده
هیچ سازاز دلنوازی نیست سیر آهنگ تر | چنگ را بگذار قانونِ محبت سازده
جام را لبریز تر از دیدهٔ عشاق کن | از صفِ دریا کشان آنکه مرا آوازده

Marfat.com

تیره نشین در حریم می کشان چون زاهدان
پیش یوسف طلعتان آینه را پرداز ده

شبنم از روشندلی آینه خورشید شد
ای کم از شبنم تو هم آینه را پرداز ده

چون نمودی سیر رود و رخ نیاراستی تمام
روشنی چون بجوشید در خشان باز ده

بی پرده رو در آینهٔ ما نگرده
خود را چنانچه هست تماشا نکرده

در خلوتی که آینه بیدار بوده است
هرگز نشرم بند قبا وا نکرده

امروز بند پیرهن خود بسته
چشمم که مانده است که پیدا نکرده

ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر
ای سنگدل چه مانی که با ما نکرده

خشکست از آن دهان تو صاپی چون صدف
دریوزه ز عالم بالا نکرده

از سر عشاق در زیر فلک سامان مخواه
اختیار از کوی عاجز در خم چوگان مخواه

از جهان بیوفا با ملتجویی صلح کن
نقش یوسف بر در و دیوار این زندان مخواه

صد درستی شیشه گر را در شکست شیشه هست
کردلت را عشق برهم نشکند تاوان مخواه

نیست بحر نعمتی بی خواهش حق را کنار
چون صدف گر لب گشایی هیچ جز دندان مخواه

شرم دار از حق مبر صاپی نیاز خود بخلق
بر سر خوان سلیمان دانه از موران مخواه

نطق من در وقت عرض حال میگردد گره
حال چون آمد زبان قال میگردد گره

گر دم سرد من با گرد دل گردیده نیست
در حضور شمع ما بال میگردد گره

صحبت افسردگان افسردگی می آورد
اشک ما نیسان در صدف فی الحال

Marfat.com

رزقِ من امروز تنگ از چشمِ تنگِ چرخ نیست
آبِ من پیوسته در غربال میگردد دگر

بر لبِ آتش بیانِ صایب از دلبستگی
گفتگوی عشق چون بتخال میگردد دگر

جامِ صبوح خورده ز خلوت برآمده
پرشورتر ز صبحِ قیامت برآمده

در مستی از دهان تو گفتارِ بی حجاب
حوریست بی نقاب ز جنت برآمده

چون لاله که از کمرِ کوه سر زند
دیوانه ام بسنگِ ملامت برآمده

نعلش بروی دستِ سلیمان درآشت
موری که در بهشتِ قناعت برآمد

هر خار خشک تیغِ زبانیست آبدار
از کوشش هر که پنبهٔ غفلت برآمد

هر جا که بلبلی است درین باغ و بوستان
از ناله ام ز خوابِ فراغت برآمده

صایب ز آفتاب سیه روز تر شود
خفاش سیرتی که بظلمت برآمده

پیمانکی ز حد رفت ساقی می صفا ده
مارا ز خویش بستان خود را دمی بما ده

از پا فتاده کاینم در زیر پا نظر کن
از دست رفتگانیم دستی بدست ما ده

دیوانِ ما و خود را امضا کن بروز محشر
در عذر خشم هر یک بوسه بجا ده

گر بوسه نبخشی دشنام را چه مانع
گر آشنا نکردی پیغام آشنا ده

از تیرگی تو صایب محروم از تجلی
چندانکه میتوانی آیینه را جلا ده

یارب ز شفتگی زلف بدستارش ده
چشم بیمار گیسو و دلِ بیمارش ده

چاک چون صبح کن از عشق گریبانش را
سر چو خورشید بهر کوچه و بازارش ده

Marfat.com

سرمهٔ خواب ازان چشمِ سیه مست بشو
شمع بالین ز دل و دیدهٔ بیدارش ده

از تهی دستی حیرت زدگان ہیچ مپرس
دستش از کار ببر راه بگلزارش ده

پیرِ دیر کشتی و ناز ز اندازه برون
همچو پیر و ازگرهِ خاطر خود بارش ده

تا مگر با خبر از صورتِ عالم گردد
یک کف آیینه از حیرتِ دیدارش ده

نیست از سنگ دلم ورنه دعا میکردم
کز نکویان بجز ای عشق سر و کارش ده

صایب این آنغزلِ مرشدِ روشن گفت
ای خداوند یکی یار جفا کارش ده

پیتوام در دل خراب ناب میگردد گره
در زمینِ تشنهٔ من آب میگردد گره

قطرهٔ آبی که دریا را فراموش میکند
در صدف چون گوهر سیراب میگردد

از هجومِ اشک در چشمم نگردد مردمک
آسیای من ز زورِ آب میگردد

گر دلِ ترکِ عشق مشکل کارِ آسانِ مرا
از رهایی رشتهٔ پر تاب میگردد

بسکه می پیچم بخود صایب پیم خوی او
همچو پیکان در دلم خونناب میگردد

آن خوش پسر برآمد از خانه می کشیده
مایل باوفا دن چون میوه رسیده

ناز بهانه جو را بر یکطرف نهاده
شرم ستیزه خو را در خاک و خون کشیده

مالیده آستین را تا بوسه گاهِ ساعد
تا ناف پیرهن را چون صبحدم دریده

بوی کباب دلها پیچیده در لباسش
خونِ هزار بیدل از دامنش چکیده

چشم از فسانهٔ ناز در خوابِ صبحگاهی
مژگان ز دل فشاری دستِ نگاردیده

برقِ سبک عنان ز مژگانِ خوش نگاهش
میدان بطرح داده چون آهوی رمیده

کلزار نشاط

گل ز انفعالِ رویش در خار گشته پنهان — ریحان ز شرمِ خطش بر خاک خط کشیده

خود را بچشمِ عاشق بر خویش جلوه داده — سر کامِ این یگانه دی بر حسنِ خود دمیده

برقی ز ابر جسته هر جا که رم نموده — سروی ز خاک رسته هر جا که آرمیده

دیگر ندیده خود را تا دامنِ قیامت — صاحب کسی که او را مست و خراب دیده

شوخ و میخواره و شبگرد و غزلخوان شده — چشم بد دور که سرفتنه دوران شده

هر چه در خاطر عاشق گذر دمیدانی — خوش ادایاب ادا فهم و ادادان

تو که مرکزِ سخنِ اهلِ سخن نشنیدی — چون سخن ساز و سخن فهم و سخن دان

تو که از خانه رهِ کوچه نمیدانستی — چون چنین رهزن و رهبر و ره دان

تو که از شرم در آیینه ندیدی هرگز — با شاراتِ که این طور شناسا دان

تا بریروز شکر خند نمیدانستی — ایزمان صاحبِ چندین شکرستان

بر نهالِ تو صبا دوش بجان میلرزید — ایزمان بار و ثمر از میوهٔ الوان

پیش ازین بود نگاهِ تو بکدل محتاج — ایزمان دل زده زین جنسِ فراوان

بود آوازِ تو چون خندهٔ گل پرده نشین — چه زعشاق شنیدی که نوا خوان

یوسف از قافلهٔ حسنِ تو غارت زده است — به عای که چنین صاحبِ سامان

جای قدِ سرو خجالت کشد از روی بها — تا تو چون آب درین باغ خرامان

میتوان مرد برای تو بامید حیات — که ز خط خضر و ز لب عیسی دوران

چون فدای تو نسازد دل و دین ای صاحب — که همان طور که میخواست بدانسان

Marfat.com

خط و خال بر عذارش همه جا بجا نشسته
نرود ز دیده نقشی که بمد عا نشسته

بجوالی دو چشمش حشمِ بلا نشسته
چو قبیلهٔ کردِ لیلی همه جا بجا نشسته

نشسته نازچندان بجوالی دو چشمش
که بحلقهای زلفش دل مبتلا نشسته

سروکار من فتاده بغزالِ شوخ چشمی
که درونِ دیدهٔ من ز نظر جدا نشسته

بدو دستِ پرنگارش بنگر ز کشتنِ من
که پس از هلاک نقشم چه بمد عا نشسته

نه مروتست مارا ز جنون کناره کردن
که بهر گذار طفلی بامید ما نشسته

بدو چشم چون ز خاطر غمِ روزگار شستیم
که غبار بر دلِ من ز نه آسیا نشسته

بزکاتِ حسن بگذر سوی گلستان که گلها
همه با کفِ گشاده ز پی دعا نشسته

ز دو سنگ دانه مشکل بکنار سالم آید
نهم قدم ببزمی که دو آشنا نشسته

به ثباتِ حسنِ خوبان دل خود بمد صائب
که بروی خار دایم گل بیوفا نشسته

روی دل با همه کس در همه جا داشته
در تهِ پردهٔ نیرنگ چها داشته

تو که با نور نکنی سوز من سوخته را
دست بر آتشم از دور چرا داشته

روی نرم تو نقابِ دلِ سنگین بوده است
چه زرها که نهان زیر قبا داشته

مانعِ گردشِ افلاک توانی گردید
بهمان گوشهٔ چشمی که مرا داشته

تو که سیراب نکنی ریگِ روان را بخرام
صائبِ سوخته را تشنه چرا داشته

میدهد عشق بشمشیر صلا بسم الله
تازه کن جانی ازین آبِ بقا بسم الله

ای که موقوفِ رفیقانِ موافق بودی
میروی بوی گل و باد صبا بسم الله

Marfat.com

روز رامیکذرانی که برون آید خط — خط برآمد زدر لطف درالبسم الله
وعدهٔ جلوه بفردای قیامت دادی — شد قیامت قدرعنا بنمالبسم الله
همچو منصور اگر فکر کناری داری — دار آغوش کشاده است درالبسم
بود موقوف به پل گرگذر از عالم آب — قدت ازبار کنه کشت دوتالبسم
صیقلی نیست به از قامتِ خم پران را — خوای آیینه کردار جلالبسم الله
چون قدِ تو فلک ساخت مهیا چوگان — ازمیان کوی سعادت بربالبسم الله
چشمِ بد دور ازان زلفِ دلاویز که هست — ازدوسو مصحفِ رخسارترالبسم
بازکرده است درِ مخزنِ کوهر صاحب — میخری کرکهنه پیش بهالبسم الله

بگشا زبالِ همتِ عالی مکان کره — تاکی شوی چو پیضه درین آشیان کره
جوشِ نشاط از دلِ خم کم نمیشود — طوفان درین شور بود جاودان
سنگِ نشان بدامنِ منزل رسیدوما — درراه گشته ایم زخوابِ گران
سخنی نمیرسد بفصاحت رسیدگان — درلقمه نمانشود استخوان
این عقدها که در دلِ مردم فتاده است — چون واشود زمین کره و آسمان
فتحِ سخن بپنجهٔ تدبیر خلق نیست — کوبرق تاکشاید ازین نیستان
توان بدست عقل گشودن کارِ خلق — ناخن چگونه باز کند از زبان
درگامِ اولین کمرِ راه بشکند — رهرو کند چو دامنِ خود برمیان
صاحب سری برآر که فرصت زدست رفت — تاکی شوی چو غنچه درین گلستان

Marfat.com

در جسیم خاکسار مرا جانِ سوختہ
باشد سفالِ تشنہ و ریحانِ سوختہ

چون لالہ گرچہ چشم و چراغم بہار را
ترمیکنم بخونِ جگرنانِ سوختہ

خیزد نفس ز سینہ کرم برنگِ آہ
خاکسترت کند دِ پابانِ سوختہ

از مرگ فارغند حریفانِ پاکباز
آتش چہ میکند بہ فستانِ سوختہ

تخمی کہ سوخت سبز نکرد د ز نو بہار
از می چگونہ تازہ شود جانِ سو

چون داغِ لالہ است زمین گیرِ آہِ من
از دل بلب مپرس صدا فغانِ سو

صائب خوانِ نعمتِ الوانِ نو بہار
قانع شدم چو لالہ بیک نان

ای کہ از شغلِ عمارت غافل از دل گشتہ
از سکِ خاموش گیر خاک غافل گشتہ

دانہ با پیدست و پای سر برآور د از زمین
تو چندین بال و پر عاجز چہ در کل گشتہ

شختش از تاجت مرسنگی کہ شد یاقوت و لعل
خرجِ آب و گل منیکردی اگر دل گشتہ

کہنہ دیوار ترا دارد د و عالم درمیان
خواہی افتادن بہر جانب کہ مایل گشتہ

نیست غیر از کوشہ گیری بحر عالم را کنار
پا بدامن کش اگر جویای ساحل گشتہ

چون توانی کعبہ مقصود را دریافتن
گر گرا نخوابی کرد در رہ چو منزل گشتہ

ترکِ دعوی کن کہ میگردد سبک چون بر کاہ
گر بکوہ قاف در معنی مقابل گشتہ

ناخنِ آمت در مشکل کشا یہا علم
اینقدر عاجز چرا در عقدہ دل گشتہ

چون بدریا میرود صائب چو ارباب طلب
در حقیقت آشنا گرباد در دل گشتہ

تا دیدہ خود کرد چو دستار نگوفہ
بر کرد سپر از پرِ من یار نگوفہ

Marfat.com

از خردهٔ چندی که ز اسرار برون داد — مصور صفت شد لب دار شکوفه
در آینهٔ پیش ما چشم براهان — پیکی بود از جانب دلدار شکوفه
مرکز بجراحت نکند مرهم کافور — کاری که کند با دل افگار شکوفه
چون صبح که بیدار کند مردهٔ دلها را — آورد جهان را بسر کار شکوفه
لیلیت نمایان شده از پردهٔ مخمل — یا مهر بدر آورده ز اشجار شکوفه
از هوش نرفتن ز کرانجانی عقلست — امروز که شد قافله سالار شکوفه
بر خرقهٔ تن لرزش ما محض گرانیست — جایی که فشاند سپر و دستار شکوفه
در پردهٔ اسباب نماند دل روشن — از برگ شود زود سبکبار شکوفه
از سیر گلستان نکشاید دل مجروح — باشد نمک سینهٔ افگار شکوفه
مرکز نفکنده است نمک در دل آتش — شوری که فکنده است بگلزار شکوفه
مغزش ز نسیم سحری گشت پریشان — زین جرم که شد شاخ بدیوار شکوفه
صائب مشو از نامهٔ پر شکوهٔ خود بار — بر تازه نهالی که بود بار شکوفه

بریده نعل رخشی که بر جگر لاله — نبنبلی که سیه کرده چشم تر لاله
کند بزاهد و میخواره یکروش تاثیر — فتاده است چو آتش بخشک و تر لاله
ز لطف طبع بهاران مگر خطر دارد — که دود آه گره کرده در جگر لاله
شکوفه صبح بهارست و لاله است شفق — پس از شکوفه ازان گشت جلوه گر لاله
عجب که توبه شکنهای ما گره بندد — که کوه را زده از جوش بر کمر لاله
ز زرد و صاف تهی نیست جام سوختگان — که نصف خون بود و نصف مشک تر لاله

Marfat.com

مدار دست ز مینا و جام در فصلی — که شیشه ساز شود غنچه کاسه کرلاله
بهر دو دست سر خویش تو به میگیرد — چو تاجِ لعل نهد کج بطرف سر لاله
بچشم مرکه چو مجنون سواد خوان شد و است — سیاه خیمه لیلی است داغ هر لاله
بنقل و باده در ینموسم احتیاجی نیست — که هم شراب بود هم کباب و تر لاله
ز شرم روی تو هر جا عرق فشان گردد — شکسته کاسه دریوزه ایست هر لاله
بمشتِ خار و خس ما دلِ که خواهد سوخت — دران بیاض که گردید پی سپر لاله
شکوفه چون سپر روم وی کرد انده است — شده است تا چو قزلباش جلوه گر
بناز بر جگر داغدار خود صائب — که هیچ باغ ندارد اینقدر لاله

نیست در مغز زمین چون کرد با دم ریشه — جز سفر در دل نمیکرد مرا اندیشه
فارغ از ملکِ سلیمانم که از روشندلی — در نظر دارم پریزادی ز مرا اندیشه
کلعذاران میربایندم ز دستِ یکدگر — جز نظر بازی ندارم هیچو شبنم پیشه
گر نسازد کارِ عشق از نامیها تمام — کارِ خود را میکنم آخر تمام از تیشه
گرچه از خطِ جبینِ او صائب بآخر رسید — چون تنگ ظرفان مرا کافی بود تیشه

خراب گشت زمی زاهد شراب ندیده — که تابِ آب ندارد سفالِ تاب ندیده
روانی از سخنم برد خشک مغزی زاهد — که سیل کند رود در زمینِ آب ندیده
اگرچه هست بران زلف پیچ و تاب مسلم — که تابِ خم ندهد هیچ پیچ و تاب ندیده
بیاض کردنِ بی حالِ اوست حجتِ ناطق — که از نظارگیان داغِ انتخاب ندیده

Marfat.com

مکن چو هیچکران از عتابِ تلخ شکایت — که لطفِ دوست کلاپستهٔ آفتاب ندید
توبتِ نازچه دانی عیارِ سوختگان را — که چشمِ مستِ تو جز دود ازین کباب ندید
بلنگ شدی خوی ترا خیال نکرده — غزال مستی چشمِ ترا بخواب ندید
مجوی خوابِ فراغت ز دیدهٔ من حیران — که چشمِ آینه پوشید کی بخواب ندید
نخندهٔ است گل از آفتاب در دلِ شبها — ترا کسی که بگلگشتِ ماهتاب ندید
مجوی پختگی از منکرانِ عشق زخامی — که نارسیده ثمرهای آفتاب
زچهره رنگ رود از نگاهِ گرمِ تو صائب — مبین دلیر نگاهای آفتاب ندید

مقطعات

ای در آتش از فروغت نعلِ برسیاره — از بیابانِ تمنای تو خضر آواره
در شکستِ ماست حکمتها که چون کشتی شکست — غرقه را دستگیری میکند هر پاره
در سخن پیچیده ام زان رو که چون طفلِ یتیم — غیر اشکِ خود ندارم مهرهٔ گهواره
لاله است اینکه از جگر خاک پرزده — یا لیلی است سر ز سیه خانه برزده
در چادر شکوفه نهفته است برگِ سبز — یا طوطی است غوطه خنکِ شکر زده
از اشتیاقِ روی تو ای نوبهارِ حسن — دستی است شاخِ گل که گلستان بسر زده
عرق ببرگِ گلت میدود شتاب زده — نگاه گرم که این نقش را بر آب زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار من سهلت — مرا شراب و ترا باطن شراب زده
ای آنکه دل با بروی پیوسته بسته — غافل مشو که در تهِ طاقِ شکسته
ای زلفِ یار اینقدر از ما کناره چیست — ما دل شکسته ایم و تو هم دلشکسته
تا سبزهٔ خط از لبِ جانان بر آمده — آه از نهاد چشمهٔ حیوان بر آمده

Marfat.com

آن غنچه را که من نفسی باز کرده ام
صبح قیامتش ز گریبان بر آمده

مابی تو کلیم و گرنه درین چمن
رزقِ شکوفه از بن دندان برآمده

رز رفتنِ تو ز جسمِ ضعیف جان رفته
نمای از سرِ این مشت استخوان رفته

نو بهار چنان عمره که پنداری
که خار در قدمِ موسمِ خزان رفته

دو دولت است که یکبار آرزو دارم
تو در کنارِ من و شرم از میان رفته

طومارِ عمر طی شد و غافل نشسته
برخاست شورِ حشر تو کاهل نشسته

چندین هزار مرحله می بایدت برید
تا روشنت شود که بمنزل نشسته

ای زرویت در کفِ هر خار نبضِ گلشنی
هر گلی را در تهِ دامن چراغِ روشنی

مرحبایی دادرین دریا ز حسنِ بیحدت
خلوتی با ماه کنعان در تهِ پیراهنی

مرسپندی از زیادِ روی آتشناکِ تو
چون خلیل الله در آتش حضورِ گلشنی

از فروغِ آفتابِ لامکان لانِ تو
حلقهٔ ذکریست کرم از ذرهٔ هر روزنی

وحشیِ امانِ صحرای تو مرسپر کشته
ماهی دریای پرنکِ تو مرسیمین تنی

سوزنی داود در مژگانت جدا هر رشته
رشته دارد جدا از طرهات مرسوزنی

جلوه در پیراهنِ بیحرمِ یوسف میکند
بر لبِ دریای عفرانِ تو مرتردامنی

تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلمردگان
مردهٔ دل را اگر بیدل در پیرهن شیونی

بی دلِ بینا فزاید پرده بر غفلت
با مهِ کنعان اگر در زیر یک پیراهنی

غنچه با دستِ نگارین پوست را برتن شکافت
تو زنستی همچنان نادانی پیراهنی

حسنِ عالمسوز را احتیاطِ دیگر است
میپوشد هر گلِ برآتش گل دامنی

Marfat.com

جامی حیرت نیست کرکاغذ بیضا شود | کلکِ صابؔ این غزل گر دید نخلِ امنی

گر سر دینداری تاجدار عالمی | گر بدل بیرونی از عالم سوار عالمی
از پریشان خاطری در راهِ سیل افتاده | گر کنی گرد آوری خود را حصار عالمی
از سیه کاری نهان از تست اسرار جهان | گر بپردازی بخود آینه دار عالمی
چون صدف در یوزه گو مرزینسان مکنی | غافلی از خود که بحر بیکنار عالمی
نغمهٔ شوخی ندارد چون تو قانونِ فلک | پرده ساز و پرده سوز و پرده دار عالمی
گر توانی بر لبِ خود مهر خاموشی زدن | بی سخن همچون سلیمان مهر دار عالمی
پای در دامن کش از سنگِ ملامت سر مسیح | شکر این معنی که نخل میوه دار عالمی
همچو بوی گل که در آغوشِ گل از گل جداست | هم برون از عالمی هم در کنار عالمی
فکر بیحاصل ترا مغلوبِ غمها کرده است | ورنه از تدبیر صابؔ عمکسار عالمی

رخصتِ بوسه اگر از لبِ جامی داری | تلخ منشین که عجب عیشِ مدامی داری
بستهٔ در گره از ساده دلی دوزخ را | در پیِ خود اگر اندیشهٔ خامی داری
ای عقیق از منِ لب تشنه فراموش مکن | که درین دایره امروز تو نامی داری
برخوری زان لبِ میگون که چو صهبای صبوح | در رگ و ریشهٔ جان طرفه خرامی داری
اگر از داغِ جنون یافتهٔ مهر قبول | چشمِ بد دور که خوش ماهِ تمامی داری
صابؔ این آن غزلِ حافظِ مسکین نفس است | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

Marfat.com

عیش نوشت دران محفلِ روح افزایی
که قدح شیشهٔ می جایی و ساقی جایی

گر دکلفت ننشیند بچنین در بزمی
گر بود دست فشان سرو سهی بالایی

مردمک مهر خموشیست نظر بازان را
در حریمی که نباشد نظر گویایی

چشم ازان حسنِ جهانگیر چه ادراک کند
در حبابی چه قدر جلوه کند دریایی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
خبر از خویش نداری چه قدر رعنایی

سر خورشید درین راه بخاک افتاده است
که بافتاد کی سایه کند پروایی

کوه را نالهٔ من سر به بیابان داده است
نیست در دامنِ این دشت چو من شیدایی

تنگی خاک مرا بر سرِ آن می آرد
که ز غبارِ دل خود طرح کنم صحرایی

مرکزِ خاک ز اسرار حقیقت لوحیست
صاف از سرمهٔ توفیق اگر بینایی

از سرِ صدق اگر سینهٔ خود چاک کنی
فیضِ صبح از نفسِ پاکِ خود ادراک کنی

کلهٔ خار ز پیراهنِ یوسف هیجاست
تا کی شکوه ز ناسازیِ افلاک کنی

حسن شد پا برکاب از خطِ مشکین بشتاب
تا مگر کردی ازین قافله ادراک کسی

روی ناشسته بدرگاه تو خوبان آیند
گر تو چون آینه دامانِ نظر پاک کنی

تخم چون سوخت برومند کرد دهقان
دانهٔ اشک بامید چه در خاک کنی

حیف عمر صرفِ تماشا کند کسی
چون بازیی شکار نظر وا کند کسی

در منزلِ نخست فنا میشود تمام
از دار پا بگذرے افلاک می شود

Marfat.com

خالی نگردد دامنِ اطفال از سنگ — ظلمت رود بدامنِ صبحِ اگر کسی
آهن دلان بآه ملایم نمی شوند — چون قفل بسته را بنفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار میشود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی
چون عاقبت گذاشتنی و گذشتنی است — صائب چه التفات بدنیا کند کسی

ای زلف مشکبار تو از رحمت آیتی — وز لعلِ آبدار تو کوثر روایتی
جز سایهٔ قدِ تو کرا ای پادشاهِ حسن — روی زمین گرفت بخواهیده رایتی
خامش نشین که زلفِ درازش ز آن شبست — کآخر شود بحرفِ کسی یا حکایتی
بیدار از نسیم قیامت نمی شود — در مرگ نیست نازنی را سرایتی
آنکس که بر جراحتِ ما میزند نمک — میکند کاشش حقِ نمک را رعایتی
پروانه مراد بگردش کند طواف — دارد چو شمع سر که زبان شکایتی
مد پرجان سپردن و آسوده گشتن است — آن را دراز که نیست امیدِ نهایتی
از شد باد حادثه شمع مرا مخور — چون دست دستِ تست بدستت حمایتی
تنگست وقتِ آن دهن از خط عنبرین — گر میکنی بصائب بیدل عنایتی

روی بطراوتِ قمر داری — چشمی ز ستاره شوخ تر داری
شمشیر تو چو سر کرد دارد — از پیچ و خمی که بر کمر داری
چون گل که ز برگ پیش شد بویش — از پرده شرم پرده در داری
آهش بفضا خبر دارد — دستی که نه از برکمر داری

Marfat.com

ازروزن دل ندیده خود را — از خوبی خود کجا خبرداری
نه با تو نه پیش تو میتوان بودن — وصلی ز فراق تلخ تر داری
وقتِ پسرنت تنگ میترسم — فرصت مذهد که توشه بر داری
انگشت بحرفِ کس منه صائب — از درد سخن اگر خبر داری

حیفست درین فصل دماغی نرسانی — چشمی ز گل و لاله چو شبنم نچرانی
آزرده تر از نخلِ برومند توان گفت — گر مرگ خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور نیفتد قدحِ بزمِ مکافات — زهری که چشیدن نتوانی نچشانی
غم نیست غباری که ازان دست توان شست — از روی کدر کرد یتیمی چه فشانی
پیش و پس اوراق جهان نیم نفس نیست — خوشدل چه بعمر خود و مرگِ دگرانی
این نامه ز کاهلی تست پر از خار — از خار شود ساده اگر کرم برانی
صائب دل و جان ز پیِ دلدار روانست — مشتاب گزین قافله دنبال نمانی

بر زبان و دل چو کج باشد نبخشاید کسی — از دمِ گرد م گره جز سنگ نگشاید کسی
میشود بال و پر توفیق سنگامِ رحیل — دستِ افسوسی که در دنیا بهم ساید کسی
میشود افزون سرانجام گدازش همچو شمع — هرچه از تن پروری بر جسم افزاید کسی
در جهانِ آگهی خضری دگر من نشد — میروم از خود برون شاید که پیش آید کسی
نیست داغِ عشق احاجت بالماس و نمک — شهر طاوس است دایم بهر چه آراید کسی
میتوان کرد آشنا با خاک پشت آسمان — صائب از همت اگر اقبال دنیا کسی

Marfat.com

ز من مدار توقع سخن در انجمنی
که نیست باعثِ گفتار چشم خوش سخنی

بشوخی تو چراغی درین شبستان نیست
که هم در انجمنی هم برون انجمنی

ز طوطیی نتوان بود دلکشا ای بلبل
تو هم زبال و پر خویش سبز کن چمنی

چنان ز عشقِ تو ویران شدم که نتوان ساخت
اگر ضرور شود از زبانِ من سخنی

مکش ز یاد وطن آه کاین سمان وطن است
گر از لباس یوسف مداد پیرهنی

ز اشک و آه ضعیفانِ خاکسار بترس
که بود مشرقِ طوفان نشور پیرزنی

سخت قدر شکر را مگفت کو صاحب
که دیده است چنین طوطی شکرشکنی

با دختر رز دگر نشستی
پیمان خدا یرا شکستی

گر توبه ترا شکسته می بود
کی توبه خویش می شکستی

موی تو سفید گشت بنمای
بارے که ازین شکوه نرستی

دامان تو در خمار گیرد
خارے که بزیر پا شکستی

دور تو بسر رسید صاحب
وز جهل هنوز لاابستی

ای جاده سودای تو هر رشته ای
در هر گذری چشم براهِ تو نگاهی

بر حسنِ لطیفِ تو که در چشم نیاید
از صبح ازل تا بابد مدنگاهی

تا چند بغفلت کنی این آب و علف صرف
سرمایه مشتکست درین دشت کیاهی

فریاد که دور قدحِ عمر بسر آمد
چندانکه حبابی نشکند طرف کلاهی

من ذره آن مهر جهانتاب که گردید
سر پاره دل صاحب و پاره ماهی

Marfat.com

فلک یک حلقه چشمست اگر صاحب نظر باشی
تو بی آن چشم را مردم اگر روشن گهر باشی

بهمت میتوانی قطع کردن آسمانها را
چرا با انچنین تیغی نهان زیر سپر باشی

روان شو چون شراب صبح در رگهای مخموران
کره تا چند بر یکجای چون آب گهر باشی

پریشان میکنی از فکر گوهر قطره خود را
نمیداری که خود را جمع اگر سازی کهر باشی

اگر شب را نداری زنده صاحب جهد کن باری
فلک را تیر روی ترکش از آه سحر باشی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرایی
بصحرا میروی از خانه آئینه می آیی

ز روی عالم افروز تو دلها آب میگردد
گر از خورشید گردد آب در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از نیزه حظی
تو با آن قد رعنا حلقهای چشم ربایی

ز نقش پا کنداری دست بر دل خاکسارا
اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنایی

کمند زلف در گردن گذشتی روزی از صحرا
هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرا

چه خونها کرد در دل عاشقان از لعل میگونت
چه کشتیها درین بحر خون گردید دریا

بعزم صید چون آیی بصحرا در تماشایت
چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرا

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد
ندارد تنگنای شهر تاب حسن صحرا

درین ایام شد خصم سخن بر خانه صایب
مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خارا

ز عاشق حرف درد و داغ پرسی از دل چه پرسی
حدیث راه بسیارست از منزل چه پرسی

خدا داند دل آوارهٔ ما را چه پیش آمد
سرانجام نسیم از نرگس و باد از گل چه

محیط قطره شو اندر شدن چشم حباب من

Marfat.com

سپند از گرمی خاکستر پرواز میسوزد
ز روی آتشینِ شمعِ این محفل چه میپرسی

مبادا رحمِ کم فرصت مجال گفتگو یابد
گناه خویش ای پسر در قاتل چه میپرسی

تو کز خود یکقدم مرکز برون ننهاده صاحب
سراغ کعبه مقصد ز اهلِ دل چه میپرسی

قطره از قلزم توحید باشد مردلی
دست رد بر هیچ مخلوقی منه کز اصلی

گر دهستی در سفر دارد ترا چون کرد باد
هر کجا این کز دبنشیند زپا در منزلی

بار بردار است بهر توشهٔ فردای تو
مغتنم دان کز بدرگاهِ تو آید سایلی

پیشتر از طول خواهد بود عرضِ راه تو
اینچنین گر پستی غفلت بهر سو مایلی

نوبهار زندگی در خوابِ غفلت صرف شد
از نمالِ خویشتن صاحب چه چندین غافلی

تکیه چند از ضعف بر دوشِ عصا داری کسی
این بنای سست را تا کی بپا داری کسی

عمر با صد ساله الفت بیوفایی کرد و رفت
از که دیگر در جهان چشم وفا داری کسی

اعتمادی نیست بر جمعیتِ بی نسبتان
چند پاس آتش و آب و هوا داری کسی

خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود
آتشِ شوقی اگر در زیر پا داری کسی

چند بتوان گفت در کار نفس دون چو حباب
این بنا را چند بر پا از هوا داری کسی

استخوانم تو بتا شد از گرانیهای جان
این رزه را چند در زیر قبا داری کسی

پردهٔ جمعیتِ خاطر بود صاحب حجاب
بدنه پیند تا نظر بر پشت پا داری کسی

هر کجا گیری کلی در آب مثمار خودی
کار هر کس ادبی انجام در کار خودی

Marfat.com

هرچه از دلها کنی تعمیر پشتیبان تست
سعی در آبادی دل کن چو معمار خودی

پرده پوشی پرده بر افعالِ خود پوشیدنست
عیب هر کس را کنی پوشیده ستار خودی

هر کرا از پا درآری یا بخت خود زنی
جانبِ هر کس نگهداری نگهدار خودی

تخم تار و پود با خود پیرهن زین خاکدان
در بهشت و دوزخ از کفار و کردار خودی

از لحد خاکِ تنگم پر ورد دهان وا کرده است
تو ز غفلت همچنان در بندِ پروار خودی

فکرِ ایام زمستان میکنی در نو بهار
اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سرِ خود عقده کار خودی

عارفان سر در کنارِ مطربان افکنده اند
تو ز پیمغزی سمان در بندِ پستار خودی

نشکنی تا جنس مردم را کزدی مشتری
خویش را بشکن اگر صاحب خریدار خودی

چرا بلبلهٔ زلف او نظر نکنی
چرا بعالم بی منتها سفر نکنی

شب دراز نکند غزال مقصود است
چرا بآه شبِ خود دراز تر نکنی

عمارت احسان گرا ثر از دست
بصندلِ دگران رفع دردسر نکنی

بهوشیاری من نیست همچکس در بزم
مرا ز خویش محالست بیخبر نکنی

نرفته است سرِ رشته تا ز دست برون
سراز دریچه گوهر چرا بدر نکنی

بروشنایی دل راز نه فلک خوانی
اگر تو در دلِ شبها چراغ بر نکنی

حریفِ اشکِ ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

چند در ایام گل عزلت گزین باشد کسی
در بهار این چنین فرصت غمین باشد کسی

Marfat.com

حسن یوسف در خزان از زردی آیینه است
نیست عیبی در جهان کز پاکمین باشد کسی

زلف جانان را چه نسبت با حیات جاودان
حیف باشد اینقدر کوتاه چنین باشد

خنده کردن خنده در قصر حیات افکندنست
خانه در بسته باشد تا عنین باشد کسی

آب صاف و تیره صاحب دشمن آیینه است
به که فارغ از خیال مهر و کین باشد

چرا هرگز بسر وقت من بیدل نمی آیی
چنین کز دیده غافل میروی غافل نمی آیی

صنوبر با تهی دستی بدست آورد صد دل را
تو بی پروا برون از عهده یک دل نمی آیی

بدل ناخن زدن مردانه اما چو کار افتد
برون از عهده یک عقده مشکل نمی آیی

نگاه بی ادب در چشم قربانی نمی باشد
بخاک ما چرا بی پرده ای قاتل نمی آیی

چو میگیرد ترا حق نمک در هر کجا باشی
بپای خود چرا ای بنده مقبل نمی آیی

ادب در بزم شاهان پاسبانی میکند سر را
چرا در صحبت دیوانگان عاقل نمی آیی

حریف این جهان بی سر و بن نیستی صاحب
چرا پیرون ازین دریای بی ساحل نمی آیی

دل چه افتاده بست در این خاکدان بندگی
در شو رسوا از بهر چه نان بندگی

پای خواب آلود منزل را نمی بیند بخواب
باز میگیری چه طرف از آسمان

با قد خم گشته را عشق رفتن مشکل است
در جوانی به که این زه بر کمان بندد

در گلستانی که روید دام چون سنبل ز خاک
به که بر شاخ بلندی آشیان

چون خس در سر رکم چاکی سراسر میرود
دست عشق لاابالی را چسان

راه امن پیچودی را کاروان کار نیست
دل چرا صاحب باین افسردگان

Marfat.com

جلوه برقیست نور آفتاب زندگی — گردش چشمست دوران حباب زندگی

تا نفس در سینها مشق سراسر میکند — کاغذ باد ست اوراق کتاب زندگی

نیست چندانی که سازد کرم چشم روزنی — جلوه پا در رکاب آفتاب زندگی

تشنه میسازد بتیغ آبدار ار نیستی — خاکیانرا منت خشک سراب زندگی

من کرفتم برنیارد موج شمشیر از نیام — از هوای خود خطر دارد حباب

در درازی عمر ما از خضر کوتاهی نداشت — رشته ما شد کره از پیچ و تاب زندگی

هر که دیوار تعینی را چو خضر آباد کرد — کرد راه از خویش میشوید بآب زندگی

جز پشیمانی ندارد حاصلی عمر دراز — آه افسوسیست هر سطر کتاب زندگی

هر نفس فردی بخاک افتد ز اوراق اجل — چون بزردی رو گذارد آفتاب زندگی

هر چه باشد هستی درپی ندارد بیم مرگ — برنفس پیوسته لرزد کامیاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار — در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

از قد خم گشته پیران ندارد هیچ شرم — از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

من شدم دلگرم صائب زین حیات پنج روز — خضر چون آورد تا امروز تاب زندگی

بی تامل زینهار از نقطه دل نگذری — زین سواد اعظم اسرار غافل نگذری

تیر کج را از هدف دست تصرف کوته ست — سخت خواب آلوده میتازی ز منزل نگذری

سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خواهی زدن — تا نکردی همچو پرگار زین مهره کل نگذری

راه مضمار دو دولت میشود اینجا یکی — زینهار ای طالب حق از دو دل نگذری

خط آزادی بگیری صائب از پیمانه تی — تا ز جان خود چو مرغ نیم بسمل نگذری

Marfat.com

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی
همیشه خرمنِ گل در کنار داشتمی

مزار خانه چو زنبور کردمی پُر شهد
اگر گزیدنِ مردم شعار داشتمی

ز دستِ راست نه انصاف می اگر چپ را
چه کنجها بیمن و یسار داشتمی

بابر اگر دهنِ خود گشودمی چو صدف
هزار عقد گهر در کنار داشتمی

بعیبِ خویش اگر راه بردمی صاحب
بعیب جویی مردم چکار داشتمی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منتِ خشک چرا میکشی از آبِ حیات
تو که قدرت بلبِ خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگانِ شکار اندازت
که برآموی حرم حقِ طپیدن داری

فکرِ تسخیر تو چون در دلِ عاشق گذرد
که در آیینه ز خود فکرِ رمیدن داری

میکنی رحم بدلسوختگان ای لبِ یار
گر بدانی که چه مقدار مکیدن داری

میچکد گر چه طراوت ز تو چون سرو بهشت
قامتی تشنهٔ آغوش کشیدن داری

صاحب این پنبهٔ آسودگی از کوشش برآر
اگر از ماهوسِ ناله شنیدن داری

مرد و عالم یکقدم باشد بپای همچو دی
ای هزاران خضر فرخ پی فدای همچو دی

دیدهٔ مور آیدش ملکِ سلیمان در نظر
چشمِ مرکس باز کرد در فضای همچو دی

بالبِ پُرخنده چون بسوفار می آید برون
غنچهٔ پیکان باغ دلکشای همچو دی

بر سرِ هر موی خود صد کوهِ آهن بسته
چون ترا از جا رباید کهربای همچو دی

دانهٔ مار و سفید از گردشِ این آسیاست
آه اگر از گردش افتد آسیای همچو دی

Marfat.com

این جواب آنغزل صایب که ملا کفشه است — ای سری کز سرو ریها خاکِ پای بیخودی

مستی و حمیازه بر خونِ دلِ ما میکنی — صد خُم می داری و حسرت بمینا میکنی
یکجهان غمازرا در پشتِ در جا میدهی — از لبِ منصور در پستی سخن وا میکنی
کردنی داریم از آن موی میان باریکتر — سر نمی پیچیم اگر بر دار ما را میکنی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد — این کمند عنبرینی را که در پا میکنی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی — آرزو قد میکشد چندانکه بالا
همزبانی با لبِ او نیست صایب کار تو — شرم بادت چون نفس پیشِ مسیحا

چون نشسته بهواری اگر نام برآری — از کرِ کربیانِ کهسر به راری
زان شهر همت بتو کردند گرامی — تا پیضه کردون بته بال و پری
آزادگی آنست که چون سرو درین باغ — غمگین نشوی گر که دل ثمر آری
گردید چو صیقل قدت از دور فلک خم — آیینهٔ دل را نشد از زنگ برا
تا کی سخنِ پوچ دهی عرض بمردم — تا چند ز دریا صدفِ بی گهر آر
فارغ شوی از حلقه زدن بر درِ دونان — نکبار اگر در دلِ شب دست برا
زین ابهران راه بجایی نتوان برد — در خویش فرو رو که سر از عرش برا
صایب شود آنروز ترا آینه روشن — گر نیستی پیجا صلِ خود گرد برآری

آنچه من یافتم از چهرهٔ زیبای کسی — بود عالم ندهم ذوقِ تماشای کسی

Marfat.com

از خدا می طلبیم عمر درازی چون لعل — که کنم موی بموی سر اپای کسی
تیغ از جوهر خود سلسلهٔ جنبان دارد — نیست ابروی ترا چشم بایمای کسی
بخت سبزی خدا همچو خط میخواهم — که بمالم رخ پر خون بکف پای کسی
آنکه در خلوت آیینه ندارد آرام — چه خیالست شود انجمن آرای کسی
خار در پیرهنم جلوهٔ یوسف دارد — تا شدم بیخبر از ذوق تماشای کسی
چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند — طاق مردانهٔ ابروی دلارای کسی
سر بسر فاختگان حلقهٔ پرون درند — سرکش افتاده ز بس سرو دلارای کسی
من که قسم نکنم راز نهان را اظهار — چکنم آه بغمازی سیمای کسی
جای رحمت بران قطرهٔ شبنم صائب — که نظر آب نداد از رخ زیبای کسی

گوش تا دل بتماشای جهان نگذاری — داغ افسوس بر آیینهٔ جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم پر شده است — پای مستانه بصحرای جهان نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است — اختیار سر خود را بزبان نگذاری
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است — سعی کن سعی که دل را نگران نگذاری
نخل امید تو آنروز ثمر خواهد داد — که سبکباری خود را بگران نگذاری
زاد راه سفر دور توکل امنیت — که در امنان خود اندیشهٔ نان نگذاری
غزلی گر تو بود نام چو عنقا سهل است — جهد کن جهد که از نام نشان نگذاری
تا در خانهٔ بی منت دوزخ باز است — دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری
نرم کن نرم رکب کردن خود را صائب — تا سر خویش بیالین سنان نگذاری

Marfat.com

عمر چون قافله ریگِ روان در گذرست
تا نباید بر سرِ این یک روان نگذاری

حُسنِ کردار ز مرعصبور زبانی دارد
تا توان کرد نصیحت بزبان نگذاری

ما بامید عطای تو چنین پنداریم
کارِ ما را بامید دگران نگذاری

ہستی مرد کرا بنا ری غفلت صاپ
سر خود در پسِ این خوابِ گران

پا بادب نه که ز خمِ خار نیابی
بار بدلها منه که بار نیابی

تا بجگر تشنگی هزار تمنا
سینهٔ ریش و دل فگار نیابی

تا نفسِ خویش را شمرده نسازی
در دلِ خود عیشِ بیشمار نیابی

تا بسر پیکان چو شمع نسوزی
شمع پس از مرگ بر مزار نیابی

تا نرسانی بآب خانهٔ تن را
راهِ برون شد ازین حصار نیابی

روی چو رز کار را چو رز کند انچنان
برگ نکردیده رز ببار نیابی

پرتو فقرِ حقت طاعتِ پندوقی
کار مکن تا نشاطِ کار نیابی

مشتِ غباریست جسم روح سوارش
آه درین گرد اگر سپار نیابی

سایهٔ بالِ هماست دولتِ دنیا
سایه بهیچای پایدار نیابی

خیز و شکاری بکن که در دو سه جولان
گردی ازین دشتِ پرشکار نیابی

تا نکنی ترکِ اعتبار چو صاپ
در نظرِ عشق اعتبار نیابی

ز مطلب در حجابی تا نظر بر مدعا داری
نکردی آشنای خویش تا یک آشنا داری

ازان چون طایرِ یک بال کوتاهست پروازت
که دستی بر کمر از نازو دستی در دعا داری

Marfat.com

در اوّل کام خواهی پشت بازد سایهٔ خود را
اگر دانی که چون راهِ درازی پیشِ پا داری

تأمّل راهِ نا هموار را هموار میسازد
حذر داری ز راهِ راست تا سر در هوا داری

کهی از بحر گوهر گاه از کان لعل میجویی
نمیدانی درین یکدشت کِل پنهان چها داری

عبث خون میخورم بیهوده بر سر خاک میریزم
تو با آن حسن بی پروا کجا پروای ما داری

نه بینی روی ظلمت در شبستانِ فنا صاب
اگر کم کرده راهان را چراغی پیشِ پا داری

ز حسنِ شوخِ تو نظارهٔ تماشایی
سفینه ایست که گردیده است دریایی

مرا چو سایهٔ نهالی که میکشد بر خاک
جز از سایهٔ خود نیستش زر غنایی

ز اشتیاقِ تو دستِ نگار رفته من
فلاخنی است که سنگش بود شکیبایی

بر غمِ من لبِ خود میگزی نمیدانی
که باده نشا خون میدهد به شهنایی

زبان خموش پسندیده است در پیری
ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرایی

بعیبِ خویش چو صاب کسی کرا بیند
کلی نچیند ز نورِ چراغِ بینایی

ای دل مرا بعالمِ امکان چه میبری
دیوانه را بحلقهٔ طفلان چه میبری

دلهای بیغمانِ چمن میشود کباب
این پیدماغ را بگلستان چه میبری

این نزدها تمام شر میکند بآس
از عشق بدعتست تمنای خوبتها

صاب وداعِ نخجسیه کار خویش کن
این پسره را بخاکِ صفاهان چه میبری

Marfat.com

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی
چه خون که در دل پرحرم روزگار کنی

کجا بفکر من بی شراب می افتی
تو کز مکیدن لب چاره خمار کنی

ز غمزه خون غزالان بخاک میریزد
اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی

بلاله زار اگر افتدت زبرکاری
بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی

نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد
مباد شکوه زناسازی روزگار کنی

چه حاجتست بجام جهان نما صائب
اگر تو آینه سینه بی غبار کنی

مکن بارتکاب جرم اظهار پشیمانی
چه لازم با دروغ آمیختن آلوده دامانی

منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا
که آخر میشود چندانکه یک تسبیح گردانی

ترا کردند چون پروانه گرد سر بریدان
اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی

نه امروزست از اشک یتیمی دامنم دریا
ز طفلی کشتی کهواره من بود طوفانی

من حیران چه سازم گر تماشای خرام او
ز گردش باز میماند فلک چون چشم قربانی

ازین آشفته ترکن ای سمن آن زلف مشکین را
که فیض بوی خوش بسیار کرد در گلستانی

تجرد قطع زنار علایق میکند صائب
سلاحی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

خون میچکد از تیغ نگاهی که تو داری
فریاد ازان چشم سیاهی که تو داری

برقیست که ابرش ز سیه خانه لیلی است
در زلف سیه روی چو ماهی که تو داری

کز در دمن تیغ در آبی ظفر از تست
از دست دعا پشت و پناهی که تو داری

با خود نشکنی داعیه سرکشی و ناز
چاره ازان طرف کلاهی که تو داری

Marfat.com

در حملهٔ اول ز جهان کرد برآرد
از خال و خط و زلف سپاهی که تو داری
صاحب کمی از کشنِ فردوس ندارد
در عالمِ معنی سپر راهی که تو داری

دل بندد عزیزانِ جهان در وطنی
که یوسف ندهد وقتِ سفر پیرهنی
گردد سنگِ نشانِ کعبهٔ مقصودش را
گر با خلاص کند خدمتِ بتِ برهمنی
صبح پیری شد و از خوابِ نکشتی بیدار
بر تو شد جامهٔ احرام ز غفلت کفنی
در سپندِ من سودا زده آتش مزنید
که پریشان شود از نالهٔ من انجمنی
راز من از لبِ خامش بزبانها افتاد
که چه از خانهٔ بی شق نتراود سخنی
کرد یک تنگِ شکر روی زمین را صاحب
که شنیده است چنین بطوطی شکرشکنی

زیرِ پای چرخ کجرفتار چون خوابد کسی
در رهِ این سیلِ پرنهار چون خوابد کسی
در سرایی کز در و دیوار سیل آید برون
پنجر چون صورتِ دیوار چون خواهد
تشنه خونست تیغِ آبدار کهکشان
زیرِ این شمشیرِ پرنهار چون خواهد
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است
در تهِ این سقفِ آتشبار چون خواهد
چشمِ بیداریست هر کوکب درین وحشت سرا
درمیانِ اینقدر بیدار چون خواهد
تنگنای چرخ صاحب نیست ماوای حضور
در دهانِ شیر و کامِ مار چون خواهد

اگر دل از علایق کنده باشی
بمنزل بار خود افکنده باشی
فلکها را توانی پشت پا دید
بنور عشق اگر دل زنده باشی

Marfat.com

اگر دل برسکے زین چار دیوار — در خیبر ز جا برکندہ باشی
گر بانِ تو طوقِ لعنت تست — اگر از کبر و عجب آکندہ باشی
شاکوی تو باشد مرکیا سی — اگر پر چشمہ زایندہ باشی
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر — گرہ ایم بالبِ پرخندہ باشی
مکم از کوی سعادت نیست فردا — سری کز شرم پیش افکندہ باشی
زلیخای جہان کوتاہ دستت — اگر پیراہنِ تن کندہ باشی
چنان کرم از بساطِ خاک بگذر — کہ شمعِ مردمِ آیندہ باشی
توانی کوسِ شاہی زد در آفاق — اگر صاپ حذا را بندہ باشی

ہوا را گر فرمان کردہ باشی — دو صد بتخانہ ویران کردہ باشی
سخاوت با سخاوت پیشگان کن — کہ با یک شہر احسان کردہ باشی
شورت کرم باشد ہمچو خورشید — قناعت کر بیک نان کردہ باشی
ترا از حرف لب بستن چنانست — کہ یوسف را بزندان کردہ باشی
نخواہی کرد عالم کشت صاپ — اگر در خویش جولان کردہ باشی

مبادا از قتلِ من شرمندہ باشی — تو میباید کہ دایم زندہ باشی
ترا دادہ است زیبایی قماشے — کہ در ہر جامہ زیبندہ باشی
مبر ز نہار از خورشید رویان — کہ دایم چون مسیحا زندہ باشی
چہ خوش باشد کہ آن دستِ نگارین — [illegible]

Marfat.com

دلِ من از زمان سیراب گردد — گر در چاهِ ذقن افتاده باشی
هم اینجا صلح کن با ما چه لازم — گر در محشر زما شرمنده باشی
بیا اکنون دلم را ور نه بسیار — مرا از دیگران جوینده باشی
بنفشه امروز از خوشی در رصاب — مبادا در غمِ آینده باشی

اگر بی پرده خود را دیده باشی — کُل از فردوس اینجا چیده باشی
لباسِ شرم صد چاکست ترسم — که در خلوت بخود خندیده باشی
ترا ملکِ سلیمان چشمِ مورست — اگر ملکِ قناعت دیده باشی
مرا با خاکِ ره در بزد باری — نمی سنجی اگر سنجیده باشی
روی دامن کشان فردای محشر — اگر دامن ز دنیا چیده باشی
عبیر خلد گردِ دامنِ تست — غباری گر ز دلها چیده باشی
مباش ایمن ز خمِ خارِ صاپ — اگر در پای کُل خوابیده باشی

عیبِ صاحب هنران چند بیازاری — چند از ان کلبنِ پر کُل کفِ پُر خار آری
ضامنم من که غباری بدلت ننشیند — اگر از خلقِ جهان روی بدیوار آری
به از انست که صد نخل برومند کنی — سر منصور مرا گر بسر دار آری
رحم کن بر دلِ بیطاقتِ ما ای قاصد — نا امیدی خبری نیست که یکبار آری
روشنست از دهنِ زخم چه کُل خواهد کرد — چه ضرورست مرا بر سرِ گفتار آری
اگر از پایِ نفس رشته سر انجام هی — صاپ از بحر برون گوهرِ شهوار آری

Marfat.com

گر در طلب ره سبزین قافله بودی
کی پای ترا پرده خواب آبله بودی

دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را
بیداری اگر در همه قافله بودی

دریای وجود از تو شدی مخزن گوهر
رزق تو اگر از کف پر آبله بودی

چون آب روان میکدد عزم تو غافل
ای وای درین قافله گر فاصله بودی

صائب سر زلف سخن از دخل حسودان
آشفته نشدی تا تو درین سلسله بودی

تا چند مرا از خود ای دوست جدا داری
من هیچ نمیگویم آخر تو روا داری

صحرا همه دریا شد از آب عقیق تو
این سوخته را آخر لب تشنه چرا

سامان جمال تو در چشم نمی گنجد
خود نیز نمیدانی در پرده چرا داری

من مرکز عشاقم در مهر و وفا طاقم
از تست همه دلها چندانکه مرا داری

آورد بجان مار ا سنجیدن بسیارش
ای مرگ نمیدانی آخر چه بلا داری

روشنگر آئینه است فیض نظر پاکان
رخسار خود از صائب پوشیده چرا

مرا فکند ز خسار عرقناکش بدریائی
که دارد سر حبابش در کره طوفان خود را

ز فکر سنگ میکردم سبک دامان طفلان را
اگر می بود چون مجنون مرا دامان صحرا

بتر دستی ز خار انقش شیرین محو میکردم
اگر در چاشنی میداشت کار م کار فرما

نخوردم بر دل خاری نگشتم بار بر سنگی
مدار دیا د صحرای جنون چون من سبکپا

باین آزادگی چون سرو بارم بر دل گردون
چه میکردم اگر میداشتم در دل تمنا

ترا گر هست در دل آرزوئی خون خود میخور
که جز تیغ کف قاتل مرا دارو نمیدانی

Marfat.com

لیکن با تلخکامان و ترشش تا شکری داری — که همچون مورِ خط در چاشنی غار تکری داری
چه از بیمِ خزان ای نسترن بر خویش می پیچی — غمی بر باد ده چون غنچه تا مشتِ زری داری
شود پژمرده نیلوفر ز خورشید و تو جاوید — رخِ چون آفتاب و چشمِ چون نیلوفری داری
ز رنگ آیینه تا یکِ خود امروز روشن کن — که پیشِ دست چون گردون تلِ خاکستری داری
کبابِ تر زبانِ شعله را کوتاه میسازد — چه می اندیشی از آتش اگر چشم تری داری
نگردد شربتِ لطفِ تو چون زهرِ غضب بر من — که با من حرف میگویی و دل با دیگری داری
بناشد پرده پیکانی جز بال و پرِ صائب — مکن در سوختن تقصیر اگر بال و پری داری

اگرچه دارد از الفاظ چندین ترجمان معنی — بمعنی همچنان گنگست با چندین زبان معنی
ز معنی لفظ میگردد زمین گیر و جهان پیما — برین کشتی بود هم لنگر و هم بادبان معنی
اگر باریک گردی بر تو اینمعنی شود روشن — که در هر خار پوشیده است چندین گلستان معنی
یکی صد گشت نقلِ زاهد از عمامه آرائی — که برد الهاز لفظِ پوچ میگردد گران معنی
ز بیم چشمِ بد یوسف لباسِ بندگان پوشد — از آن در پرده الفاظ میگردد نهان معنی
چنان گز مرکز ثابت قدم پرکار میگردد — بقدر پا فشردن میدود گرد جهان معنی
ز پشتِ تیره گردد رو نما آیینه روشن — بعید لفظ تن در میدهد صائب از آن معنی

سینه باغیست که گلشن شود از خاموشی — دل چراغیست که روشن شود از خاموشی
پُر شد از فتنه عالم ز سخن میزاید — ما در فتنه شدیم ون شود از خاموشی
خاک اگر در دهنِ رخنه گفتار نه ند — آدمی قلعه آمن شود از خاموشی

Marfat.com

نیست جز مهر خموشی بجهان جام جمی
راز عالم بتو روشن نشود از خاموشی

کرز بازار سخن پاک توانی کردن
خشرات صاحب خرمن نشود از خاموشی

کثرت و تفرقه در عالم کفار بود
که جهانی همه یک تن نشود از خاموشی

از رهِ حرف بود در بخشش مردم صایب
کس ندیدیم که دشمن نشود از خاموشی

زمین از دامن تر عالم آلست پنداری
ز غفلت آسمانها پرده خوابست پنداری

ز شوخی گرچه آسایش نفهمیده است مژگانش
نظر باشوخی چشمش رکِ خوابست پنداری

بخون تشنه است چندانی که از خط خاک می لیسد
بظاهر گرچه لعل یار سیرابست پنداری

مرا کز دوری او با در و دیوار در جنگم
قدح زخمِ نمایان باده خوابست

چنان شد زندگانی تلخ بر من زین ترنش دیان
که مرگِ تلخ در چشمم شکر خوابست پنداری

ز سوز سینه کرا فتد بدریا راه من صایب
بچشمم تشنه ام صحرای بی آبست

چشمِ خونبارست ابرِ نوبهارِ زندگی
آهِ افسوست سرو جویبارِ زندگی

یکدم خوش را نزاران آه حسرت در قفاست
خرج بیش از دخل باشد در دیارِ زندگی

چون حباب پوچ از پاسِ نفس غافل مشو
گر نسیمی رخنه افتد در حصارِ زندگی

باده یک ساغر و پشت و روی یک ورق
چون گل رعنا خزان و نوبهارِ زندگی

چون نکرد سبز در میدانِ جانبازان عشق
نیست خضر خیک پی گم کرده سوارِ زندگی

گر بسختی پیستون کردیده چون جوی شیر
نرم سازد آسیبِ خواب را فشارِ زندگی

سبزه زیر سنگ توانست قامت راست کرد

Marfat.com

خاکِ صحرای عدم را تو بنا خواهیم کرد | آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
دارد اینجا موجهٔ صاف درین وحشت سرا | نعل پستابی در آتش جو بیا زند

ز موجِ گریهٔ ما بر فلک اختر کند بازی | ز شورِ قلزمِ ما در صدف کوهر کند بازی
بعشقِ خورشید تابان میزند سر پنجه با آهم | سرِ خود میخورد شمعی که با صرصر کند بازی
سرِ مژگانِ خونریزِ تو آسایش نمیداند | ز شوخیِ آبِ این شمشیر با جوهر کند بازی
مرا چون اشک بر سومید واند چشمِ پرکاری | که مژگانِ او در عالمِ دیگر کند بازی
بیازی بازیِ از من میبرد دلِ طفلِ بیباکی | که گر افتد رهش در دامنِ محشر کند
تمامِ روز دارد داغ از شوخیِ معلم را | تمامِ شب نشیند گوشهٔ از بر کند
چنان آینهٔ دل را ز نمِ بر سنگِ بیرحمی | که دل در سینه گردونِ بد گوهر کند
چه بال و پر کشاید دل بزیرِ آسمانِ تو | چسان در خانهٔ تنگِ صدف کوهر

سر مسیح از داغ تا سر حلقهٔ مردان شوی | در سیاهی غوطه زن تا چشمهٔ حیوان شوی
با دلِ آزاده چون سرو از بهاران صلح کن | تا در ایامِ خزان پیرایهٔ بستان شوی
چون زلیخا دست از دامانِ یوسف برمدار | تا مگر چون بوی پیراهن سبکدوشان شوی
تا چند این سبزه خوابیده زیر پرت شود | پشت پا زن بر فلک تا سیرِ این بستان شوی
خضر آبِ زندگی دست از علایق شستن است | چون سکندر چند در ظلمات سرگردان شوی
چند روزی مهر خاموشی بلب زن غنچه وار | چون زرِ گل چند خرجِ چهرهٔ خندان شوی
نیست جز افسوس حاصل سیرِ بی پرکار را | ره بمرکز میبری روزی که سرگردان شوی

Marfat.com

سکه پشتِ خویش بر زر داد در زر غوطه زد
در تو رو می آورد از هر چه رو گردان شوی

آب کن صاب دلِ خود را بآهِ آتشین
تا چو شبنم محرمِ گلهای این بستان شوی

بیخبر شو زجهان گر خبری میگیری
چون گل از پوست برآ گر ثمری میگیری

میشود خوابِ گران شهپرِ پروازترا
اگر از صدقِ طلب راهبری میگیری

چون بسر منزلِ مقصود رسی گر نغفلت
خبرِ خانهٔ خود از دگری میگیری

از حیاتم نفسِ پا برکابی مانده است
میرود وقت کز من خبری میگیری

در دلِ خویش گره ساز نفس را صاپ
اگر از سینهٔ دریا گهری میگیری

نماند دستِ جنون را رمیدهٔ آهوئی
که پیشِ وحشتِ من تنگ در زانوئی

چو قبله گم شد کانست دیده سر گردان
بمحفلی که در و نیست طاقِ ابروئی

چو داغِ لاله بهر جا نبی که مینگرم
مرا احاطه نموده است آتشین رویی

چو شمع گریه مستانه را غنیمت دان
که مرغِ نفس بود این آبِ تلخ در جوئی

شود ز یک دلِ بیدار عالمی بیدار
هزار خفته برآید ز خواب از سوئی

از آن سپند درین بزم شد بلند آواز
که گرد خرده جانِ خرجِ آتشین رو

مراد مردمِ آزاده شستن دستی است
مرا بس است چو سرو از جهان لبِ جوئی

ازین چه سود که مویت سپید گردیده است
ترا چو نیست غمِ عاقبت سپر مویی

مرا که ملکِ جهان در نظر نمی آمد
خراب ساخت تماشای طاقِ ابروئی

نه من ز دل نه دل از حالِ من خبر دارد
چو نامه گم شد از دیده آنچنانم

Marfat.com

شود چو فاختہ صائب پاسِ دل آزاد | کسی کہ داد دلِ خود بسبزہ و دلجوئی

خرد در سر مرا در خُم فلاطونست پنداری | مو من در دل مرا در خاک قارونست پندار
غزالِ شوخ چشمِ من نہ مردم دشتی دارد | کہ در آغوشم از آغوش بیرونست
نمی چینم زخون غلطیدگان یک کف زمین خالی | بساطِ خاک میدانِ شبخونست پندار
زبس از مردمِ بیحاصلِ عالم کجی دیدم | بچشمم سرو مجنون سروِ موزونست
پریشان میتراود گفتگوی عشق از کلکم | نہال خانہ من بید مجنونست پندار
خطِ ساغر بدور بادہ یاقوت کون صائب | بگرد لعلِ جانان خط شبگونست پندار

دل آب کند برقِ جلالی کہ تو داری | آئینہ کدارنست جمالی کہ تو داری
در آئینہ و آب نگشتہ است مصور | از بسکہ بود شوخ مثالی کہ تو داری
اما خمِ مشکین چہ جگرہا کہ کند ریش | از خطِ بنا گوش ہلالی کہ تو داری
بس حلقہ کہ در گوش کند شیر دلانرا | از چشمِ سیہ مست غزالی کہ تو داری
بسیار کند در دل نظارگیان خون | این لعلِ لب و چہرۂ آلی کہ تو داری
برگبک کند چنگل شہبازِ سوارا | از شوخی مژگان پر و بالی کہ تو داری
بر خمرِ جمعیت مرغانِ بہشت است | در کنجِ لب آن دانہ خالی کہ تو داری
سرمشقِ جنون مرکزِ پرکارِ نظرہاست | بر صفحہ عارض خط و خالی کہ تو داری
نہ خواب گذارد بنظرہا نہ خیالی | از چشم و دہن خواب و خیالی کہ تو داری
در پنجہ مژگانِ تو فولاد نشود موم | در سینہ گند ریشہ نہالی کہ تو داری

Marfat.com

سی شب بتماشای رخسار تو عیدست | از دیدنِ ابروی هلالی که تو داری
در معنی و لفظِ تو لغاوت نتوان یافت | خوشتر بود از روی خصالی که تو داری
ظلمست که بر سوختهٔ جانان نکنی رحم | در لعل لب این آب زلالی که تو داری
صاپب نشود فکر تو چون نازک و باریک | زان موی میان راهِ خیالی که تو

مرا از عشق داغی بر دل افگار بایستی | چراغی بر سر بالینِ این بیمار بایستی
نمیشد فرصتِ خاریدنِ سر باد دستار را | بمقدار خرابی گر مرا معمار بایستی
غلط کردم نیفتادم بفکر ظاهر آرایی | بجای عقل در سر طرهٔ دستار بایستی
بناشد یکته کاهی غنچه را بهتر ز شاخِ گل | سر منصور را بالین ز چوب دار بایستی
یکی صد شد ز تسبیح ریایی عقلِ کارم | مرا از خطِ ساغر بر کمر زنار بایستی
نشد از چشمِ شوخِ او نگاهی قسمتم مرکز | مرا هم بهره زین دولتِ پیدار بایستی
بتار اشک صاپب میکشیدم ریگ صحرا را | بقدر جرم اگر تسبیح استغفار بایستی

مرا باغ و بهاری از می گلفام بایستی | بدستی کردن مینا بدستی جام بایستی
دماغ سیر و دورم نیست چون پیمانه و مینا | مرا در پای خم چون خشتِ خم آرام بایستی
پریشان میکند آزادی اوراقِ حواسم را | پر و بالِ مرا شیرازه از دام بایستی
ز کوه صبر و طاقت ساده میشد وادیِ امکان | منِ بیتاب را گر لنگر آرام بایستی
چه ناخوش میگذشت اوقاتِ عمر ما چو پیدا دان | اگر وقتِ خوشی ما را هم از ایام بایستی
ندیدم از زبانِ چرب خود کامی بجز تلخی | مرا هم طالعی از قند چون بادام بایستی

Marfat.com

زکم بختی نیم چون لایق بوس و کنار او
مرا دل خوش کنی از نامه و پیغام بایستی

به شهایی کشم تا چند صائب جام خون بر سر
درین وحشت سرا یک رند خون‌آشام بایستی

گر بها در چشم تر دارم تماشا کردنی
در صدف چندین گهر دارم تماشا کردنی

باغ اگر بر من شد از جوش تماشایی قفس
با غها در زیر پر دارم تماشا کردنی

نیست مهر خامشی از نیشکر بانی بر لبم
نیشها در زیر سر دارم تماشا کردنی

گرچه سودایی و مجنونم ولی با کودکان
صحبتی در سر گذر دارم تماشا کردنی

بسته‌ام گر چشم چون یعقوب غمدم روشنست
ماه مصری در پس در دارم تماشا کردنی

چون ز زلفش چشم بردارم که از هر حلقه‌اش
هر نفس دامی دگر دارم تماشا کردنی

کو سبکدستی که من چون نیشه مینای می
فتنها در زیر سر دارم تماشا کردنی

سردی دوران بمن دستی دلی نگذاشته است
ورنه دستی در هنر دارم تماشا کردنی

فرخ آن کم فرصتی عمر کوتاهی نکرد
سروبازی در نظر دارم تماشا کردنی

همچو شبنم صائب از فیض سحرخیزی مدام
گلعذاری در نظر دارم تماشا کردنی

ز عشق شد همه عنقای بیشماری یکی
یکی هزار شود چون شود هزاری یکی

ز آشکار و نهانی که میرسد بنظر
نهان یکیست درین بزم و آشکاری یکی

بهر چه چشم گشایی چو آب در گذرست
درین ریاض بود سرو پایداری یکی

بروزگار جوانی شکسته دل بودم
خزان گلشن من بود با بهاری یکی

زنامهاکه نوشتم بخون دل صائب
مرا بس است اگر میرسد بهاری یکی

Marfat.com

دایم ستیزه با دل افگار میکنی
با لشکر شکسته چه پیکار میکنی

ای وای اگر بگریهٔ خونین برون دهم
خونی که در دلم تو ستمکار میکنی

با این حلاوتی که دل عالم از تو سوخت
استاد کی بتربتِ بیمار میکنی

شرمنده نیستی که با این ستمگاهِ حسن
دل میبری ز مردم و انکار میکنی

این جلوه که من تو بپاک دیده ام
بر سر وطوقِ فاخته زنار میکنی

یوسف بخانه روی ز بازار میکند
هر که ز خانه روی به بازار

گردی کز و بلند شود آهِ حسرتست
بر سر کُلِ زمین که تو رفتار میکنی

چشمِ بدت مباد که با چشمِ نیمخواب
بر خلقِ نازِ دولتِ بیدار میکنی

گیرو ز اگر کند ز تو آیینه رو نهان
رحمی بحالِ تشنهٔ دیدار میکنی

کُل بر در قفس زند و در چشمِ دام خاک
رحمی اگر بمرغِ گرفتار میکنی

رنگِ شکسته را ز بان احتیاج نیست
صاحب عبث چه در دخود اظهار

تا کی ز جهل چارهٔ حرص از طلب کنی
از خار خار چند علاجِ جرب کنی

هر گز نمیرسد بطبا شیر استخوان
پیشِ حسب مباد حدیثِ نسب کنی

شب را ز آه زنده دلان روزی کنند
داری تو جد و جهد که روزی بشب کنی

اندا خت پیش ابر سپر تیغ آفتاب
آن به که حضم را بمدارا ادب کنی

بارست سایه بر دلِ آزادگان و تو
بهر سفر رفیقِ موافق طلب کنی

صاحب بغمگسار ز غم میتوان رسید
حیف است عمر صرفِ نشاط و طرب

بشرویه صادر

Marfat.com

شهره میسازد سخن را در جهان استادگی
میکند این آب روشن را روان استادگی

از تامل مستمع سازد سخن را خوش عنان
تیر را بخشد پر و بال از نشان استادگی

از اقامت سبز شد در جوی خضر آب حیات
میشود زنگار بر آب روان استادگی

تا هدف را میتوان در زیر بال و پر کشید
تیر را خوش نیست در بحر کمان استادگی

از ثبات پا توان دشمنان فیروز شد
سرو را حظ امان شد از خزان استادگی

کعبه را چون محمل لیلی براه اندازخم
شوق من نگذاشت در سنگ نشان استادگی

لازم پرویست صاپ گریزان حواس
در فتادن چون کند برگ خزان استادگی

بتوحید خدا همچون الف گویاست تنهایی
دویی در پله شرکت دلی همتاست تنها

تجرد پیشگان را نیست کثرت مانع از وحدت
که در دریای لشکر چون علم تنهاست

باندک سختیی رو از تو گردانند همراهان
روی کز دامن افشاندها همپاست

حدیث قاف و عنقا را مدان افسانه چون طفلان
که کوه قاف کنج غربت و عنقاست

دل رم کرده هر کس را بود در سینه میداند
که صحبت دامگاه و دامن صحراست

چو مرغ خانگی بر گرد آب و گل نمیگردد
همای خوش نشین اوج استغناست تنها

چو بوی گل که در آغوش گل با گل نیامیزد
اگرچه هست در دنیا نه در دنیاست تنها

ز خود دور افکند چون سایه ضد سایه خود را
غزال وحشی دامان این صحراست تنها

قدم برون گذار از پیشگاه درویشی
که مار گنج بود بوریای درویشی

ز خود چو مردم بیگانه راست میگذرم
از آنزمان که شدم آشنای درویشی

Marfat.com

زبان دراز ی تیغ و سنان بود چندان — که از نیام برآید عصای درویشی
کفِ سوال نمودار نعل وارونست — وگرنه بر سپه کجنت پای در دو
بآب دیدهٔ خود آفتاب درماند — اگر ز پرده برآید صفای درویشی
بقدر مهر بود اعتبار محضر را — زپینه عار ندارد قبای درویشی
دل شکسته بدرمان نمیشود پیدا — اگر ز گرد فتد آسیای درویشی
بهشت اگرچه مقاماتِ دلنشین دارد — نمیرسد بمقام رضای درویشی
نمای فقر بهرکس نمیکند اقبال — وگرنه نیست سپهری بی هوای درو
دو عالم از نظرش چون دو قطرهٔ اشک افتد — بدیده سر که کشد توتیای درو
منه چو مرکز ازین حلقه پا برون صاحب — که دل بوجد درآرد نوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی — سر نیاز من و آستانِ درویشی
خطِ مسلمی از انقلاب دوران یافت — رسید مرکه بدار الامان درویشی
کفِ پر آبله پیش نیست ابر بهار — نظر بهمتِ دامن فشانِ درویشی
چه حاجتست نکیهان که پس انجامی — بس است بدرقهٔ کاروان درویشی
بآفتابِ جهانتاب چون کنم نسبت — که بیزوال بود قرصِ نان درو
ترا ز سلطنتِ فقر نیست آگاهی — وگرنه چرخ بود کرد خوانِ درو
بومیابی تسلیم میکند بهوند — اگر شکسته شود استخوان درو
چو دانه در دهنِ آسیا اگر افتد — بحرفِ شکوه نکرد زبان درویشی
نشان و نام رها کن که بی نشان سندیست — میان اهل بصیرت نشانِ درویشی

Marfat.com

خدنگش از جگر پستنگِ خار میکندز — اگرچه پست نماید کمانِ درویشی
گذشته است مکرر زماه کردون سیر — بُراقِ همتِ چابک عنانِ درویشی
جهان بود رمه بی شبان اگر نبود — نگاهبانِ جهان پاسبانِ در و
سپهر سبزهٔ خوابیدهٔ بود صاپ — نظر بهمتِ عالی مکانِ درویشی

دل را اگرچه نیست ز دلدار آگهی — دلدار را بود ز دلِ زار آگهی
بیمار اگر ز درد بود غافل از طبیب — دارد ولی طبیب ز بیمار آگهی
از نافه نیست آهوی رم کرده را خبر — عاشق ندارد از دلِ افگار آگهی
مهر خموشیم بدهن چون صدف زدند — تا یافتم ز گوهر اسرار آگهی
در شهر زنگ آینه در زنگ خوشتر است — پیش سیه دلان مکن اظهار آگهی
بگشا نظر چو سوزن و باریک شو چو مار — داری اگر ز ناز کے کار آگهی
انگشتِ اعتراض بگفتار ما منه — ما را چو خامه نیست ز گفتار آگهی
پوشید گی حجابِ بصیرت نمیشود — دارد درخشکان دل بیدار آگهی
مهرش بلب نهند چو خالِ دهانِ یار — آنرا که میدهند ز اسرار آگهی
خون میکنند بر سر هر خار رهروان — یابند اگر ز لذتِ آزار آگهی
از پیچ و تاب کشف شود خُردهای راز — دارد ز کج رویدن زمین مار آگهی
صاپ مرا ز بیخبری نیست شکوه — بر خاطر لطیف بود بار آگهی

ز زهر چشم اورگ در شهم مارست پندار — سر موی بر تن نیش خونخوارست پندار

Marfat.com

ندارد اختیاری در گرستن چشم پرخونم
بدست رعشه داران جام سرشار پند اری

گرار نسکین دلان کرد در زمین دامان پرسنگی
بکبک مست من دامان کهسارست

ز حیرانی یکی گردیده هجران و وصال من
گریبان در کف من دامن یارست پندار

ز درد ش لذتی دارم که از درمان بود خوشتر
ز عشق او غمی دارم که غمخوارست

ز شوخی در میان حلقه خط نقطه خالش
چو مرکز گرچه پابرجاست سیارست

شهادتگاه ما در چشم آن سرو سبک جولان
بباد صبحدم دامان گلزارست پندار

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
که قطع رشته جان قطع زنارست

بزیر تیغ او مردان سر آشفته خود را
چنان وا می گذارند از سر که دستارست

در و دیوار در وجد آمد و از جا می جنبید
ز زهد خشک زاهد زیر دیوارست پندار

ز شیادان عالم بسکه دیدم مزنی صائب
بچشم رشته تسبیح زنارست پندار

حیرتی از چشم مست یار دارم دیدنی
خوابها در دیده بیدار دارم دیدنی

گرچه چون مرکز زمین گیرم بچشم غافلان
سیرها در خویش چون پرکار دارم

کوه غم بر خاطر آزاده من بارنیست
مستی چون کبک در کهسار دارم

گرچه همچو خامشی دارم بظاهر بر دهن
در گره چون غنچه صد گلزار دارم

در خراش سینها پیدست و پا افتاده ام
ورنه دستی در گشاد کار دارم

نیست در روی زمین چون من شناسی رنه
تیغها پوشیده در زنگار دارم

نیل چشم زخم من دارد جمال یوسفی
در سیاهی پنهان انوار دارم دید

گرچه از بس بی وجودی در نمی آرم بچشم
گوشه ها مسجود مژگان یار دارم دید

Marfat.com

ملک و مالی نیست صاب کرچه از عالم مرا
باغی از رنگینی گفتار دارم دیدنی

ماکی از خوابِ گران پردهٔ دولت سازی
چشمهٔ خضر نهان در دل ظلمت سازی

خلوتِ گور ترا جنتِ دربسته شود
گر درین نشأه به تنهایی و غربت سازی

صد در فیض بروی تو گشاینده ز غیب
سینه را گر سپر سنگِ ملامت سازی

میشود خاک شکرزار تو بی دیدهٔ شور
گر تو چون مور به کسبِ قناعت سازی

مشتِ خونی که بود حبِ سر سنگِ سحری
چند گلگونهٔ رخسار خجالت سازی

رشتهٔ را که توان ساخت کمندِ وحدت
حیف باشد که تو شیرازهٔ صحبت سازی

تو که از دیدنِ کل میروی از خود صاب
به ازان نیست که از دور بنکهت سازی

چاره از من نکند پرسیز از بیچارگی
غم بکردِ من نگردد دلبی غمخوارگی

چاره این چاره جویان را مکرر کرده ام
امتحان از دردمندیها همان بیچارگی

نیستم بر خاطر صحرا گران چون گرد باد
کرده ام تا راست قامت پیشِ پا آوارگی

گر نمی آری چراغی آه سردی هم بدست
پا مکش ای سنگدل از خاکِ ما بیکارگی

ما بعجب در زلفِ او دل بر اقامت بسته ایم
حاصلِ سنگ از فلاخن نیست جز آوارگی

عیبها را کیمیای فقر میسازد هنر
بر لباسِ تنگدستان پینه بنود بار گی

داشت صاب چاره جویی در بدر دادم مرا
پشت بر دیوار راحت دادم اینجا رگی

آسودگی مجوز گرفتار زندگی
سرگشتگی است گردش پرکار زندگی

Marfat.com

تا در نوست از آتش شهوت شرارہ
چون موی پیچ و تاب بود کار زندگی

معراج آفتاب بود یک زوال
برق فناست گرمی بازار زندگی

پیچیدہ میشود نظر باز کردنی
چون کرد باد جلوۂ طومار زندگی

در وادیی کہ کوہ چو ابرست بیقرار
ما پشت داده ایم بدیوار زندگی

از تنگنای جسم برون آی تا نخند
باشی چو جغد خانہ نکندار زندگی

باشد بزنگ شعلہ جوالہ بی بقا
در سیر و دور گردش پرکار زندگی

در زندگی مسیح کرت مغز عقل بست
کاشفتگی بود گل دستار زندگی

از داغ دوستان و عزیزان فلک نہد
ہر روز مہر تازہ بطومار زندگی

گردید در شکار مگس صرف سر بسر
چون تار عنکبوت مرا تار زندگی

خشکست است خلق مگر سیل نیستی
پوشی نہد مرا بتہ بار زندگی

از دست رعشہ دار نفس ریخت عاقبت
صاپ بخاک ساغر سرشار زندگی

گریۂ ملتخت صہبای ایاغ زندگی
آہ باشد سرو پا برجای باغ زندگی

میکند زاقیاد کی نشو و نما نخل حیات
خاکساری میشود دیوار باغ زندگی

آشنایی با سبکروحان سبکروحانہ کن
از گرانجانی مشو موی دماغ زندگی

میشود خاموش از تردامنی نخل حیات
پاکدامانیست فانوس چراغ زندگی

سایۂ پیدست خورشید قیامت بر سرش
سوخت هر کس را کہ اینجا درد داغ زندگی

در جوانی دادِ مستی ده کہ در انجام عمر
یکدم همیازه میکرد ایاغ زندگی

مہلت ده روزه باشد بر سبکروحان گران
تا قیامت خضر اکرد ارد دماغ زندگی

محیط

همچو شمعِ صبح میلرزد بجانِ خویشتن
از سفیدیهای موی من چراغ زندگی

برسکندر کرد عالم را سیاه این جستجو
تا چه باشد قسمتِ ما از سه راغ زندگی

دستِ هر کس را که میگیری درین آشوبگاه
میشود دستِ حمایت بر چراغِ زندگی

گر باین دستور کرد در عشقِ پری زیاد
هم نخواهد ماند صایب در ایاغ زندگی

مقطعات

از خودی چشم پوشان گر اهلِ دینی
که خدا بین نشود دیده مرخود بینی

در سرانجامِ سفر باش که از سنگِ مزار
خیمه بیرون زده خوش قافله سنگینی

زود باشد که ز نیک نالهٔ بفریاد آید
آنکه چون کوه سپرده است بخود تمکینی

دلِ چون شیشه خود کرتهی از باده کنی
کوری دیو هوا پُر ز پری زاده کنی

آنچه از مهلتِ ایام نصیبِ تو شده است
آنقدر نیست که برکِ سفر آماده کنی

میشود چتر تو خورشید قیامت فردا
دستِ خود گر سپرِ مردم افتاده کنی

برگِ رخ زباده عرقناک میکنی
بر سینه که هست دل پاک میکنی

امیدوار چون نشود چشمِ ما که تو
آئینه را بدامنِ خود پاک میکنی

فروغِ زندگانی برقِ شمشیرست پنداری
نفسِ عمرِ سبکرو را پریرست پنداری

زنانِ عشق عاشق در نظرها شوکتی دارد
که نقشِ پای مجنون پنجهٔ شیرست پنداری

شوق اگر شهر شود پروا نمیدارد کسی
همچو موج اندیشه از دریا نمیدارد

لطفِ حق را راز دنیائی دنی دارد دریغ
ورنه دنیا را دریغ از ما نمیدارد

تا کی اندیشهٔ این عالمِ پُرشور کنی
دست تا چند درین خانه زنبور کنی

چند در خوابِ وداعِ تو امی بی پروا
آنقدر خواب نخواهد ارکه در گور کنی

Marfat.com

خوشه‌اش در جزا تاج سلیمان باشد
دانه را کهنشار قدم مور کنی

اکسیر شاد مانیت خاک دیار طفلی
بازیچه ایست عشرت ارزان بکذار طفلی

شد از فشار کردون موی سفید و سرزد
شیری که خورده بودیم در روزکار طفلی

جامه رزین نکرد جمع با سیمین تنی
یوسف ازچه برنمی آید زبی سپرانی

کوشه چشمی زغمخواران چو بود غم بلاست
اژدهایی میشود سرخار در بی سوزنی

همت پران کشاید کارهای سخت را
رخنه در خارا کند تیر کمان صد منی

اگر بجسم درین تیره خاکدان باشی
تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی

چو ما میان دهن پیزبان بدست آور
که پیزبان چو شوی بحر را زبان باشی

چونی بخوش نفسی وقت خلق را خوش دار
تراکه نیست میسر شکرستان باشی

ترک عجب و کبر کن تا قبله عالم شوی
سیرت ابلیس را بکذار تا آدم شوی

چون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست
آنزمان انکشت میخایی که بی خاتم شوی

صبر کن بر آب تلخ و شور تا کوهر شوی
سر مپیچ از ترک سر تا صاحب افسر شوی

خاطر از وضع مکرر زود درهم میشود
یکدو ساغر نوش کن تا عالم دیگر شوی

برین مباش که خون در دل نیاز کنی
بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی

نظر بجانب من کن که چند روز دگر
غبار خط نکذارد که چشم باز کنی

زین کریه دروغ که ای پیر میکنی
آبی بشیر از سر تزویر میکنی

زان بود که سیر کنی صد کرشمه را
چشم کرشمه خود اکر سیر میکنی

کم کرده کناه که در وقت باز خواست
تقصیر خود حواله بتقدیر میکنی

ای کل زدامن تراغیار غافلی
آینه چه سود زنکار غافلی

Marfat.com

آئینهٔ خمار شکن پیش دستِ تست — از اضطرابِ تشنهٔ دیدار غافلی
هر موی بر تنِ تو شود آهِ چشمِ تست — آگاه اگر شوی که چه مقدار غافلی
زد خشت چرخ بر منِ حلقه دامت پندار — زین از نشک میدانی لبِ بامت پندار
زبان هر چند بی اندیشه در گفتار تکتازیم — سخن بر لب مرا طفل و لبِ بامت پندار
خوابم کرده چشمِ نیم مستی — که دارد همچو مژگان پیش دستی
پریزادیست مژگانت که از چشم — گرفته در بغل آهوی مستی
چشمِ عبرت بین نداری ورنه هر شاخِ گلی — محضرِ آماده باشد بهرِ خونِ بلبلی
زینهار از لاله رخساران دیدن صلح کن — کز بخندن میتوان یک عمر گل چیدن ازو گلچین
دل هر کس که از خورشید ایمان گشت نورانی — بود از اشک دایم کارِ چشمش سبحه گردانی
ز غفلت مگذران ای گریه ایامِ محرم را — که ده روز است سالی موسمِ این دانه افشانی
بندگی کردن پسندیده است با آزادگی — سرو را خطِ امان شد از خزان استادگی
صد بهار تازه رو را سر و شد شمعِ مزار — میکند از چشمه سار خضر آب آزادگی
آنرا که نیست قسمت از روزی خدایی — دایم گرسنه چشمت چون کاسهٔ گدایی
نفسِ خسیس دایم کارِ خسیس جوید — پیوسته زنده باشد آتش بتر اثر خایی
جانِ هوا پرستان در فکرِ عاقبت نیست — کز دهر نگذرد تیری که شد موایی
مجو چون غافلان از عالمِ اسباب بیداری — که بیداگم شود در پرده های خواب بیداری
نیک بیدار دل صد مرده دل بیدار میگردد — که عالم را دهد خورشید عالمتاب بیداری
از دردِ داغ عشق بود شور مردلی — بی روی آتشین نشود گرمِ محفلی
خورشید بدر کرده به نامتمام را — با ناقصان بساز اگر زانکه کاملی

Marfat.com

در چشمِ اعتبار نمک سود نیست و بس
در شورہ زارِ عالم اگر هست حاصلی

ز می نگاہِ تو با فتنہ کرم همدوشی
بد و گر خطِ تو خورشید در سیہ پوشی

ز قربِ زلف دل آشفتہ بود غافل ازین
که در دو روز کشد کار خط بسر گوشی

الف دوزست جامِ خاموشی
ما و عیشِ مُدامِ خاموشی

مذرد پردہ کسے هرگز
در مجالس مقامِ خاموشی

پستی نطق میشود معلوم
چون برآیی ببامِ خاموشی

Marfat.com

Marfat.com

مطالع

نیست سوی حق بجز تسلیم راهی بنده را
جستجوی این کهر کم میکند جوینده را

اکراز اهل ایمانی مهیا باش آفت را
که دندان میکند پیوسته انگشتِ شهادت را

زنقصانِ کهر باشد کران خیزی بزرگان را
که خودداری فسر نیست کوهرهای غلطان را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را
بچوب از آستانِ خویش میرانند دولت را

زلعلش بزمِ کلرنگ شد پیمانهٔ دلها
زچشم سبز او چینی نماشد خانهٔ دلها

برده بود ازره برون اندیشهٔ دنیا مرا
نالهٔ نی شد دلیلِ عالمِ بالا مرا

زرنجش نیست جز شرمندگی خلقی شد خویش را
چو پشتِ سر نباشد عذرخواهی نیست رسوا را

نیست از داغِ غریبی چون کهر پروا مرا
بستر از کرد یتیمی بود در دریا مرا

کمن بنجه کرد نوبهار عالم را
تبسمی کن و بکشای کار عالم را

زباران جمع کرد خاطر آشفته مستان را
رکِ ابری کند شیرازه این جمعِ پریشان را

آزاکه نیست وسعتِ مشرب درین سرا
در زندگی بتنگی قبرست مبتلا

نه کفر شناسد دلِ حیران و نه دین را
از نقشِ چپ و راست جز نیست نگین را

مستی خط زیاده شد آن دلنواز را
خط صبح نوبهار بود خوابِ ناز را

بسته کرد راهِ جولان گردشِ افلاک را
کز زمین پیرون نهد آسودگانِ خاک را

برزبان حرفِ طلب هرگز نمی آریم ما
میهمانِ بی طلب را دوست میداریم ما

آشفتگی زعقل پذیرد دماغِ ما
فانوس گرد باد شود بر چراغِ ما

Marfat.com

ریخت چون نذران شود افزون غم نان خلق را
سد راه شکوه روزیست و دندان خلق را

پیکانکی شدست ز عالم مراد ما
یادش بخیر هر که نیفشد بپای ما

تا چند نهد روی بر آن کف پا را
میریزم اگر دست دهد خون حنا را

چه نسبت است بیوسف رخ نکوی ترا
برید از دو جهان هر که دید روی ترا

بیندار باب خرد پنبه کوشت مرا
نالهٔ نی حدی محمل هموشت مرا

بیدار کند بانگ نی افسرده دلان را
نی صور سرافیل بود مرده دلان را

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را
کهنه کردی در ورق گردانی این سیپاره را

کجا اندیشه عقبی است عقل ذوفنونت را
که دارد فکر نان و جامه پیرون و درونت را

از خرابی چون نگهدارم دل دیوانه را
سیل یک مهمان نا خوانده است این ویرانه را

مست از زوال نعل در آتش کمال را
شد بوته گداز تمامی هلال را

ز خواب هیچ دی بیدار کن آن چشم جادو را
که از خط مست در طالع شکستی طاق ابرو را

میشود در دو رخط عاشق ز جانان کامیاب
پوست باخت قدر تا حلقه عنبر پا بر رکاب

پشت گردد و حادر دامن شب مستجاب
اشارهٔ ایست که بر دندان ز جان خراب

پیش من تا بت و سیار فلک مرغوبست
خرده گل همه در دیدهٔ بلبل خوبست

زان غنچه لب شکایت من بی نهایتست
تنگ وقت در سخن بی نهایتست

دیدهٔ هر کس که حیرانست در دنبال اوست
هر که از خود میدود پیرون ز استقبال اوست

شیطان دلیر بر تو ز حال خراب تست
دزدیست اینکه پرده کلیمش ز خواب تست

Marfat.com

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دستار شهر پروانه داشت

درین جهان که سرانجام خانه پرداز یست
عمارتی که بجای خود ست خود سازیست

جوشش می خشتی اگر از خم صهبا برداشت
سقف این میکده را جوش من از جا برداشت

رحمت ایزد منصیب مردم هشیار نیست
پیش ارباب کرم جرمی چو استغفار نیست

راحت مرگ فقیر از غنیا قوی تر ست
کفش تنگ از پا کردن حضور دیگر ست

در چمن روزگار فال شکفتن خطا ست
آن نخل حیات خندهٔ دندان نما ست

نالهٔ نی حدی قافلهٔ ارواح ست
این کمر بستهٔ شبان کلهٔ ارواح ست

درد دلم ز پرسش ارباب عادت ست
بیماری که مست مرا از عیادت ست

هر قطرهٔ شبنم بچمن دانهٔ ذکر یست
هر غنچه درین باغ پر از نوی فکر یست

تا دل از دست شراب ارغوانی برده است
خضر را پندارم آب زندگانی برده است

عیب مردم بر منر تا چند بگزینی بست
چون مگس بر عضو فاسد چند بنشینی بست

فلک پر بسی مرگ جوانان دیده است
این کمان پشت سر تر فراوان دیده است

آب حیوان جز لب لعل تو خون مرده است
پیش تمکین تو حیرت آموی م خورده است

پیدا خانه از نیاز مذن بصحبت منعت ست
پیش عزلت دوستان تقصیر خدمت خدمت ست

دل بصحبت ذوق خلوت دیده را در بند نیست
این نهال خوش ثمر را حاجت پیوند نیست

نغمه شیرین مذاقم بی شراب تلخ نیست
زاهد خشکیت ساز انجا که آب تلخ نیست

آب حیات آتش رخسار ما یست
با مرادان کشتی می نغمه نیست

پیشوای چشم کبود از چشمها دلگشترست
خانه چینی نمارا آب و تاب دیگر ست

ارزه در سیم تکلف خوشی از دلها رفت
وسعت از دست و دل خلق بمنزلها رفت

Marfat.com

نغمهای جانفزا در پردهٔ نی مدغمست — یا دمِ روح القدس در آستینِ مریمست
یوسف از چهری اخوان بچاه افتاده است — بی حسد نبود برادر گر پیمبرزاده است
حیرتِ شبنم درین گلزار عین حکمتست — ربنا پیدایی هر گس بقدر حیرتست
آنی انجمن فروز شراب شبانه است — گلگونِ باده رافشش تازیانه است
بسکه با سنگ زسختی دلِ من یکرنگست — سنگ بر شیشهٔ من شیشه زدن بر سنگست
چه سود ازین که کتب خانهٔ جهان ازتست — ز علم هرچه عمل میکنی بآن ازتست
دلبستگی است ما در سرمائی که هست — میزاید از تعلقِ ما هر غمی که هست
از خطِ دل سیه رزخش آب و تاب رفت — مظلوم ظالمی که بپای حساب هست
نهانه اشک راز مرا جسته گفت — غماز رنگ هم بزبانِ شکسته گفت
مارا کنار و بوس توقع زیارتست — دریای تهیداری ما را کنارتست
زان امن انگشتر زنهار میبایدگرفت — بعد ازان مهر از لبِ اظهار میباید گرفت
عمارتی که نکردد خراب همواریست — کلی که رنگِ شکستن ندیده هشیاریست
آن نرگسِ بیمار عجب هوش ربائیست — این ظالمِ مظلوم نما طرفه بلائیست
من بد و نیک میروم زاهد اگر در جنتست — دوزخِ اربابِ معنی صحبتِ بی نسبتست
از کرانجوانی ما عمر سبک جولانست — لنگر کشتی ما بال و پر طوفانست
حسنِ ترا که ناز با هلِ نیاز نیست — این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
در حریم پاکبازان بوریا را بارنیست — فقر را با نقشبندانِ تعلق کارنیست
این باده رسیده که در ساغرتست — حور من در بهشت من و کوثر تست
توبه همصحبتانِ خاطر ما بارنیست — راهِ امن پنجهٔ دیو اکاروان ذکارنیست

Marfat.com

آتشین رویی که داغ ما کلی از باغ اوست
داشت از چشم غزالان سینه پُر داغ اوست

روی مقصود دو ملت جزدران درگاه نیست
عالمی سرگشته اند و هیچکس گمراه نیست

با کمال قرب از جانان دلِ ما غافلست
زنده از دریاست ماهی و ز دریا غافلست

تا دل از یاد تو می در ساغر اندیشه داشت
مرحبایی را که میدیدم پری در شیشه داشت

زبسکه واله و حیران و بیقرار خودست
کرشمه آینه بر کف در انتظار خودست

رگ درخت از پاکی گوهر شوان یافت
در آینه صاف تو جوهر شوان یافت

نازک اندامی که عالم تشنه آغوش اوست
سایه بالای او از سرکشی سمدوش اوست

فرد دست و تیغ قاتل چشم قربانی بس است
عذرخواه نقش از نقاش حیرانی بس است

تا خط بدور ماه رخت حلقه بسته است
از هاله بحلقه ماتم نشسته است

ز می حصار عافیت جانِ روشنست
از موم پشت آینه بر کوهِ آهنست

خط کنید ز چشمی که آسمان کونست
که همچو سبزه شمشیر تشنه خونست

کام از تو مرکه یافت سلیمانِ عالمست
دستی که در میانِ تو شد حلقه خاتمست

با عشق تو اندیشه کوتین کنامست
عشاقِ ترا ترک دو عالم دو گواست

دل را ز دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
شاه با تخت است دایم تخت اگر با شاه نیست

حسرتِ وقاتِ غفلت چون ز دل بیرون رود
داغِ فرزندست فوتِ وقت از دل چون رود

نظر بروی تو خورشید آب و تاب ندارد
بدیهه عرقِ شرم آفتاب ندارد

فیضِ روشن گهر از ارتحال افزون شود
سایه خورشید تابان از زوال افزون شود

ساغری را بدست می پرست ما مپسند
خونی خمیازه ما را بدست ما مپسند

Marfat.com

آنگه که خلق لطفِ حق تعالی بس بود
بستر و بالین ما می آبِ دریا بس بود

ز الزامِ سیاپی مدعی ملزم نمیکرد
اگر صد سال اندامش دمی آدم نمیکرد

گر چنین جلوه کرآن سرو قبا پوش شود
طوقِ سرفاخته خمیازهٔ آغوش شود

زنگ از دل ما آن خطِ شبرنگ زداید
زنگار که دیدست ز دل زنگ زداید

ز آفتاب شود خشک خط چو تر باشد
خطِ عذار تو سر روز تازه تر باشد

تا خط دمید با من دلدار هم سخن شد
خطِ غبار جانان خاکِ مرا دمن شد

خود دانست انکه جرمِ خورشید را بچاره شد
آدم از جنت برای گندمی آواره شد

حسن در خانه زین رتبه دیگر دارد
در نگین خانه نگین رتبه دیگر دارد

از بانگِ نی دلی که جراحت نمیشود
بیدار از نسیم قیامت نمیشود

از ناله نی سرکس بیتا نمیکرد
از صور قیامت هم بیدار نمیکرد

بهار را چمنت مست رنگ و بو سازد
نقاب را رخت آیینه دو رو سازد

از حیا شوان بچشمِ او نگاهِ تیز نکرد
دیگری بیمار و میباید مرا پرهیز کرد

ساده لوحانی که رو در کنجِ غربت کرده اند
وعده گاه عالمی را نام خلوت کرده اند

یوسف از دیدنِ رخسار تو خود بین نشود
کافرست انکه ترا بیند و بی دین نشود

هشیار را بمجلسِ مستان که میبرد
از بهر عیبِ خویش نکهبان که میبرد

کی دلِ دیوانهٔ من رام آهو میشود
صحبتِ من قال از چشمِ سخنگو میشود

داستانِ عمر طی شد حرفِ او آخر نشد
برگ ریزانِ بیان شد گفتگو آخر نشد

شود رد خلایق سر گرا الله میخواهد
نگردد گرد کوی هیچکس تا شاه میخواهد

دولتِ حسن ز خط زیور دیگر میکرد
این ورق از نفسِ سوخته بر میکرد

Marfat.com

بهار از روی گلرنگِ تو بابرگ و نوا کرد
تو چون در جلوه آیی شاخ گل دست دعا کرد

نماند دلتنگ آنکه باغ دلکشای خود نشد
دربدر افتاد هر کس آشنای خود نشد

دل از مشاهدهٔ لاله زار نکشاید
ز دستهای خجالت کار نکشاید

گلزار جوشِ حسنِ خداداد میزند
باغ از شکوفه موجِ پریزاد میزند

تا خنده از آن غنچهٔ پسته بر آمد
صبحِ شکر از چاکِ دلِ مور بر آمد

کم کم دلِ مرا غم و اندیشه میخورد
این باده عاقبت سر این شیشه میخورد

دولت ز دستگیری مردم بپا بود
فانوسِ این چراغ ز دستِ دعا بود

تا نهال تو قد از گلشنِ تقدیر کشید
سرو را فاخته از طوق بزنجیر کشید

نخلِ قدِ تو بباغی که خرامان کرد
سرو در زیرِ پر فاخته پنهان کرد

از نسبتِ رخِ تو سمن ناز میکند
مثلِ بیالِ زلفِ تو پرواز میکند

خطِ سیه مباد از آن خال سر برآرد
عمرش تمام کرد و چون مور پر برآرد

از سیاهیِ دل بتقصیراتِ خود پی نانند
مستیِ طاوس کم از عیبِ پیش پا نانند

این بُد فرودشان ز خدا بیخبرانند
این دست و دهن آب کشان پاک برانند

گلزار خسار او و آب نگاهِ آشنا دارد
کز آن گل خار در پیرامن زنشو و نما دارد

از آن در خلوتِ معشوق بر من حال میگردد
که از چشمِ سخنگو صحبتِ من قال میگردد

چنین یوسف اگر از پیرهن کنعان با خبر گردد
ز کنعان بوی پیراهن گریبان چاک گردد

نوا پیوسته در بزمِ شرابِ ناب میباید
مسلسل نغمه ترجون صدای آب میباید

جان کس ز دیدن آن سیبِ زنخدان نبرد
این ترنجست که بر هر که خورد جان نبرد

بزلفِ او دلم از برقِ کوشواره رسید
بدادِ من شبِ تاریکِ این ستاره رسید

Marfat.com

با وجود مرگ کی هستی کوار امیشود
تلخی ناتم کجا شیرین بجلوا میشود

پیش ازین وی د عالم در دل ویرانه بود
کعبه اول سنگ صندل سای این بتخانه بود

آن لب رنگین سخن بنجواست کویا میشود
غنچه چون افتاد باز یکوش خود وا میشود

اگرچه نطق در سر نکته صد تنگ شکر دارد
ولی شهد خموشی در نظرشان دگر دارد

دل از سفر زبد و نیک با خبر کردد
بقدر آبله سرپای دیده ور کردد

تو اکر در دل از سامان خود آزارها دارد
بقدر فلس زیر پوست ماهی خارها دارد

از ترک کفتکو دل با معنی آشنا شد
مهر خموشی من جام جهان نما شد

بهر کندم از بهشت آدم اکر پرون فتاد
دیده ما در بهشت از روی کندم کون فتاد

بهشتی پیدا خانرا به از خلوت نمی باشد
کلابی بهتر از پاشیدن صحبت نمی باشد

صبر در عشق زد لها سپری میکردد
کوه در راه طلب کبک دری میکردد

در کودکی از جبهه من عشق عیان بود
کهواره زبی تابی من بخت روان بود

زخنده تو کره در دلی نمیماند
تو چون کشاده شوی مشکلی نمیماند

در چمن جلوه کر آن قامت رعنا میکردد
نازه خاشه را سپر و دو بلا میکردد

کر یوسف مرا بد و عالم بها کنند
کر دکسادیم بنظر تو یتا کنند

طلبکار خدا را منزل از ره دور تر باشد
بدریا چون سد سیلاب خار سفر باشد

می دران لعل کهربار تماشا دارد
آب در کوهر شهوار تماشا دارد

از درد شکایت دل هیچو صله دارد
این خار زپیراهن یوسف کله دارد

برمن از روشندلی وضع جهان هموار شد
خار در پیراهن آتش کل بهار شد

قدح لبریز چون شد از شراب ناب میلرزد
بقدر آب بر خود کوهر سیراب میلرزد

Marfat.com

خط مکرّبا آن لب میگون مرا سمدم کند
زور این می را مگر بیهوش دارو گم کند

پادشاهی نازنین و ترزه کوهر باشد
هر گدا سدّ رمق هست سکندر باشد

کسی تاب خدنگ غمزهٔ آن دلربا دارد
که چون آیینه از جوهر زره زیر قبا دارد

در سخن گفتن خطای جاهلان پیدا شود
تیر کج چون از کمان بیرون رود رسوا شود

از سعادت دردماغش پیضهٔ پندار بود
مغز مغرور مرا استخوان در کار بود

بهر آب تنگ کی همت من آشنا کرد
من و بحری که از نیک موجش این آسیا کرد

دل از مژگان خوناب آلود در زنهار می آید
بلای جان بود تیغی که لشکردار می آید

آتش خشم پیاوتِ مدار اچکند
شدی سیل بهواری دریا چکند

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد
آه گردیست که از رفتن دل میخیزد

بخل ممسک ازمی فزونتر شود
سخت تر گردد گره چون تر شود

زخم از نیشتر همیشه مصاحب نشتر رسد
چون خانهٔ صدف که بآب از گهر رسد

دولت روشندلی زوال ندارد
آب کهربیم خشکسال ندارد

عیب چو چند انکه عیب ما بدرمی آورد
غیرت ما زور بر کسب هنر می آورد

عرق نه از رخ آن گلعذار میریزد
ستاره از فلک فتنه بار میریزد

بزخم کهنه شور از زخمهای تازه می افتد
خمار آلود از خمیازه در خمیازه می افتد

یوسف خان ز شوق چراغ تو می کنند
از پیرهن فتیله داغ تو می کنند

طریق کفر و دین در شاهراه دل یکی گردد
دوراست اینکه در نزدیکی منزل یکی گردد

بخواست حرف تلخی از ان لوش لب رسید
آخر ز غیب روزی ما بی طلب رسید

چندان ازمی گران سپر نخدان لاله گون کردد
سر منکب سهیل از زخم دندان چون خمی کردد

Marfat.com

پیامِ کردنِ او دستِ من ز کار برد | پیامِ خویش قلم از دستِ اختیار برد
از دل هر آنچه خاست دلاور امکان بود | از کوشش نگذرد سخنی کز زبان بود
دل عبث چندین ز تقدیر الهی میطپد | میشود قلاب محکمتر چو ماهی میطپد
دلم چون کودکِ پند از حرفِ بی‌هنگام میلرزد | چو عاقل طفل پسند بر کنار بام میلرزد

بُرد پستم را پیامِ کردنِ جانان نگار | دست آساز دپیامِ خوش قلم بی اختیار
سامانِ دهر را همه اسبابِ غم شمار | هر چیز از تو فوت شود مغتنم شمار
ترکِ من گر پسته‌اش پیخواست میریزد شکر | چشمِ شکی دارد از بادامِ کوهی تلختر
از انقلابِ دهر نیفتم ز اعتبار | گر دیتیمی کهرم چون شوم غبار
جوشنِ داودی قلمرو تدبیر | نقشِ برآبست پیشِ ناوکِ تقدیر
از بوسه ظلم بر رخِ جانان روا مدار | سیلی بروی یوسفِ کنعان روا مدار
گرچه در ظاهر بزه دارم گمان اختیار | چون کِ سنگست در دپستم عنان اختیار
حسن دارد در سواری شوکت و شانِ دگر | جلوه را در خانه زین هست میدانِ دگر
پیر خواهی نخواهی دل ز مردم خطِ یار | چشم بندی میکند در بردنِ دل این غبار
درویش را ز خرقهٔ صد پاره نیست عار | مخمه بقدر مهر بود صاحب اعتبار

پیغامی از آن غنچه دهن میرسد امروز | خوشحالی از غیب بمن میرسد امروز
با عشقِ او ز مرد و جهانیم پاکباز | ما را زده و خانه همچو کمانیم پاکباز

Marfat.com

معشوقِ پریشان نظری چند کس
شد ز خطِ لعلِ تو ایمن ز شبیخونِ هوس

این صندلِ سر در پسری چند کس
در شبِ تار بود شهدِ تو مسلم ز مگس

مطرب مکن ز صافیِ آواز اشعاشش
حسنِ تو باده ایست که شرمست شیشه اش

چون ترا مسکن میسر شد پی ترمین مباش
ریخت از رعشه خجلت بر زمین ساغر خویش

سرو اگر جلوه کند پیش قد رعنایش
زمستی در شکر خندست دایم لعلِ سیرابش

مدار دسر کشی از میل دل قدِ دلارایش
باحتیاط نظر کن بچشمِ جادویش

ز شستِ صاف از دل میجهد کز آنچنان تیر
بر دشمنان شمردم عیبِ نهانی خویش

شوخ تر میشود از جوابِ گران مزحکانش
تماشای جمالِ خود چنان دادست از موشش

هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر هشیار باش
در کمین سالی نیفتد کاو ز سامانِ خویش

سلیمانیت حسن انگشتری از حلقه مویش
از کرم انگبس که شهرتست مرادش

چون لعلِ بی شکن بود آواز بی خراشش
خالِ تو دانه ایست که دامست ریشه اش

سخته کز دیا ترا پیرون برد زنگین مباش
ماه دریا چو نمودیم بهم کو مر خویش

قمری از شهپر خود آره نهد بر پایش
گر پیان چاک دارد شیشه را زور می نایش

پری در شیشه دارد از تذروان سرو بالایش
که در کمینِ میدن نشسته آهویش

کز آنجان تیر
کز بوی کباب اُفتد بفکر زخم نخچیرش

خود را خلاص کردم از پاسبانی خویش
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش

که پیرون آورد از خانه آیینه با دویش
خوابِ شیرین پشه دارد در کمین پیدار باش

کز تهی دستی چنار آتش زند در جانِ خویش
پر زادیت دست آموز زلفِ آشنا رویش

کانه در یوزه است دستِ گشادیش

Marfat.com

میکند عیبِ نمایانزا هنرپرورِ کمال
تنگ چشمی میشود در دانه گوهر کمال

عشق انغمزه داد و بود شیونِ دل
حسن آمدنِ آب بود رفتنِ دل

اگرچه ز یک نیم خاکِ پای نیکانم
عجب که تشنه بمانم بسفالِ یخدانم

بسکه رخسار تو در مدِ نظر داشته ام
دیده ام روی تو چون آینه بر داشته ام

زبانِ شکوه فرسودنِ چرخِ بیوفا دارم
دلی در کردِ کلفت چون چراغِ آسیا دارم

چون صدف دستی که از بهر گهر بر داشتم
گرد بدندان میگرفتم عقد گوهر داشتم

تا زاملِ حیرتم خاطر پریشان نیستم
شمعِ بی فانوسم آنروزی که حیران نیستم

چه عجب اگر نسوزد دلِ کس بآهِ سردم
نرسیده ام بدردی که کسی رسد بدردم

راهِ حرفی پیشِ آن لب چون سخن میخواستم
بوسه واری جا دران گنجِ دهن میخواستم

مرگ می آید بملکِ هستی از کوی عدم
باز میگردد بجانِ بی نفس سوی عدم

تمتع تا کمالِ قرب از آن رعنا نمی بینم
که زیر پا نه بیند یار و من بالا نمی بینم

تا رشتهٔ آب و گلِ آبینه را پرداختم
خانه سازیِ ابجد سازیِ منزل یاختم

توان کرد روزی بهم از دهانِ هم
مرغان نمیکنند غلط آشیانِ هم

زاهلِ کرم بهند کسے را ندیده ایم
از طوطیان کریم کریمی شنیده ایم

رخی در ماتمِ مطلب بخون آلوده میخواهم
دلی چون دیدهٔ قربانیان آسوده میخواهم

از نهانخانهٔ عصمت بتماشا نخرام
آهوان چشم برامند بصحرا نخرام

دیده از صورت پرستی بسته بود آئینه ام
نوخطی دیدم که بازی کرد دل در سینه ام

انگشت درین مزرعه تخمی که فشانیم
آمست درین باغ نهالی که رسانیم

Marfat.com

زخالِ گوشهٔ ابروی یار میترسم
ازین ستارهٔ دنباله دار میترسم

همان بیگانه ام هرچند با خلق آشنا باشم
چو نور دیده در یک خانه از مردم جدا باشم

چنان بُرد اختیار از دست آن سرو خطا پوشم
که آید در نظرها خشک چون محراب آغوشم

کوی سیمین فرق زلف چو چوگان ترا پیش
در رکاب ماه نو خورشید تابان ترا پیش

میتوان با نظر بسته جهان را دیدن
عینک دیدن خوابست نظر پوشیدن

مبتلای آرزوی نفس را عاقل مخوان
عنکبوت رشتهٔ طول امل را دل مخوان

چون سیاهی شد ز مو هشیار باید شدن
صبح چون روشن شود بیدار باید شدن

نظر بزلف و خط آن بهشت سیما کن
شکسته قلم صنع را تماشا کن

سبک جولانتر از برق است جوش لاله زار من
پیک خمیازهٔ گل میشود آخر بهار من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر مبین
گر ندیدی دانهٔ در دام کیفر مبین

بسکه داد کرد کلفت چهرهٔ احوال من
روی میمالد بخاک آیینه را تمثال من

زاهد من مرد هیچ پروا کج کلاه من
زشوخی میکند چون زلف خود بازی با ه من

نالهٔ نی از جگرها آه می آرد برون
یوسفی در هر نفس از چاه می آرد برون

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن
برگ ریزان مکافاتست دندان ریختن

موقف انقطاع بود اتصال من
از خود گسستن است کمند غزال من

میشود نقل مجالس چون شود شیرین سخن
همچو خون پنهان نمیماند چو شد رنگین سخن

هر کسی کرده است چیزی خوش ز نعمای جهان
وقت را خوش کرده ام من از خوشیهای جهان

ز شعر خویش توان فیض شعر دیگران بردن
تمتع پیش از فرزند مردم میتوان بردن

Marfat.com

عیش جہان دران لبِ خندان نظارہ کن
در چشمِ مور ملکِ سلیمان نظارہ کن

تا ہان بخامشی ز غمِ کامِ دل بردن
دراز میشود این رشتہ از گرہ خوردن

متراش خط ز چہرۂ خود پُر عتابِ من
بر روی خویش تیغ مکش آفتابِ من

تا سرخ دیگر پیشان نتوانی بردن
کوی توفیق ز میدان نتوانی بردن

چو آید از چمن آن یوسفِ گلپیرہن بیرون
کُلَہ از دنبالش آید چون زلیخا از چمن بیرون

امید زد نفس در سینۂ افگارِ من
غنچہ می خسبد نسیم صبح در گلزارِ من

بخاموشی بدل شد نغمہای دلفریبِ من
بچشمِ سرمہ دار آمد نوای عندلیبِ من

خود را بعشقِ کم ز خودی متہم مکن
آئینہ ست بر نگہِ خود پیشتم مکن

در دیدہ دران ابروی پیوستہ نظر کن
زنہار ازین دُرد کمر بستہ حذر کن

گر دغم فرشت دایم در غم آباد وطن
در غربتی غنیمت مگروی بجز یاد وطن

بفگند دشمنِ آتش زبان طرف از گزندِ من
بفریاد آورد دریای آتش را سپندِ من

ز جوشِ نشاء مشک آمدہ است شیشہ من
ز زورِ بادہ بسنگ آمدہ است شیشہ من

اگر شبہا جز یابی ز درد انتظارِ من
ز خوابِ ناز روناشستہ آئی در کنارِ من

نوشتہ اند جست در پیشِ عتاب آلودگان
پیشہ دارد حقِ بیداری بخواب آلودگان

میکشاید ز خموشان دلِ بی کینہ سخن
لبِ خاموش بود صیقلِ آئینہ من

Marfat.com

از بسکه سرکشست قدچون نهالِ تو | در آب هم نگون ننماید مثالِ تو
بی طلبِ نهار برخوانِ کسان مهمان مشو | کو سربی قیمتی سنگِ تهِ دندان مشو
لاله رنگ از خونِ دل شد نرگس سیراب او | میشود نرگس بهر رنگی که باشد آب او
رسید خانه زین عاقبت بکام از تو | هلالِ یکشبه اش شد مه تمام از تو
خامشش گویا بود چشمِ سخنگوی او | نقطهٔ بسم اللهست خال برابروی او
پریزادیست دست آموز زلفِ مشکبار او | که یکدم بر زمین ننشیند از دوش و کنار او
صد پرده شوخ تر بود از چشمِ خالِ تو | این با نه پیش پیش دود از غزالِ تو

در دو رخط بحرف رسیدن چه فایده | در وقتِ غزل شکوه شنیدن چه فایده
در دلِ من نشسته آمال میکرد دکره | زلف در این شکنها چون خال میکرد دکره
از مزار اهلِ حق خرد دولتِ عقبی مخواه | زینهار از ترکِ دنیا کردگان دنیا مخواه
در ماهِ روزه سیر به ما نکرده | چشمِ کرشمه مست تماشا نکرده
خرقه بردوشان از فرزند و زن بگسسته | شوره پشتانند از بارِ گران بگریخته
نفسِ ظلمانی نمیدارد مُحابا از گناه | تیرت پرواطفلِ زنگی را زپستانِ سیاه

کوچکدلیست مایهٔ تسخیرِ عالمی | آفاق را کرفت سلیمان نجاتمی

Marfat.com

در تہِ ابرست دایم آفتابِ زندگی
بی سیاہی نیست مرکز داغِ آبِ زندگی

مدار حسنِ خط چون من غلامِ حلقہ در گوشی
مدار صفحۂ دوراں چو من عاشق بناگوشی

خضابِ تازہ مردم بروی کار می آری
شدی پیر و همان دست از سیہ کاری نمی داری

تو گیسو بودی فقر و پلوک نزدیکی
چو تیغ کردہ قناعت بآبِ باریکی

ز مستی دیگرانرا میکنی تکلیفِ می نوشی
بعیبِ دیگران خواہی کہ عیبِ خویش را پوشی

در نظر مرکہ داد عشق تو اش سروری
ملکِ سلیمان بود حلقہ انگشتری

تمت الکتاب بعون
الملک الوہاب
۴
۴
۴
۴

Marfat.com

Marfat.com

Saib has a style of his own in calligraphy as much as in poetry. Several copies of his *Diwan* written in his own hand are still extant.

This book is a reproduction, by photo-offset, of a manuscript which has been made available through the courtesy of the National Museum of Pakistan. The calligraphy of the manuscript is especially elegant, and it is a great pity that the name of the scribe is not known. The copy seems to have been in the personal possession of Saib, as it bears his seal at more than one place, and here and there he has added verses in the margin in his own hand.[11]

Karachi
12th September, 1971.

Mumtaz Hasan

---

[11] Syed Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira-i-Shuara-i-Kashmir*, (Karachi, 1968), Vol. II. This book also contains the most comprehensive treatment of Saib produced so far.

Marfat.com

position in the first line of his couplet and demonstrates the truth of it in the second. This, at one time, was extremely popular as a style—so popular that some of Saib's verses have become proverbial :

تهی دستان قسمت را چه سود از رهبر کامل
که خضر از آب جوان تشنه می آرد سکندر را

What profit accrues from a perfect guide whom fate has left empty-handed,
For even Khidr brings back Alexander athirst from the Water of Life.

آدمی پیر چو شد حرص جوان می گردد
خواب در وقت سحرگاه گران می گردد

When a man becomes old, his greed becomes young;
Sleep grows at the time of morning.[10]

آب در روغن چوباشد می کند شیون چراغ

Presence of the uncongenial provokes (even) fire to protest.
When water enters oil, the lamp is loud in lament.

Even now, this style is not entirely out of date. For example, when Iraj Mirza says :

طرب افسرده کند دل چو ز حد درگزرد
آب حیوان بکشد نیز چو ازسر گذرد

When merriment passes its limit it leads to dejection
Even the Water of Life will kill if it passes over your head.

he is reminiscent of Saib.

Of late, there has been something of a Saib revival in Iran. Numerous copies of his *Diwan* have been reprinted and reproduced by photo-offset. His *Kulliyat*, or collected works have been published recently with a critical introduction by Amir Firuz Kuhi. It can be said that Saib is now becoming better known and appreciated in Iran.

---

[10] Translations by Professor Browne, *op. cit.*, pp. 270, 273.

Marfat.com

from sleep at all?" He has written at some length in praise of tobacco and smoking, a performance not equalled by any of the other Persian poets who were devotees of the 'golden grass' (as Saib calls it), such as Naziri, Qaani or Iqbal. Naziri has at best one *ghazal* on the subject; the others seem to have been content to enjoy their smoke without wishing to convert others to the cause.

His poetry became well known in his life-time, and Shah Abbas used to send copies of his *Diwan* to friendly kings and princes at their request.

In the Subcontinent, Saib is regarded as one of the greatest writers of the Persian *ghazal*. There is not a single critic or biographer who does not mention him with profound respect. Shibli calls him the last great poet of Iran. Ghulam Ali Azad, in his *Khazana-i-Amira*, has described him as the fourth prophet of Persian poetry; the remaining, according to well known tradition, being Firdausi, Anwari and Sadi in the *mathnavi*, *qasida* and *ghazal*, respectively.[9]

In our own day, we find Jan Rypka bracketing him with Sadi and Hafiz as the third greatest *ghazal* writer in Persian. Having quoted these high appreciations of Saib, it is only fair to add that in Iran his reputation as a poet has been subject to fluctuations. It is possible that the comparatively lower estimation he has received in his own country has been due to his position as a great (in the opinion of Rypka, the greatest) exponent of the *Sabke-i-Hindi* (the poetic style of the Subcontinent). His poetry covers a wide canvas, but he is chiefly remembered for the *tamthil* or illustrative simile which, in his hands, often becomes an embodiment of human experience distilled into the wisdom of life. He generally suggests a pro-

---

[9] Ghulam Ali Azad, *op. cit.* p. 287. The reference is to the famous lines :

در شعر سه کس پیمبرا انند هر چند که لا نبی بعدی
ابیات و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی

In poetry there are three prophets notwithstanding (the Tradition) "There is no prophet after me."
To wit, Firdausi, Anwari and Sadi
In the *mathnavi*, the *qasida* and the *ghazal*.

Marfat.com

in the neighbourhood of 300,000, of which nearly half constitute his ghazals.[6] He wrote a voluminous *mathnavi* on the conquest of Qandahar by Iran in 1059 AH (1649 AD).[7]

He was a ready wit, and had a remarkable capacity for extempore composition to match verse with verse. A famous example is that of the following apparently absurd line which one of his pupils is said to have composed :

از شیشه‌بی‌می می‌بی‌شیشه طلب کن

Seek for the bottleless wine from the wineless bottle.

Saib at once composed the following verse to match it:

حق راز دل خالی از اندیشه طلب کن

Seek for the truth from the heart which is empty of thought.[8]

He was considerate and sometimes even generous in his reference to other poets—contemporaries as well as predecessors. He is different from most other Iranian poets in the friendly and respectful manner in which he speaks of the Persian poets of the Subcontinent; Khusrau, Faizi, Ghani and others. When he heard the following verse of Ghani :

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر

دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

The verdant beauty of the virginal countenance (of the sweetheart) made me captive;

Share and ground were of the self-same hue, and I was entrapped.

he exclaimed "O, how I wish that everything I have written in life could be given away to that Kashmiri (Ghani) and I could get this verse of his in return !" It is not given to everyone, least of all a Persian poet of the eighteenth century, to be so warm and uninhibited in his praise of another.

Saib was fond of his *huqqa*, the hubble-hubble— so fond that he once said, "If one does not have to smoke, why get up

---

[6] Jan Rypka, *op. cit.*, p. 302.

[7] I.H. Qureshi (Ed.), *A Short History of Pakistan*, III, The Mughal Empire, by Sh. A. Rashid (Karachi, 1967), p. 89.

[8] Browne, *op. cit.*, p. 269. The translation is also by Professor Browne.

Marfat.com

Thy song is not be found in the melody of any strings
The world is full of Thee and yet Thy place is empty.
Saib is such a speck; what has he to offer
Thou to whom a thousand lives are consecrate.

Saib was in the Subcontinent for only six years. Like most Iranian poets who came to the Subcontinent, he kept thinking of Iran and of returning to it. The following verse, selected at random, is an example of his longing for his native land :

صائب از هند مجو عشرت اصفاهان را
فیض صبح وطن از شام غریبان مطلب

O Saib, do not expect the joys of Isfahan from Hind
Ask not for the graciousness of thy native morning
from the evening of exile.

In some of his rare moments, though, he found his new environment somewhat more acceptable, and Isfahan receded to the background :

صائب پر و بالی بکشا موسم هند است
دل را بتماشای صفاهان نتوان بست

O Saib! spread thy wings to the (find) weather of Hind
Let not thy heart dwell on memories of the sights of
Isfahan.

On his return to Iran, Saib maintained his contacts with his old friends and patrons. He once sent the following verse to Jafar Khan who, for a time, was Prime Minister of the Emperor Aurangzeb:[5]

دور دستان رابه احسان یاد کردن همت است
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

It is gracious to remember with kindness the hands
that are far away,
Else, at its own feet, every tree doth cast its fruit.

Saib is one of the most prolific poets in the Persian language, and also composed a number of verses in Turkish. The total number of his verses are estimated by Rypka to be

---

[5] Ghulam Ali Azad, *op. cit.*, p. 288.

Marfat.com

With his broad and humanistic outlook on life, Saib was held in high esteem by everyone. He was popular with all sections of the population, irrespective of caste, creed or colour. He died in Isfahan in 1080 AH (1669-70 AD)[4], and was buried there in the midst of a beautiful garden, where he had built a secluded retreat before his death, having withdrawn from society to a large extent. On his tomb are inscribed some of his own verses :

محو کی از صفحه دلها شود آثار من
من همان ذرقم که می یابند از گفتار من

How can the memory of me be effaced from the hearts of men
I am the delight they find in my verse.

And of six other couplets, the first and last are reproduced below :

در هیچ پرده نیست بنا شد نوای تو
عالم پراست از تو خالیست جای تو

صائب چه ذره است وچه دارد فدا کند
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

---

[4] 1080 AH is the date given by Ghulam Ali Azad in his *Tadhkira-i-Amira* (p. 288) in the form of the following chronogram :

بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام (۱۰۸۰)

Muhammad Afzal Sarkhush and Mulla Muhammad Saeed Ashraf both have 1081, in the following chronograms, respectively :

صائب وفات یافت
(۱۰۸۱)

بود باهم مردن آقا رشیده و صائبا
(۱۰۸۱)

On Saib's grave, the date is 1087 AH, but this may be the date of the construction of Saib's tomb rather than the date of his death. However, the same date is given by Mulla Muhammad Rafi Qazwini (cf. Sayyid Hussamuddin Rashdi, *Tadhkira Shuara-i-Kashmir*, pp. 575-78), while Rypka has given 1088 AH as the date of death. Seeing all these variations, one might as well adhere to 1080 AH, which was accepted by Professor Browne (*op. cit.*, Vol. IV, p. 267.)

Marfat.com

away by the Emperor to join him for the Deccan campaign. While he was at Burhanpur, his aged father, who was overcome by love for his son, came all the way from Isfahan to the Subcontinent to take him back to Iran.[2] Saib petitioned Zafar Khan for permission to return with his father. The affectionate manner in which he referred to his father is a model of filial devotion :

هفتاد ساله والد پیر است بنده را
کز تربیت بود بمنش حق بی شمار
این راه دور را ز سر شوق طی کند
با قامت خمیده و با پیکر نزار
دارم امید رخصتی از آستان تو
ای آستانت کعبه امید روزگار

I your servant have an aged father seventy years old,
Who has countless claims upon me by reason of the education (he gave me),
And eagerly traverses this far road with bent body and feeble form.
I hope for permission from thy threshold,
O thou whose threshold is the Ka'ba of the age's hopes![3]

But about this time, Zafar Khan was appointed to the Governorship of Kashmir, and Saib went with him. Having seen that beautiful valley, he bade farewell to the Subcontinent and returned to Isfahan, where he lived till the end of his life. He was in great favour with Shah Abbas and became his poet-laureate. The story of his having displeased Shah Sulaiman, brother and successor of Abbas, is regarded as apocryphal by Amir Firoz Kohi.

---

[1] Ghulam Ali Azad, *Khazana-i-Amira* (Kanpur, Nawal Kishore, Second Edition, 1900), p. 287.

[2] E.G. Browne, *Literary History of Persia* (Cambridge, 1930) Vol. IV, p. 266. The translations are also by Professor Browne.

Marfat.com

Preface

SAIB is one of the greatest of Iranian poets, who came to the Indo-Pakistan Subcontinent and stayed here for some time.

Mirza Mohammad Ali Saib, son of Mirza Abdur Rahim, was born in Abbassabad, Isfahan, in 1010 AH (1601-02 AD)[1] The family originally belonged to Tabriz, but came to Isfahan and settled down there at the instance of Shah Abbas the Great. For this reason, Saib is also called Tabrizi, particularly by the people of Tabriz. He was educated in Isfahan, where, among his teachers, the names of Hakim Rukna Masih Kashi and Hakim Shifai are mentioned. And as a youth, he performed the Haj Pilgrimage.

Saib, while still a young man, left Iran for the Subcontinent towards the end of the reign of the Emperor Jahangir. At Kabul he met Zafar Khan, the Mughal Governor, with whom he contracted a life-long friendship, and whom he has immortalized in verse. When, af the beginning of Shahjahan's reign, Zafar Khan relinquished the Gövernorship of Kabul, Saib went with him to the imperial court. Here, he was awarded the title of *Mustaid Khan* and the rank of *Hazari* (commander of one thousand). Among other places, he visited Lahore and Agra, and accompanied Zafar Khan when the latter was called

---

[1] Jan Rypka : *History of Iranian Literature* (Dordrecht-Holland, Reidel, 1956) p. 301.

Marfat.com

Copyright

©

October 1971

PAKISTAN'S CENTRAL COMMITTEE FOR THE
CELEBRATION OF THE 2500TH ANNIVERSARY
OF THE IRANIAN MONARCHY

PRINTED AT GHULAMALI PUBLISHERS, LAHORE

Marfat.com

Marfat.com